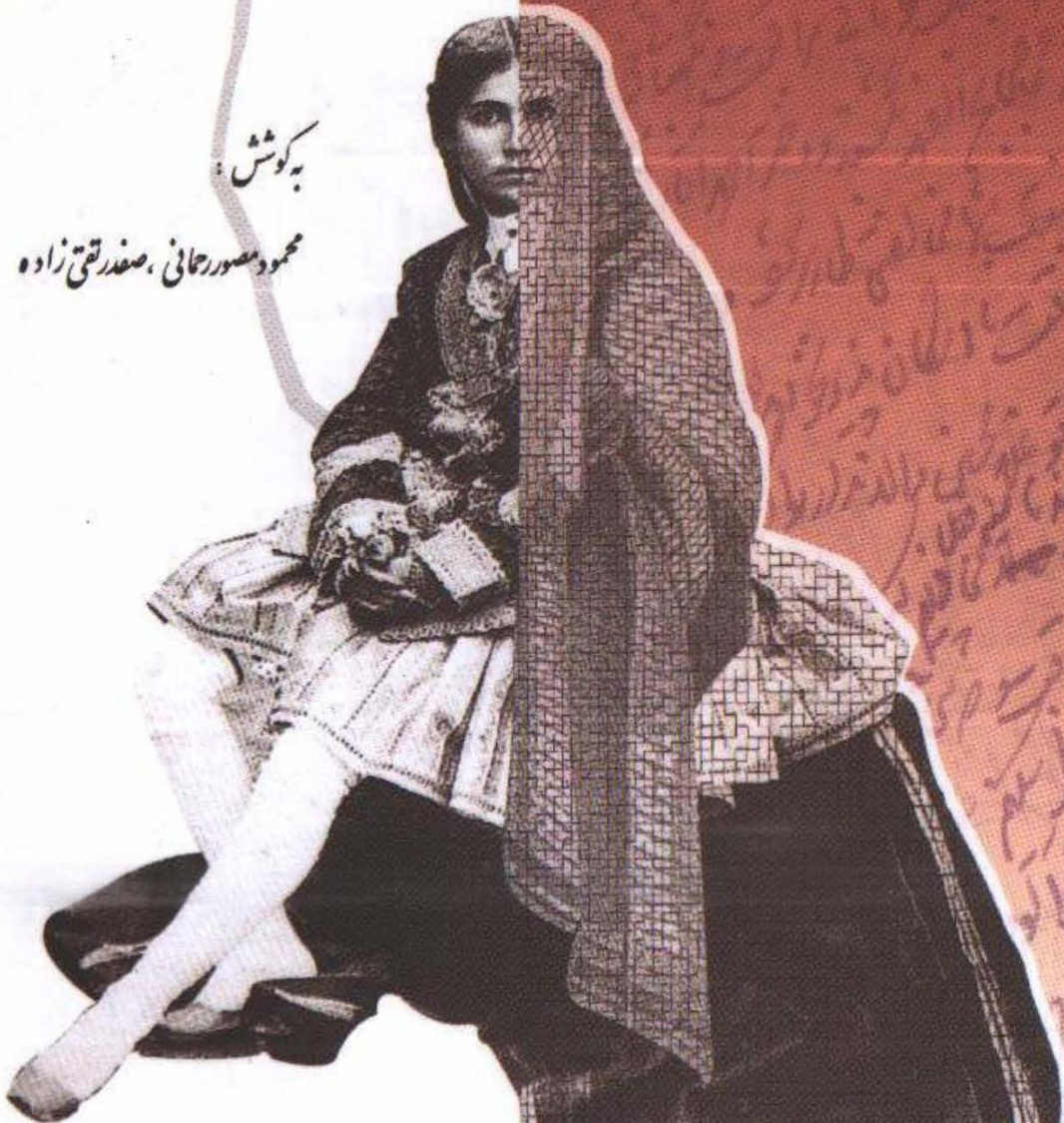


زادہ

نوشتہ: میر جعفر پیشہ وری
زندان مرکزی

بیکوش:

محمود مصور رحمانی، صدفرتقی زادہ



زمستان ۱۳۸۳

پیشموری، جعفر، ۱۳۷۱ - ۱۳۷۶.
نادره / نگارش میرجعفر پیشموری. — تهران:
کوینده، ۱۳۸۳.
۴۶۸ ص.

ISBN 964-7928-04-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ قضا/۶۲
ن ۵۸۸
۱۳۸۳

ن ۹۵۹/۱۳۸۳ PIRV۹۹۲
۱۳۸۳

۹۷۱۷-۹۸۳م

کتابخانه ملی ایران



نادره

نگارش: میرجعفر پیشه وری

به کوشش: محمود مصور رحمانی ، صفدر تقی زاده

مدیر اجرایی: سرور فرهی

طرح جلد و صفحه آرایی: یونه شیدانی . سپیده مصور رحمانی

لیتوگرافی: تارنگ

صحافی: ایران زمین

شابک : ۹۶۴-۷۹۲۰-۰۴-۰۰

تیراژ : ۳۰۰۰

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

انتشارات گوینده

چاپ اول زمستان ۱۳۸۳

تلفن: ۸۹۰۷۴۶۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

فهرست

| | |
|-----|------------------------------|
| ۱ | پدر، پسر، میرزا |
| ۱۰ | شب نشینی |
| ۲۱ | هرکس نزد خود (۱) |
| ۲۸ | معلمه بد منظر |
| ۴۳ | هرکس نزد خود (۲) |
| ۵۸ | آقا داداش |
| ۶۸ | برادرخوانده‌ها |
| ۷۵ | آشیانه مهرانگیز |
| ۸۰ | یک کلمه : بلی یا نه ؟ |
| ۹۵ | مسافرت |
| ۱۰۲ | انگشتی |
| ۱۰۹ | قسمت اول از یادداشتهای نادره |

- دوره طفولیت من
- ۱۱۱ قسمت دوم از یادداشتهای نادره
عشق ایام طفولیت
- ۱۱۷ قسمت سوم از یادداشتهای نادره
مهمانی
- ۱۳۳ قسمت چهارم از یادداشتهای نادره
روزهای خوش
- ۱۳۶ قسمت پنجم از یادداشتهای نادره
ایام مفارقت
- ۱۴۲ اولین مکتوب نادره
- ۱۴۷ قسمت ششم از یادداشتهای نادره
در بیلاق
- ۱۶۱ سومین مکتوب نادره
- ۱۶۳ پنجمین مکتوب نادره
- ۱۶۷ قسمت هفتم از یادداشتهای نادره
وصیت فریدون
- ۱۷۳ مکتوب فریدون
- ۱۷۶ قسمت هشتم از یادداشتهای نادره
در جامعه
- ۱۸۳ کنجکاوی احمد آقا
- ۱۸۷ چیزهایی که احمد آقا فراموش کرده بود

| | |
|-----|---|
| ۲۰۱ | خبرخوش |
| ۲۱۷ | دو رقیب |
| ۲۲۴ | داماد و پدرزن |
| ۲۳۶ | آفتاب الوکاله و باغ او |
| ۲۷۰ | سرفت و جنایت |
| ۲۸۲ | زندگانی خصوصی آقا داداش |
| ۳۰۴ | در محبس |
| ۳۱۹ | سواد مکتوب احمد آقا |
| ۳۲۵ | مهرانگیز و نادره در رشت |
| ۳۲۶ | قسمت نهم از یادداشت‌های نادره مجددا نامزد شدم |
| ۳۳۶ | حادثه ناگهانی |
| ۳۳۹ | خواب مدهش |
| ۳۴۴ | جادوگر |
| ۳۵۴ | وحشت و جنون |
| ۳۷۴ | بشیر سیاه |
| ۳۸۸ | بقیه و خاتمه قسمت نهم از یادداشت‌های نادره مریضیه ناشناس |
| ۳۹۳ | ماجرای کلثوم |
| ۴۰۲ | عاقبت آفتاب الوکاله |
| ۴۱۲ | دیداری که انتظارش را نداشتم |

| | |
|-----|---|
| ۴۱۸ | اسرار اقدس خانم |
| ۴۳۰ | آخرین روز حاجی قاسم آقا |
| ۴۳۷ | مسافرت رشت |
| ۴۴۵ | عروسی آقا داداش |
| ۴۶۰ | قسمت دهم از یادداشت‌های نادره نجات دهنده |
| ۴۶۶ | حسن آقا و سابقه او |
| ۴۸۸ | حسن آقا و آقا داداش |
| ۴۹۸ | تاثیر ملاقات |
| ۵۲۳ | خاتمه |

به نام آنکه

جان را فکرت آموخت



نادره

به قلم میرجعفر پیشه‌وری
به کوشش: محمود مصور رحمانی ، صفدر تقی‌زاده

تاریخ نگارش

۱۳۱۱ شمسی مطابق ۱۳۵۲ قمری

سال دوم حبس زندان م کزی



سخن ناشر

سید جعفر پیشه‌وری نویسنده قصه ، داستان بلند و یارمان واره‌ای که در دست دارید، به همان اندازه که به دلیل حضور در عرصه سیاست و اثرگذاری بر فراز و فرودهای اجتماعی، تاریخی و سیاسی کشور در اولین و دومین، سومین دهه قرن حاضر، چهره‌ای شناخته شده و بازیگری نام آشنا محسوب می‌شود، در عرصه ادب و هنر و خصوصا حوزه داستان‌نویسی به دلیل چشم‌پوشی رازآلود و یا تعلل در انتشار آثار خود گمنام و بی‌نشان باقی مانده است. خاصه آن که نوشته‌های او در روزنامه آژیر و چند نشریه مرکزی و محلی دیگر هم عمدتاً ماهیت سیاسی داشته و به همین دلیل نیز به عنوان بخشی از عملکرد وی در عرصه نخست و نه نتایج حاصله از تلاش در عرصه دوم قلمداد می‌گردد.

بنابراین تمامی آن چه تا این زمان درباره وی، نوشته، گفته و یا شنیده

شده به روایت و یادآوری این یا آن شخص و گروه، از عملکرد نامبرده در عرصه نخست و یا نمود سیاسی - تاریخی این چهره نام آشنا در مقطع یاد شده باز می‌گردد که آن هم فارغ از بار ارزشی یعنی نیک و بد، یادرست و نادرست بودن آن، تنهادر همان محدوده یعنی تا آن جا که به وجه سیاسی - تاریخی شخصیت وی مربوط می‌شود اعتبار دارد و تسری آن به عملکرد عمدتا ناشناخته وی در عرصه دوم که وجه کاملا متفاوت دیگری از شخصیت انسانی او را به نمایش می‌گذارد، نه تنها به دور از منطق که مغایر با موازین انصاف و مروت می‌باشد.

از این رو انتشارات گوینده، پس از وقوف بروجود آثاری که نمایانگر تلاش نسبتا وسیع این چهره نام آشنا در عرصه‌ای کاملا متفاوت با عرصه نخست یعنی حوزه داستان‌نویسی است برآن شد تا دستنویس‌های اصلی آثار مزبور اعم از رمان، داستان کوتاه، یادداشتهای توصیفی و غیره را جمع‌آوری و پس حصول اطمینان نسبت به اصالت آنها، چنانچه انتشار آثار مزبور را مفید تشخیص دهد از اقدام در این خصوص غفلت ننماید.

اینک نظر به این که چاپ و انتشار دستنویس‌های مزبور بنا به دلایلی که اهم آن به قرار زیر است مفید تشخیص داده شده است، بخشی از امکانات خود را به چاپ و انتشار آثار یاد شده اختصاصی داده و بر آن است تا دستنویس‌های مزبور را به تدریج چاپ و در اختیار علاقمندان به این قبیل آثار قراردهد.

۱ - انتشار آثار مورد بحث که از نظر سبک نگارش از جهاتی به شیوه قصه‌پردازی سنتی (نمونه‌هایی چون امیرارسلان رومی، حسین کردشبتری وغیره...) و از جهاتی دیگر به سبک رمان‌نویسی غربی

نزدیک‌تر است، می‌تواند نمونه‌های مناسبی از ماحصل تلاش نویسندگان کشور در نخستین مراحل گذار از قصه‌پردازی سنتی به رمان‌نویسی نوین را در اختیار علاقمندان به پژوهش در مسایل ادبی و سیر تکاملی هنر رمان‌نویسی در کشور ما قرار داده و از این طریق در تدقیق کرنولوژی مراحل مختلف این گذار ادبی مؤثر واقع شود.

۲- از آن جا که اشتها رکونی شخصیت مورد نظر فارغ از بارارزشی آن، از عملکرد وی در عرصه سیاست و تاریخ، به عنوان «نمودی» آزاد و خودآگاه نشأت گرفته، و در مجموع مولفه‌ای از داوری عمومی درباره این وجه از شخصیت انسانی وی بشمار می‌آید اما آثار منتشر نشده ادبی اخیرالذکر به عنوان مظاهری از عملکرد تاکنون ناشناخته همین شخص در عرصه کاملاً متفاوت دیگری چون حوزه ادبیات و هنر عمدتاً از مکنونات درونی غیرارادی و یا حداقل آموخته‌های درونی شده او مایه می‌گیرد و از این رو خواسته یا ناخواسته بازتاب غیرقابل انکاری از سرشت درونی و یا «بود» واقعی وی بشمار می‌آید، بدون تردید چاپ و انتشار آنها این امکان را نیز فراهم خواهد ساخت که خواننده آشنا به وجه نخست شخصیت این نویسنده با وجه متفاوت دیگری از شخصیت انسانی یعنی «بود» وی نیز آشنا شده و در پرتو چنین شناخت مضاعفی با دیدی روشن‌تر و همه‌جانبه‌تر از پیش، درباره کلیت چند بعدی انسانی، به نام میرجعفر پیشه‌وری با جهت‌گیری و ابراز وجودهای متفاوت بعضاً متناقض، به قضاوت بنشیند و از این طریق نیز چه بسا به نتایجی دست یابد که در پرده‌گیری از راز کجروی‌های ناخواسته و شاید هم تحمیلی بسیاری از بازیگران موجه و یا ناموجه عرصه سیاست و تاریخ این مرز و بوم مؤثر و کارساز واقع

شود.

۳ - آثار مورد بحث از جهات عمومی نیز با توجه به اطلاعات نسبتاً عمیق و وسیع نویسنده از قشر بندی‌های اجتماعی جامعه در زمان وقوع حوادث و توصیفات دقیق نامبرده از روابط و مراودات درون‌گروهی و برون‌گروهی متقابل افراد و طبقات مختلف اجتماعی در جامعه شهرنشین آن روزی منابع بسیار مناسبی برای علاقمندان به پژوهش در این قبیل زمینه‌ها نیز بشمار می‌آیند.

انتشارات گوینده

۱۳۱۱ شمسی مطابق ۱۳۵۲ قمری
سال دوم حبس زندان م کزی

پدر، پسر، میرزا

حاجی قاسم آقا بنا به عادت دیرین خود، بعد از دو سه سرفه بلند وارد اتاق بیرونی شد و میرزا علمدار با مشاهده او به عجله از جا برخاست و پس از تعظیمی بلندبالا مجدداً پشت میز کوتاه خود قرار گرفته، مشغول کار همیشگی یعنی دفترنویسی شد. چند دقیقه بعد جوان آراسته و خوش قیافه‌ای از در درآمد و قلیان بلوری را با کمال ادب جلو حاجی گذاشته، چند قدم عقب‌تر رفته، مانند پیشخدمت‌های قدیمی، دست را روی دست قرار داده، منتظر شد تا حاجی او را مرخص کند یا دستور دیگری بدهد.

حاجی قلیان را گرفته می‌گوید:

مرحباً! حسن آقا، این شد حسابی، خیال می‌کنم دیگر از افکار پوچ و غلط خود دست برداشته، لذت کسب و تجارت را فهمیده‌ای. می‌خواهم

برای تو شغل مستقلی تعیین کنم تا تو نیز مثل برادر بزرگت میدان وسیعی داشته باشی.

اما حسن آقا که ششدهانگ حواسش جای دیگر بود، به تبسم قیمتی و اظهار لطف کم سابقه حاجی قاسم اهمیتی نداده و در حالی که زیر چشمی پدر قوزی و هیکل مضحک میرزا علمدار را زیر نظر داشت، چنین وانمود می‌کرد که سرگرم گوش دادن به سخنان پدر است. ضمن آن که در آن لحظات جز به خلاص شدن از آن وضعیت و رفتن به ملاقات موجود زیبایی که در مکانی دیگر انتظار ملاقات با او را می‌کشید نمی‌اندیشید و به همین امید هم جز سکوت کامل در مقابل سخنان حاجی قاسم آقا عکس‌العمل دیگری از خود نشان نمی‌داد.

حال آن که حاجی قاسم آقا به تصور این که از آن پس خواهد توانست از این پسر تازه رام‌شده، به بهترین وجه ممکنه کار بکشد، این سکوت او را حمل بر رضایت نموده و در ادامه سخنان خود گفت:

کار مستقلی که برای تو در نظر دارم، عبارت از تشکیل دفتریست برای واردات و صادرات خارجه، این کاریست که تو به خوبی از عهده آن برمی‌آیی. حتما این کار با ذوق خودت هم جور می‌آید. اولاً زبان‌های خارجه را فراموش نمی‌کنی، ثانياً کسی به کار تو مداخله نخواهد کرد و برای خود مرد آزاد و مستقلی می‌شوی.

حسن آقا برای این که حرف پدر را بی‌جواب نگذاشته باشد با کمال ادب و فروتنی تعظیم کرد و گفت:

هرجور شما می‌فرمائید همان‌جور خوبست. اما در موضوع السنه

خارج مکرر عرض کرده‌ام که آن علاقه سابقه و آن عقیده قدیمی را به کلی ترک کرده، آن آمال و آرزوهای طولانی غیرعملی را برای همیشه از خود دور نموده‌ام. من حالا یک نفر تاجرزاده و بازاری حسابی هستم. تمام افکار و خیالاتم در اطراف این می‌چرخد. این کاری که فرمودید بد نیست. البته مطابق دستور شما رفتار خواهم کرد.

حاجی حرف‌های دوپهلوی فرزند خود را ملتفت نشده، برای تشویق او اظهار خشنودی کرده و گفت:

البته انتظار من هم همین بوده است. تو مرا امیدوار کردی و نارضایتی را که از حرکات بچه‌گانه سابقت داشتم به خوبی تلافی کردی. مرحبا! پسر جان برو مرخصی، امشب را استراحت کن فردا به کار جدید خود مشغول خواهی شد.

حسن آقا تعظیم کرده از اتاق خارج گردید. اما در عوض اجرای فرمان حاجی با عجله به جانی که انتظارش را می‌کشیدند روان شد.

حاجی قاسم نیز در حالی که نی‌پیچ قلبان را به دهن گذاشته با مشاهده انگشتان لاغر میرزا علمدار و حرکت سریع آن‌ها در اثناء نوشتن لذت می‌برد پیش خود گفت:

بالاخره حسن اصلاح شد و حیدر علی در کارهای خود بصیرت و دقت کامل بروز می‌دهد. اما باید اعتراف کرد که سنگینی اصلی کارها به عهده این مرد بلندقد عینکی پیر بوده و خواهد بود و اگر این پیرمرد نباشد رشته تمام اموراتم از هم متلاشی خواهد شد.

مردم هرچه می‌خواهند یاوه‌سرانی کنند، من از سبک قدیمی آباء و

اجدادی خارج نخواهم شد. این دفتر جلدچرمی پیازمانند. این قلم نی گلگون، این قلمدان ترمه‌پوش میرزا علمدار موجب خیر و برکت است. من یک موی این شخص لاغر عبا و قباپوش را با هزاران جوان لوس و فرنگی مآب فکلی عوض نمی‌کنم. بگذار آن‌ها مانند عروسک‌ها مشغول آرایش مو و هوا و هوس باشند، بگذار این فرنگی مآب‌ها کله‌های بی‌مغز خود را در میان دفترهای کل، یومیه، محاسبات خصوصی، بیلان‌های سالیانه و شش‌ماهه و غیره گم کنند. من میرزا علمدار را می‌پسندم و دفترهای او را تقدیس می‌کنم. هان بفرمائید ببینم! از دفترهای متعدد آن‌ها می‌شود چیزی به دست آورد و حساب لازم را به فوریت فهمید یا از دفترچه میرزا علمدار؟ آن‌ها صدها تومان حقوق می‌دهند و کارهایشان نیز همیشه لنگ است. اما میرزا علمدار با پانزده تومان حقوق هم منشی است، هم دفتردار، هم محاسب، هم تحویلدار و حتی در موقع لزوم پیش‌خدمت و خانه‌شاگرد، پس من باید احمق باشم که قدر این انگشتان لاغر را ندانم.

مردم می‌گویند علمدار سفیه است. ولی من می‌دانم که از او عاقلتر کسی پیدا نمی‌شود. البته عاقل است که توانسته پانزده سال تمام با عزم و استقامت محکمی در سر یک شغل بماند و اعتماد مثل من آدمی را نسبت به خود جلب کند.

خلاصه حاجی اگر چه مرد متفکری نبود، اما حرکت سریع انگشتان میرزا به اندازه‌ای او را مجذوب کرده بود که اگر او برای خاراندن سر، قلم را به زمین نمی‌گذاشت تا ساعت‌ها به افکار طولانی خود در این

خصوصاً ادامه می‌داد.

اما میرزا علمدار سرانجام به کار خود خاتمه داده و ضمن آن که قلم را برای خارانندن سر به زمین می‌گذاشت خطاب به او گفت:
 حاجی آقا! باید ببخشید. من مشغول درست کردن حساب احمد آقا بودم. چون خودتان تصدیق می‌فرمائید که این کار فوری و واجبی بود که نمی‌شد آن را به تعویق انداخت.

حاجی نی بیچ را از دهن برداشت و با لحن کاملاً ملایم پاسخ داد:
 ها... خوب شد یادم آوردی. اولاً بگو حساب او چیست؟ ثانیاً آیا توانستی امروز او را ببینی و بالاخره در این موضوع چه نتیجه‌ای گرفتی؟
 میرزا علمدار که مانند ماشین برای هر موضوعی جوابی حاضر داشت بدون تأمل گفت:

بلی حاجی آقا! علاوه بر ده هزار منات اسکناس از قرار هر منات سه و نیم قران (۳/۵) که امروز دریافت کردم، یک فقره پنج‌هزار تومان، یک قلم دو هزار و پانصد تومان، دو فقره چهار هزار تومانی منهای چهار هزار و پانصد تومان از بابت قند الباقی یازده هزار تومان طلب ماست که باید شهر [ماه] جاری قسمت عمده آن را تأدیه نماید. او تا آخر ماه مهلت می‌خواست که چون اجازه نداشتم قول ندادم. کاروبارش را خوب ندیدم. می‌ترسم عاقبت بیچاره خدانکرده به جای بد بکشد. چون چند نفر دیگر دست‌خالی برگشتند و فقط من توانستم با اصرار و ابرام وجه اسکناس‌های روسی را وصول کنم.

حاجی قاسم که آن‌شب بسیار پرحرف و صمیمی به نظر می‌رسید در

پاسخ میرزا علمدار گفت:

علمدار خوب کردی که منات‌ها را عینا دریافت کردی، مردکه احمق فرنگی‌مآب بالاخره ورشکست خواهد شد و مکافات گشادبازی‌های خود را خواهد دید. سفیه خیال می‌کند ایران فرنگستان است. کارخانه وارد می‌کند. شعبه‌های متعدد تاسیس می‌نماید، اتومبیل، دفتر، پارک، مستخدمین جورواجور، واقعاً احمق غریبی است، بگو دیگر چه خبر داری آقا میرزا؟

میرزا مهدی از اصفهان حرکت کرده، امروز تلگرافش رسید. در آن تلگراف برای خواهرزاده‌اش احمد آقا تقاضای مهلت نموده است. پس فردا وارد خواهد شد.

این متقلب مجهول‌الهویه دیگر از کجا پیدا شد؟! آقا میرزا تو عقیده‌ات راجع به او چیست؟

با ما که محاسباتش تا به امروز صحیح و درست بوده است. ولی به طوری که مسبوق هستید شهرت خوبی ندارد. البته شما آن‌ها را از همه بهتر می‌شناسید.

بله من میرزا مهدی را خوب می‌شناسم. آدم زیرک و حقه‌باز است. گرچه امروزه کاروبارش خوب رونق دارد، ولی تمام برادرانش شارلاتان و نادرستند. یک حرف درست از دهانشان شنیده نشده. هر وقتی به یک لباس تازه‌ای درمی‌آیند و نان را به نرخ روز می‌خورند. چند سال قبل ادعا می‌کردند که عرب و از طایفه انصار هستند. بعد از چندی خود را اردبیلی معرفی می‌کردند. چندی اصفهانی خالص بودند. حالا شنیده‌ام

تبعه روس شده می‌گویند قفقازی هستیم. در هر صورت باید ببینیم. ما هم بچه و جاهل نیستیم. دیگر چه شنیدی؟ من که امروز هرچه سعی کردم نشد خود را به حجره برسانم.

نزدیک ظهر شخص قوی هیکلی که گمان می‌کنم رستمی، باشد، آمده می‌گفت با شخص حاجی کار دارم. اسپش هم حاجی عبدالصمد رشتی بود.

آها...! شناختم. فرد چاق کله‌گنده‌ای نبود؟ لابد یا سیگار می‌کشید یا چیز می‌خورد؟ یا می‌خندید؟

اتفاقاً هرسه کار را می‌کرد. به محض نشستن سیگار کشید. سر هر کلمه می‌خندید، موقع خارج شدن هم دهنش می‌جنبید، لابد چیز می‌خورده؟

احمق آدمی‌اند، بعضی از رشتی‌ها. مخصوصاً حاجی‌هانی که سر پیری فرنگی‌مآب شده، از فکل و کراوات و ادوکلن و چه و چه دست برنمی‌دارند. خوب حرفش چه بود؟

همین قدر گفت که کار واجب دارد. خانه جمشید خان عضو وزارت خارجه منزل کرده، گفت هروقت میل داشته باشید با تلفن اطلاع بدهید. نمره تلفون....

بسیار خوب، فردا صبح تلفن کن. بیاید مرا ببیند. با وجود حماقتش بد آدمی نیست. کاروبارش هم خوب است. دیگر چه داری؟

حاجی آقا! قیمت منات باز هم دهشاهی تنزل کرده. مردم متوحش هستند. می‌گویند کار روسیه اصلاح شدنی نیست؟ هرچه منات است،

ریخته در بازار.

ای آقا، تو که این قدرها ساده نبودی؟! دولت با آن عظمت هیچ وقت نمی گذارد پولش از اعتبار بیفتد. این ها همه انتشارات آلمان ها است. فردا هر قدر توانستی منات بخر.

خریدنش می خرم. ولی عاقبت این کار را خوب نمی بینم. موضوع غله هم مهم شده، از تبریز و شیراز و خراسان می نویسند که آذوقه نایاب و روز به روز گرانتر می شود. تکلیف چیست؟

این را که می دانستم. امشب تو را مخصوصاً برای این کار معطل کرده ام. بنویس به هر قیمتی باشد از خریداری غله مضایقه نکنند و بدون اطلاع یک حبه نفروشدند. از احمد آقا هم هر قدر بتوانی وصول کن. ولی کاری نکنی که یک دفعه خود را به زمین زده، اعلان ورشکستی نماید. عجالاً کاری ندارم. فردا شاید تا بعد از ظهر نتوانم در حجره حاضر شوم. مخصوصاً مسئله غله و اسکناس را فراموش نکن.

با دستورات فوق میرزا علمدار نفس راحتی کشید. زیرا می دانست که تا گفت و گو تمام نشود، حاجی دستور آخر را نمی دهد. اتفاقاً همین طور هم شد. زیرا حاجی بلافاصله پس از صدور این دستورات به قصد رفتن از جا بلند شد و به این ترتیب میرزا علمدار نیز از جا برخاست و عازم رفتن گشت.

دم در حاجی دوباره برگشته و با تبسم گفت:

راستی آقا میرزا! شنیده ام خدا به شما دختر دیگری هم عطا کرده است. قدمش خیر باشد انشاالله.

میرزا علمدار با حالتی شرمگین جواب داد:

بلی یکی به تعداد کنیزهایتان افزوده شد. خدا عمرتان را زیاد کند. عیب ندارد! غصه نخور. هر آنکس که دندان دهد نان دهد. من قدم دختر کوچک تو را به فال نیک می‌گیرم. برای خاطر او از این ماه حقوق ماهیانه تو را دو تومان زیاد خواهم کرد. خدا کریم است. شکر می‌کنم خدا را که مانند حاجی آقا ارباب و ولی نعمتی دارم. خداوند سایه‌تان را از سر ما کم نکند.

به این ترتیب گفت‌وگوی ارباب و میرزا به آخر رسید و حاجی در مقابل تشکرات صمیمانه میرزا سر سخاوت آمده و دومین تبسمی را که برای علمدار بسیار قیمتی بود به لب‌های سیاه و ضخیم خود آورد. میرزا علمدار هم که از این نعمت غیرمترقبه بسیار مسرور و خوشحال شده بود، بعد از خداحافظی و تشکرات مکرر حاجی را ترک گفته، به طرف خانه خود رهسپار شد. ضمن آن‌که از نزدیکی گار ماشین به مناسبت اضافه حقوق دریافتی از دکان میرزا نصرالله قدری شیرینی و آجیل نیز برای بچه‌ها خریداری نموده و با خود به خانه برد.

شب‌نشینی

کاشی‌های قیمتی، ارسی‌های مزین به شیشه‌های الوان، ظروف و گلدان‌های چینی آنتیک، قالیچه‌های قدیمی دست‌باف ایرانی، همگی از جمله اشیاء بسیار نفیس و گرانبه‌ای به شمار می‌آیند که در شرایط مناسب بر زیبایی و شکوه محیط می‌افزایند و بزرگی و جلال صاحبخانه را به نمایش می‌گذارند. حال آن‌که در خانه حاج قاسم این اثر را از دست داده و آن را به قصری مخروبه، معبدی بسیار قدیمی و یا بهتر بگوییم مقبره‌ای متروک تبدیل نموده و خاطره ورود به چنین مکان‌هایی را در ذهن زنده می‌نمود. گویی سلیقه، روح و افکار پوسیده صاحب‌خانه یعنی حاجی قاسم در عمق وجود این اشیاء نیز رسوخ نموده و طراوت و ظرافت آن‌ها را از بین می‌برد. به همین ترتیب نسیم روح‌پرور اردیبهشت از حیاط کسالت‌آور منزل حاج قاسم نیز مانند هر جای دیگری می‌گذشت

و بر فراز بوته‌های گل سرخ نامرتبی که در گوشه و کنار حیاط سر از خاک بیرون آورده و فقط برای پهن کردن رخت خانم‌های خانه مورد استفاده قرار می‌گرفت در اهتزاز بود و عطر ملایم گل‌های سرخ را در فضا می‌پراکند. اما چه سود که بوی رطوبت تالار و اتاق‌های غیرمسکونی با تعفن شامه آزار کثافات زیرزمین‌های تاریک و حیاط ریخته و پاشیده به هم آمیخته مانع از آن می‌شد که انسان بتواند از استشمام چنین عطر دل‌انگیزی بهره‌مند شود. البته این برای حاجی قاسم توفیری هم نمی‌کرد. زیرا او به چنین وضعیتی عادت کرده بود. و معمولاً از میهمانان خود نیز به راحتی در همین محیط پذیرایی می‌کرد.

آن شب میرزا مهدی اصفهانی، حاجی عبدالصمد رشتی و احمد آقا تهرانی ظاهراً به عنوان شب‌نشینی اما در واقع برای حل و فصل امور تجاری خود به منزل حاجی قاسم دعوت شده بودند.

شب‌های کوتاه بهار البته برای شب‌نشینی چندان مناسب نیست، آن‌هم برای اشخاصی که مجبورند قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون رفته و به کار روزانه خود مشغول شوند. اما اشخاص یادشده هریک برای شرکت در این شب‌نشینی دلیل خاصی داشتند که این موضوع را از نظر آن‌ها متفی می‌ساخت.

حاجی قاسم می‌خواست طلب خود را وصول کند، میرزا مهدی میل داشت هرچه زودتر کار را تمام کرده به اصفهان برگردد. احمد آقا می‌خواست حتی‌الامکان از افلاس و ورشکستگی خود جلوگیری نماید. حاجی عبدالصمد رشتی هم که در این میان کار واجبی نداشت

می‌توانست روز بعد را تا ظهر بخوابد و کم‌خوابی شب را از این طریق جبران نماید.

در هر صورت طبیعت از تقاضای خود صرف‌نظر نمی‌کند. انسان نمی‌تواند بدون زحمت، عادات دیرینه را یکباره ترک کند. بنابراین از آن‌جا که در مواقع عادی عادت به آن دارد که در وقت معینی بخوابد، هرگاه بنا به دلایلی مجبور شود برخلاف این عادت دیرینه عمل کند، کار برایش سخت و دشوار می‌شود. کما این که آن شب نیز همین که شب از نیمه گذشت، احساس خستگی و کسالت نیز به سراغ حضار آمد. با این حال هریک از آن‌ها نیز به نوبه خود این را به خوبی می‌دانست که چاره‌ای جز تحمل آن وضع ندارد، زیرا علاوه بر ضرورت رعایت آداب و رسوم، هنوز مقصد اصلی جمع حاصل نشده و نتیجه قطعی مورد نظر هیچ‌یک به دست نیامده بود. به همین دلیل این‌که در چنین شرایطی چه باید کرد؟. سئوالی بود که از یک ساعت پیش به این طرف، به مغز میرزا مهدی راه یافته و افکار او را به خود مشغول می‌داشت. به همین دلیل هم سرانجام با خود گفت: «نه‌خیر، بالاخره باید کار را خاتمه داد و نتیجه مطلوب را تحصیل نمود.» از این رو چون خود از جمله اشخاصی بود که هرچه می‌گویند، می‌کنند و هر تصمیمی که بگیرند فوراً به‌موقع اجرا می‌گذارند، بلافاصله از سکوت کوتاه حضار استفاده کرده گفت:

آقایان! تصور می‌کنم موضوع پرواضح است و وقت آن رسیده که تصمیم قطعی اتخاذ شود. مخصوصاً آن‌که رفته‌رفته دیروقت شده و بالاخره باید نتیجه تمام صحبت‌ها معلوم شود.

حاجی قاسم که از به دراز کشیدن حضور میهمان‌ها و بیخوابی غیرعادی خود کسل شده بود، با مسرت از پیشنهاد میرزا مهدی استقبال کرد و گفت:

البته میرزا صحیح می‌فرمایند. مسائل به‌قدر لزوم حل‌اجی شده، هریک از آقایان نیز عقاید خود را مفصلاً بیان کردند. میرزامهدی فرصت را از دست نداده در تعقیب بیانات خود اظهار داشت:

به عقیده من تمام فرمایشات آقایان روی این زمینه است که حاجی قاسم آقا نصف مطالبات خود را دریافت کرده، برای بقیه تا یکسال دیگر مهلت دهند تا خواهرزاده بنده احمد آقا بتوانند دست و پای خود را جمع‌آوری کرده، بعضی از مؤسسات غیرلازمه خود را فروخته، قروض خود را تسویه نماید. به شرط این‌که احمد آقا قبالة قریه احمدآباد و سرای احمدیه را به حاجی آقا واگذار نماید. املاک فوق پانزده هزار تومان قیمت می‌شود. حاجی باید نصف طلب خود را منها کرده و بقیه را در مدت دو هفته تأدیه نماید.

در این‌جا حاجی قاسم آقا صحبت میرزا مهدی را قطع کرده می‌گوید: فرمایش شما صحیح است، ولی تأدیه مبلغ ۷۵۰۰ تومان در مدت دو هفته کار مشکلی است.

حاجی عبدالصمد از اظهارات حاجی قاسم به خنده افتاده، کله‌گنده خود را با حالت کنایه تکان داده، می‌گوید:

مرحبا حاجی آقا، مرحبا.

از طرفی احمد آقا هم که از این پیش آمد ناگوار بسیار ناراحت شده و نمی داند چه تصمیمی اتخاذ کند، چاره ای جز سکوت ندیده و به سکوت خود ادامه می دهد. ضمن آن که میرزا مهدی به سخنان خود ادامه داده می گوید:

این مبلغ باید تحت نظارت حضرات فقط به تأدیه قروض احمد آقا اختصاص داده شود. علاوه بر این وضعیت امروز اقتضا می کند که با عضویت همه ماها یک شرکت چهار نفری تشکیل شود تا در وقت مناسب به تهیه ارزاق و غله اقدام نماید.

برای شروع این کار یعنی تأمین سرمایه اساسی لازم، حاجی عبدالصمد متعهد می شوند که دو بیست خروار شالی در مازندران و صد خروار برنج در گیلان تهیه و در اختیار شرکت بگذارند. حاجی قاسم آقا در مدت دو ماه سیصد خروار گندم در تهران تحویل دهند، این بنده نیز در اصفهان چهار صد خروار گندم و جو تهیه کنم. احمد آقا هم موجودی خود را از فردا به شرکت واگذار کند. سرمایه اساسی شرکت هشتاد هزار تومان معین و سهم هریک از اعضاء بیست هزار تومان است. تمام کارهای شرکت با تصویب همین چهار نفر خواهد بود.

احمد آقا بعد از شنیدن این سخنان بلااراده کمی جلو آمده گفت:

آقایان من این جا خیلی حرف دارم. کار به این بزرگی را نمی شود به این سادگی حل کرد. شرکت نظامنامه می خواهد، ترتیب و قاعده دارد. رئیس، مدیر، دفتر و هزاران مرسومات دیگر لازم دارد.

میرزا مهدی حرف تاجر جوان را قطع کرده، با تشدد اظهار داشت:

خواهش می‌کنم شما حرف نزنید. زیرا تمام فرمایشاتتان از روی هوی و هوس است، من که بزرگ تو هستم هرچه مصلحت بینم تو باید بدون چون و چرا پذیرفته، تابع محض باشی.

در این جا حاجی قاسم آقا دوباره در صحبت دخالت کرده گفت:

بله حق به جانب میرزا است. شما خیلی جوان و بی‌تجربه هستید. بهتر است فرمایشات جناب میرزا را اطاعت کنید.

میرزا مهدی دوباره رشته سخن را به دست گرفت و ادامه داد:

بلی! برگردیم به اصل مطلب. یکی از پیشنهادات بنده که آقایان هم موافقت کردند، جلوگیری از گشادبازی‌های احمد آقا بود. ایشان باید منبعد قدری با احتیاط کار کنند. ممکن است خدانکرده افلاس پیش بیاید. زیرا ایشان پایه کار را بسیار بزرگ و وسیع برداشته‌اند. همه می‌دانیم که این بدبختی علاوه بر او، هستی ما را نیز تهدید می‌کند. ما باید رفتار و عملیات ایشان را تحت نظر و حمایت خود بگیریم. باید از همین فردا تمام مؤسسات زیادی و شعبات متعدد داخله و خارجه ایشان ملفی شود. فقط یک دفتر مرکزی برای ایشان کافیست. در موقع لزوم می‌توانند کارهای خود را به شعبات و طرف‌های تجارتنی ماها رجوع نمایند. مخصوصاً مؤسسات صنعتی از قبیل کارخانجات، ماشین‌آلات زراعتی و غیره به زودی به فروش می‌رسد.

حاجی قاسم از این پیشنهاد میرزا بسیار خوشنود شده، به میرزا علمدار و حسن آقا که مانند مجسمه دم در ایستاده بودند، اشاره کرد تا چای و قلیان بیاورند. بعد متوجه مهمان‌ها شده گفت:

میرزا! واقعاً شما به داد آقای احمد آقا رسیدید. در نوبه خود به ما هم مساعدت بزرگی کردید. از تدابیر شما بسیار خوشم آمد.

در این جا میرزا مهدی سخنان حاجی قاسم را قطع کرده گفت:
خیال می‌کنم به‌طور کلی مسئله تجارت روشن شد. اگر اجازه بفرمائید چند کلمه هم در خصوص روابط فامیلی عرض کنم. زیرا این مسائل هر دو به هم مربوط هستند. ائتلاف امشب، اساس و پایه محکمی لازم دارد که آن هم روابط فامیلی است.

در این موضوع تقریباً همه حضار وارد گفت‌وگو می‌شوند.
حاجی قاسم در تأیید سخنان میرزا مهدی می‌گوید:
صحیح می‌فرمائید بنده که به دفعات عرض کرده‌ام، قبل از همه باید روابط و مناسبات خانوادگی و فامیلی داشته باشیم.
حاجی عبدالصمد گفت:

بله خوب فکریست. من نیز مخالفتی ندارم. اما چه‌طور؟
اما احمد آقا با لحن اعتراض آمیزی گفت:

میرزا دائی، شما بسیار دور رفتید، تصمیمات تجارتنی‌تان هنوز مشکوک و غیرعملی است. کجا برسد به چیزهای دیگر، روابط فامیلی یعنی چه؟ ما هزاران مانع و معذورات داریم.

میرزا مهدی جواب داد:

اگر نتوانیم معذورات را رفع کنیم دیگر چه تاجر و مرد کاری هستیم؟ انسان باید با معذورات و اشکالات مبارزه کند. فعلاً معذورات شما خطر ورشکستگی است که دارد هستی و دارائی همه ما را تهدید می‌کند.

بزرگتر از این چه معذوری ممکن است داشته باشید؟ شما مانند سایر فرنگی‌مآب‌ها از اوضاع این مملکت بی‌خبرید. پیمان‌ه شما برای فرنگستان خوب است و بس، خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو.

حاجی قاسم گفت:

واقعاً صحیح می‌فرمائید. ما باید طریقه آباء و اجدادی را مقدس دانسته و از آن تخلف ننمائیم. بفرمائید چائی تان یخ کرد.

میرزا مهدی گفت:

بلی! عرض درخصوص ایجاد روابط فامیلی بود که این کار هم چندان مشکل به نظر نمی‌رسد. حاجی قاسم آقا بنده‌زاده را به نوکری خود قبول کرده و یکی از صبیبه‌های خود را برای او نامزد می‌کنند. شنیده‌ام حاجی عبدالصمد دختر بسیار معقولی دارند که به عقیده بنده برای احمد آقا زوجه مناسبی خواهد بود. تصور می‌کنم حاجی آقا تقاضای ما را قبول خواهند فرمود؟

در این هنگام حاجی عبدالصمد مثل این که تازه از خواب بیدار شده باشد با حیرت به اطراف نگریسته، با لکنت زبان اظهار داشت:

بنده! من! بنده شخصاً حرفی ندارم، ولی بنده‌زاده شاید راضی نشود و تصور می‌کنم دوست ما احمد آقا نسبت به خانم فرانسوی خود وفادار بوده، چنین جسارتی را نسبت به ایشان روا نداشته باشند. آقای احمد آقا شما چه می‌فرمائید؟ آیا این‌طور نیست که بنده عرض کردم؟ والا شما می‌دانید که بنده از این وصلت با کمال افتخار استقبال می‌کردم.

میرزا مهدی گفت:

حاجی زاده را شما راضی خواهید فرمود. دخترها آن هم فرنگی مآب‌ها در اول کار سرکشی می‌کنند، اما وقتی که مجبور شدند مثل بره رام و مأنوس می‌گردند. ولی خانم فرانسوی احمد آقا دو سال است که فوت کرده. چه‌طور شما تا به حال از این پیش آمد مطلع نبوده‌اید؟

حاجی عبدالصمد گفت:

من! بنده! بنده که در ایران نبودم. چهار سال است به تهران نیامده‌ام. خدا رحمت کند، خوب زنی بود. بسیار معذرت می‌خواهم که تا به حال نتوانسته‌ام به دوست عزیزم اظهار تسلیت نموده باشم.

احمد آقا گفت:

از همدردی شما بسیار متشکرم. همین‌طور که حدس زدید امکان ندارد دیگر بنده تأهل اختیار کنم. وانگهی این یک کار خصوصی است که سایرین نباید در آن مداخله داشته باشند. خواهش می‌کنم که حضرات هم از گفت‌وگوی در این موضوع صرف نظر کنند.

میرزا مهدی گفت:

یک حرف را چند مرتبه تکرار می‌کنید. بهتر است بگذارید ما کارهایمان را خاتمه دهیم، وقت دیر است. یکی از همه این وصلت‌ها لازم‌تر، وصلت صبیبه احمد آقا با فرزند حاجی قاسم آقا است.

حاجی قاسم گفت:

واقعاً خوب فرموده‌اید! این وصلت برای بنده موجب سربلندی و افتخار است. امیدوارم آقای احمد آقا هم این افتخار را از فامیل ما مضایقه نفرمایند.

احمد آقاگفت:

با کمال تأسف مجبورم عرض کنم که شخصاً در این خصوص حق رای ندارم. به عقیده من دختر و فرزند فقط خودشان حق دارند برای خود شریک زندگانی انتخاب کنند.

میرزا مهدی گفت:

احمد آقا! عزیز من! تکرار می‌کنم که نباید بیشتر از این اسباب شرمندگی فامیل‌پیش بیاید. تو فرنگی‌مآبی را برای فرنگستان نگهدار. بگذار ما در ایران برطبق عادت و آداب اجداد خودمان رفتار نماییم. علاوه بر این من بزرگ تو هستم. به جای پدر تو هستم. به تو امر می‌کنم و تو باید اطاعت کنی.

احمد آقا به غیر از سکوت چاره‌ای ندیده با تکان دادن سر نارضایتی خود را بیان کرده پیش خود گفت: «این‌جا به غیر از سکوت چاره‌ای نیست. تا فردا خدا کریم است. بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. ما هم هرطور دلمان بخواهد عمل می‌کنیم»

میرزا مهدی گفت:

بلی، من امیدوارم عاقبت همه کارها، مانند موضوع امشب به خوشی و موفقیت انجام یابد، فعلاً مسئله تمام شد. تشکیل شرکت تجارتي و مواصلت‌های جدید را به همه شما تبریک می‌گویم.

بسپس یک حلقه انگشتری از جیب خود درآورده، به احمد آقا داده و با اصرار و ابرام از او می‌خواهد تا آن را به حاجی عبدالصمد بسپارد و یک حلقه انگشتری هم از حاجی قاسم گرفته و به احمد آقا می‌دهد و به

هرسه آنها مبارکباد می گوید.

با وجود این احمد آقا پس از گرفتن انگشتری با لحنی حاکی از عدم رضایت و اعتراض خطاب به حاضرین گفت:
آقایان! من این انگشتری را با شرط می پذیرم. اگر بنده زاده رضایت ندهد عودت خواهم داد.

اما حاضران که در آن لحظه سرگرم خوش و بش با یکدیگر بودند، سخنان او را ناشنیده انگاشته و در مقابل آن عکس العملی نشان ندادند. طولی نکشید که میرزا علمدار نیز سینی شیرینی بزرگی را به درون اتاق آورده، مشغول تعارف به اعضاء جمع گشت. و به این ترتیب میهمانان حاجی قاسم پس از صرف شیرینی، چای و قلیان مجدد، سرانجام از جا برخاسته و قصد رفتن کردند. حاجی قاسم نیز تا مقابل در خانه آنها را مشایعت نمود و بعد از تعارفات معمول هریک از آنها رهسپار خانه خود شدند.

هرکس نزد خود(۱)

پس از خاتمه شب‌نشینی، میرزا مهدی از منزل حاجی قاسم بیرون آمده، با درشکه به منزل یکی از دوستان رفته، بدون اتلاف وقت و در کمال فراغت مشغول استراحت شد. زیرا او از جمله اشخاصی بود که خود را با افکار و مالیخولیای طولانی خسته نمی‌کنند. فکرهاشان عملی، افکارشان ساده، خیالاتشان منطقی بوده، کارهایشان قبل از وقت سنجیده و نتایج عملیاتشان پیش از اقدام و شروع پیش‌بینی می‌شود. او راجع به تصمیمات شب‌نشینی نیز برطبق اخلاق خود رفتار نمود. زیرا می‌دانست که شرکت و وصلت با حاجی عبدالصمد و حاجی قاسم نفوذ و اعتبار تجارتهی او و برادرانش را بیش از پیش زیادتر و محکم‌تر خواهد نمود. فهمیده بود که فقط به این وسیله مطالبات سوخته وصول خواهد شد. مطمئن بود که با سرمایه مشترک از احتکار ارزاق، استفاده

هنگفتی تحصیل خواهد کرد و نیز می دانست که پسرش آقا داداش از داشتن عروس متمول خرسند خواهد بود. بنابراین فکری باقی نمانده بود که در اطراف آن، وقت خود را تلف نماید. فقط لازم بود هرچه زودتر به اصفهان برگشته به عملی کردن تصمیمات خود شروع کند.

اما منزل حاجی عبدالصمد پر دور نبود. او در خانه جمشید خان عضو وزارت خارجه منزل کرده بود که مانند منزل حاجی قاسم در خیابان چراغ برق بود. بنابراین با وجود خستگی و غلبه خواب و جثه فربه، پیاده راه افتاد و بعد از ده دقیقه به مقصد رسیده، وارد اتاق شده، سیگاری آتش زده، روی تخت خواب دراز کشید. ولی نتوانست قبل از بررسی تصمیمات متخذه در شب نشینی به خواب رود. افکار گوناگونی در مغزش پیدا و محو می شد و این وضع آن قدر ادامه یافت تا زمانی که توانست افکار خود را کنترل نموده و مستقیماً به تجزیه و تحلیل صحبت های انجام شده در شب نشینی بپردازد.

تأسیس شرکت تجارتی آن هم با این سرمایه کار بزرگیست. هر کار بزرگ هم سرمایه و وسایل بزرگ لازم دارد. اروپائی ها و امریکائی ها فقط به خاطر چنین سرمایه های بزرگ و مشترکی است که به چنین ترقیاتی نائل شده اند. ما هم امتحان می کنیم. چند تومانی به این کار تخصیص می دهیم. شاید خدا خواست کار را از پیش بردیم. اما مسئله وصلت کار مشکلی است. تصور نمی کنم نادره با آن خیالات بالابندش داماد ندیده و نشناخته را بپذیرد. هر چند احمد آقا فرنگی مآب، تحصیل کرده و متجدد است. اما بدبختانه چهل سال دارد. اگر او یک نفر جوان ۲۵ ساله بود،

کار بسیار سهل و آسان می‌شد. نه‌خیر، این دفعه دیگر نباید به او اجازه داده شود به بهانه‌های مختلف نامزد تحصیل‌کرده و متمول را رد کند. باید از حقوق پدری استفاده کرد و به قبول چنین ازدواجی مجبورش ساخت. میرزا مهدی خوب می‌گفت. دخترهای متجدد اول کار، مشکل‌پسند و بلندپرواز می‌شوند ولی با مرور زمان و به تدریج مأنوس شده، رام می‌گردند. بلی نادره هم بعد از چندی رام شده، احمد آقا را دوست خواهد داشت. من که قضیه تاهل خود را فراموش نکرده‌ام. همین دو سال قبل، مگر من در خصوص مه‌جبین همین ملاحظات را نداشتیم؟ مگر از عشق و محبت او نسبت به خودم مظنون نبودم؟ حالا چه شده است؟ مگر او حالا مرا دوست ندارد؟ مگر او از من ناراضی است؟ هرچند مابین من و احمد آقا توفیر زیاد است. من چیز دیگری، او چیز دیگری. من می‌توانم قلب زن‌ها را به آسانی به طرف خود مایل کنم، ولی گمان نمی‌کنم احمد آقا مهارت مرا داشته باشد. در هر صورت باید قبلاً نادره را حاضر کرد. خوب یادم آمد. بهتر است همین فردا ایران خانم را ببینم و او را وادار کنم به واسطه مکتوب، نادره را تشویق و ترغیب نماید. حتماً نادره حرف او را رد نخواهد کرد. حالا دیگر اشکالی در بین نخواهد بود. خوب پیدا کردم. تدبیری بهتر از این نمی‌شود.

به این منوال حاجی عظیم‌الجثه، ساده‌لوح، به‌هوش و ذکاوت خود آفرین‌ها گفته پتوی تابستانی را بر سر کشیده، به خواب عمیقی فرورفته و به زودی خرناس سامعه‌خراش او بلند شد.

اما حاجی قاسم بیشتر از همه از پیش‌آمد غیرمترقبه فوق‌الذکر خرسد

بود. زیرا برای رسیدن به مقاصد سودآورش وسیله مناسبی فراهم شده بود که با استفاده از آن می‌توانست، از قحطی آینده منافع بزرگی عاید خود سازد.

یعنی آذوقه موجود در مرکز و شهرهای بزرگ دیگر را در انبارهای خود تمرکز داده، به این وسیله بازار غله را به انحصار خود درآورده و با میل خود به هر قیمتی که بخواهد به فروش برساند. گذشته از آن وصول طلب مهم، همراه با تصرف قریه احمد آقا هم برای این حاجی گوزپشت ارزش فراوانی داشت. مضافاً این‌که قوم و خویشی با فامیل احمد آقا نیز به همه این موفقیت‌ها اضافه می‌شد و به همین جهت وقتی که حاجی مزبور همه این‌ها را روی هم حساب می‌کرد و ارزش آن را می‌سنجید، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. بنابراین لازم بود هرچه زودتر موضوع وصلت دختر و پسر خود را حلاجی نموده و ببیند بهتر است کدام‌یک از دخترها را به نامزدی پسر میرزا مهدی درآورده و کدام‌یک از پسرها را نامزد ازدواج با دختر احمد آقا و داشتن چنین عروس خوشگلی بنماید.

البته جلب رضایت مادرها هم در این میان کار چندان ساده‌ای نبود. بنابراین باید قبلاً برای هر یک از آنها دلایل و بهانه‌های قانع‌کننده و قابل قبولی پیدا کند. عجلتاً هرچه فکر می‌کرد جز طفره رفتن راه‌حل دیگری به عقلش نمی‌رسید، از این‌رو پیش خود گفت:

حتماً میرزا علمدار در این فاصله، اندرون را از این ماجرا مطلع ساخته و بنابراین اگر من خودم را به آنها نشان بدهم به آسانی

دست بردار نخواهند بود. ضمن این که شب جمعه هم هست و در چنین شرایطی صلاح در این است که امشب را نزد کلثوم گذرانده و فردا با فراغت خاطر برای این مسئله راه حل مناسبی بیندیشیم. الالبخصوص که در حمام انسان بهتر از سایر جاها می تواند فکر کند.

خدا مخترع حمام را رحمت کند. چه خوب فکر کرده است. انسان چه قدر از آب گرم لذت می برد؟ چه جای خلوت و راحتی است، برای فکر کردن! چه کار خوبیست مشت و مال؟ واقعاً قدیمی ها خوب گفته اند که بهترین چیزهای دنیا عبارت است از پول زیاد، زن جوان و خوشگل و حمام گرم. شکر می کنم خدا را که هر سه را به حد وفور به این بنده گنه کار ارزانی داشته است.

خلاصه دامنه خیالات حاجی قاسم وقتی به انتها رسید که کوچه های کج و معوج سنگلج را پیموده، پشت آب انبار معیر به منزل زوجه و محبوبه جوانش کلثوم خانم رسیده بود. قبل از در زدن به یادش آمد که بهتر است وقت را هم داشته باشد. لذا ساعت جیبی نقره ای خود را از توی جلد ترمه آن بیرون آورده، جلو فانوس گرفته، خم شد و با آن چشم های ریز به عقربه های آن نگاه کرد. ساعت دو بعد از نصف شب را نشان می داد. آن گاه ساعت را با عجله تمام به جیب گذاشته مشغول در زدن شد.

در مرتبه اول و دوم جوابی نیامد. حاجی عصبانی شده، این بار به شدت هرچه تمامتر در را تکان داد. در همین هنگام صدای افتادن چیز سنگینی شنیده شد که حاجی خیال کرد از خراب شدن دیوار بر اثر به

لرزه درآمدن در است، از این رو با عجله چند قدم عقب رفت. درست در همان زمان شخصی که عبای خود را بر سر کشیده بود، مانند برق از مقابل حاجی دور شده، در خم کوچه از نظر ناپدید شد.

دیر باز شدن در، صدای افتادن چیز سنگین، پیدا شدن شخص ناشناس، همگی چیزهای مشکوکی بودند، ولی حاجی از بی‌خوابی گیج‌تر و از هوس دیدار زن جوان خود مدهوش‌تر از آن بود که چنین نشانه‌هایی او را به شک انداخته و به فکر کردن در اطراف آن‌ها پردازد. علاوه بر آن طولی نکشید که صدای خواب‌آلود عمه خانم به گوش او رسید که می‌گفت:

کیه داره این وقت شب در را می‌شکنه؟ چه خبره؟

پس از این که حاجی آقا با چند سرفه ممتد خود را معرفی کرد، در باز شد و حاجی وارد حیاط شده، با اشاره سر سلام عمه خانم را جواب گفت و جویای حال کلثوم گردید.

عمه خانم پس از تعارفات معمول جواب داد که برادرزاده‌اش قدری کسل است. شاید سرما خورده باشد! تا مدتی هرچه می‌کرد خوابش نمی‌برد. تا این که یک ساعت پیش آسپرین خورده، حالا عرق کرده و خوابیده است.

حاجی به عمه خانم شب‌به‌خیر گفته، با قدم‌های آهسته و بی‌صدا روانه اتاق کلثوم خانم شد.

در این جا ما نمی‌توانیم بگوئیم که به هنگام ورود حاجی، خانم جوان او حقیقتاً خوابیده یا برای اغفال شوهر پیرش خود را به خواب زده بود.

از گزارش آنچه پس از آن بین این شوهر پنجاه‌ساله و زن ۲۰ ساله‌اش اتفاق افتاد نیز صرف‌نظر می‌کنیم. همین‌قدر می‌توانیم بگوئیم که حاجی شب را با خوشی و مسرت به سر برده، صبح بسیار زود با رضایت کامل از اتاق زوجه جوان خود بیرون آمده. به قصد غسل جمعه و ادای فریضه صبح راهی حمام شد.

معلمه بدمنظر

نزدیک ظهر بود و اشعه رنگ‌پریده آفتاب ملایم اردیبهشتی از ورای پرده‌های قلمکار اصفهانی عبور نموده، بر اندام نیمه‌برهنه و گیسوان پریشان و انبوه کلثوم خانم که هم‌چنان روی بستر دراز کشیده بود می‌تابید.

زن جوان که تازه از خواب بیدار شده بود، کاملاً مسرور و راضی به نظر می‌رسید. زیرا به دنبال شب‌زنده‌داری اجباری و کسالت‌آور دوشین تمام ساعات صبح و پیش از ظهر را با فراغ‌بال در بستر دراز کشیده و با یک خواب عمیق چندساعته جبران مافات کرده بود. به همین دلیل هم بلافاصله پس از چشم‌گشودن، دستی به گیسوان پریشان خود کشیده، پس از چند خمیازه متوالی لحاف ابریشمی را کنار زده، با قدم‌هائی موزون و حرکاتی آمیخته با طنازی خود را به آئینه قدی رسانده و در

مقابل آن به تماشای اندام موزون و جمال دلفریب خود مشغول شد. از قضا در همان هنگام عمه خانم نیز که از تهیه صبحانه فارغ شده بود، به قصد بیدار کردن برادرزاده دروغین خود پا به داخل اتاق گذاشت و از این که او را بیدار و خوشحال می‌دید عمیقاً احساس رضایت کرد.

ناگفته نماند که این زن عجیب از تماشای اندام متناسب و زیبای برادرزاده جعلی خود به شدت لذت می‌برد و به همین دلیل نیز پیوسته درصدد آن بود که چنین فرصتی را از دست ندهد. زیرا او هر بار پس از مشاهده اندام زیبای این برادرزاده قلبی علاوه بر حظ بصری آنی، به یاد منافع مادی فراوانی که در نظر داشت در آینده نزدیک از این طریق عاید خود سازد می‌افتاد و با به خاطر آوردن آن به شدت احساس خوشحالی می‌کرد.

باری در آن شرایط هرچند زن جوان بلافاصله از ورود عمه خانم مطلع شده بود، اما از آنجا که نه تنها مایل نبود این پیرزن را از لذت چنین حظ بصری محروم کند، بلکه خود نیز از مشاهده نگاه‌های نوازشگر و تحسین‌آمیز او به شدت محظوظ شده و احساس غرور می‌کرد، تعمداً چنین وانمود کرد که هنوز متوجه ورود او نشده است. به همین دلیل هم کماکان با بی‌اعتنائی هرچه تمامتر به تماشای جمال زیبای خود در آئینه ادامه داده از مشاهده لکه‌های سیاهی که این‌جا و آن‌جا روی گردن و بازوانش جلب نظر می‌کرد و او را به یاد آنچه در شب گذشته بین او و معشوق اتفاق افتاده بود می‌انداخت، آن‌چنان مسرور و مدهوش شد که برای لحظه‌ای حضور عمه‌خانم را به دست فراموشی

سپرده، مرتکب اعمالی شد که جز از دل باختگان سودازده انتظار نمی‌رود، تا این‌که سرانجام کاسه صبر و تحمل عمه‌خانم که از تماشای حرکات او به شدت تهییج شده بود، لبریز شد و در سودای به آغوش کشیدن آن مظهر زیبایی پاورچین، پاورچین به قدری به او نزدیک شد که عکس قیافه کریه و بدمنظرش در کنار تصویر زن جوان در آئینه افتاد.

در این هنگام کلثوم که از مشاهده چنین تصویر ناخوش‌آیندی یکه خورده بود، به خود آمده به طرف او برگشت و به عادت معمول در مقابل وی تعظیم کرد.

عمه خانم زنی بود کوتاه، آبله‌رو، سیاه‌چهره و بسیار فربه با صورت گوشت‌آلود و گونه‌های برآمده‌ای که از دو طرف آویزان شده، بخشی از گردن کوتاه و کلفت سیاهش را از نظر پنهان می‌ساخت. دماغ بزرگ و سیاه و بدترکیبش به یک بادمجان بزرگ پرتخمه شباهت داشت، چشم‌های زاغ بسیار کوچکش مثل چشم‌های گربه می‌درخشید و شکمش مانند یک خیک بزرگ تا بالای زانوها آویزان شده، هنگام راه رفتن مثل شکم خوک‌های آبستن، به این طرف و آن طرف می‌رفت.

مختصر بگویم روی هم‌رفته به یک خمره متحرک، یک گاو‌میش آبستن و کوهی از گوشت و پوست و استخوان بیش از هر چیز دیگر شباهت داشت. مسقط‌الراسش معلوم نبود. پدر و مادرش را کسی نمی‌شناخت. فقط این‌قدر معلوم بود که در دوازده سالگی تصادف، بدبختی، فقر، جهالت و یا هر دلیل دیگری او را به خانه‌های عمومی کشانده، مدتی به اسم ماهتابان خانم در چنین مکان‌هانی خدمتکاری و

پادویی کرده، بعدها به اتفاق یکی از همکاران خود خانه مستقلی اجاره نموده و با استخدام چند نفر از هم‌نوعان خود، چندی را هم از این طریق امرار معاش کرده و بالاخره با مرور زمان در همان محیط صاحب شغل و منزل مستقلی شده بود.

از قضا در همان خانه با مهدی حسین نام بقالی‌آشنائی و دوستی پیدا کرده، در سن سی‌سالگی خاطرخواه مهدی حسین مزبور گردیده و مدتی را هم در این عالم سیر کرده بود. در همین ایام از شغل خود بیزار شده، میل آزادی و نجابت به سرش افتاده، پیوسته از شغل خود اظهار عدم رضایت کرده، می‌خواست داخل جمعیت شده، بقیه عمر را با شرافت بگذراند.

از این‌رو هر وقت مهدی حسین سردماغ بود، بازوهای ضخیم خود را دور گردن لاغر او حلقه کرده می‌گفت:

مهدی جان! من از تو چیزی نمی‌خواهم. خودم مخارج و مصارف خانه را به هر طریقی هست درمی‌آورم. همین قدر می‌خواهم اسم تو روی من باشد. تمام اثاثیه و زینت‌آلات خود را می‌فروشم. در یکی از محله‌های خارج از شهر اتاقی اجاره می‌کنم. با تنزیل چند تومانی که داریم یک زندگانی ساده محقر و شرافتمندانه‌ای را تشکیل می‌دهیم. مهدی جان! سنگ از دامنت بریز. از اسب لجاجت پیاده شو، فردا برویم محضر.

مهدی اول شب تحت تأثیر ماکولات و مشروبات گوناگون و پذیرائی کامل معشوقه، وعده می‌داد که به زودی پیشنهاد او را عملی

نماید. اما صبح زود معشوقه را در خواب گذاشته، پی کار خود می‌رفت. خلاصه تقریباً هر شب موضوع از نو شروع می‌شد. ماهتابان در اصرار خود و مشهدی در لاقیدی همیشگی باقی می‌ماندند.

هریک از افراد اجتماع دارای آرزوئی است. ولی محیط اجتماعی تابع میل و آرزوی کسی نیست و در مسیر جریان طبیعی خود طی طریق می‌کند. افراد بنا به تقاضای محیط، خوشبخت و یا محروم می‌شوند. آمال و آرزوهای مردم روی زمینه‌های بسیار مضحک و متناقض است. نه تنها اشخاص کوچک مانند عمه خانم، مشهدی حسین بقال، حاجی قاسم و غیره بلکه مردان بزرگ و فیلسوف‌های عالی‌مرتبۀ نیز این‌طور هستند. یکی ملک می‌خواهد، دیگری منصب آرزو می‌کند، آنیکی شهرت و مقام لازم دارد. در صورتی که هیچ‌کس حاضر نیست برای خاطر آمال دیگران از آرزوهای خود صرف‌نظر نماید. یا این‌که از بدبختی و محرومیت دیگران متأثر شود. هرکس می‌خواهد به آرزوی خود نائل شود، ولو این که آن آرزو صدها آرزوکننده دیگر را محروم و مأیوس کرده باشد.

بنابراین اصل جبلی، ماهتابان نیز شب و روز در تعقیب یگانه آرزوی خود بود. نذر و نیاز، قربانی، صدقه، طلسم، جادو و بالاخره تمام وسائلی را که اغلب زنها در چنین مواقعی به آن متشبث می‌شوند، به کار می‌برد تا بلکه بتواند مشهدی حسین را به قبول پیشنهاد خود وادارد و با رسیدن به این آرزو از شغل ننگین خود کناره‌گیری کند.

کسی هم حق نداشت او را برای داشتن چنین قصدی مذمت نماید. زیرا بالاخره هرکس برای خود آرزوئی دارد که شاید به دیگران صدمه

هم بزند. کما این که هم‌زمان با همان ایام زن نجیب و جوان دیگری نیز در خانه‌ای محقر با کمال بی‌صبری انتظار تحقق آرزوی خود، یعنی تولد طفل معصومی را می‌کشید که مدت‌ها بود افکار او را به خود مشغول کرده بود. برای او لباس می‌دوخت، گهواره تهیه می‌کرد، اسم‌های دخترانه و پسرانه پیدا می‌نمود و برای آینده او آرزوهای شیرینی را در سر می‌پروراند.

این زن جوان، عیال مشهدی حسین بقال بود. او کلبه فقیرانه و شوهر بی‌چیز خود را دوست می‌داشت. او نیز می‌خواست خود، فرزند و شوهرش سعادت‌مند باشند.

شاید چرخ روزگار همیشه در چنین مداری نگشته باشد. ولی هرچه بود این بار طبیعت برخلاف میل زن نجیب و موافق تمایلات ماهتابان رفتار کرد، و به گونه‌ای عمل نمود که ماهتابان را به آرزوی خود نزدیک می‌کرد. زیرا زن جوان مشهدی حسین بقال بلافاصله پس از وضع حمل فوت نمود و به این ترتیب کلیه آمال و آرزوهای شیرین خود را به زیر خاک سیاه برد.

به این ترتیب مشهدی حسین بقال آزاد و ماهتابان خوشحال شد. زیرا از آن پس برای نگهداری طفل نوزاد و رسیدگی به امور خانه کسی لازم بود، که البته برای این کار نیز کسی دلسوزتر و مناسب‌تر از ماهتابان وجود نداشت. به همین دلیل موضوع بلافاصله از جانب مشهدی حسین با ماهتابان در میان گذاشته شد و ماهتابان نیز این فرصت را غنیمت شمرده، با واگذار کردن خانه خود به دیگری به منزل مشهدی حسین نقل

مکان نمود.

از آن تاریخ به بعد دکان مشهدی حسین با سرمایه ماهتابان رونق بیشتری پیدا کرد و برای کلثوم کوچک چند روزه نیز سرپرست و مربیه دلسوزی پیدا شد. در نتیجه موجباتی فراهم گشت که در سایه آن، آن دو نفر یعنی مشهدی حسین و ماهتابان مدت هفده سال تمام ظاهراً به اسم برادر و خواهر رضاعی و در حقیقت مانند یک زن و شوهر واقعی زندگی نسبتاً راحتی را بگذرانند. چرا که در تمام آن سال‌ها نه تنها ماهتابان از داشتن زندگی بی‌سروصدا و جفت بوریقوب خوشوقت و راضی بود که مشهدی حسین بقال هم از داشتن جفت کم‌خرجی که هم زوجه، هم کلفت و هم مربی دخترک خردسالش بود، بسیار راضی و خشنود به نظر می‌رسید. اما از آن‌جا که در دنیا همه چیز در معرض تغییر و تحول است و در چنین چارچوبی هر بلندی، پستی، هر راحتی زحمت و هر سعادت بدبختی متناسب با خود را در پشت سر دارد، زندگی مشترک و آرام ماهتابان و مشهدی حسین نیز سرانجام ناگهان با بحران سختی روبرو شد که تفصیل آن از این قرار است:

روزی استاد علی بنا که یکی از مشتری‌ها و دوستان قدیم مشهدی حسین بود در اثناء کار کردن از طبقه دوم خانه‌ای که مشغول ساختن آن بود، پرت شده، اغلب استخوان‌هایش شکست. عمله‌ها جسد نیم‌جان بنای بیچاره را به خانه بردند و از آن‌جا که استاد علی اهل همدان بود و در تهران به غیر از عیال جوان کسی را نداشت، مشهدی حسین از راه دوستی و رفاقت دست از کار خود کشیده، یک هفته تمام شب و روز

بالین او را ترک نکرد.

بدبختانه تمام زحمات مشهدی حسین بی نتیجه مانده، شب هشتم حال مریض سخت تر شد و بالاخره نزدیک سحر درگذشت. مشهدی حسین برای اطمینان نبض مریض را مکرر به دست گرفته، متقاعد شد که رفیق عزیزش فوت نموده است. در نتیجه از روی یأس و ناامیدی از صمیم قلب آهی کشیده، دست‌ها را به آسمان بلند کرد و گفت:

خدا از سر تقصیراتش درگذرد! حقیقتاً که مرد نجیب و دوست بسیار خوبی بود.

طبیعی است که زن جوان و بدبخت استاد علی بیچاره به محض شنیدن این سخنان، شیون‌کنان شروع به کندن گیس‌ها و خراشیدن صورت و پاره کردن لباس‌های خود نمود. مشهدی حسین از مشاهده این احوال به شدت متأثر شده و سعی کرد به هر زبانی که شده او را دل‌داری بدهد. ولی زن جوان به هیچ وجه آرام و قرار نمی‌گرفت و بی‌اعتنا به سخنان آرام‌بخش او به خراشیدن صورت و سینه خود ادامه می‌داد.

بالاخره مشهدی حسین که می‌دید با حرف کاری از پیش نمی‌برد و زن جوان نزدیک است خود را هلاک کند، از بالین مرده برخاسته و پس از نزدیک شدن به زن جوان دست‌های او را محکم در دست گرفته گفت:

او که دعوت حق را لیبک گفت. دیگر داد و فریاد شما فایده‌ای ندارد. خودکشی شما هم او را زنده نخواهد کرد و برعکس با این حرکت روح او را هم عذاب می‌دهید. بهتر است به جای این کارها برای آرامش

روحش فاتحه بخوانید و برایش از درگاه خداوندی طلب مغفرت نمایید. والا خود را اذیت جسمانی دادن علاوه بر گناه، بی‌ثمر و بی‌فایده است. خانم جوان در اول برای خلاص کردن دست‌های خود کوشش می‌نمود. اما همین که دست‌های شهدی برای بهتر نگه داشتن او قدری جلوتر آمده، بازوهایش به سینه خون‌آلود او برخورد نمود، غفلتاً لرزش لذت‌بخشی تمام اعضای او را به حرکت درآورده ساکت شد. شهدی حسین نیز متقابلاً از تماس با اعضای گرم خانم جوان به هیجان درآمده و شروع به نوازش بازوان او نمود. زن بیشتر از این خودداری نتوانسته، سرش را بر روی بازوهای شهدی حسین تکیه داد. شهدی آتش شهوتش مشتعل شده، حضور مرده را فراموش کرده، بی‌اختیار او را به آغوش کشید.

از آن تاریخ مابین شهدی حسین و زن استاد علی بنا رابطه محکمی ایجاد و رشته دوستی چندین ساله ماهتابان و شهدی حسین رو به سستی گذاشت. تا این که سرمایه دکان بقالی شهدی حسین در عرض یک سال در راه تأمین تقاضاهای معشوقه جدید به کلی تلف شد و شهدی حسین ماند و صد تومان طلب بازار، دویست تومان طلب عمه خانم، یک دختر جوان ۱۷ ساله، یک زن جوان و یک معشوقه پیر.

البته حادثه فوق برای عمه خانم (ماهتابان) چندان هم خوش‌آیند نبود. ولی او در آن ایام در عوالم دیگری سیر می‌کرد، لذا با مختصر داد و قالی ساکت شده، به فکر اجرای مقاصد چندین‌ساله خود افتاد.

از این‌رو برخلاف انتظار با شهدی حسین بیشتر گرم گرفت و به

قول خودش وجود خود را وقف تربیت کلثوم نمود.

به این معنی که آرام آرام و با کمال تردستی و مهارت افکار شهوانی خود را به او تلقین کرده و به کرات به او گوشزد می‌کرد که در دنیا دختری به قشنگی و خوشگلی او وجود ندارد. او برای عیش و عشرت، برای خوشگذرانی، برای پوشیدن لباس‌های شیک و استفاده از جواهرات قیمتی آفریده شده. جای او کلبه کثیف مشهدی حسین بقال نیست و او باید در قصور عالیه و در ناز و نعمت زندگی کند.

باید خود را برای به دست آوردن این نعمت عظمی حاضر سازد. باید تمام حرکات دختران طناز را یاد بگیرد، باید عمه خانم تمام چیزهایی را که مردها را مجذوب و دیوانه می‌کند به او تعلیم دهد. باید قدر قشنگی خود را بداند. دختر زیبایی مثل او باید همه را بازی دهد، همه را برقصاند، همه را در آتش عشق خود سوزانیده، کیسه‌هایشان را خالی کرده، وسائل راحتی زندگانی باشکوه و مجلل خود را تهیه نماید. بله این است وظیفه تو برادرزاده خوشگل من! اما فراموش نکن که پدرت به این آسانی از تو دست‌بردار نخواهد بود. او می‌خواهد تو نیز مانند دخترهای همسایه به مردی مثل خودش شوهر کرده، عمر عزیزت را در کلفتی خانه، در آشپزی، و بدبختی و با لباس‌های کثیف به سر برده، این بدن لطیف را در میان کثافات اجاق پیوسانی. این ممکن نیست. تا من زنده باشم او نمی‌تواند تو را به این گونه بلاها و بدبختی‌ها وادار کند و با وجود این توهم باید هشیار باشی. گول حرف‌های او را نخوری.

آری! در آن هنگام که مشهدی حسین زن استاد علی بنا را عقد کرد و

به خانه برد. عمه خانم این مریبه وحشتناک درگیر القاء چنین افکاری به دختر ۱۷ ساله. این برادرخوانده قلبی خود بود و به همین دلیل هم نسبت به آنچه اتفاق افتاده بود، عکس العمل چندانی نشان نداد.

از طرفی کلثوم از روی ساده لوحی کاملاً شیفته و محسور حرف‌های مشعشع عمه خانم شده، به او پیشنهاد می‌کرد که از خانه پدر فرار نموده، به یکی از شهرهای دیگر رفته و هرچه زودتر آن زندگی عالی را شروع نمایند. اما عمه خانم هنوز راضی به انجام چنین کاری نمی‌شد و در پی فرصت مناسب از یک طرف به تحریص و ترغیب دختر جوان ادامه داده و از طرف دیگر او را به صبر و تحمل دعوت کرده می‌گفت:

تو باید به من اعتماد کامل داشته و بدانی که پدرت عقل ندارد. یگانه دلسوز تو منم، هر کاری که پیش پای تو می‌گذارم صلاح هردوی ما در آن است. وقتی که از این خانه خراب‌شده بیرون رفتیم، همه کارها درست می‌شود. فعلاً با این لباس‌های مندرس ممکن نیست بتوانی خودنمایی کرده، نظر کسی را به طرف خود جلب نمایی. در میان این کهنه‌های پوسیده تمام قشنگی تو از بین می‌رود. اول باید پول کافی به دست آورد. این‌هم کار مشکلی نیست. فقط قدری صبر و تحمل لازم دارد. انشالله به زودی به آرزوی خود خواهیم رسید.

درست در همین ایام بود که روزگار یک دفعه دیگر به میل عمه خانم رفتار نمود. یعنی دلالت‌های کلیمی به خانه مشهدی حسین آمده، به آسانی با عمه خانم قرار و مداری می‌گذارد. بعد از دو روز حاجی قاسمی به خانه مشهدی حسین وارد می‌شود. کلثوم رل پیشخدمت را با کمال

مهارت بازی می‌کند. دستورات عمه خانم مو به مو به موقع اجرا گذاشته می‌شود.

حاجی آقا از زیر چادر نماز ساق‌های قشنگ کلثوم را می‌بیند، گونه‌های سرخ و سفید، چشم و ابروی مشکلی، هیکل چاق و چله دلفریب دختر بقال را تماشا می‌نماید. نگاه‌های جان‌ستان تا اعماق قلب حاجی رسوخ می‌کند، بالاخره حاجی قوز دختر را پسندیده، برطبق پیشنهاد عمه خانم در همان مجلس کار خاتمه پیدا کرده، کلثوم به عقد حاجی قاسم درمی‌آید. به این وسیله دویست تومان طلب عمه خانم وصول شده و با کمک حاجی قاسم دکان بقالی شهدی حسین هم مجدداً سر و صورت و رونق جدیدی پیدا می‌کند. دو روز بعد کلثوم به همراهی عمه خانم به خانه‌ای که ما آن‌ها را در جلو آئینه قدی به حال خود رها کردیم نقل و مکان می‌کند.

اینک دو سال تمام بود که کلثوم و عمه خانم بدون کلفت و نوکر کاملاً بی‌سروصدا در آن جا زندگی می‌کردند. حاجی قاسم سال اول یک شب در میان، ولی در این اواخر هفته‌ای دو شب نزد کلثوم بود. از قرار معلوم او را بسیار دوست می‌داشت، که با وجود خست جلی برای او همه گونه وسایل راحتی را مهیا ساخته و هیچ‌یک از تقاضاهای روزافزون او را رد نمی‌کرد.

فرش‌های قیمتی، ظروف ممتاز، رختخواب و تختخواب‌های متعدد که از روی سلیقه عمه خانم خریداری می‌شد، منزل کلثوم را برطبق مد آن روز طوری آراسته بود که حتی حاجی قاسم کثیف، بدسلیقه نیز از

تحسین و تمجید آن خودداری نکرده، دفعات مکرر دست‌های کوچک کلثوم را به دست گرفته، چشم‌های ریز خود را به چشم‌های بادامی او دوخته با تبسم شیطنت‌آمیز تکرار کرده بود:

کلثوم عزیزم، مزه زندگی را حالا می‌فهمم، لذت استراحت را در این گوشه خلوت است که می‌چشم. این‌جا برای من از قصور عالیه بهشتی مطبوع‌تر است. در این خانه کوچک با سلیقه، دنیا و خیالات آن را فراموش می‌کنم. فقط ساعت‌هائی را که در این منزل قشنگ به سر می‌برم جزء عمر و زندگی خود محسوب می‌کنم.

عزیزم! تو بسیار خوشگل، بسیار دلربا، بسیار مؤدب و بسیار باسلیقه هستی. اتاق‌های تمیز، رختخواب پاکیزه، غذاهای مطبوع، حرف‌های شیرین، لباس‌های مد، حرکات دلپذیر با یک کلمه همه چیز تو را می‌پسندم، تحسین می‌کنم، خوشم می‌آید، دوست می‌دارم.

اکنون که به اندازه کافی درباره هویت عمه خانم و کلثوم توضیح داده شد، می‌توانیم به عقب برگردیم و به شرح آنچه در مقابل آئینه قدی بین کلثوم و عمه خانم گذشت پردازیم.

به طوری که پیشتر هم گفته شد، کلثوم با مشاهده چهره کریه عمه خانم که در آئینه منعکس شده بود، به خود آمده، به طرف او برگشته و به عادت معمول با تعظیم بلند بالایی به او سلام کرد. در عوض عمه خانم هم دست خود را روی شانه عریان او گذاشت و با لحنی تملق‌آمیز گفت:

کلثوم جان! عزیزم، والله به خدا! به جان عزیزت! قشنگی، ملنگ،

محبوب، شوخ و طنازی. من که به تو دروغ نمی‌گویم. در دنیا نظیر و مانند تو پیدا نمی‌شود، نه تنها جوان‌ها که عمه پیرت هم مفتون جمال ماه توست. بیا عزیزم! عمه جانت را ببوس و قلب پیر پژمرده‌اش را مسرور و زنده کن. بیا عزیزم! بیا قربانت بروم!

کلثوم با ناز و غمزه بی‌انتھائی که برای یاد گرفتن آن ساعت‌ها و بلکه روزها زحمت کشیده بود و واقعاً هم خوب از عهده آن برمی‌آمد، به لکه‌های سیاه سینه و بازوهای خود اشاره کرده گفت:

عمه جان، بین این پسره خل چه کار کرده؟ واقعاً خل خله، ولی چه کنم که من همین خل را به قدری دوست دارم که اراده و اختیارم در مقابل اراده او هیچ است و حقیقتاً خود را در کنار او خوشبخت و سعادت‌مند می‌بینم. حالا اگر چای حاضر کرده‌ای، لباس‌های مرا بده که خیلی خسته و گرسنه هستم.

عمه خانم با لحن نوازش‌دهنده و مهربانی جواب داد:

بله قربانت برم! چای، شیرکاکائو و همه چیز حاضر است. این هم لباس‌هایت، رنگت خیلی پریده است. برای پوشاندن حالت ضعف و رنگ‌پریدگی، لباس قرمز و پشت‌گلی مناسب‌تر است. خوب شیطان بگو ببینم این لکه‌ها را چه جور پنهان کردی که حاجی بوزینه نتوانست بفهمد؟

کلثوم جواب داد:

این که نقلی ندارد! مریض بودم، بایستی سرم را ببندم، آسپرین خورده بودم، می‌بایستی پیراهن بلند بپوشم و تکمه‌های یقه‌ام را ببندم که

بعد از عرق کردن سرما نخورم. چون روشنائی نمی‌گذاشت راحت بخوابم، بایستی چراغ هم خاموش باشد. حالا دیدی! حاجی آقا با آن همه شیطنت و زرنگی چرا ملتفت لکه‌های سیاه نشد؟

عمه خانم در پاسخ گفت:

مرحبا! حالا دیگر شیطان هم به پای تو نمی‌رسد. من هم تا صبح نخوابیده مواظب بودم. وقتی که از اتاق تو بیرون آمد، فوراً جلو رفته بعد از تعظیم و تعارف، تا دم در مشایعتش کردم. آن‌جا هم با هزاران افسون بیست تومان پول لباس برای تو و پنج تومان برای خودم گرفتم. یک کله‌قند و دو گیر وانکه چائی هم به گردنش گذاشتم. ببین عمه‌ات چه قدر زرنگ و کاردان است که بوزینه به این خساست را به آسانی به سخاوت و جوانمردی وادار نمود؟ دیگر چه حرف داری؟

هرکس نزد خود (۲)

از جریان گفت‌وگوی شب‌نشینی فهمیدیم که احمد آقا با تصمیمات حضرات کاملاً مخالف بود. ولی برای اظهار مخالفت خود فرصتی به دست نیاورده. اجباراً در مقابل پروئی میرزا مهدی سکوت نموده بود. از طرفی چون شب‌نشینی و مسائل مطرح‌شده در آن برای این تاجر متجدد ناگهانی و غافلگیرکننده بود، لذا مشارالیه می‌بایستی در اطراف هریک از مسائل مطرح‌شده، تعمق نموده و موقعیت خود را در مقابل تک‌تک آن‌ها مشخص نماید. از این‌رو با حالت بسیار گرفته و متغیر از خانه حاجی قاسم خارج، بعد از خداحافظی با صاحب‌خانه و سایر مهمان‌ها سوار اتومبیل خود شده به شوهر گفت:

برو.

آقا کجا؟

هرجا که می‌توانی!

شوفر که از اخلاق ارباب به خوبی مطلع بود. چیز دیگری نگفته، ماشین را آتش کرد و به زودی دروازه دولت را پشت سر گذاشت.

آن شب یکی از شب‌های بسیار مه‌آلود و تاریک بهاری بود. آسمان را ابری سیاه و ظلمانی می‌پوشاند. باران نمی‌آمد، اما غرش مهیب رعد و شعاع خیره‌کننده برق پیدایش طوفان دهشتناکی را اعلام می‌نمود. حالت احمد آقای بیچاره نیز مانند طبیعت در آن شب تاریک بسیار منقلب و پریشان و افق خیالاتش بسیار تاریک و وحشتناک بود. اما انقلاب هوا و پریشانی افکار ارباب در حرکت و سرعت اتومبیل تأثیر چندانی نداشت و آن مولود علم و اعجاز صنعت مه‌غلیظی را که فضا را می‌پوشاند در هم شکافته، راه ناهموار شمیران را به سرعت پشت سر گذارده، طولی نکشید که احمد آقا را به خانه ییلاقی خود در شمیران رساند. در این‌جا «آرام» شوفر احمد آقا پس از خاموش کردن موتور پیاده شده و بدون آن که منتظر دستور یا اشاره ارباب شده باشد شروع به در زدن کرد.

طولی نکشید که آقا سید محسن باغبان در را باز نمود. بعد از آن که احمد آقا از اتومبیل پیاده شد، «آرام» اتومبیل را به گاراژ برد و خود با همان لباس شوفری و چکمه‌های بلند روی صندلی اتومبیل به خوابی عمیق فرورفت. آقا سید محسن هم ارباب را تا در اتاق مخصوصش مشایعت کرده، منتظر شنیدن اوامر او گشت.

احمد آقا پس از آن که در اتاق را با کلیدی که از جیب بیرون آورده بود باز کرد، به طرف آقا سید محسن برگشته گفت:

چراغ را روشن کن، پنجره‌ها را بگشا و بعد برو بخواب. چون دیگر با تو کاری ندارم. بعد از آن قدم به داخل اتاق گذاشته، سیگاری آتش زد و ضمن قدم زدن در تعقیب افکاری که در اثناء راه به مغزش راه یافته بود، پیش خود گفت:

مشکل این جاست که من در حال حاضر حکم شخص به باتلاق افتاده‌ای را دارم که هرچه بیشتر دست و پا می‌زند به هلاکت خود نزدیک‌تر می‌شود و به هر وسیله‌ای متشبث می‌شود غیر از یأس و حرمان حاصلی به دست نمی‌آورد.

بلی انسان عاجز و زیون است. انسان نمی‌تواند تنها به نفس خود متکی شود. انسان تابع اراده آهنین محیط اجتماعی است. عقل، آرزو و فهم بدون داشتن وسائل لازم هیچ کاری از پیش نمی‌برند. اما آیا حقیقتاً این‌طور است؟ آیا واقعاً من به متها درجه بیچارگی و ناتوانی رسیده‌ام؟ آیا حقیقتاً راه علاج دیگری باقی نمانده است؟ آیا باید از آن آمال و آرزوهای شیرین و مقدس به کلی دست برداشته، تابع محیط و پیش‌آمد شده، مانند سایرین تقلب و استفاده‌چی‌گری را شعار خود سازم؟ شاید اشتباه می‌کنم؟ بلکه میرزا مهدی بهتر می‌فهمد؟ بلی احمد! در مقابل وضعیت خطرناکی هستی! فکر خود را جمع کن! ملتفت حرکات و رفتار خود باش! قدم‌های خود را بسنج! تو پسر... التجار هستی! اسم خانواده‌ات در تمام ایران به پاکی و درستکاری معروفست! ببین کجا می‌روی؟! چه می‌کنی؟! راهی که میرزا مهدی‌ها پیش پای تو می‌گذارند تو را به کجا خواهد رساند؟!!

شرکت خوب چیز نیست! قوت در اتحاد و یگانگی است. دنیای متمدن فقط به واسطه تشریک مساعی است که روز به روز به ترقیات محیرالعقول نائل آمده. ایرانی فقط به واسطه نفاق و عدم تشریک مساعی است که روز به روز عقب‌تر می‌رود. این‌ها همه صحیح و غیر قابل تردید است. اما باید فهمید مقصد آقایان از تشکیل شرکت و تشریک مساعی چه می‌باشد؟ راهی که چنین شرکتی پیش خواهد گرفت کدام است؟ بلی! شرکت عناصر نفع‌پرست، برای احتکار، برای سوءاستفاده از قحطی و بدبختی عمومی، برای مکیدن آخرین قطره خون یک مشت مردم لخت و گرسنه، این است روح شرکت میرزا مهدی‌ها و حاج قاسم‌ها که می‌خواهند به این واسطه از وضعیت ناگوار من نیز استفاده کنند. میرزا مهدی که تا دیروز از شنیدن اسم من بیزار بود، امروز خود را دایه مهربان‌تر از مادر نشان داده، می‌خواهد بگوید که دلش به حال من می‌سوزد. در صورتی که همه حقه‌بازی‌ها، همه برای وصول طلب نامشروع و تمام برای استفاده از بیچارگی من است.

افکار و خیالات فوق برای احمد آقا بسیار ناگوار و تلخ بود. بیچاره بدون این که ملتفت باشد، هر دقیقه به سرعت قدم‌های خود افزوده و متصل سیگار می‌کشید. خود را مذمت نموده می‌گفت:

چرا به دعوت میرزا مهدی به خانه حاجی قاسم رفته؟ برای چه حرف‌های آن‌ها را گوش داده؟ چرا وقتی که اسم دخترش به میان آمد از مجلس خارج نشد؟ لعنت بر این محیط کثیف! نف بر این اخلاق فاسد! عجب عنصر پستی هستیم؟ چه قدر بی‌عرضگی به خرج دادیم؟ بلی بالاخره

مغلوب و مقهور شده، از عالم علوی اخلاق به دنیای رذل نفع‌پرستی سقوط کردم! برای منافع مادی پرنسیپ‌های اخلاقی و حتی فرزند دل‌بند خود را از دست دادم، مهرانگیز عزیزم را قربانی راه تجارت کرده، نمی‌دانم به کی‌ها و به چی‌ها فروختم؟ نمی‌دانم همسری که او را به کنیزی خواهد گرفت چه شکلی است؟ دارای چه اخلاق و چه معلوماتی است؟ کور است؟ کچل است؟ چلاق است؟ مانند پدرش ناقص‌الخلقه و قوزیست؟ بالاخره چه‌کاره است؟ نه خیر! هیچ‌کدام از پیشنهادهای ایشان را نباید پذیرفت. مخصوصاً شوهر دادن مهرانگیز را. این کار از من ساخته نیست. آخر چه‌طور می‌توانم به صورت نازنین او نگاه کنم؟! با چه زبانی می‌توانم بگویم که مهرانگیز بدون اطلاع تو، بدون مشورت با تو، تو را نامزد مرد ناشناسی کرده‌ام؟! آیا نخواهد گفت:

چرا این کار را کردی؟ مگر از من سیر شده بودی؟ از عهده نگهداری و مخارجم بر نمی‌آمدی؟ آیا برای تو وجود من یک نان‌خور زیادی بود؟ آیا برای تو باز گران و تحمل‌ناپذیری بودم؟ واقعاً اگر دست‌های نازنین خود را به گردنم حلقه کرده، چشم‌های آسمانی‌رنگ خود را به چشم دوخته، بپرسد که، بابا جان مگر فراموش کردی که مادرم وقت بدرود گفتن زندگانی مرا به تو امانت سپرده است، آیا من بیچاره در مقابل حرکات معصوم آن فرشته آسمانی قادر به جواب و حرف زدن خواهم بود؟ طفلک گمان می‌کند که من او را از تمام موجودات، حتی از جان خود بیشتر دوست می‌دارم. حالا در مقابل این ظلم و جنایت اخلاقی نخواهد گفت:

بابا جان! تو تا به حال مرا اغفال کرده و هزار مرتبه دروغ گفته‌ای که تو را از تمام موجودات بیشتر دوست دارم؟ آیا حق با او نخواهد بود؟ آیا با این اخلاق لیاقت پدری یک دختر معصوم مثل مهرانگیز را دارا خواهم بود؟ نه! به خدا و به تمام مقدسات عالم قسم می‌خورم که من به اندازه دهها هزار فرسنگ از این قبیل اخلاق رذیله فاصله دارم. من آدم خودخواه و منفعت‌پرستی نبوده و نیستم، من فرزند دلبند خود را دوست می‌دارم. من یک موی او را با تمام دارائی دنیا عوض نخواهم کرد. گدائی، عملگی، حمالی می‌کنم اما به این ننگ تاریخی تن در نخواهم داد.

وقتی که دامنه افکارش به این‌جا کشیده شد، دوباره سیگاری آتش زده بی‌اختیار روی نیمکت نشست. سپس بی‌اراده آلبوم خانوادگی را از روی میز برداشت و با باز کردن آن اولین عکسی که نظرش را جلب کرد، جدیدترین تصویر الیزابت زوجه عزیزش بود که موقع ناخوشی یعنی دو ماه قبل از فوت آن مرحومه برداشته شده، بود.

مهرانگیز دور عکس مزبور را نوار سیاه گرفته و رویش اسم، کنیه، تاریخ تولد و وفات مادر عزیزش را قید کرده بود.

احمد آقا نسبت به خانمش همیشه صمیمی و وفادار بود. او را با نظر پرستش و معبودیت می‌نگریست. حتی در عرض ۱۶ سال زندگانی مشترک از کثرت شرم و حجب و یا برای احترام مستقیماً به چشم‌های خانمش نگاه نکرده بود. او خود را کوچک‌تر و پست‌تر تصور کرده و همیشه اظهار می‌کرد که، من لایق همسری الیزابت خانم نیستم. سعادت

و خوشبختی که به این واسطه نائل شده‌ام به عقل و خیالم نمی‌گنجد. باور نمی‌کنم که تمام مسرت‌های دوره زندگانی ما واقعیت و حقیقت داشته باشد. تمام این‌ها حتی تولد مهرانگیز نیز برایم مثل یک رؤیای شیرین به نظر می‌آید. هیچ عقلم قبول نمی‌کند که در حقیقت الیزابت عزیزم از میان این همه پرستش‌کنندگان فقط مرا پسندیده. برای خاطر من از اقوام، آشنایان، از پاریس به آن عظمت و قشنگی حتی از پدر بزرگوار و مادر عزیزش دست برداشته، با من به ایران آمده باشد؟ این که می‌بینم همه خواب و خیال موهومی است.

در هر صورت ما می‌توانیم احمد آقا را فعلاً در مقابل عکس محبوه عزیزش مستغرق خاطرات دوره عشق و کامرانی گذاشته، شرح حال الیزابت و ازدواج ایشان را مختصراً به نظر قارئین محترم برسانیم:

الیزابت خانم کوچک‌ترین صبیبه پرفسور م.ژ. فیلیپ مستشرق معروف است. این شخص محترم یعنی پرفسور م.ژ. فیلیپ به واسطه تألیفات ذقیمت خود در جامعه ایرانی بسیار محترم و معروف بود. اغلب آثار مشارالیه مخصوصاً کتابی که درباره تاریخ ادبیات ایران تالیف نموده است، اشتهار فراوانی دارد. الیزابت در تحت تاثیر و تربیت این ایران‌شناس مشهور از طفولیت ایران را دوست می‌داشته و شناخت ایران یکی از آرزوهای دیرین این دختر قشنگ فرانسوی را تشکیل می‌داده است. لذا به دفعات به پدرش مراجعه کرده، اظهار نموده بود:

چه قدر خوشبخت می‌شدم اگر در عمر خود روزی را می‌دیدم که به ایران رفته، در جلو تربت حافظ، سعدی، نظامی و سایر ادبای محبوب

ایران به سجده افتاده. آن مدفن‌های پر از عشق و محبت را با دست‌های خود از گل‌های طبیعی و شکوفه‌های روح‌نواز ایرانی تزئین نمایم؟ چه قدر سعادت‌مند می‌شوم اگر در جوار یکی از شعرای ایران برای استراحت ابدی جای کوچکی اشغال کرده، تا قیامت از رایحه آن خاک‌های آمیخته به عشق برخوردار باشم؟ خلاصه الیزابت تا سن ۱۷ سالگی با این روح پرورش یافته، همیشه مترصد فرصت مسافرت به ایران بود. برحسب اتفاق روزی پروفیسور مزبور جوان ایرانی آراسته‌ای را همراه خود به خانه آورده، او را به الیزابت معرفی نموده گفت:

عزیزم الیزابت! اینک یک جوان ایرانی را به تو معرفی می‌نمایم، این شخص نجیب تمام اخلاق و عادات، روحیات و معلومات عالی و ادبی ایران را دارا بوده، می‌تواند غزلیات و اشعار شعرای محبوب تو را با لهجه روح‌نواز فارسی برای تو بخواند و روح گوینده آن‌ها را به طور مفصل برای تو تشریح کند. هم‌چنین آداب، اخلاق، فلسفه و آداب و رسوم ایران محبوب تو را آن‌طور که هست بیان نماید.

ایشان چندی است که به پاریس آمده‌اند. فعلاً منزل یکی از دوستان اقامت کرده‌اند. یکی از همکاران و دوستان ایرانی من، مکتوب مفصلی در سفارش ایشان نوشته، در ستودن اخلاق پسندیده و نجابت ذاتی و معلومات ادبی ایشان داد سخن داده‌اند. من هم از ایشان تقاضا کرده‌ام که روزهای تعطیل و در ساعت‌های فراغت به منزل ما بیایند. بسیار میل دارم که تو الیزابت عزیزم با ایشان معاشر باشی. این معاشرت و دوستی در تحصیلات فارسی تو و فرانسه ایشان بسیار مفید خواهد بود. معلومات

ادبی ایشان بسیار کامل است. راجع به کتاب «تاریخ ادبیات ایران» هم اطلاعات و نظریات قابل استفاده‌ای بیان کرده‌اند. با کمال خرسندی در طبع دوم کتاب مزبور عقیده ایشان را در نظر خواهم گرفت. بسیار متشکر و ممنون هستم که ایشان بدون ریا اشتباهات جزئی بنده را گفتند. البته من آن‌ها را اصلاح خواهم کرد. امیدوارم معلومات ایشان بیشتر از این‌ها مفید واقع شود.

بعد از اتمام بیانات فوق ایران‌شناس محترم دست دختر خود را به دست گرفته در حالی که به احمد آقا نزدیک می‌شد گفت:

فرزند عزیزم احمد آقا! صبیبه کوچک خود الیزابت را با کمال افتخار به شما معرفی می‌کنم. ایشان با میل سرشار آشنائی شما را شایق و خواهان است. میل دارم او را به دوستی خود سرفراز نمائید. روحش برای ایران پرواز می‌کند. شعر و ادبیات ایران را به اندازه پرستش دوست می‌دارد. خواهید دید که زبان فارسی را هم بد حرف نمی‌زند. شما او را با خواندن غزلیات شیرین خواجه حافظ، اشعار با روح و شهامت فردوسی مسرور خواهید کرد. خیلی لازم است که او لهجه خود را بر طبق لهجه شما اصلاح کند. زیرا خواهید دید که حرف زدنش از روی کتاب و حرف قلم است. کتابخانه من در اختیار شما خواهد بود. در صورتی که شما خود کتاب زنده و گویائی هستید که الیزابت می‌تواند سال‌های زیادی، از آن استفاده‌های علمی و ادبی نماید.

از این تاریخ احمد آقا و الیزابت ایام بی‌کاری را با هم در کمال صفا و صداقت به سر می‌بردند. تا این که با مرور زمان به اخلاق و روحیات

هم دیگر آشنا شده، با هم مانوس گردیدند. در اوایل وقت خواندن غزلیات و اشعار بعضی کنایه و اشارات و حرف‌های دوپهلوی مابین ایشان رد و بدل می‌شد. گاهی در ادای بعضی کلمات و عبارات احساسات صمیمانه‌ای که بشود به، عشق تعبیر نمود ظاهر می‌شد. تا این که روزی احمد آقا موقع را مناسب دیده عشق خود را بی‌پرده بیان نمود. الیزابت که مدت‌ها بود انتظار این اقدام را داشت، با کمال مسرت عشق و محبت جوان ایرانی را استقبال نمود. پروفیسور م. ژ. فیلیپ هردو را به آغوش کشیده به این وسیله رضایت داد که الیزابت با احمد آقا وصلت نماید. بعد از دو ماه از تهران نیز جواب مثبت رسید و کار عروسی خاتمه پیدا کرد.

از تاریخ فوق الیزابت زوجه باوفا و دوست صمیمی احمد آقا بود. به همراهی او به ایران آمده، بعد از سه سال توقف در تهران با مرض حصبه بدرود حیات گفته، بر طبق آمال و آرزوی دیرین خود در جوار مدفن یکی از شعرای نامی ایران مدفون گردیده، دختر قشنگی که روحاً و جسماً با جزئی تفاوت شبیه خودش بود به یادگار گذاشت. این دختر همان مهرانگیز است که در شب‌نشینی کذائی، میرزا مهدی برای پسر حاجی قاسم قوزی با کمال پررونی خواستگاری می‌کرد.

احمد آقا بعد از سکوت و تفکر زیاد، عکس الیزابت را با کمال احترام بوسیده، مثل این که با زنده مکالمه نماید عکس مزبور را مخاطب قرار داده چنین گفت:

الیزابت عزیزم! فراموش نکرده‌ام که تو وقت رفتن، مهرانگیز را به من

سپردی، او را می‌خواهند با حيله و زور از دست من گرفته به فلاکت و بدبختی بیاندازند ولی مطمئن باش که من هنوز به آن درجه پستی و بداخلاقی سقوط نکرده‌ام که وصیت‌های تو را فراموش و جگرگوشه خودمان را مانند کنیزها بفروشم. خاطر جمع باش من آنقدر شهامت دارم که روی هرگونه منافع مادی و ثروت دنیوی پا گذاشته، حیثیت فامیل تو و خودم را حفظ کنم. به روح مقدست، به ناموس پاک مادرم قسم می‌خورم که دست مهرانگیز را به غیر از آن کسی که خود او انتخاب کرده و پسندیده باشد نخواهم داد.

پس از آن مجدداً آلبوم را بوسیده، روی میز گذاشت. سیگاری آتش زده، از جای خود بلند شده و شروع به قدم زدن کرد.

اکنون فکر و خیالش سبک شده بود. ولی نمی‌توانست در اطراف یک مسئله که بعد از مشاهده عکس الیزابت به خاطرش خطوط کرده بود فکر ننموده، در این موضوع تکلیف خود را معین نکند. حالا دیگر افکارش در جریان طبیعی سیر می‌نمود. لذا می‌توانست همه مسائل را بدون دغدغه حل نماید. لذا تبسم خفیفی روی لبانش ظاهر شده، پیش خود چنین زمزمه نمود:

حقیقتاً حاجی عبدالصمد مرد عجیبی است. بنا به آشنایی که به اخلاق من دارد می‌بایستی بفهمد که مثل من آدمی زنی را قبل از دیدن و شناختن به زوجیت خود قبول نمی‌کند؟ آن‌هم آدمی که با این سن و سال دختر جوان گرفتن را مخالف وجدان و ناموس بشری می‌داند؟ حاجی ساده‌لوح با وجود احساسات تجددخواهی و ادعای تمدن بدون

گفت و گو به آن روباه مکار یعنی دانی محترم بنده میرزا مهدی تسلیم شد. در هر صورت من خود را مسخره نخواهم کرد. تصور نمی‌کنم حاجی عبدالصمد از به هم خوردن این وصلت قلباً از من رنجش پیدا کند. اگر برنجد هم از دست من چه می‌آید؟ من که نمی‌توانم در انظار مانند آرتیست‌های کم‌دی با عروسک کوچولوی خود ظاهر شده، بگویم بفرمائید این زوجه من است که به شما معرفی می‌کنم. نه! خیر! این مسخره‌بازی نیز از من ساخته نیست. دختر مردم را نباید بدبخت کرد، بلکه پدرش احمق است، من که سفیه نیستم تا چیزی را که برای فرزند خود بد می‌دانم برای دیگران روا داشته باشم.

شب کوتاه بهاری. زود تمام شد و صدای الله‌اکبر مؤذن شب زنده‌دار احمد آقا را که دست‌خوش افکار گوناگون بود به حال طبیعی درآورد. از این رو سیگار دیگری روشن نموده، جلو پنجره رفت.

اکنون هوا صاف شده، ستاره درخشان صبح بالا آمده، روشنائی افق با تانی توسعه می‌یافت. باران و طوفان شدید مانند افکار تاجر بیچاره تخفیف پیدا کرده، نسیم خنک و روح‌نواز سحری آمیخته با رایحه گل‌ها و شکوفه‌های اردیبهشت، روح حساس او را نوازش می‌داد. از تماشای افق، از مشاهده اشجار پر از شکوفه، از منظره زمین زمردفام باغ، مغز فرسوده‌اش اندکی راحتی یافته، قلب محزونش از نو شکفتن آغاز کرد. در تحت تأثیر این منظره، موقتاً آرام شد و دردهای درونی را فراموش کرد. مدتی مشغول تماشای قشنگی‌های طبیعت شد. با طلوع آفتاب مثل این که غفلتاً چیزی به خاطرش رسیده باشد به طرف میز تحریر برگشته،

دفتر بغلی را درآورده، مطالب ذیل را یادداشت نمود:

در شرکت که برای بدبختی مردم تشکیل می‌شود، مداخله نباید کرد. خواستگاری پسر حاجی قاسم را قطعاً باید رد نمود. حاجی عبدالصمد را وادار کرد که از وصلت دخترش صرفنظر نماید. به میرزا مهدی مکتوب نوشت به واسطه آن تمام پیشنهادات مشارالیه را رد کرد و به خود او اجازه وکالت داد که ورشکستگی تجارخانه را اعلام و محاسبات مردم را تسویه نماید. بالاخره با کمال فوریت مهرانگیز را برداشته و از ایران خارج شد.

بعد از اتمام یادداشت‌های فوق کتابچه را به جیب بغلی گذاشته، مکتوب ذیل را به آدرس میرزا مهدی نوشت:

فدایت شوم، اولاً بسیار متأسفم که نتوانستم مطالب را شفاهاً عرضه بدارم. با امتنان از اقدامات جدی و خیرخواهانه شما، بدبختانه مجبورم به نظر مبارک برسانم که هرچه سعی کردم موفق نشدم به تصمیمات شب گذشته قانع و تسلیم شوم. شما مختارید و می‌توانید مرا احمق و یا جور دیگر تصور کنید. ولی من در کمپانی که برای ایجاد قحطی و احتکار آذوقه یک مشت مردم بدبخت و گرسنه تشکیل می‌شود مداخله نخواهم کرد. نجات خود را در هلاک دیگران جستجو نخواهم نمود. تصدیق می‌کنم که پیش‌آمد ورشکستگی نیز خوب و مقبول نیست. بلکه به عقیده من یک نوع جرم و بدنامی بزرگی است. ولی نباید فراموش کرد که از این جرم فقط عده معدودی متضرر می‌شوند. نه عموم مردم و اهل یک مملکت. علاوه بر این‌ها طلبکاران بنده شما هستید و حاجی قاسم.

خودتان بهتر می‌دانید که مهم‌ترین علت این پیش‌آمد ناگوار طمعکاری و پشت‌هم‌اندازی حاجی مزبور است. اغلب ضررهایی که بر من وارد آمده، به واسطهٔ حقه‌بازی و نیرنگ‌های ایشان بوده است. لذا از متضرر شدن ایشان آن‌قدر باک نباید داشته باشم. خود شما می‌توانید طلب خودتان را با ارثیه والدهام حساب بکنید. تصور می‌کنم برد با شما خواهد بود. سایر طلبکاران اولاً آن‌قدر مهم نیستند. ثانیاً مستغلات و اجناس موجودی من تا اندازه‌ای خسارت آن‌ها را جبران خواهد کرد. مطالباتی که فعلاً من به وصول آن قادر نیستم خود مبلغ قابل اعتنائی می‌شود که طلبکاران می‌توانند به تدریج وصول کنند.

قربانت گردهم، خواهشمندم منبعده کار به کارهای شخصی من نداشته باشید. بلکه فراموش کنید. تمام دارائی من از جزء تا کل در دفاتر منظم ثبت و ضبط شده است. علاوه بر این هوشنگ خان از کارهای من اطلاع کامل دارد. در موقع لزوم می‌توانید از اطلاعات او استفاده نمایید. لفاً به اسم جنابعالی وکالتنامه فرستادم. بر طبق قانون و رسوم معموله تجارتخانه مرا ملفی و حسابات مرا تسویه نمایید. موضوع وصلت‌ها نیز به خودی خود از بین می‌رود. انگشتی حاجی قاسم را ارسال کردم به خودش برسانید. با حاجی عبدالصمد خودم شخصاً گفت‌وگو خواهم کرد. زیاد از این زحمت نمی‌دهم. قربان شما احمد تهرانی.

هرچند بعد از نوشتن مکتوب، او خود را بسیار راحت و سبک احساس می‌نمود، اما طبیعت از تقاضاهای خود دست برنمی‌دارد. انسان در مواقع وحشت، سختی، بدبختی و گرفتاری حتی در مسرت و شادی

نیز ممکن است خواب و استراحت را فراموش کند. ولی این فراموشی مدت طولانی دوام نمی‌کند. بالاخره عادت وجود و هستی خود را ابراز و انسان را به خوابیدن مجبور می‌کند. بنا به این اصل احمد آقا نیز بعد از این همه خستگی محتاج یک خواب شیرین و استراحت ممتد بود. لذا یک قوه غیرقابل مقاومتی او را به طرف نیمکت کشانید و با لباس روی آن دراز کشیده بی‌درنگ تسلیم لشکر خواب شد.

آقا داداش

انسان فطرتاً یک مخلوق اجتماعی نجیب، باعاطفه و نوع‌پرست است. اگر این‌طور نبود از عالم پست حیوانی به درجات عالیه بشری ارتقاء پیدا نمی‌کرد. اشتراک مساعی، دستگیری از نوع، حمایت از مظلوم، فداکاری برای نجات عموم طبقات و حتی افراد هم‌نوع، تنفر از ظلم، اجتناب از فساد و خونخواری از خواص جبلی انسان است. اشخاص کامل همیشه درستکار، رئوف و خیرخواه دیگران بوده و هستند. آمال و افکار مردمان بزرگ همانا ایجاد یک دنیای سعادت‌مند خالی از جور و عذاب و تشکیل یک جمعیت و عالم پر عدل و انصاف بوده است.

قانون تکامل نیز به طریق اجبار، جمعیت بشری را به طرف همان عالم عالی سوق می‌دهد. تمام افراد ناس هر عقیده‌ای که داشته باشند، به طرف آن عالم خیالی رهسپار هستند.

با وجود این در میان این اشرف مخلوقات عناصری پیدا می‌شوند که برخلاف طبیعت و فطرت بشری اخلاق و روح وحشیانه‌ای را مالک هستند. عناصر مزبور فطرت جبلی خود را با انواع مختلف ظاهر می‌سازند. مثلاً بعضی‌ها خونریزند، از کشتار و قتل و غارت خوششان می‌آید. از دست و پا زدن شکار خود محظوظ می‌شوند. از تماشای رنگ و استشمام بوی خون به وجد می‌آیند، جولینو سزار، نرون، تیمور لنگ، ضحاک و غیره از این قبیل اشخاص بودند. قاتلین عادی از قبیل آن پلیس آلمانی که چندین دختر باکره را به قتل رساند، اصغر بامیه‌فروش که بیشتر از سی نفر را با طرز فجیعی کشت و آن خانم لهستانی که ده‌ها نفر را مسموم نمود، همه جزء این دسته می‌باشند. بعضی‌ها موذی هستند. میل دارند مردم را همیشه در زحمت و اذیت ببینند. این‌ها از کتک زدن، گاز گرفتن، پرت نمودن اشخاص و سایر اذیت‌های جسمانی محظوظ می‌شوند. اشخاصی که در موقع مناسبات جنسی جفت خود را اذیت‌های جسمانی مثل نیشگون گرفتن و گاز گرفتن و غیره می‌کنند جزء دسته موذی‌ها محسوب می‌شوند. عده‌ای بخیل و حسودند. این‌ها نمی‌توانند مردم را خوشبخت ببینند، یا از کسی تمجید کنند یا کسی را معاونت و یاری نمایند. هر قدر از دستشان بیاید از پیشرفت کار دیگران جلوگیری می‌کنند. بعضی دیگر مفتن بوده سعی و همت خود را برای فساد و بهم زدن بین اشخاص به کار می‌برند. خبرچینی، آنتریک، دروغ‌گوئی، تهمت و افترا از خواص جبلی این تیپ موذی است. بعضی‌ها دزدند، بعضی‌ها خودخواه هستند، بعضی متعصبند و بالاخره....

اما بعضی عناصر خطرناک در هر جمعیت و در میان هر ملتی باشند اسباب بدبختی آن جمعیت و ملت را فراهم می‌آورند. زیرا این‌ها هیچ یک از پرنسیب‌های اخلاقی را دارا نبوده، سعی می‌کنند همه را بدنام، همه را ذلیل و همه را بدبخت کنند. برای اطفاء شهوت، حسادت، خودخواهی، مودبگری و بدجنسی خود از هیچ‌گونه اقدام بی‌شرمانه‌ای خودداری نمی‌کنند. شرم، حیا، عزت نفس، صداقت، شرافت، و درستکاری برای این قبیل اشخاص عباراتی است مهمل و پوچ. این‌ها افکار خائنانه خود را در هر لباسی و به هر طریقی که پیش بیاید اجرا می‌کنند. برای ایجاد فتنه، برای خراب کردن اشخاص صدها تهمت و هزاران افترا می‌تراشند. انواع حيله و نیرنگ‌های بی‌شرمانه گوناگون به کار می‌برند. سخن‌چینی، آنتریک، غیبت را حربه قاطع و شمشیر برنده خود دانسته، بدون ملاحظه درباره هر کسی استعمال می‌کنند. حتی اغلب اوقات با کمک پرونی جنایات خود را لباس رشادت و فداکاری می‌پوشانند. مختصر این‌ها عناصر ناباب بسیار مخوف و خطرناکی هستند که آقا داداش پسر میرزا مهدی اصفهانی را به جرأت می‌توان یکی از آن‌ها به حساب آورد.

میرزا مهدی به محض ورود به اصفهان همین آقا داداش یعنی پسر خود را در حجره ملاقات کرده، تفصیل مسافرت و تدابیر خود را برایش نقل کرد و تسویه کارهای احمد آقا را به او واگذار نموده، چنین گفت:

عزیزم، تو خود بهتر می‌دانی که در این قبیل کارها چه باید بکنی. به هوش و ذکاوت تو اطمینان کامل دارم. تمام سعی و همت خود را باید به

کار انداخته، نگذاری آخر کار این دیوانه فرنگی مآب به ضرر و بدنامی ما تمام شود، به هر وسیله‌ای که صلاح بدانی طلب خودمان را قبل از همه وصول خواهی کرد. در دوره حاضر مستغلات آن هم در تهران به درد ما نمی‌خورد. شرکت تجارتی را فراموش نکن. آینده را بسیار تاریک می‌بینم، اشخاص بصیر قحطی بزرگی را پیش بینی می‌کنند. حاجی قاسم آقای گلپایگانی را یک‌دستی نگیر. او بسیار ناقلا و زبردست بوده، تمام پیش‌بینی‌ها را قبل از وقت کرده، کارهای خود را به خوبی مرتب و منظم نموده است. ما باید از ثروت و وسایل او استفاده نمائیم. حاجی عبدالصمد آدم ساده و درستی است. با وجود این دستی که در گیلان و مازندران دارد در موقع قحطی بسیار به درد خواهد خورد.

مسافرت تهران کاملاً موافق میل و آرزوی آقا داداش بود. زیرا اصفهان برای عملیات و ماجراهای شرارت‌آمیز او بسیار کوچک و تنگ بود. او می‌خواست در یک محیط وسیع‌تری کار کرده، با مردمان نسبتاً بزرگتری مبارزه نماید. مخصوصاً این مسافرت به او امکان می‌داد که از مهرانگیز و احمد آقا که خواستگاری او را رد کرده بودند انتقام بکشد. بنابراین میل داشت هرچه زودتر از اصفهان خارج شده خود را به تهران برساند. لذا از پدر اظهار ممنونیت کرده پرسید:

می‌فرمائید کی باید حرکت کرد؟

میرزا مهدی گفت:

هرچه زودتر بهتر! همین فردا!

آقا داداش گفت:

بسیار خوب

میرزا مهدی گفت:

یادم رفت به تو بگویم که یکی از دخترهای حاجی قاسم را برای تو خواستگاری کرده‌ام. او رضایت دارد. خودت در آنجا قرار عروسی را گذاشته و به ما هم اطلاع می‌دهی.

پس از آن این دو از هم‌دیگر وداع نموده و هر کسی پی کار خود رفت.

آقا داداش کسی نبود که در کارها تأخیر روا داشته، تصمیم خود را به تعویق بیندازد. لذا به محض وداع با پدر با درشکه کرایه راه جلفا را پیش گرفت. طولی نکشید که برادر رضاعی خود عباس اصفهانی معروف به رضا یزدی را در میخانه میناس ارمنی پیدا کرد.

این عباس سنناً، هیکلاً، روحاً و اخلاقاً به خود آقا داداش شباهت کامل داشت. قد کوتاه، دماغ بسیار کوچک، چهره سرخ و چشم‌های کبود این دو برادر رضاعی به اندازه‌ای بهم شبیه بود که حتی نزدیکترین آشنایانشان هم اغلب در تشخیص آن‌ها اشتباه کرده، یکی را به جای دیگری می‌گرفتند. منتها آقا داداش متمول، اخلاق شرور خود را در بازار، در حجره و در عالم تجارت بروز می‌داد. اما عباس با سوء سابقه‌های متعدد و اسم عوضی رضا یزدی در شکستن درها و صندوق‌های محکم، بالا رفتن از دیوارهای بلند و راه‌زنی و شرارت مقام اول را اشغال کرده بود. با وجود این در اصفهان غیر از رفیق ایام طفولیت و برادر رضاعی او آقا داداش هیچ کس از وجود عباس مطلع نبود و همه او را به نام رضا

یزدی می شناختند. زیرا مشارالیه بیشتر از ده سال پیش یعنی هنوز تکلیف نشده بود که از مجلس نظمیه فرار کرده و از اصفهان خارج شده بود. کسی هم نمی دانست کجاست؟ و چه کار می کند؟ در نظمیه هم معروف بود که در «گودک» از سرما تلف شده، چاروادارها نعش او را شناخته دفن کرده اند. در حالی که او هنوز زنده بود و چنان که گفته شد همیشه با برادر رضاعی اش مربوط بوده، مکرراً به اصفهان آمده، سرقت های مهمی را مرتکب شده بود.

آقا داداش علاوه بر حسن رفاقت و برادری از روی منافع خصوصی نیز مایل به دوستی و رفاقت با عباس بود. زیرا تمام دارائی عباس از «جنسی و نقد» نزد مشارالیه نگهداری می شد. هم چنین او عباس را برای از بین بردن رقبای تجارتنی به کار می برد. عباس و رفقای صمیمی او بودند که با اشاره آقا داداش، دارائی و حتی دفتر و اسناد تجارتنی حاجی تقی و برادرانش را سرقت کردند. عباس و رفقای او بودند که به واسطه عشق بازی دروغی با زن میرزا مختار و با نوشتن مکتوب های بی امضاء آن تاجر بیچاره را به انتحار وادار نمودند. خلاصه این دو وجود شریف؟! دو عنصر ناپاک، همیشه از احوال و حرکات یکدیگر مطلع بودند.

عباس به محض دیدن آقا داداش از نزد رفقای خود برخاسته به بهانه ای از میخانه بیرون آمد. آقا داداش نیز برای اغفال دیگران پیاله اش را نوشیده، دو قران روی میز میناس انداخته، پشت سر عباس خارج گردید. گفت و گوی این دو حریف زبردست بسیار کوتاه و ساده بود.

فردا می رویم.

کجا؟

تهران

خوب؟

منتظر اشاره من باش.

بسیار خوب.

پول لازم نداری؟

چرا!

چه قدر؟ ده تومان کافیست؟

عجالتاً بس است. سفارش کن در موقع لزوم هر قدر خواستم بدهند.

خوب، تو هم باید به محض گرفتن مکتوب من بیایی.

تنها؟

با یک نفر دیگر. در تهران رفقای خوب دارم.

چه بهتر.

خدا حافظ.

به قصد دیدار.

نه را سلام برسان. حالا کجاست؟

نمی‌دانم شاید رشت باشد؟ اگر تهران آمدم سراغش خواهم رفت

پانزده روز بعد از شب‌نشینی کذائی، دو ساعت بعد از ظهر، آقا

داداش از دروازه حضرت عبدالعظیم وارد تهران شد. در یکی از خانه‌های

خلوتی که سابقه آشنائی داشت، اتاقی اجاره نمود. آن روز را برای

اصلاح، حمام و ترتیب منزل تخصیص داده، فقط غروب با لباس عوضی

یعنی با کت و شلوار و فکل کراوات بیرون آمد. می‌خواست قبل از ظاهر کردن خود بداند که بعد از عزیمت پدرش چه اتفاقاتی روی داده و کار پسرعمه‌اش به کجا انجامیده؟ این برای مثل آقا داداش آدمی هیچ اشکالی نداشت. او دوست و آشنایان احمد آقا را می‌شناخت. تمام نقاط شهر را بلد بود. در میان طبقات مختلف حتی مأموران تأمینات دوست و آشنای زیادی داشت. لذا هنوز دو ساعت از شب نگذشته بود که به آسانی در به دست آوردن اطلاعاتی به قرار زیر توفیق حاصل کرد:

ده روز است که کسی از احمد آقا خبری ندارد. معلوم نیست که حقیقتاً مریض است یا مسافرت کرده. هوشنگ مرتباً در حجره حاضر می‌شود، ولی عملیات تجارتنی را تعطیل کرده. مراجعه‌کنندگان را جواب صریح نمی‌گوید. شایع است که کار احمد آقا خراب بوده، از ترس طلبکاران مخفیانه فرار نموده، می‌گویند مدیر تجارتخانه منتظر است میرزا مهدی با وکالت رسمی به تهران آمده، ورشکستگی تجارتخانه احمد آقا را اعلان نماید. اغلب طلبکاران می‌خواهند به محکمه مراجعه کنند.

آقا داداش این اطلاعات را برای آن شب کافی دانسته، به منزل مراجعت نمود. صبح زود یک پتو و یک چمدان برداشته، به بهانه این که همان روز وارد شده، به در خانه احمد آقا رفت. حسن عموی پیشخدمت نظر به سابقه آشنائی او را به اتاق پذیرائی هدایت نمود. آقا داداش حسن عمو را خوب می‌شناخت و از علاقه او نسبت به اربابش مطلع بود. بنابراین با نیرنگ و ملایمت پیرمرد مزبور را به استنطاق کشیده، با زبان چاپلوسی احوال عائله و پسرش را پرسید. حسن عمو از

صمیم قلب آه کشیده جواب داد:

ای آقا! کاش زن و بچه و خودم می‌مردیم و این روز سیاه را نمی‌دیدیم.

عمو جان! ترا به خدا راستش را بگو مگر چه اتفاقی افتاده؟ احمد آقا کجاست؟ مهرانگیز کو؟ هوشنگ چه کار می‌کند؟

چه عرض کنم؟ شما که غریبه نیستید. درد و غصه ما بسیار بزرگ است. نمردیم تا با چشم خود دیدیم که احمد آقا پسر... التجار مانند اشخاص گمنام و فراری دختر جوان خود را برداشته، از تهران خارج شده. بلکه هم از خفت و ننگ ورشکستگی خود و فرزند عزیزش را تلف کرده باشد؟ آه چه مرد بزرگوار و چه وجود نازنینی بود عمه‌زاده شما. حتی در حالت فلاکت و بدبختی زیردستان خود را فراموش ننموده، موقع رفتن ما را دور خود جمع کرده گفت:

از شما بسیار راضی هستم. اگرچه حالا مانند شما فقیر شده و نمی‌توانم از شما دستگیری نمایم. ولی حقوق شما را به اضافه یک ماه کمک خرج از فروش اسباب و اثاثیه شخصی خود تهیه کرده می‌پردازم. متأسفانه در سایر املاک و دارائی خود حق مداخله ندارم. آن‌ها مال طلبکاران است. فعلاً با کمال تأسف از شما خداحافظی می‌کنم و همه‌تان را به خدا می‌سپارم.

آقا داداش از تعریف و تمجید حسن عمو متغیر شده و علاوه بر این فهمید که معلومات طولانی پیرمرد چیزی به اطلاعاتش نخواهد افزود. لذا صحبت او را قطع کرده با لهجه طبیعی زهرآگین خود گفت:

مداحی کردن بس است. من این بیعرضه را از اول خوب شناخته بودم. بالاخره آبروی خود و فامیل بزرگی را بر باد داد. زود باش برو هوشنگ را بگو بیاید.

از تغییر سیمای جوان کوتاه قد، قرمز روی عنیف که اولین دفعه در نظر حسن عمو درست شبیه بوزینه بود، پشت پیرمرد ناتوان لرزیده، بعد از چند ثانیه حیرت و تعجب جسارت کرده گفت:

آقا خودتان بفرمائید با تلفون احضارش کنید. من حق خارج شدن از این خانه را ندارم.

آقا داداش بدون تأمل خود را به میز رسانده، گوشی تلفن را به دست گرفته، هوشنگ را از آمدن خود مطلع ساخته گفت:
فوراً بیائید، تأخیر نکنید با شما کار فوری و لازمی دارم.

برادرخوانده‌ها

هوشنگ در آن تاریخ یعنی موقعی که احمد آقا مصمم شده بود به اروپا مسافرت نماید جوانی بود در سن ۲۵، آراسته با اخلاق حمیده و رفتار متین. والده احمد آقا در سن یک سالگی او را از سر راه برداشته، مانند فرزند عزیزش در ناز و نعمت بزرگ کرده بود. در نتیجه زحمات این زن باعاطفه او نیز مانند برادرخوانده‌اش احمد آقا، از معلومات و کمالات عصر خود بهره کافی تحصیل نموده بود.

احمد آقا بسیار حساس، عصبی مزاج، ایده‌آلیست و مالیخولیایی بوده، همیشه در پی زندگی خیالی، در جستجوی عوالم رمانتیک و اخلاق‌های ملکوتی سیر می‌نمود. به مردم محیط و به مسائل مادی با چشم حقارت می‌نگریست. از کسب و کار خود، از محیط اجتماعی، از طبقات مختلف تجار بازار و غیره ناراضی و بیزار بود. اما هوشنگ برخلاف وی بنیه

قوی، اراده آهنی و پشت‌کار خستگی‌ناپذیری داشت و در کارها بر طبق ادراک و سنجش کامل رفتار می‌نمود. خود را ابدأ با تخیلات دور و دراز خسته نمی‌کرد. مردم را آن‌طور که واقعاً بودند مشاهده می‌نمود. رفتار و اخلاق دیگران در وجود او مؤثر نبود. افکار و تخیلات را مولود مادیات می‌دانست. ولی نفع‌پرستی و مادیات خشک و خالی را تعقیب نکرده، روح و لذایذ معنوی را انکار نمی‌نمود. در اجرای وظیفه خود جدی و منظم بود. اوقات خود را از روی یک پرگرام و نقشه معین می‌کرد. برای کار کردن، استراحت و تفریح، مطالعه و معاشرت ساعت‌های محدود و معینی قرار داده بود. مانند اغلب مردم عنان خود را به اختیار پیش‌آمد و حوادث نسپرده، بلکه سعی داشت حوادث و پیش‌آمدها را تابع نقشه و اراده خود نماید. از هیچ پیش‌آمد و خطری واهمه نداشت. هیچ‌گونه عدم موفقیتی، او را از تصمیم خود منصرف نمی‌کرد. مانند طبیعت محکم و بلا‌تغییر بود. از خودخواهی، تکبر و غرور، از حقه‌بازی و تقلب دوری می‌کرد. ممکن نبود کسی او را بتواند اغفال نماید یا نیات خود را از نظر موشکافش مخفی داشته، خود را در لباس دیگری جلوه دهد. عبوس، ترش‌رو و بداخلاق نبود. اما از خنده‌های جلف، شوخی‌های سبک، و راجی‌های بی‌موضوع و خنک نیز بدش می‌آمد.

احمد آقا به مد، به توال، و پوشیدن لباس‌های شیک بسیار علاقمند بود. اما هوشنگ در همه چیز مخصوصاً در لباس ساده‌گی را بسیار دوست می‌داشت. با وجود این تمام آشنایانش از برازندگی لباس‌های ساده او متحیر بودند و سعی می‌کردند که به او تقلید نمایند.

احمد آقا بنا به روحیات مالیخولیائی در روی عقیده و تصمیمات خود دوام و ثبات نداشته. هر روز یک کار تازه را شروع کرده. هنوز آن را به اتمام نرسانده پی کار دیگری می‌رفت. به این جهت تمام کارهایش بی‌نظم، بی‌ترتیب و ناتمام می‌ماند. ولی هوشنگ هر کاری را که شروع می‌کرد. آن را با موفقیت کامل به آخر رسانده، نتیجه می‌گرفت. احمد آقا همین را پسندیده و پشت‌کار برادرخوانده خود را تحسین و به سستی و ضعف اراده خود اعتراف می‌نمود.

در اوایل موقعی که احمد آقا تازه شروع به کار نموده بود، اغلب اوقات مابین ایشان سر بعضی مسائل اختلاف نظر پیدا می‌شد. احمد آقا حتی در بعضی مسائل رنجشی نیز پیدا می‌نمود. زیرا او هوشنگ را یک جوان کم‌تجربه و احتیاط‌کار تصور می‌نمود. ولی در مدت پنج سال تشریک مساعی کاملاً به او ثابت شده بود که هوشنگ با وجود جوانی به مراتب از او لایق‌تر و کاری‌تر است. ولی بازهم اغلب کارها را بدون مشورت او شروع می‌کرد. زیرا او را زیاده از حد لزوم محافظه‌کار دانسته، می‌ترسید که او با منطق و دلایل غیرقابل مقاومتش رأی او را بزند و به تغییر تصمیم خود مجبور نماید.

روزی که احمد آقا تصمیم گرفت پیشنهادات میرزا مهدی را رد کند و ورشکستگی خود را اعلان نماید، هوشنگ بدون اطلاع بنا به عادت معمولی صبح بسیار زود در حجره حاضر شده، جداً مشغول کار شده، می‌خواست بیلان سرمایه را طوری ترتیب بدهد که ضررهای متوالی در نظر بزرگ جلوه ننماید و نیز خیال می‌کرد که برادرش را به فروش

بعضی از مؤسسات و مستغلات وادار کند. تصمیم گرفته بود که از او خواهش کند که موقتاً دست از کار کشیده، بهار و تابستان را در یکی از بیلاقات بسر برده، به این واسطه صحت و راحتی خیال تحصیل نماید. از اول پائیز با روح و قوت تازه دست به هم داده، با قدم‌های محکم و بدون تزلزل شروع به کار کنند اما برخلاف انتظار وی آن روز تا نزدیک ظهر از احمد آقا خبری نشد. در صورتی که لازم بود صبح بسیار زود در حجره حاضر شود. فقط یک ساعت به ظهر مانده تلفن صدا کرده، هوشنگ را به منزل دعوت نمود. او از این پیش‌آمد غیرمنتظره بسیار اندیشناک بود. لذا با تعجیل به خانه برادر شتافت.

احمد آقا از شمیران تازه مراجعت کرده بود. مزاجش سالم و فکرش راحت به نظر می‌آمد. چند ساعت خواب صبح تا اندازه‌ای خستگی او را مرتفع کرده، تصمیمات قطعی شب، بار سنگین را از روی دوشش برداشته بود. موقع ورود هوشنگ با اشتهای کامل ناشتائی خود را صرف می‌کرد.

هوشنگ بعد از سلام و تعارف پهلوی برادر خوانده نشست. او از چند ماه به این طرف احمد آقا را چنین راحت و خوشحال ندیده بود. لذا از مشاهده اشتها و قیافه بشاش او بسیار مسرور شده از احوال او پرسید. احمد آقا بعد از صرف ناشتائی، گزارشات شب‌نشینی، افکار و خیالات و تصمیمات خود را با کمال فراغت برای هوشنگ نقل کرده، در آخر علاوه نمود:

عزیزم! می‌دانم که تو در این تصمیم با من همراه و هم‌عقیده نیستی.

ولی تقاضا می‌کنم برای اقناع من دلیل و بهانه‌ای پیش نکشیده، مرا به تزلزل و تردید نیاندازی. زیرا این تصمیم را بعد از زحمات زیاد اتخاذ کرده‌ام. ابدأ میل ندارم کسی آن را از نظرم بیندازد. به واسطه این تصمیم است که حالا خود را بسیار سبک و راحت حس می‌کنم. در هر صورت من باید به زودی از تهران خارج شوم. مهرانگیز را نیز با خود خواهم برد. ولی تو باید برای اتمام کارها در تهران بمانی. بعد از اتمام آن‌ها اگر میل داشته باشی در اروپا به ما ملحق می‌شوی. در یکی از شهرهای اروپا و یا آمریکا با گمنامی و کارگری بسر بردن، بهتر از زندگانی ظاهراً عالی ولی حقیقتاً کثیف در این محیط فاسد است.

هوشنگ از حرف‌های او ابدأ تعجب ننمود، زیرا او را به خوبی شناخته، به وضعیت تجارتخانه نیز آن‌قدرها امیدواری نداشت. لذا با خونسردی و لهجه متین گفت:

آقای محترم! من در مقابل اراده شما چه‌گونه می‌توانم حق ایرادی داشته باشم. خودتان بهتر می‌دانید که همیشه با کمال افتخار مطیع و فرمانبردار اوامر شما بوده و هستم. حالا که این‌طور تصمیم گرفته‌اید بنده به غیر از اجرای آن وظیفه دیگری ندارم. هرچند تصور می‌کنم که ممکن بود راه‌های دیگری پیدا کرد. در هر صورت گذشته است. الخیر و فی ما وقع. تصمیم شما برای من مقدس و غیرقابل تغییر است.

احمد آقا از شنیدن این حرف‌ها به رقت آمده، برادرخوانده جوان را بلااراده به آغوش کشیده، پیشانی بلندش را بوسیده گفت:

عزیزم! تو یگانه کسی هستی که در تمام این محیط فاسد، پاک، سالم،

صمیمی، فداکار و لایق همه گونه رفاقت و دوستی می‌باشی. برادر عزیزم! مرا ببخش زیرا با اراده سست و بی‌عرضگی خود آینده تو را نیز به باد دادم.

هوشنگ با کمال احترام دست احمد آقا را بوسیده گفت:

آقای محترم! قلب شما را فقط من می‌شناسم. فقط من می‌دانم که به افتخار نوکری و خانه‌زادی چه شخص بزرگواری نایل آمده‌ام! من فقط می‌دانم که این قلب پر از عاطفه هزار یک از خوبی‌ها و ترحم خود را بروز نمی‌دهد. من فقط می‌دانم. چون که سال‌های متمادی پرورده رأفت و مهربانی‌های خانمی بوده‌ام که والده این قلب بزرگ و روح بی‌آلایش، مربی این وجود بزرگوار بوده است. از شما تقاضای من این است که خانه‌زاده را بیشتر از این خجل و شرمنده نفرمائید. من که شخصاً مالک چیزی نیستم. یک روح و وجود ناچیزی دارم که آن هم متعلق به شما است.

احمد آقا گفت:

عزیزم! تو خود مطلع هستی که از فداکاری، رشادت، و مقاومت تو اطلاع کامل دارم. ولی بنا به جهاتی دانی خود میرزا مهدی را برای به هم زدن تجارتخانه و تسویه حساب‌های مردم وکیل نمودم. این ظاهر کار است. در حقیقت امیدواری من به استعداد و لیاقت تو است. تو باید نگذاری مال مردم حیف و میل شده، اسم باشرافت فامیل ما آلوده گردد. لذا به واسطه این کاغذ به تو نیز اختیاراتی داده‌ام که اگر تخلفی از حرکات میرزا مهدی مشاهده نمودی، بتوانی به محکمه ارائه داده با سنیقه

خود کارها را خاتمه دهی. من فردا بعد از ظهر حرکت خواهم کرد.
مهرانگیز منتظر تو است. او را از اصل قضیه مطلع نباید کرد. گفته‌ام
که برای معالجه می‌رویم. تو او را دلداری داده بگو که به زودی در
پاریس به ما ملحق خواهی شد.

آشیانه مهرانگیز

با اجازه قارئین محترم در عالم تصور سراغ مهرانگیز رفته، ببینیم این موجود ظریف در آشیانه‌ای که بعد از چندی باید ترک نماید در چه حال است.

اول از دروازه مجلل آبی‌رنگ، داخل باغ بزرگ شده، از خیابانی که در طرفین آن درخت‌های نارون صف‌آرایی کرده‌اند، گذشته، گل‌های رنگارنگ و شکوفه‌های گوناگون آن باغ دلگشا را فقط عبوراً از نظر گذرانده، از پله‌های مرمری که با قالی‌های کم‌عرض مفروش شده‌اند، بالا رفته، از ایوان بزرگ گذشته، وارد تالار وسیعی می‌شویم. در این تالار چیزهایی هستند که در اغلب تالارهای متمولین آن دوره معمول و مرسوم بوده است. در این‌جا چیزی که توجه ما را جلب می‌نماید، عبارت از چهار قطعه تابلوی نقاشی است که دو قطعه آن‌ها اثر

کمال‌الملک است و دو قطعه دیگر نیز توسط نقاش مجهولی از دو تابلوی معروف رافائل اقتباس شده است.

بعد از تماشا و تحسین مهارت و ظرافت آنچه این استادان ماهر خلق کرده‌اند، به دست راست می‌پیچیم. از جلو عکس قدی پیرمرد موقری که عکس ابوی احمد آقا، یعنی مرحوم حاجی... التجار است عبور کرده، وارد سالن نسبتاً کوچک‌تری می‌شویم.

در همین اتاق است که از پنج سال به این طرف این دختر زیبا بیشتر اوقات خود را با تحصیل، با مشق موسیقی، با نقاشی، گلدوزی و با خیالات شیرین عشق و شیفتگی به سر برده است.

اروسی‌های مشبک با شیشه‌های الوان، سقف و دیوارهای مزین به گچ‌بری، نقاشی، آئینه‌کاری، پرده‌های قلمکار، قالیچه‌های ابریشمی با نقشه‌های شاه‌عباسی، گلدان‌های قدیمی ایرانی و دیگر چیزهای نفیس ذیقیمت کهنه و نو اتاق مزبور، سالون‌های دوره صفویه را به خاطر آورده، تابلوهای نقاشی، گلدوزی‌های ممتاز، مجسمه‌های مرمر کوچک، ساعت روی بخاری برنزی، آئینه‌های سنگی قدی، گنجه‌های پر از آنتیک، میزهای متعدد، مبل بسیار ظریف مخملی، کلکسیون‌های گل، پروانه و غیره، آلبوم‌های کارت‌پستال‌های نایاب، گلدان‌های پر از گل، بالاخره پیانو و گرامافون کم‌دی و سایر چیزهای لوکس اروپائی آن‌جا جدیدترین سالون‌های دختران متمول، تحصیل‌کرده و اشراف فرانسه را نمایش می‌دهد. اما در موقع ورود ما منظره آن آشیانه قشنگ به میدان جنگ و محل تاخت و تاز بیشتر شباهت دارد تا اتاق کار یک دختر جوان و

تحصیل کرده.

پرده‌ها افتاده، در گنج‌ها باز، تابلوها و کلکسیون‌ها هر طرف افتاده، اغلب گلدان‌ها شکسته، مبل و اثاثیه دیگر با کمال بی‌نظمی و بی‌ترتیبی درهم و برهم شده، زیرا مهرانگیز با عجله هرچه تمامتر آماده ترک این آشیانه محبوب خود می‌شود.

پدرش گفته است که یک روز بیشتر وقت ندارند. او باید چیزهای سبک‌وزن و سنگین قیمت را با خود بردارد و مابقی را مرتب و منظم کرده، در منزل یکی از آشنایان خود امانت بگذارد. علت مسافرت ظاهراً مرض ناگهانیست که صحت پدر عزیزش را تهدید می‌کند. اما چرا باید لباس و اثاثیه خود را در جای دیگری بگذارند؟ البته این موضوع برای او معمای لاینحلی جلوه می‌کرد. اما عجالتاً او وقت آن را نداشت که در اطراف آن تعمق نماید. زیرا به قدری دست‌پاچه است که حتی خودش هم نمی‌داند از کجا شروع کند؟ چه چیزهایی را بردارد؟ چه چیزهایی را جمع‌آوری کرده، برای امانت گذاشتن حاضر سازد؟ در هر صورت دو ساعت است که با عجله تمام کار می‌کند، می‌دود، می‌نشیند، برمی‌خیزد، یک چیز را برمی‌دارد، چیز دیگر را فراموش می‌کند، یکی به خاطرش می‌رسد، دیگری از خاطرش می‌رود، بی‌این یکی می‌رود، آن یکی را زیر پای خود می‌شکند. خلاصه دختر بیچاره خود نیز در میان این شلوغی گم شده، نمی‌داند چه کار کند. در صورتی که او به غیر از این‌ها مشغولیت‌های ذهنی و قلبی دیگری هم دارد.

او پس فردا مسافرت می‌کند. قبل از همه باید تکلیف خود را معین

نماید. بنابراین از آنجا که کاری را که شروع کرده به این آسانی‌ها تمام‌شدنی نیست، بهتر است عجلتاً دست از کار کشیده، به فکر تعیین مشغولیت‌های قلبی خود باشد. از آن گذشته بهتر است فردا یکی دو نفر از کلفت‌ها را به کمک خود بخواند. با این دست‌پاچگی و پریشان‌حواسی کاری از پیش نمی‌رود. قدری استراحت و تنفس لازمست. کاش از اول هم دست به کار نشده بود؟ کاش قبل از شروع، فاطمه سلطان و ننه زبیده را به کار واداشته بود؟ اما حالا دیگر که وقت این کار گذشته باید چند دقیقه به طرف پنجره رفته و از هوای مفرح بهاری استفاده می‌کرد. به همین دلیل دست از کار کشیده به طرف پنجره رفته و به محض استشمام هوای آزاد پیش خود می‌گوید:

به! چه هوای خوبی! چه نسیم خنکی! چه منظره روح‌افزا و زیبایی! هیچ‌وقت باغ و گل‌کاری محبوب خود را به این زیبایی و دلربائی ندیده بودم. تماشای گل و شکوفه روح انسان را تازه می‌کند. حیف که به زودی باید با این آشیانه باصفا و منظره دلگشا وداع نمایم. به! چه آسمان صاف، چه ستاره‌های براق! چه فضای دلربائی. او این حرف‌ها را بی‌اراده و با صدای بلند به زبان می‌آورد، در حالی که قلبش جای دیگری است و روحش با حالت طبیعت چندان توافقی ندارد. زیرا در شرایطی که طبیعت طنازی می‌کرد، ستاره‌ها می‌رقصیدند، ماه شب چهارده مانند صورت گورشت‌آلود اطفال چاق و سالم بشاش و مثل صورت زن‌های ساده دهاتی خندان جلوه می‌کرد، مهرانگیز متفکر، گرفته و مغموم بود و با کمال بی‌صبری و دلشوره انتظار می‌کشید. وقت ملاقات رسیده، بلکه

قدری هم گذشته، اما هنوز او کاملاً تنها مانده و حتی تصور این را هم نمی‌کند که ما با چشم خیال به تماشای قامت موزون، موهای طلانی، عارض گلگون و چشم‌های آسمانی‌رنگ مخمور او مشغول بوده و نیز از صمیم قلب شریک تأثیرات و خیالات آمیخته با یأس و امید او می‌باشیم.

یک کلمه: بلی یا نه؟

از آن روزی که مهرانگیز همراه والدین خود به تهران وارد و قوم و خویش‌های پدری خود را در همین تالار بزرگی که وضع آن را مختصراً برای قارئین شرح دادیم ملاقات نمود، عموخوانده‌اش هوشنگ تنها کسی بود که توجه او را به خود جلب کرد.

مهرانگیز آن وقت دختر ۱۲ ساله باریک اندام و شیرینی بود و هوشنگ به سن ۲۰ قدم می‌گذاشت. دختر کوچک، صورت قشنگ، سیمای متبسم، قد و قامت متوسط و بالاخره قیافه مطبوع و گیرنده او را با یک حس طفلانه تحسین می‌نمود. او آن وقت معنی عشق و عاشقی را نمی‌دانست. فقط این قدر فهمیده بود که به غیر از پدر و مادر عزیزش، هوشنگ را نیز دوست می‌دارد. این دوست داشتن مثل این که به محبت و دوست داشتن والدینش شبیه نبود. مثل این که میل داشت همیشه با او

بوده، حرف‌های او را بشنود، نوازش‌های او را استقبال کرده و نیز احساس می‌کرد که این حس در نهاد او روز به روز قوت و شدت پیدا می‌کند و روز به روز حرارت قلبش شعله‌ورتر می‌گردد.

اما هوشنگ روزهای اول اگرچه از پرگونی‌های دختر کوچولو خوشش می‌آمد ولی هیچ‌وقت از فکر و خیالش خطور نمی‌کرد که این‌گونه رفتار بچه‌گانه را حمل بر عشق و محبت نماید. او حتی وقتی که مهرانگیز یک دختر رسیده شده بود، در همان فکر سابق خود باقی بود، او را مانند یک عروسک قشنگ، یک دختر بچه ملوس و بالاخره یک برادرزاده مهربان، دوست می‌داشت. در صورتی که مهرانگیز با مرور زمان به مقتضای سن خود معنی احساسات خود را فهمیده، طبیعت مفهوم آن حرارت درونی را به او آموخته بود. او می‌دانست که هوشنگ را برای چه دوست می‌دارد و از این دوست داشتن مقصود چیست و نیز مطلع شده بود که چرا باید یک دختر جوان پسری را دوست بدارد و چرا به محض دیدن هوشنگ حالش دگرگون شده، قلبش آرام نمی‌گیرد، و ملتفت شده بود که برای چه از جدائی او صبر و تحملش تمام می‌شود و در تأخیر ساعات دیدار، یک حس تلخی او را اذیت و آزار می‌دهد.

اما تا دو سال قبل هوشنگ در همان احساسات ساده سابق خود باقی بوده، معنی رفتار و حرکات دختر جوان را نمی‌دانست. از خاطرش ابدأ خطور نمی‌کرد که ممکن است دختری که به او این همه انس و علاقه پیدا کرده است قابل عشق‌ورزی و لایق محبت غیر از دوستی ساده بوده باشد. در نزد او مهرانگیز همیشه یک دختر کوچک، یک طفلک قشنگ.

یک موجود ملوس و شیرین‌زبانی بیش نبود که هوشنگ او را دوست می‌داشت. گیس‌های بلند طلائی، دست‌های ظریف و کوچکش را نوازش می‌داد. لباس‌های قشنگ او را می‌پسندید. ترنمات پیانوی او را با کمال شوق می‌شنید. نقاشی و گلدوزی‌های او را تحسین و تمجید می‌کرد. تا دو سال قبل روابط این دو موجود قشنگ به طرز فوق بودند. تا این که چند ماه بعد از فوت الیزابت با اصرار احمد آقا و مشورت دکتر مهرانگیز مجبور شد برای رفع خستگی‌های روحی و تخفیف غصه و آلام درونی که از فوت مادر عزیزش به او روی آور شده بود، چندی به قصبه دماوند مسافرت نماید. او این مسافرت را به شرطی پذیرفته بود که عموخوانده‌اش هوشنگ نیز به همراهی او برود. احمد آقا این شرط را با کمال میل قبول کرد. حتی راضی نمودن هوشنگ را نیز متعهد شده بود.

هوشنگ نمی‌توانست پیشنهاد برادرخوانده بزرگش را رد کند. بنابراین همراهی مهرانگیز را قبول و در یکی از روزهای بسیار فرح‌آور بهار به طرف دماوند رهسپار شدند. این مسافرت دو ماه طول کشید. در این مدت هوشنگ با کمال سادگی و بدون هیچ‌گونه خیال دیگر تمام هم خود را به مشغول داشتن مهرانگیز مصروف کرده، مانند یک نوکر باوفا، یک دایه مهربان، یک عمومی خوب، بلکه یک پسر بیچه کوچک عقب او می‌رفت. تقاضاهای او را به جا می‌آورد. اوامر او را اطاعت می‌کرد. با وجود این همه مهربانی‌ها دختر جوان همیشه مغموم و دل‌شکسته بود. هوشنگ این حالت را به غم و غصه فقدان مادر حمل می‌نمود. اتفاقاً روزی در دامنه آن کوه آتش‌فشان ظاهراً خاموش، زیر درخت‌های بید،

کنار چشمه مصفا. در زیر سایه صخره‌های بزرگ دماوند، یعنی دیو سفیدی که وقتی شعله و دود گل‌آلود خود را مانند آه و اشک خون‌آلود جوانان هجرکشیده، به طرف آسمان پرتاب می‌نمود و در عصر حاضر درونش مانند قلب پیران، فرسوده و حرارتش مثل روح سالخورده‌گان، افسرده و خاموش شده است، نظر هوشنگ مستقیماً به چشم‌های آسمانی‌رنگ مهرانگیز تصادف کرد. رنگ صورت دختر جوان از شرمساری سرخ شده، سرش را پائین انداخت. این نگاه برای هوشنگ مقدمه یک تحول و انقلاب بود. زیرا بعد از آن مهرانگیز یک دختر بچه کوچک، یک عروسک ملوس نبوده، بلکه یک دختر رسیده، یک خانم جذاب و دلربائی بود. این حس آنی نبوده، روز به روز وسعت یافته، بر تمام هستی او یعنی هوشنگ ۲۳ ساله تسلط پیدا کرده، او را وادار می‌نمود که معنی نظرهای ملتسمانه دختر جوان را بفهمد و سبب دل‌شکستگی‌های او را تشخیص دهد. بنابراین از همان روز طرز حرکات و رفتار خود را تغییر داد و از آن پس بازی‌های بچه‌گانه مبدل به حرکات رسمی و محترمانه گردید. دو سال تمام بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد در عشق خود مصر و امیدوار بود. در این مدت از طرف مهرانگیز نیز حرفی که دلیل واضح بر عشق و دل‌باختگی باشد زده نشد. ولی رفتار، حرکات و علاقه‌ای که نسبت به هم‌دیگر ابراز می‌داشتند، نگاه‌های پر از شرم و حجب که در میانشان رد و بدل می‌شد، برای هریک از آنها در عشق دیگری جای تردید و شبهه‌ای باقی نگذاشته بود.

عشق هوشنگ مانند اخلاق و اراده‌اش متین، عمیق و محکم بود. از

می‌دانست که مهرانگیز به غیر از او کس دیگری را دوست نداشته و نخواهد داشت. او ملتفت بود که ممکن نیست کسی بتواند در قلب حساس و سودائی مهرانگیز جای او را اشغال کند. به عقیده او هنوز وقت و موقع مناسب نرسیده بود. زیرا مهرانگیز می‌بایستی مدرسه را تمام بکند. فکر خود را با تهیه مقدمات عروسی مشغول ننماید، و نیز می‌دانست که احمد آقا برادرخوانده و ولی نعمتش تقاضای او را رد نخواهد کرد. زیرا او خودش دفعات مکرر به این موضوع اشاره کرده بود. لذا پیش خود می‌گفت:

تعجیل فایده ندارد. گول احساسات را نباید خورد. باید صبر کرد تا موقع مناسبی به دست آید.

اما عشق مهرانگیز یک عشق ظریف، ناراحت و سوزان بود. او با وجود مشغله زیاد از قبیل تحصیل و غیره نمی‌توانست به احساسات خود فائق شود. سیل عشق او را بدون اختیار پیش می‌برد. او شب و روز در اقیانوس فکر و خیال با یأس و امید غوطه‌ور بود. در این مدت مکرر اندر مکرر هوشنگ را با سایر جوان‌های آشنا و غریبه ایرانی و اروپائی مقایسه کرده، به این نتیجه رسیده بود که اگر کسی قابل دوستی و عشق باشد، همانا هوشنگ است و بس. ولی تا آن روزی که ما او را جلو پنجره مشغول تماشای قشنگی‌های طبیعت و افکار گوناگون به حال خود گذاشتیم، چیزی که به خاطرش نیامده بود، همان جدائی و مفارقت بود. ولی حوادث و پیش‌آمدها اغلب اوقات برخلاف میل انسان اتفاق می‌افتد. برای او نیز مسئله مسافرت و جدائی این‌طور بود. اولین دفعه بود که

او به مناسبت مسافرت ناگهانی و جدائی غیرمترقبه از گم کردن معشوق، از عقیم ماندن عشق خود می ترسید. و پیش خود خیال می نمود:

آیا این پیش آمد شروع یک دوره تاریک و بدبختی نیست؟ آیا دخترهای طناز تهران از دوری من استفاده نکرده و هوشنگ را از من نخواهند ربود؟ آه عجب فکر شومی است! عجب احساس خطرناکی است. حس حسادت! شاید هم تا به حال از روی ساده لوحی خود را خوشبخت تصور می نمودم. شاید بی جهت خویشتن را اغفال می کردم؟ بلکه او هنوز هم به من با نظر یک دختر یتیم، با حس برادرزاده ساده نگاه می کند؟ شاید احساساتش همان احساسات رفاقت و دلسوزی خشک و خالیست؟ بلکه او عاشق کس دیگریست؟ شاید دیگری را دوست می دارد؟ بلکه قلب معصومش برای موجود قشنگ تر از من حرکت می کند؟ آه! اگر این طور باشد من چه قدر بدبخت خواهم بود؟ آن وقت دیگر زندگانی به چه درد می خورد؟ این جسم ناتوان بی روح برای چه باید زنده باشد؟ چه آرزوئی جای عشق او را می تواند اشغال کند؟ راستی اگر این طور نیست، اگر من اشتباه می کنم، اگر واقعاً او مرا آن طور که من می خواهم دوست می دارد، پس چرا، یک کلمه یک حرف که بشود به عشق و محبت حقیقی تعبیر کرد بر زبان نرانده است؟ پس چرا این همه پسرها و دخترها به محض آشنائی شفاهاً و کتباً هزاران داستان عشق می سرایند؟ ولی من پنج سال است که منتظر شنیدن یک کلمه هستم! شاید این آرزو در دل پر حسرتم تا قیامت باقی خواهد ماند؟ نه خیر! این طور نیست. باز وسواس! باز بدبینی! باز یأس و ناامیدی! به

خیر! من اشتباه می‌کنم. او مرا دوست می‌دارد. حرکات و رفتار او را مگر نمی‌بینم؟ تابه حال موقع را مقتضی ندانسته! او عاقل است. او مثل من تابع احساسات نیست. او می‌داند چه کار می‌کند. در هر صورت او مال من است. کسی نمی‌تواند او را از دستم بگیرد. حتماً امشب مقدرات من معلوم خواهد شد. آه! پس چرا دیر کرد؟ چرا نیامد؟ چه قدر قلب من ناراحت و پریشان است؟ خدایا چه کار کنم؟ نه خیر! او حتماً خواهد آمد. همین امشب از تردید و شبهه خلاص خواهم شد. بالاخره اگر مجبور بشوم، خود به هر زبانی باشد عشق خود را اظهار خواهم کرد. خدایا! نمی‌دانم چرا باید همیشه قدم اول از طرف پسرها برداشته شود؟ حقیقتاً این بسیار بد عادتیست. مگر دخترها آدم نیستند؟ مگر آن‌ها قلب ندارند؟ مگر حق ندارند کسی را دوست داشته باشند؟ مگر دوست داشتن برای دخترها حقیقتاً عیب و ننگ است؟

دختر بیچاره غرق این‌گونه خیالات ضد و نقیض بود، که صدای در زدن شنیده شد. او با تعجیل از جای خود جستن کرده، به فوریت در را باز نمود و هوشنگ وارد اتاق شد. هر دو بنا به عادت روی نیمکت پهلوی هم قرار گرفتند و بعد از تعارفات معمولی و چند دقیقه سکوت مهرانگیز شروع به گفت‌وگو نموده گفت:

آقای هوشنگ خان! آیا می‌دانی که فردا ما مسافرت می‌کنیم؟ نمی‌دانم کدام دکتر پاپا را آن‌قدر ترسانده که به این عجله به فکر معالجه آن هم در اروپا افتاده است؟

هوشنگ گفت:

بلی می‌دانم همه را به من گفته است. نقلی ندارد. یک عمل جزئی لازم شده. شاید دکترهای آنجا بدون عمل هم معالجه‌اش کنند. خودت بهتر می‌دانی که دکترهای تهران چیزی سرشان نمی‌شود. گذشته از این وسایل معالجه مخصوصاً عمل جراحی را ندارند.

مهرانگیز گفت:

این را تصدیق می‌کنم. حرف سر این است که من هم باید با او بروم، نمی‌شود که او را در چنین حالی تنها بگذارم؟ او به غیر از من و تو کس دیگری که دلسوز باشد می‌دانی که ندارد.

هوشنگ گفت:

مگر تو از این مسافرت راضی نیستی؟

مهرانگیز گفت:

چرا راضی هستم. خیلی هم دلم می‌خواهد که بعد از پنج سال دوباره پاریس آن شهر قشنگ را ببینم. از دوست و آشنا و قوم و اقربا دیداری تازه کنم. البته بعد از آمدن ما در آنجا تغییرات زیادی شده است. بعضی از آشنایان شوهر کرده، بعضی زن برده، عده‌ای پیر شده، عده‌ای دیگر از عالم طفولیت به عرصه جوانی قدم گذاشته‌اند. مثلاً چه قدر دیدنی و خنده‌آور است که «مادلن» دخترخاله‌ام، آن که عکسش را به تو نشان داده‌ام، با آن قد کوتوله دخترش را بغل گرفته، نزد انسان بیاید. با آن زبان الکن اسم دختر و فامیل شوهرش را بیان کند. مثلاً اگر اسم دختر ماری باشد بگوید: مالی دختر قشنگ من است، ببینید. یا عوض مسیو مارتن بگوید: این آقا شوهر من مالتن است که به شما معرفی می‌کنم. در هر

صورت این مسافرت بدی نخواهد بود. اما متأسفانه...

هوشنگ گفت:

حالا که از مسافرت خوشت می‌آید دیگر «اما متأسفانه...» چه معنی دارد؟ سکوت برای چیست؟ واضح‌تر بگو بینم چرا متأسف هستی؟ شاید من بتوانم سبب‌هایی که تو را متأسف می‌کند از میان بردارم.

مهرانگیز قادر به تکلم نبود. او سرش را پائین انداخته با گردن‌بند بلند مروارید و مدالیان طلائی خود بازی می‌کرد. حواس و اختیارش به کلی سلب شده بود. سرش گیج می‌خورد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، زیرا قدم اول را برداشته. مقدمه موضوع را شروع کرده بود.

هوشنگ از اول ملتفت شده، می‌دانست که «اما متأسفانه» سکوت و هیجان، شرمساری و سر پائین انداختن دختر جوان برای چیست؟ بنابراین در جواب سؤالات خود اصرار نکرده، بیانات خود را تعقیب نموده گفت:

مهرانگیز سرت را پائین نینداز و درست به من نگاه کن. شاید مدتی از هم‌دیگر دور باشیم. گوش کن، بین چه می‌گویم. اگر تو نمی‌توانی، اجازه بده من بگویم که چرا متأسف هستی.

چرا متأسف هستم؟

برای این که تو می‌خواستی اولاً به من تعارف کرده دوماً بگوئی متأسف هستی برای این که در این مسافرت من با شما نخواهم بود. آیا

درست حدس نزددم؟

مهرانگیز گفت:

قسمت دومی درست ولی اولی کمال بی‌لطفی است. از کی تو مرا
اهل تعارف و رسومات بی‌معنی و غیرصمیمی شناخته‌ای؟

حالا که تو حقیقتاً و از روی صمیمیت می‌گویی، من هم به تو
اطمینان کامل می‌دهم که به زودی در پاریس به شما ملحق شوم.

حرف‌های فوق برای مهرانگیز کافی نبوده، او را از حال یأس و
ناامیدی خلاصی نمی‌داد. او می‌ترسید که این آخرین ملاقات نیز با
حرف‌های خارج از موضوع خاتمه پیدا کرده، بالاخره در همان حال
ناامیدی، بلا تکلیفی و تردید مسافرت نماید. لذا عوض اظهار امتنان و
تشکر آه عمیقی کشیده، سر نازنین خود را میان دو دست گرفته،
آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته، ساکت ماند. هوشنگ از مشاهده این
احوال بیشتر متأسف شده، پیش خود خیال نمود که:

طفل معصوم! می‌دانم تو چه می‌خواهی! می‌فهمم این سکوت، این آه،
این تشنج و به هم پیچیدگی برای چیست؟ تو عشق می‌خواهی، تو
نوازش می‌خواهی، تو قلب می‌خواهی، تو می‌خواهی بدانی آیا من تو را
دوست می‌دارم یا نه؟ طفلک بیچاره نمی‌داند چه خطری در پیش دارد؟
چه بدبختی‌هایی خود و پدر و دوستش را تهدید می‌نماید؟ او حق دارد،
بیشتر از این نباید اذیتش کرد. حالا علاوه بر عشق و محبت، حس
حمایت از یک موجود معصوم مرا موظف می‌کند که آمال دیرینه خود را
برای او شرح داده، در جلو پاهای قشنگش به سجده افتاده، عشق خود را
اظهار و دست ازدواجش را تقاضا نمایم.

ما می‌دانیم که هوشنگ یک جوان مالیخولیایی نبوده، عنان خود را به

اختیار احساسات نمی گذاشت. او به سادگی تصمیم می گرفت و با خونسردی تصمیم خود را اجرا می نمود. در این مسئله حیاتی و موضوع قلبی نیز همین طور رفتار کرد. یعنی مصمم شد و تصمیم خود را به موقع اجرا گذاشته، مهرانگیز را مخاطب قرار داده گفت:

خوب حالا که شما میل دارید من هم بیایم، حالا که به درستی حدس من حرفی ندارید، خواهش می کنم درست دقت و توجه بکنید، ببینید به شما چه می گویم. زیرا موضوع هم برای من، هم برای شما بسیار مهم و جدیست. آینده ما بسته به حل این مسئله است.

مهرانگیز از لحن حرف زدن هوشنگ دریافت که دارد پیشنهادی را که سالها با کمال بی صبری انتظارش را می کشید می شنود و نظر به اهمیت این مسئله است که هوشنگ او را عوض تو شما خطاب می کند.

هوشنگ گفت:

مهرانگیز شما باید دانسته باشید که من یک جوان گمنام و بی کس هستم. نه پدر، نه مادر، نه برادر، نه خواهر و نه هیچ کسی که بشود قوم و خویش نامید ندارم. اگر مادر بزرگ مرحومه شما از روی شفقت و ترحم مرا از سر راه بر نداشته بود، خدا می داند که عاقبت من به کجاها می کشید؟ و نیز نباید فراموش کنی که پدر بزرگت، پدرت و مادر عزیزت زحمت مرا بسیار کشیده اند. بالاخره من بزرگ شده و نمک پرورده خانواده شما هستم. حتی خود را لایق نوکری و غلامی خانواده شما نمی دانم. حفظ شرافت و آبروی این خانواده عظیم الشان را یکی از وظایف وجدانی، مذهبی و دائمی خود می دانم.

از این حرف‌های خارج از موضوع به نظر می‌آمد که مهرانگیز قدری تسلی یافته، اشک چشم‌های خود را پاک می‌کرد.

هوشنگ طوری که این قبیل مواقع برای همه اتفاق می‌افتد مهرانگیز را گاهی بر طبق عادت دیرینه «تو» و گاهی به ملاحظه رسوم و اهمیت موضوع «شما» خطاب می‌کرد.

مهرانگیز! من از «تو» پنهان نمی‌کنم، مدتی است حدس می‌زدم که دوستی ما از حدود رفاقت ساده خارج، یعنی به دایره مهر و محبت کشیده شده است. مدتی است قلب من نسبت به «شما» آرام و ساکت نیست. از آن روزی که در دماوند، کنار چشمه باصفا، زیر درخت‌های بید نشسته بودیم، من ویالون می‌زدم، تو با ریگ‌های چشمه بازی می‌کردی، من تو را پسندیده، با نظر دیگر تماشا می‌کنم. قلب خود را پر از احساس عشق و محبت می‌یابم. از تو چرا پنهان کنم. در روزهای اول پیش خود با این حس در مبارزه و جدال بودم. با هزاران دلیل خود را مقصر می‌دانستم. خیال می‌کردم که چرا باید این قدر پست فطرت باشم که نسبت به ولی نعمت خود این قبیل احساسات در من تولید شود. من نوکر و غلام حقیری بیش نیستم و باید هم پا از گلیم خود دراز نکنم. ولی بعد از مشاهده رفتار و حرکات عشق‌آمیز تو، بعد از شنیدن بوی محبت و صمیمیت تو، عقیده‌ام به تدریج عوض شد. فهمیدم که قلب تو نیز مانند قلب من پر از عشق و محبت است. و نیز در اوقات مختلف اشاراتی از پدر تو مشاهده کردم که بر طبق دلخواه من، تمایل ایشان را نسبت به ازدواج ما نشان می‌داد. لذا عشق تو را موجب افتخار و سرفرازی خویش

شمردم.

مهرانگیز این مرتبه از شادی و سرور سرش را پائین انداخته، اشک‌هایی را که مانند مروارید از گونه‌های لعل‌فامش غلطیده، پائین می‌آمد پاک کرده، پیش خود می‌گفت:

ای بی‌مروت! چه قدر تو بی‌انصاف بودی که دو سال تمام مرا در رنج و مشقت تردید نگه داشتی؟! در صورتی که معلوم می‌شود احساس کرده بودی که من در عشق تو صبر و قرار ندارم. حالا هم که داریم از هم جدا می‌شویم، کی فرصت به دست خواهد آمد که غصه‌های ایام تردید و رنج و الم‌های دوره عشق پنهانی خود را برایت نقل کرده، از دست خودت به خودت شکایت کنم. شکر می‌کنم خدا را که اندوه سپری شده، به آرزوی دیرین خود نائل گشتم.

مهرانگیز! چرا مجدداً سرت را پائین انداختی؟ به من نگاه کن! وقت زیاد نداریم. تو فردا مسافرت می‌کنی. من در تهران می‌مانم. کار روزگار اعتبار ندارد. انسان باید قبل از وقت جلو احتمالات را بگیرد. مهرانگیز سرش را بلند کرده بعد از نگاه تعجب‌آمیز گفت:

راستی من معنی حرف‌های شما را نمی‌فهمم؟ واضح‌تر بگو که چه می‌خواهی بگوئی؟ من که هلاک شدم مگر انصاف نداری؟ مگر دلتان به حال من بیچاره نمی‌سوزد؟ چرا این قدر اذیت می‌کنی؟

حق با شماست مهرانگیز. من بیشتر از لزوم فلسفه‌بافی کردم. خلاصه مطلب این است که می‌خواهم دست نازنین شما را تقاضا کنم. لازم است به من جواب صریح بدهید. یک کلمه «بلی یا نه» چرا سکوت کرده‌اید؟

حرف بزنید! جواب بدهید! هرچند سکوت را به رضا و رغبت حمل می‌کنند. اما من جواب صریح می‌خواهم، باز هم تکرار می‌کنم یک کلمه: بلی یا خیر.

مهرانگیز از شادی و مسرت بغض گلوش را گرفته، قادر به تکلم نبود. هوشنگ نیز بدون تکلم دست محبوبه‌اش را به دست گرفته، هردو از روی نیمکت برخاسته، جلو بخاری آمده، در مقابل یکدیگر ایستادند. بعد از چند ثانیه توقف هوشنگ مجدداً و تکراراً تقاضای خود را اظهار کرد:

مهرانگیز! من منتظر جواب هستم. می‌خواهم کلمه‌ای را که سعادت ابدی و یا بدبختی دائمی من بسته به آن است از دهنش بشنوم.
مهرانگیز در حال حجب و شرمساری به صورت هوشنگ نگریسته گفت:

بیشتر از این اذیتم نکن. مگر این‌همه رنج و مشقت‌های پنج ساله را کافی نمی‌دانی.

هوشنگ با وجود این جواب صریح تکرار کرد:

بلی یا خیر؟

مهرانگیز پاسخ داد:

بلی! هزار مرتبه بلی!

جواب صریح فوق برای هوشنگ قانع‌کننده و کافی بود. هردو به آرزوی دیرین خود رسیده بودند. در این شرایط دیگر عقل و اراده و آداب و رسوم، نقش چندانی بازی نمی‌کرد، بلکه این فرمان از طرف

یگانه حاکم مطلق، یعنی قلب صادر شده بود. بر این اساس قلب امر کرد، و هوشنگ اطاعت نموده، دست ظریف و نرمی را که سال‌ها با حس و ملاحظت ساده نوازش داده بود، برای نخستین بار از روی میل طبیعی و احساسات عشق و عاشقی به دست گرفته، به لب‌های خود برده، بوسید. فعلاً تمام گفتنی‌ها به آخر رسیده بود. لذا او بعد از فشاری آهسته، دست کوچک او را رها کرده، برای نخستین بار به نامزد خود تعظیم نموده، بدون گفت‌وگو از اتاق خارج شد.

مهرانگیز بعد از چند ثانیه سکوت حیرت‌آمیز به آهستگی لب‌های غنچه مانند را روی انگشتان خود گذاشته، جای بوسه نامزد محبوبش را با لذت سرشاری بوسیده، به اتاق خواب خود مراجعت نموده. بی‌اختیار روی تختخواب افتاد. این بهترین دقایق و لذیذترین دوره زندگانی آن موجود لطیف بود. این ساعتی بود که او سال‌ها انتظارش را می‌کشید. او حالا دیگر از یأس و تردید نجات یافته، آرزوئی که یک ساعت قبل در نظرش یک خیال مشکوکی بیش نبود، موافق میل انجام یافته بود. لذا او خود را خوشبخت‌ترین موجودات عالم می‌دانست.

مسافرت

آفتاب تازه طلوع کرده، شعاع عالم‌آرای خود را بالای کوه‌های سبز و خرم گیلان پخش می‌نمود. نسیم بهاری شکوفه‌های الوان و برگ‌های جنگل را آرایش داده، هوای ملایم اردیبهشت پرندگان را به وجد آورده، هریک با ترانه‌های عشق فضا را مملو می‌کرد. صبح بهار پس از بارش در کوه‌ها و دره‌های مستور از درخت، با صفا و روح‌نواز است. انسان از شنیدن ریزش آبشارها و غرش رودخانه‌های پر از آب مسرور می‌شود. هرکس بی‌شک از تماشای صباوت و از مشاهده تبسم طبیعت لذت می‌برد. در یک هم‌چو صباح روح‌پروری احمد آقا و دخترش مهرانگیز کوه‌ها و دره‌های پوشیده شده از اشجار گوناگون، رودخانه‌های مملو از آب گل‌آلود را با اتومبیل پیموده، به قصد مسافرت اروپا به طرف رشت می‌آمدند.

مهرانگیز در کمال مسرت و خوشحالی بود، زیرا روز گذشته در قریه کرج، موقع خداحافظی و تودیع رسماً نامزد شده، انگشتی هوشنگ را از دست پدر گرفته، به انگشت ظریف خود کرده و مطمئن بود که به زودی نامزد عزیزش در اروپا به آن‌ها ملحق خواهد شد. ایام سعادت و خوشبختی شروع خواهد گردید. لذا مناظر دلربای طبیعت را با کمال خرسندی تماشا و تحسین نموده، آن را با حالت سرمستی خود متناسب می‌دید. غافل از این که سعادت و خوشبختی بشر نیز مانند مولودهای بهار و شکوفه‌های دلپذیر اشجار ناپایدار است. نمی‌دانست که اغلب اوقات، انسان در عین خوشبختی معروض خطرات سهمگین می‌باشد.

اما احمد آقا برخلاف مهرانگیز بسیار متفکر و پریشان حال بوده، به مناظر طبیعت، توجهی نداشت. او در فکر خود و در خیال آینده فرزند عزیزش غوطه‌ور بود. اتومبیل «فورده» با سرعت تمام جلو می‌رفت. دهقانان که زنبیل‌های سنگین پر از محصول را به دوش گرفته، به شهر می‌بردند، از شنیدن بوق اتومبیل رم کرده، با زحمات زیاد خودشان را کنار کشیده، به آن اعجاز علم و فن با نظر تعجب و حیرت می‌نگریستند. زیرا اغلب آن‌ها هنوز اتومبیل ندیده بودند. مسافرین ما بدین ترتیب کوه‌ها و دره‌ها و جنگل‌ها را پیموده، به شهر نزدیک می‌شدند. آفتاب به اندازه یک نیزه بالا آمده، اشعه خود را از لای درختان روی اتومبیل و مسافرین پرتاب می‌نمود.

در نزدیکی شهر خانه‌های پوشالی، مزارع برنج، مخصوصاً قیافه زن‌های دهقان که تا بالای زانو به آب و گل فرو رفته، مشغول نشای

برنج بودند، نظر مهرانگیز را به خود جلب نموده بود. او تا به حال، چنین منظره‌ای را مشاهده نکرده بود. لذا برای اخذ معلومات، روی خود را به طرف پدر برگردانده او را بسیار مغموم دیده، متوجه شد که او مریض است، نباید غصه بخورد. و در پیش خود، خود را مذمت نموده گفت:

چرا برای سعادت و خوشبختی خود پدر عزیزم را فراموش کرده، از صبح تا به حال با او یک کلمه حرف نزده‌ام؟ حتماً او را باید مشغول نمود. با این قصد زن‌ها را نشان داده پرسید:

پدر جان! این زن‌ها چه کار می‌کنند؟ چه چیز می‌کارند؟ چرا توی آب و گل فرو رفته‌اند؟ مگر این‌همه رطوبت برای آن‌ها مضر نیست؟ احمد آقا مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد، چشم‌های خود را باز کرده، اول با نظر التماس و عذرخواهی به دخترش، بعد با نگاه کنجکاوی به زن‌های دهقان نگریسته گفت:

عزیزم! مگر تو نمی‌دانستی و نمی‌دانی که این‌ها دارند برنج نشا می‌کنند. البته رطوبت برای این‌ها مضر است. چه باید کرد؟ مجبورند کار بکنند. در ده هرکس کار نکند، حق خوردن ندارد.

مهرانگیز گفت:

پدر جان پس مردهایشان کجا هستند؟ چرا آن‌ها به زن‌هایشان کمک نمی‌کنند؟ به، به! چه قدر قشنگ می‌خوانند.

احمد آقا گفت:

عزیزم! ده مانند شهر نیست که کار زن‌ها عبارت از خوردن و خوابیدن و بزک کردن و لهو و لعب باشد. در ده تمام کارها مابین مرد و

زن تقسیم شده است. شخم، آبیاری، بازار رفتن جزو وظایف مردها، نشا، خانه‌داری و تربیت اطفال از وظایف زن‌هاست.

مهرانگیز گفت:

نگاه کن پاپا جان! این‌ها که هیچ‌کدام روی خود را نبوشانده‌اند، فقط یک دستمال قرمز به سرشان بسته‌اند؟

احمد آقا گفت:

بلی! اغلب زن‌های دهات در این سمت ایران روی پوشاندن بلد نیستند، اما برخلاف اغلب شهری‌ها نجیب و درستکار و پاکدامن هستند. زن و یا مرد دهقان در فکر کار و زراعت است. او وقت عیش و عشرت و لهو و لعب ندارد. او کار می‌کند. خسته می‌شود. از کار و خستگی لذت می‌برد. ولی کی؟ و کجا؟ دیده شده است که چند نفر خانم شهری در موقع جمع شدن و صحبت به غیر از غیبت یکدیگر، جز از بدگونی پشت سر هم، به غیر از افاده‌مآبی، جز از لباس، زینت، مد و سایر چیزهای لوس و بی‌مزه گفت‌وگو و مشغولیت دیگر داشته باشند؟ اما زن‌های دهات طوری که می‌بینی مانند خواهرهای مهربان دست به دست هم داده، متفقاً کار می‌کنند. صمیمانه تفریح می‌نمایند و با سرودهای شیرین و ساده خود روح شنونده را مسرور می‌سازند.

مهرانگیز گفت:

پس زن‌های دهاتی کاملاً خوشبخت باید بوده باشند؟ مسئله زن و مرد که در اوراق روزنامه‌ها سبب این همه گفت‌وگو و جنجال را فراهم آورده است، در ده باید به این سادگی حل شده باشد؟ واضح است وقتی

که دخترها روی خودشان را نمی‌پوشانند، با مردها معاشرت می‌کنند، می‌توانند شوهر آینده خود را نیز با میل و دلخواه خودشان انتخاب کنند. مانند دخترهای بدبخت شهری کورکورانه به دام نیفتاده، شوهر ندیده و نشناخته را قبول نمی‌نمایند؟.

احمد آقا از گفت و گوی فوق بسیار راضی و خوشحال شده، پیش خود می‌گفت:

این یک تیکه تمام بدبختی‌های مرا تلافی می‌کند. خوب شد که مطابق میل میرزا مهدی رفتار ننموده، مهرانگیز را به دام پسر حاجی قاسم قوزی گرفتار نکردم. حالا با جبین گشاده می‌توانم سؤالات معصومانه طفل عزیزم را جواب بدهم. این خود بالاترین لذت و سعادت‌های دنیا است.

بعد مهرانگیز را مخاطب قرار داده گفت:

عزیزم! تو هنوز خیلی جوان و بسیار ساده‌لوح هستی. هنوز سرد و گرم دنیا را نچشیده‌ای، باید بدانی که هیچ‌وقت در دنیا سعادت و یا بدبختی ابدی وجود نداشته و ندارد. بلکه سعادت و دقایق نسبتاً سعادت‌مندی پیدا می‌شود. هم‌چنین فلاکت و بدبختی نسبی پیش می‌آید.

مهرانگیز بدون اراده کلام پدر را قطع کرده گفت:

پاپا جان! تصور می‌کنم شما در این موضوع پر دور می‌روید. خیال می‌کنم در دنیا، سعادت ابدی و مطلق وجود داشته باشد. آن هم عبارت از این است که انسان کسی را دوست داشته باشد و بفهمد که دوستش نیز حقیقتاً او را دوست می‌دارد. به عقیده من این جور اشخاص همیشه

سعادت‌مند خواهند بود.

دختر جوان از حرف‌هایی که در زیر تأثیر احساسات درونی و مسرت قلبی از دهنش خارج شده بود، فوراً منفعل و پشیمان شده، سرش را از حجب و شرمساری پائین انداخت.

احمد آقا از مشاهده حال فرزند عزیز و از سعادت میوه حیاتش خرسند شده، برای رفع حالت شرمساری او صحبت خود را ادامه داد گفت:

بلی! دنیا در تحول است و تمام سعادت و بدبختی‌های بشر موقتی و قابل تغییر است. بنابراین ما نمی‌توانیم بگوئیم که کی‌ها خوشبخت و کی‌ها بدبخت هستند. اشخاصی را که ما سعادت‌مند تصور می‌کنیم، شاید در کمال بدبختی باشند. ما فقط دقایق خوشبختی را می‌شناسیم و از یاد و تصور آن‌ها مسرور می‌شویم. پر دور رفتیم عزیزم! موضوع در خصوص دخترهای دهاتی بود. در ده نیز اشخاص خوشبخت و بدبخت وجود دارند. در مسئله ازدواج به خصوص، آن‌ها نیز مانند دخترهای شهری بدبخت و خوشبخت می‌شوند. زیرا آن‌جا نیز انتخاب شوهر فقط حق پدر و مادر است. مانند کنیزهای دوره‌های وحشیت و بربری دخترهای دهاتی نیز دارای هیچ حق و اختیاری نیستند. در دهات بلکه بیشتر از شهرها عادات و رسوم پوسیده قدیمی مراعات می‌شود. آن‌جا نیز تمول بیشتر از عشق و محبت دوطرفی اهمیت دارد. مخصوصاً در گیلان و مازندران به مناسبت برنج‌کاری و نشا که به عهده زن‌ها است، تعدد زوجات و دخترها را در طفولیت شوهر دادن، یکی از بدبختی‌های

اجتماعی می‌باشد. اینک می‌بینی که در همه جا بدون استثناء محرک حیات و رسوم، علت اخلاق و عادات گوناگون همانا منافع مادی، تأمین آتیه و مبارزه برای زندگانی خصوصی است. دهات نیز تابع این قانون اجتماعی است.

پدر و دختر سرگرم صحبت‌های فوق‌الذکر بودند که هوا ناگهان منقلب شد و بارش تندی باریدن گرفت. خوشبختانه اتومبیل نیز از پل عراق عبور کرده، وارد شهر رشت شده، از خیابان شلوغ و تنگ با سختی گذشته، در جنب سبز میدان جلو یکی از مهمانخانه‌ها ایستاد. مسافرین به مناسبت باران با تعجیل تمام پیاده شده، وارد مهمانخانه گردیدند.

انگستری

حاجی عبدالصمد همان شخص شکم‌گنده و ساده‌لوحی که در ذکر گزارشات شب‌نشینی منزل حاجی قاسم آقا راجع به قیافه و احوال روحی او شرحی بیان گردید، را در منزل جمشید خان عضو وزارت خارجه در خواب عمیق ترک نموده بودیم، حالا که به سراغش می‌رویم شش روز از آن ماجرا گذشته. شرح گزارشات حاجی آقا در این مدت به قرار ذیل بوده است:

روز اول اصلاح و ملاقات دو نفر از دوستان، روز دوم حمام، ظهر میهمانی، شب گردش. روز سوم مسافرت به طرف رشت. شب در گراند هتل قزوین، روز چهارم مسافرت مابین قزوین و رشت. روز پنجم ورود به منزل شخصی خود در رشت. در این مدت به غیر از این‌ها کار قابل ذکری برای حاجی آقا اتفاق نیفتاده، حتی از پیش‌آمدهای بعد از میهمانی

که برای احمد آقا و غیره اتفاق افتاده بود، ابدأ اطلاعی نداشت. لذا در تصمیم خود باقی و مصر بود.

روز ششم عصر در یکی از اتاق‌های باصفای ساختمان‌های اندرونی دختر خانم و خانم جوانش را نزد خود طلبیده، می‌خواست در موقع صرف قهوه، مقدمات خواستگاری احمد آقا را پیش کشیده، به قول خودش نادره را به نامزدی او راضی کند.

این‌جا ما می‌توانیم قیافه خانم و دختر حاجی عبدالصمد فوق‌الذکر را با چند کلمه بیان نمایم.

مه‌جبین خانم زن حاجی آقا، خانمی بود بلند بالا، سفیدرو، دارای چشم و ابروی مشکی، قدری متمایل به چاق، بسیار ساده‌لوح و تنبل. اما نادره برخلاف مشارالیها دختری متوسط‌القامه، دارای چشم‌های جذاب، صورت ملیح، گندم‌گون متمایل به سفیدی، گیس‌های مشکی نرم و بلند و انبوه که سنناً از نامادری خود فقط یک سال کوچکتر بود.

اما منظره اتاق، البته ما طرز ساختمان و اثاثیه‌اش را به طور تفصیل نمی‌توانیم بیان کنیم. همین‌قدر می‌توانیم بگوئیم که اتاق مزبور در طبقه دوم واقع شده، در و پنجره‌های متعددش از سه طرف به باغ مصفائی باز می‌شد. مبل و اثاثیه آن کاملاً مطابق مد آن روز ترتیب داده شده بود.

در بالای اتاق کنار یک میز کوچک قدری دورتر از حاجی آقا، مه‌جبین خانم قرار گرفته، غنغب چاق خود را به دست‌های سفید که تا سردست‌ها از پیراهن ژرسه آبی بیرون افتاده بود، تکیه داده، با بی‌قیدی از پنجره روبه‌روی خود باغ و برگ درخت‌های مرکبات را که به واسطه

باران حرکت می‌کردند، تماشا می‌نمود.

نادره ملبس به پیراهن آستین بلندابریشمی گرمی، در پهلوی پدر جای گرفته، فنجان‌های بزرگ قهوه را پشت سر هم برای او پر می‌کرد. بالاخره حاجی آقا از روی نان شیرینی که دهن غارمانندش را پر کرده بود، چهارمین فنجان قهوه را لاجرعه سر کشیده گفت:

خوب! نادره عزیزم! آخر صحبت‌های ما به کجا انجامید؟ تو خودت بهتر می‌دانی که پدرت مرد دروغگویی نیست؟ اگر هم بوده باشد؟ اقلأً به تو که یگانه میوه حیاتش هستی دروغ نمی‌گوید. به جان عزیز تو! طوری که گفتم، احمد آقا شخصی است فاضل، محترم، تحصیل کرده، خوش‌اخلاق، نجیب، خوش‌قیافه، شیک و متمول. حالا دیگر من سلیقه تو را می‌دانم. اگر او را نپسندی دیگر هیچ‌کس را پسند نخواهی کرد. من میل دارم به این زودی‌ها عروسی تو را دیده باشم. این یگانه آرزوی من است. در صورتی که تو به من اذیت می‌کنی! جواب صریح نمی‌دهی. آخر من پدر تو هستم، تو را دوست دارم، من که بدی تو را نمی‌خواهم. مه‌جبین! آیا این‌طور نیست؟ تو که به جای مادر نادره هستی و می‌دانم از صمیم قلب او را دوست می‌داری آیا حق با من نیست؟ آیا حرف‌های مرا تصدیق نمی‌کنی؟

مه‌جبین گفت:

صحیح است. به عقیده من شوهر باید قبل از همه چیز متمول و خوش‌اخلاق بوده، بتواند برای زنش لباس خوب، زندگانی راحت، و آسایش کامل تهیه کند. طوری که گفتمی داماد ما خوش‌اخلاق و متمول

می‌باشد. من هم عقیده دارم که نباید او را از دست بدهیم. هرکس عقیده مخصوص دارد. مخصوصاً نادره خانم که بسیار دیرپسند هستند. اما سلیقه من همین بود که عرض کردم.

نادره خود را از مشورت پدر و نامادری ساده لوح خود بی‌نیاز می‌دانست. ولی برای رعایت ادب و خوش‌آیند ایشان، راه دیپلماسی پیش گرفته، با آهنگ پر از طنازی گفت:

آقا جان! دختری کی از اطاعت پدر سر پیچیده و کدام یک از اوامر او را به جا نیاورده است؟ خوبست مه‌جبین خانم بفرمایند از آن وقتی که با هم هستیم کدام یک از نصایح ایشان را رد کرده‌ام؟ کی التفات و صمیمت‌های ایشان را نپذیرفتم؟ اگر اتفاقاً در بعضی مسائل اظهاراتی نموده باشم، غرضی به‌غیر از اظهار رای نداشته‌ام! حالا هم اظهار عقیده کردم نه اصرار. والا در مقابل اوامر پدر عزیز و نامادری مهربانم چه حرفی می‌توانم داشته باشم؟ بفرمائید همین امروز مرا به بازار برده، مانند کنیزها به هر کس که دلتان می‌خواهد بفروشید.

حاجی عبدالصمد از شنیدن حرف‌های تعارف‌آمیز دخترش بسیار خوشوقت شده، او را برخلاف همیشه که یک دختر ناقلا، باهوش، سرسخت و متکبر می‌دانست، برای چند ثانیه مانند یک دختر بچه ساده‌ملازم و حرف‌شنو دیده، از اضطراب و تشویش چند ثانیه قبل با کمال امیدواری خلاصی یافته، طرز تکلم خود را تغییر داده گفت:

دختر عزیزم! می‌دانم که آقای خود را دوست می‌داری، با مه‌جبین چنین صمیمی و یگانه هستی. ما هیچ‌وقت به تو حرف زور نزده و

تکلیف شاق نمی‌کنیم. ممکن هم نیست بر خلاف میل تو رفتار نمائیم. مه‌جبین که در نتیجه تعارفات نادختری تحصیل کرده و باهوش خود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، تمام استعداد خود در سخن گفتن را به کمک طلبیده، چنین گفت:

دوست عزیزم! تو ماشاءالله از همه عاقل‌تر، از همه باهوش‌تر و از همه زرنگ‌تر هستی. به مشورت و به راهنمایی کسی احتیاج نداری. خودت بهتر می‌دانی که یگانه آرزوی ما سعادت و خوشبختی تو است. نادره گفت:

آقا جان! حالا که این‌طور است، حالا که شما شخصی را که فرمودید پسندیده‌اید، من حرفی ندارم، ولی بهتر است ماها نیز قبلاً او را دیده باشیم؟ گفتید شخص تحصیل کرده و تربیت شده‌ایست. مدت ۱۵ سال در اروپا بوده. من از این در تعجب و تردیدم که چه‌طور چنین شخصی حاضر شده است دختر ندیده و نشناخته‌ای را خواستگاری نماید؟ ممکن است او در تحت تأثیر دیگران واقع شده باشد؟ او را اطلاعات خلاف حقیقی داده باشند؟ شایسته نیست ما چنین شخص محترمی را اغفال کنیم. شاید او از اخلاق، افکار و رفتار من خوشنود نشود؟ شاید من که یک دختر بدترکیب هستم پسند خاطر او واقع نگردم؟

حاجی عبدالصمد گفت:

با وجود این انگشتی نامزدی را قبول می‌کنی؟

نادره گفت:

رد نمی‌کنم. ولی همین‌طور که عرض کردم بهتر است عجالاً نزد

مه‌جبین خانم امانت باشد تا در اطراف این مسئله حیاتی قدری تعمق و تجسس نماییم.

حاجی انگشتی را به دست خانمش سپرده، یک فنجان دیگر قهوه را با چند تا نان شیرینی مثل نهنگ فروبرده، می‌خواست مجدداً شروع به حرف زدن نماید که حاجی علی پیشخدمت ۶۰ ساله وارد اتاق شده، کارت ویزیتی را نزد حاجی آقا آورده گفت:

صاحب کارت ویزیت می‌خواهد شما را ببیند.

حاجی بعد از خواندن کارت و خنده طولانی آن را به نادره داد گفت:

نادره ببین چه شخص حلال‌زاده‌ای است؟ نامزد تو، هنوز صحبتش تمام نشده خود حاضر گردید.

نادره کارت ویزیت را گرفته، چنین خواند:

احمد آقا تهرانی، فارغ‌التحصیل فاکولته اقتصاد یونیورسیتیه فرانسه. حاجی بدون توقف برخاسته به پیشخدمت گفت:

مهمان را ببر اتاق بیرونی. بگو آلان خدمت می‌رسم. نادره! مه‌جبین! حالا شما می‌توانید از پشت پرده داماد را ببینید. اگر مناسب باشد شبی را برای شام و ملاقات شما دعوتش خواهیم کرد.

این بگفت و تنه سنگین و شکم گنده خود را در آئینه قدی نگریسته، فکل و کراوات خود را مرتب کرده، بعد از پوشیدن عبای نائینی و گذاشتن کلاه پوستی بخارانی، از اتاق خارج شد. نادره و مه‌جبین نیز چادر نمازهای خود را سر کرده به قصد دیدن داماد از در دیگر بیرون

رفتند.

حالا با اجازه قارئین محترم حاجی عبدالصمد و احمد آقا را در اتاق بیرونی، نادره و مه‌جبین را در پشت پرده مشغول تماشای ایشان گذاشته، یک مسئله مهمی را شروع می‌کنیم.

قارئین محترم ملتفت شده‌اند که صحبت حاجی عبدالصمد و نادره برخلاف عادات و آداب معمولی آن دوره بود. زیرا همه می‌دانند در آن تاریخ به ندرت اتفاق می‌افتاد که دختر و پدر بدون رودرواسی در خصوص ازدواج گفت‌وگو نمایند، یا این که نظریات دختر در انتخاب داماد تأثیر بخش باشد. این هانکته‌هانی است که فقط بعد از مطالعه یادداشت‌های نادره ممکن است قدری روشن‌تر گردد، لذا قبل از شرح و تفصیل بقیه موضوع خواستگاری ورد یا قبول انگشتی نامزدی، قسمتی از یادداشت‌های مزبور را ذیلاً به نظر قارئین می‌رسانیم.

قسمت اوّل از یادداشت‌های نادره

دورهٔ طفولیت من

خاطرات ایام طفولیت من از شش سالگی شروع می‌شود. حوادث قبل از آن در نظرم بسیار تاریک است. یادم می‌آید در هفت سالگی ننه پیری داشتم که از مادرم بیشتر با او مانوس بودم. روزی غفلتاً پایش از منزل ما قطع شد. من از این پیش‌آمد بسیار مغموم و متأثر بودم. از مادرم، از کلفت‌ها و نوکرها استفسار کردم. کسی جواب صریحی نداد. یکی گفت مسافرت کرده، دیگری جواب داد که به زیارت مشهد مشرف شده است. بعد از چند روز از هم‌بازی‌های خود شنیدم که ننه مرده است. آن وقت من معنی مردن را هنوز نمی‌دانستم و باور نمی‌کردم که ننه به آن خوبی من را ترک کرده بمیرد. خیال می‌کردم از ما قهر کرده یا مریض شده است. و حتماً به زودی پیدا خواهد شد.

در ۸ سالگی مرا به مکتب ملا باجی بردند، در آنجا مشغول تحصیل قرآن مجید شدم. ملا باجی پیرزنی بدخلق و مودی بود. ما دخترها و پسرها که تقریباً چهل نفر بودیم از آن پیرزن قدخمیده بسیار می-ترسیدیم. زیرا برای هر خلاف و تقصیر کوچکی چوب و فلک را به کار می‌انداخت. به واسطه دو نفر پسر بچه ۱۱ - ۱۲ ساله که خلفا محسوب می‌شدند، بی‌رحمانه تنبیه و مجازات می‌کرد. (نادره در این‌جا از بازی‌ها، شوخی‌ها و کلک‌هایی که برای مسخره ملا باجی چیده بودند، مفصلاً توضیح داده است که ما در این‌جا از ذکر آن‌ها صرف‌نظر کردیم. زیرا از موضوع مبحث ما بسیار دور بود) دو سال تمام به این ترتیب نزد ملا باجی می‌رفتیم. در این مدت به غیر از تمام کردن کلام‌الله، به طور قاچاق نوشتن و خواندن فارسی را نیز یاد گرفتیم. ملا باجی به دخترها نوشتن یاد نمی‌داد. زیرا او این کار را برای دخترها جایز نمی‌دانست. ولی پسرها مشق می‌کردند. من از پسر همسایه محمدحسن استفاده کرده، از روی مشق او مشق می‌کردم. زیرا با هم هم‌درس بودیم. حتی مادرم نیز از قاچاق نویسی من اطلاع نداشت.

قسمت دوم از یادداشت‌های نادره

عشق ایام طفولیت

عشق دوره طفولیت اگر باورکردنی باشد، اگر مانوسیت و احساساتی را که مابین پسر بچه و دختر بچه‌های کوچک تولید می‌شود، ممکن است عشق و محبت نامید، من می‌توانم بگویم که در سن ۹ - ۱۰ عاشق همان پسر بچه هم‌درس خود محمدحسن بودم. او نیز مرا دوست می‌داشت. ما عشق و محبت خودمان را از یکدیگر پنهان نمی‌کردیم. در مکتب - خانه و در منزل همیشه با هم بودیم. از هم‌دیگر دفاع می‌کردیم. من که اجازه بیرون شدن از منزل نداشتم. اما او همیشه خانه ما می‌آمد. در باغ در زیر درخت بزرگ نارنج روی نیمکت پهلوی هم نشسته درس و مشق حاضر می‌کردیم. او پسر یک نفر نجار فقیری بود، با وجود این لباس و سر و وضعش همیشه تمیز و پاکیزه بود.

روزی محمدحسن نفس‌زنان خود را نزد من که در روی نیمکت با کمال بی‌صبری، انتظارش را می‌کشیدم رسانده گفت:

نادره، پاشو برویم آن گوشه پشت بوته‌های گل آن‌جا خلوت است. با تو حرف واجبی دارم. در این‌جا ممکن است ما را ببینند.

من از این حرف‌ها و حرکت غیرمترقبه متحیر شدم. زیرا ما هر دو بدون ممانعت و ملاحظه با هم بودیم. با وجود این بدون اعتراض اطاعت کرده، از روی نیمکت برخاستم.

به گوشه خلوتی که محمدحسن نشان داده بود رفتیم. با کمال بی‌صبری و نگرانی پرسیدم:

محمدحسن چه اتفاقی افتاده؟ چرا نمی‌خواهی کسی ما را ببیند؟
محمدحسن گفت:

آمدم از تو خداحافظی کنم. امروز مادرم به من قدغن کرده است که به خانه شما نیایم. گویا دیروز خانم شما به او این‌طور گفته است. مادرم می‌گفت که از فردا تو را به مکتب خانه نخواهند فرستاد. لذا بعد از این هم‌دیگر را نخواهیم دید.

من از شنیدن حرف‌های محمدحسن بسیار محزون و دلتنگ شده، باور نمی‌کردم مادرم در حق من چنین ظلم و بی‌رحمی را روا داشته باشد. اتفاقاً عصر همان روز فهمیدم که حرف‌های محمدحسن صحیح بوده، مادرم از مناسبات ما رضایت نداشته. از رفت و آمد محمدحسن رسماً جلوگیری کرده است. و نیز مطلع شدم که او نمی‌خواهد مرا که دختر دهساله بودم به مکتبی که پسرها و دخترها در یک جا تحصیل می‌کنند

بفرستد.

آن روز با کمال تأسف از هم‌دیگر جدا شدیم. در صورتی که تصمیم گرفتیم در عشق خود همیشه صادق و ثابت بوده، با کس دیگری عروسی نکنیم. محمدحسن می‌گفت:

پدر من فقیر اما پدر تو متمول است. تو را به من نخواهند داد، مگر این که من نیز ثروت و تمول پیدا کنم. از امروز مدرسه را ترک گفته به شغل و کسبی داخل می‌شوم. تو مطمئن باش با سختی و جدیت خود می‌توانم آن قدر ثروت و پول تحصیل کنم که پدر تو بهانه‌ای نداشته باشد.

از فردای آن روز ما برای همیشه از هم دور شده بودیم. من مدت مدیدی در فراق دوست عزیزم محمدحسن گریان بودم. آنی از خیال او فارغ نمی‌شدم. موقع نماز دست‌های کوچک خود را به طرف آسمان بلند کرده، برای معشوق کوچک خود دعا نموده، از خدا می‌خواستم که برای او پول هنگفتی برساند و او را در کارهای خود موفق و منصور نماید. هرچند گاه‌گاهی در خیابان به هم تصادف می‌کردیم، ولی بدبختانه به واسطه همراهان که دقیقه‌ای مرا تنها نمی‌گذاشتند فرصت حرف زدن پیدا نمی‌شد. بدبختانه یا خوشبختانه عشق و محبت طفولیت بعد از چند سال خاموش گردید. فقط گاه‌گاهی روزهای گذشته را به خاطر آورده، از یاد آن دوره‌های شیرین و احساسات معصومانه محظوظ می‌شدم.

حالا که من دارم این یادداشت‌ها را می‌نویسم او سه سال است که با دختر عموی خود عروسی کرده، دارای اولادی نیز شده است. از قراری

که در نتیجه تحقیق به دست آورده‌ام، زندگانش مرتب، کسب و کارش با رونق و ثروتش نیز قابل اعتنا است. خیال می‌کنم اگر اقدام کرده بود پدرم از عروسی ما بدش نمی‌آمد. کی می‌داند؟ بلکه من هم بیشتر خوشبخت و بیشتر سعادتمند بودم. اقلأً آن روزهای سخت و پیش‌آمدهای ناگوار را که در زندگانی کوتاه من برایم پیش‌آمد کرده است نمی‌دیدم.

بعد از بیرون آمدن از مکتب ملا باجی تقریباً دو سال بدون تحصیل گذراندم. مادرم هیچ‌وقت مرا از نزد خود دور نمی‌کرد. میل داشت همیشه با او باشم. مخصوصاً بعد از فوت برادرم تمام مهر و محبت مادری را به من انحصار داده، فقط با وجود من تسلی می‌یافت.

در آن تاریخ منزل ما آمد و شد زیاد بود. در مهمانی‌ها، در عروسی‌ها، در موقع گردش، در دید و بازدیدهای ایام عید و بالاخره همه جا به غیر از عروسی و شوهر کردن مطلب و گفت‌وگوی دیگری نمی‌شنیدیم. مادرم از این صحبت‌ها بسیار خوشنود می‌شد. میل داشت من پسند خاطر خانم‌ها واقع شوم. او برای من راجع به وظائف عروسی، شوهر داری، کدبانوئی، تعلیم و تربیت اطفال صحبت‌های طولانی می‌نمود. در این خصوص نصایح و اندرزهای به عقیده خودش مفیدی می‌داد. اما من در این موضوع بسیار مبتدی بودم. از حرف‌های مادر و سایر دوستان سر در نمی‌آوردم و فقط این قدر می‌دانستم که دیر یا زود از خانه پدر و مادر به خانه دیگری که خانه شوهر نامیده می‌شود خواهم رفت. گویا آن روزها انتظار دیگری هم نداشتیم، زیرا گوش‌هایم را فقط با این موضوع پر کرده بودند. اگرچه عاقبت کار شوهر کردن را به خوبی مطلع نبودم، ولی بدم

هم نمی آمد که به زودی شوهر کرده، تکلیف خود را بفهمم. نمی دانم آن وقت خوشگل بودم یا برای ثروت و شهرت پدرم بود که خواستگارهای زیادی برای من پیدا می شد. اما مادرم هریک از آنها را با بهانه ای از سرش رفع می کرد. به دوستان و اقوام نزدیک درخصوص من می گفت که نادره را در طفولیت شوهر نخواهم داد. اقلأ باید تا سن ۱۵ سالگی در خانه بماند. خودم هم هنوز دارم صدمات زود شوهر کردن را می کشم.

تمام دکترها علت ضعف بنیه و امراض گوناگون مرا در نتیجه زود شوهر کردن می دانند. حتی فقدان فرزند عزیزم نیز می گویند به همین جهت بوده است. علاوه بر این من چه طور می توانم در غیاب حاجی، یگانه دخترش را شوهر بدهم.

موقعی که پدرم از اروپا مراجعت نمود، من تقریباً دوازده سال داشتم. دو سال بود که او را ندیده بودم. برای من لباس های شیک و زینت آلات قشنگی آورده بود. از دیدار پدر و دریافت سوغاتی های متعدد فرح آور بسیار خوشحال شده بودم. پدرم از زندگانی دخترهای اروپا برای من حکایت ها می نمود. من تأسف می خوردم که چرا در اروپا نیستم که مانند دختران آنجا آزادانه تفریح و تفرج نمایم و چیزهایی را که پدرم این قدر از آنها تعریف و تمجید می کند یاد بگیرم.

در میان سوغاتی ها سه جلد کتاب قشنگی بود که عکس های جالب توجهی داشتند. پدرم گفت این ها را آورده ام که تو بخوانی و برای من نقل کنی. من با حالت تأسف گفتم:

آقا جان من که زبان فرانسه نمی‌دانم.

گفت:

فکرش را کرده‌ام همین روزها باید به یاد گرفتن و تحصیل آن شروع کنی.

من از شنیدن حرف‌های پدرم بسیار شاد شده، شوهر کردن، عروسی و وظائف کدبانوئی که مادرم به من آموخته بود همه را فراموش کرده، به فکر تحصیل زبان فرانسه افتادم. اما از قیافه ملا باجی و رفتار او بیزار بودم. از طرف دیگر بدم هم نمی‌آمد که اقلأً دوستان قدیمی خود را مجدداً پیدا کرده باشم. غافل از این که ملا باجی به غیر از قرآن و کمی نوشتن و خواندن فارسی چیز دیگر نمی‌دانست.

قسمت سوم از یادداشت‌های نادره

مهمانی

یک شب پدرم مهمانی مفصلی داشت. در میان مدعوین چند نفر خانم متجدد نیز حاضر شده بودند. پدرم دست مرا به دست‌های بزرگ خود گرفته به نزد مهمان‌ها آورده، من را به آن‌ها معرفی نموده گفت: دختر عزیزم، نادره خانم را به شما مخصوصاً به ایران خانم معرفی می‌کنم.

من که تا آن وقت در نزد مرد غریبه روی خود را باز نکرده بودم، از مشاهده این‌همه مرد و زن‌های ناشناس بسیار خجل شدم. نمی‌توانستم به روی کسی نگاه کنم. پاهایم می‌لرزید. سرم گیج می‌خورد. مهمان‌ها یکی بعد از دیگری برخاسته به من تعارف کرده، مردها دستم را و خانم‌ها صورتم را بوسیدند. من هیچ چیز نگفتم. تعارفاتی را که پدرم قبلاً به من

آموخته بود همه را فراموش کردم. نمی دانستم چه بگویم، چه بکنم و در کجا بنشینم؟ دست هایم را چه جور نگه داشته و یا کجا بگذارم؟ پیش خود می گفتم "خدایا! چادر نماز را که او نگذاشت بردارم، اقلأ دست هایم را به واسطه رو گرفتن مشغول می کردم. چه گیری افتادم"

در حالت حیرت زدگی فقط این قدر فهمیدم که کسی مرا برداشته در آغوش نرم خود گرفته، بعد از چند دقیقه روی صندلی نشانید. و صدای خانمی را می شنیدم که به من نوازش و دلداری داده، می گفت:

مرحبا دختر کوچک من! خوش آمدی! چرا حرف نمی زنی؟ چرا جواب تعارفات آقایان و خانم ها را نمی دهی؟ اینک آقایان! یک نمونه تربیت خانواده های امروزی!

البته می دانید که من مخالف شرم و حجب نیستم. باید هم تا اندازه ای جنس اناث محجوب باشد. اما شما را به خدا نگاه بکنید. آیا این بچه معصوم در حال طبیعی است؟ زیرا تا به حال کسی را ندیده، مانند وحشی ها در تنهایی فقط در آغوش مادرش بزرگ شده. این است که از دیدن ما هوش و حواس طبیعی را از دست داده، نمی داند چه کار بکند. و چه جور خود را از نظر ما پنهان نماید. طفلک می خواهد با آستین خود رویش را بپوشاند. نادره بچه جان! چرا این طور می کنی؟ این جا که خانه خودتان است. عزیزم ما همه دوستان تو و حاجی آقا هستیم. این آقایان همه عموها و برادران تواند. هیچ ترس. تو ماشالله خیلی قشنگی! بدگل که نیستی! لباس هایت ماشالله بسیار مرتب و پاکیزه است. از چه خجالت می کشی؟ ترس من نزد تو هستم. چرا گونه های قشنگت این قدر سرخ

شده است؟ سرت را بالا بگیر، به صورت من نگاه کن. به، به! چه چشم‌های قشنگ و جذابی داری؟

من از حرف‌های خانم ایران به رقت آمدم. اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. ایران خانم اشک‌های مرا پاک نموده، دو بوس دیگر از چشم‌های من برداشت. یک گیللاس آب به خوردم داد. بعد از نوشیدن آب، قلبم قدری تسکین یافته، شروع کردم زیر چشمی به مهمان‌ها نگاه کردن. ایران خانم از همه قشنگ‌تر، مهربان‌تر، خوش‌قیافه و شیرین‌تر بود. از نظر اول او را پسندیده، محبتش را به دل گرفتم. خود را در پناه او محفوظ و ایمن یافتم. هیچ‌یک از حاضرین را قبلاً نمی‌شناختم.

دیگر کسی متوجه من نبود. همه سرگرم صحبت شده بودند. گفتار بعضی از مردها ساده و بلا تکلف بود. از دو نفرشان بسیار بدم آمد. یکی جوانی لوس و بی‌مزه بود. دیگری مرد ریشوی فکلی که سایرین آقای ادیب سرمست خطابش می‌کردند. بعدها فهمیدم که آقای عجیب‌الخلقه مزبور شاعر بوده است. این دو نفر چشم‌های خود را آنی از روی خانم‌ها بر نمی‌داشتند. مثل این که می‌خواستند آن‌ها را با چشم‌های حریص خود ببلعند. از حرف زدن یک جوان تبریزی خنده‌ام می‌گرفت. زیرا مشارالیه علاوه بر این که فارسی را بسیار بد حرف می‌زد، حروف کاف را چاف، گاف را جاف تلفظ می‌نمود. مثلاً به جای گفتم می‌گفت جفتم و در عوض استکان را استجان می‌گفت. جوان دیگری را نیز دیدم که درست حالت مرا داشت. از حجب سرش را پائین انداخته بود. فهمیدم که او هم مانند خودم تازه‌کار است. تاکنون چنین مجالسی را ندیده و با زن‌های

غریبه در یک مجلس حضور نداشته است. دلم به حالش سوخت. (شکسته استخوان داند بهای مومیانی را).

اماخانم‌ها چادرها را کنار گذاشته، باروی باز و لباس‌های آلامد پهلوی مردها قرار گرفته بودند. دو نفر از آن‌ها که جوان بودند، کمتر حرف می‌زدند. اما دو نفر دیگر بسیار پرحرف بوده، به دیگران مجال حرف زدن نمی‌دادند.

یکی از خانم‌های پررو زنی بود چاق، بلند قد، در حدود ۴۰ سالگی. از قیافه و حرف‌هایش پیدا بود که در خانه متمول بار آمده، در روی افراد یک فامیل پرجمعیتی سمت ریاست و کدبانوئی آمرانه داشته است.

خانم پرگوی دیگر برعکس اولی لاغراندام، کوتاه قد، سبزه تند، در نهایت بدترکیبی بوده، به لباس‌های فاخر و جواهرات قیمتی خود بسیار مغرور و از هیکل ناموزون خود رضایت کامل داشت. هیچ‌کدام از این دو نفر را نپسندیدم. از آن دو خانم جوان نیز آن‌قدرها خوشم نیامد. گویا هر دو متجدد و تحصیل کرده بودند. اما بسیار خودپرست و متکبر به نظر می‌آمدند. معنی حرف‌های خود را مثل این که نمی‌فهمیدند. در توالی، در لباس و آرایش بسیار زیاده‌روی کرده بودند. فقط ایران خانم از هر حیث ساده و مطبوع بود.

او به خوبی از عهده جواب گفت‌وگوی مردها برمی‌آمد. با لهجه شبیه به ترکی خود عبارات راقص و شیرین ادا می‌نمود. از حرف‌هایش ابدأ بوی خودستانی، تکلف و عبارت‌پردازی مشاهده نمی‌گردید. معلوم بود که می‌داند چه می‌گوید و ملتفت است که حرف‌هایش در مستمعین چه

اثری می‌بخشد.

من از مباحثات طولانی مهمان‌ها چیزی نمی‌فهمیدم. زیرا مسائلی که مورد بحث قرار داده بودند از برای من تازگی داشت. از تمام صحبت‌های ایشان فقط چیزهای ذیل را در خاطر دارم که در این جا می‌نویسم:

خانم بلندقد روی خود را به طرف مرد تنومند عینکی برگردانده می‌گفت: آقای دکتر جنابعالی فقط بلید تنقید بکنید! چرا خانم‌تان را با خود نیاوردید؟ چرا دخترتان این جا نیست؟ چرا اجازه نمی‌دهید آن‌ها نیز در چنین مجالسی حاضر شده، چیزهایی که راجع به حفظ الصحه از شما آموخته‌اند به ما نیز یاد بدهند؟

دکتر گفت:

آن‌ها خودشان چه می‌دانند تا به شما بیاموزند؟ زن باید همه چیز را بداند اما از مدرسه. من هزار جور گرفتاری دارم. کی وقت پیدا می‌کنم که به آن‌ها درس حفظ الصحه بدهم، وانگهی من معلم نیستم. خدا می‌داند مدارس اناث چه می‌آموزند؟

خانم کوتاه قد (با تغییر و تشدد) گفت:

آقای دکتر! اخوی عزیزم! هزار مرتبه به شما گفته‌ام که از زن‌ها بدگوئی نکنید. اگر از ما خواهرهاتان رودرواسی نداشتید خدا می‌داند که شما هم مانند اقرا تان چه کارها می‌کردید. چرا صیغه، تعدد زوجات و هزاران کارهای زشت مردها را تنقید نمی‌کنید؟ مدارس اناث خراب است، ما هم می‌دانیم. چرا مقصر اصلی را نمی‌گویند؟ اصلاح مدارس اناث حق کیست؟ زن‌ها یا مردها هستند که برای مدارس پسرگرا می‌نویسند؟

خوب یادم می‌آید که شاعر عینکی سرمست حرف خانم کوتاه قد را قطع کرده، غزلی را که در مدح و ثنای گل و غنچه ساخته بود با صدای بلند قرائت نمود.

بعدها از نقطه نظر کنجکاوی هر قدر جستجو کردم دیوان شاعر مزبور پیدا نشد. گویا مشارالیه اصلاً دیوان و تألیفی نداشته است. حتی غزل فوق‌الذکر نیز تا اندازه‌ای مال خودش نبوده. مضمون، وزن، قافیه حتی عبارات آن را از دیوان یکی از شعرای بزرگ دزدیده و با سلیقه کثیف خود به هم بافته بوده است. راستی بعضی اشخاص نمی‌دانم خودشان آن قدر نفهم‌وبی‌شعورند که قباحت عملیات خود را تشخیص نمی‌دهند؟ یا مردم را نفهم‌تصور می‌کنند؟ یکی از این قبیل اشخاص همین سرمست تخلص است.

وقت نوشتن این یادداشت‌ها من با او آشنائی کامل دارم. حتی وقتی از هیکل مضحک و قیافه نفرت‌آور خود خجالت نکشیده، از پدرم دست ازدواج مرا تقاضا کرده بود. حالا دیگر جرئت این‌گونه غلط‌های زیادی را ندارد. زیرا آن قدر تمسخر کرده، سربسرش گذاشته‌ایم که اقلأ نزد ما مجبور است با احتیاط رفتار نماید و ملتفت حرف‌های خودش باشد. حتی روزی با مه‌جبین خانم وادارش کردیم تقصیرات خود را اعتراف نماید. اینک شمه‌ای از اعترافات او:

خانم‌ها! حال که اصرار دارید و من شما را غریبه نمی‌دانم، لذا از اعترافات خود در حضور شما خودداری نمی‌کنم: حقیقت مطلب این است که من به غیر از شاعری چیز دیگری بلد نیستم.

بچه‌ها کفش و لباس می‌خواهند. خود سیگار، تریاک، عرق و هزار چیزهای دیگر لازم دارم. الان که در حضور شما نشسته‌ام مگر از برکت همان شاعری نیست؟ والامن، پسر علی کفاش کجا؟ و خانه حاجی عبدالصمد که یکی از مهم‌ترین تجار است کجا؟ خانم‌ها راستی اگر شاعری نکنم اموراتم نمی‌گذرد. زیرا همه مردم مثل شما دقیق و نکته‌سنج نیستند. حرف‌های بی‌معنی، مدیحه و قصائد پوچ مرا که در تعریف و تمجید آن‌ها می‌بافم بالاخره به یک چیزی می‌خرند. عنوان شاعری تمام درهای متمولین و اشراف را به روی من باز کرده است. همه جا می‌روم. در تمام مهمانی‌ها، مجالس عروسی، عزاداری و مجامع اجتماعی و غیره حاضر می‌شوم. حتی اغلب مردمان پولدار و محترم از من می‌ترسند. زیرا به غلط معروف شده است که من در هجوید طولانی دارم. برای شما اعتراف می‌کنم که من شاعر نیستم. اما با کوره سواد می‌دارم، در اقتباس اشعار ادبای بزرگ مهارت کامل پیدا کرده‌ام. وانگهی حالا دیگر شعر گفتن آن قدرها مشکل نیست. اغلب شعرای معاصر قیودات، وزن و قافیه را از بین برده‌اند. حتی به معنی و ابداع نیز اهمیت نمی‌دهند. مگر تصنیف‌های شعرای جدید را نشنیده‌اید؟ من به شما قول می‌دهم که اغلب این تصنیف‌ها معنی و مفهومی ندارد. فقط مهارت نوازنده و ملاحظت آواز خواننده است که مردم را به شنیدن آن لاطایلات وادار می‌کند. شما وجداناً قضاوت بکنید. غزلی که من به عقیده شما از سعدی دزدیده و خراب کرده‌ام خوب است یا تصنیف معروف شاعر معتبر پایتخت. می‌خواهید برای شما بخوانم:

یک صبح بهار تو را دیدم- از چشم‌های بادامی تو- دل بی‌آرام من-
 نمی‌دونم چه‌طور شد- آه نمی‌دونم چه‌طور شد- وای نمی‌دونم چه‌طور
 شد- از قد سروت- از گل رویت- چه بوئی میاد- بوی گل- صفای
 دلجوی گل- ای جان دلم- ای سرو بلند- بیا ببرم- برای تو دارم
 می‌میرم.

حالا اگر من آوازخوان خوش‌الحانی بوده، عبارات مهمل و مبتذل فوق
 را زیر ترنمات ساز درویش خان می‌خواندم. حتی شما هم خوشتان
 می‌آمد. اما می‌بینید که چه قدر حرف‌های خنک و بی‌معنی را بدون وزن و
 قافیه مانند آش شله قلمکار توی هم ریخته است. باز هم اعتراف می‌کنم
 که من شاعر نیستم. اما شعر را خوب می‌شناسم. اجازه بدهید برای شما
 یکی از غزل‌های معروف شیخ‌را که یکی از غزلیات کذائی خود را از روی
 آن اقتباس کرده‌ام، بخوانم. زیرا روحتان را با تکرار مزخرفات آقای شاعر
 متجدد ناشی خراشانده‌ام و هیچ صلاح نیست در معالجه آن کاری نکرده
 باشم.

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
 ز نو به خانه تنهائی آمدم بر بام
 نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید
 که می‌برد به افق پرچم سیاه ظلام
 بیاض روز در آمد چو ازدواج سیاه
 برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
 درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
 سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است
 که بوی عنبر و گل ره نمی برد به مشام
 دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
 که هر شبی را روزی مقدر است انجام
 تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
 در آستینش یا دست و ساعد گلفام
 در آبگینه اش آبی اگر قیاس کنی
 ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
 بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
 که دیر مست شود هر که می خورد به دوام
 من آن نیم که حلال و حرام نشناسم
 شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
 به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تونی
 که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام

اجازه بدهید یک غزل هم از دیوان خواجه حافظ بخوانم تا برایتان یقین
 حاصل شود که من آن قدرها هم که شما تصور می کنید نفهم نبوده، عنوان
 شاعری را فقط از روی احتیاط به خود بسته ام.

سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
 قدحی درکش و خرم به تماشا بخرام
 تا ببینی که نگارم به چه آئین آمد
 مزدگانی بدهای خلوتی نافه گشای
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
 گریه آبی به رخ سوختگان می آورد
 ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
 مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
 که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
 در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
 ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

شما اگر این ابیات را با ابیات یکی از شعرای معاصر که می گوید:

«مکن این طنازی با ما

عبث به خود می نازی جانا

از این بلندپروازی دانم

آخر شکار بازی جانم»

مقایسه بکنید آن وقت معلوم می شود که آقای سرمست آن قدرها هم
 در حق شعرای معاصر زیاده روی نکرده است.

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که بکام دل ما آن بشد و این آمد
 شادی یاد پریچهر بده باده ناب
 که می لعلی دواى دل غمگین آمد
 رسم بد عهدی ایام چو دیدار بهار
 گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد
 چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
 عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

تصور می‌کنم در شناساندن آقای سرمست خیلی پرگوئی کردم. بهتر است برگردیم به موضوع مهمانی:

در مهمانی که موضوع صحبت ما بود، بعد از شنیدن غزل سرمست خانم‌ها ساکت شده بودند. ولی پیرمرد موقری که از اول شب ابدأ حرف نزده بود سکوت را شکسته با لحن گیلکی چنین گفت:

این‌ها همه حرف است. مگر وقتی که زن‌ها حجاب داشتند امورات ما نمی‌گذشت؟ حالا باز هم خانه‌های ما را مگر همان زن‌های قدیمی مستوره اداره نمی‌کنند؟ من در خانه سه عروس و دو دختر بزرگ دارم. پسرها به عقیده خودشان آن‌ها را تربیت کرده‌اند. حالا به قول خودشان آدم شده‌اند. مانمی دانستیم آدمیت عبارت از تا ظهر خوابیدن، کار نکردن، به حرف بزرگان جواب درشت دادن، گردش در خیابان‌ها و چه و چه است؟ باور کنید که اگر خانم پیر بنده نبود این خانم‌های متجدد حتی نمی‌دانستند چه بخورند؟ کجا بخوابند؟ پیش مهمان‌ها و شوهرهای

فرنگی مآب خود چه غذائی بیاورند؟

یکی از خانم‌های جوان که مدتی بود به روی حاجی محترم چپ چپ نگاه می‌کرد بالاخره طاقت نیاورده، حرف ایشان را قطع کرده گفت:

آقا جان! ماشاءالله! این جا هم غرغر شروع شد؟

پیرمرد دیگر نخواست حرف‌های درشت دختر را جواب بدهد. فقط سر خود را از روی تمسخر و استهزا تکان داد و ساکت شد. خانم جوان نیز ناطقه‌پردازی خود را طول نداد.

مجدداً یک سکوت خنکی حکم فرما شد. که ایران خانم از آن استفاده کرده، نطق ذیل را بیان نمود. که من تقریباً مفهوم آن را با عبارت خودم به نظر می‌رسانم. زیرا عین عبارات سلیس و کلمات متین او را به یاد ندارم.

نطق ایران خانم:

آقایان! خانم‌ها! همه می‌دانید که ما از کاروان تمدن و ترقیات بشری بسیار دور و عقب مانده‌ایم. نه این که زن‌ها؟! حتی مردها، نه این که عوام و قدیمی‌ها؟ حتی متجددین تحصیل کرده و فرنگ رفته نیز به تعلیم روحی و جسمی و تربیت اخلاقی احتیاج داریم. حاجی آقا در یک قسمت از فرمایشات خود حق دارند. من با ایشان در این قسمت موافقم که تمدن و ترقی و تجدد فقط در برداشتن چادر و یا در آرایش و لهو و لعب نیست. اما با این قسمت هم موافق نیستم که تصور می‌کنند که زن باید همیشه در خانه و وظائف آشپزی را عهده‌دار بوده، از معاشرت و از مجالست مردها دور باشد. البته زن باید کارهای خانه خود را اداره کند، حفظ -

الصحة افراد عائلة خود را مراعات کند. اطفال خود را تربیت نماید، اما این را نیز باید اعتراف کرد که دنیای امروزی دنیای علم و هنر است. زن جاهل، زن بی‌سواد، زن دنیا ندیده، زنی که همیشه در کنج خانه نشسته، مشغول کتہ پختن و یا وصله‌کاری باشد، نمی‌تواند اولادهای معاصر بار بیاورد. ممکن نیست دخترهای هنرمند تربیت نماید. تصدیق بفرمائید اغلب فساد اخلاق و بدبختی جامعه ناشی از جهالت زن‌هاست. مردهای جاهل که تکلیفشان معلوم است. اما فساد اخلاق اغلب از مردهای متجدد همانا نتیجه بی‌سوادی و عقب‌ماندگی خانم‌هاست. زیرا مرد در خانه روی خوشی ندارد. خانم بی‌سواد و عقب‌مانده نمی‌تواند شوهر را مشغول نماید. دردهای درونی او را تشخیص بدهد. با صحبت‌های خود سرگرمی او را فراهم بیاورد. بنابراین مرد از زن فرار می‌کند. زیرا از صحبت و معاشرت زن جاهل چیزی نمی‌فهمد. مکررات عوامانه برایش خسته کننده است. او مجبور می‌شود که راحتی را در خارج خانه در معاشرت مردان مثل خود جستجو نماید و این قبیل معاشرت‌ها اورابه عرق‌خوری، قماربازی و سایر کارهای زشت و ادار می‌کند.

ببخشید من زیاده از حد لزوم پرگوئی کردم. ولی تربیت افراد مرد و زن به عقیده من اساس و پایه اصلاحات است. ولی در کجا؟ به واسطه کی؟ از روی چه پرگرامی؟ این‌ها مسائلی است که فعلاً به نظر من مشکل می‌آید. نمی‌دانم چه کسی و چه قوه مافوق الطبیعه‌ای این همه بدبختی‌ها را خاتمه خواهد داد؟

بلافاصله بعد از اتمام نطق ایران خانم. پدرم برخاسته اتاق غذاخوری

را به مهمان‌ها نشان داده گفت:

بفرمائید! شام باید حاضر شده باشد.

همه به اتاق مزبور رفته دور میز بزرگ غذاخوری نشستیم. من پهلوی ایران خانم قرار گرفتم. روی میز با غذاهای مختلف ایرانی و اروپائی و شربت‌های رنگارنگ پر شده بود. من تا آن شب با کارد و چنگال غذا نخورده بودم و نیز اسامی اغلب غذاها را نمی‌دانستم. پدرم برای تهیه شام آشپز مخصوص مردانه دعوت کرده بود. مرغ‌های بریان، بوقلمون‌های سرخ شده، بره‌های ته‌چین، انواع خوراک‌های خوشرنگ گوشتی، سبزیجات، چلو، پلوهای گوناگون، و خورش‌های متعدد، تماشای غریبی داشت. من متحیر بودم که از کدام یک شروع کنم؟ با دست بخورم یا با کارد و چنگال؟ همه با کارد و چنگال می‌خوردند. متأسفانه نمی‌دانستم چه جور باید از کارد و چنگال استفاده نمایم. ایران خانم ملتفت من بود. لذا برای جلوگیری از خجالت و شرمساری من به کمک رسیده، در بشقاب سوپ‌خوری که چلو من بود، قدری سوپ ریخته، یواشکی به گوشم گفت که خجالت نکش بفرما!

من اول زیر چشمی به دست‌های قشنگ او نگاه می‌کردم که بینم قاشق را چه جوری گرفته است. دست‌هایم لرزش غریبی پیدا کرده بود. قاشق سنگین نقره‌ای را نمی‌توانستم در دست خود نگهدارم. بعد از صرف سوپ مجدداً ایران خانم به طرف من برگشته گفت:

چه دوست داری برای تو بریزم؟

گفتم:

قدری از پلو و خورشفت فسنجان.

از ترس این که اسباب خنده دیگران واقع نشوم از خوردن غذاهای اشتهاآور دیگر صرف نظر کرده، به پلو و فسنجان خودمانی اکتفا نمودم. بعد از صرف شام به تالار بزرگ مراجعت کردیم. انواع شیرینی‌ها، مرباجات و میوه‌جات مجدداً روی میز چیده شده بود. من فقط یک نان قندی با یک فنجان قهوه خوردم. مهمان‌ها عجب اشتهائی داشتند؟ هرچه جلو دستشان می‌آمد می‌خوردند. پدرم در پرخوری و خنده معرکه کرده بود. صحبت‌ها از نو شروع شد. هر کسی چیزی می‌گفت. موضوع زود به زود عوض می‌شد. حرف، حرف می‌آورد. تا این که شب از نصف گذشت. من از بی‌خوابی و نشستن بسیار کسل و خسته شده بودم. بالاخره حاجی عبدالغفور همان شخص موقری که در فوق به احوال او اشاره کرده بودیم، برخاسته گفت:

حضرات! حالا دیگر باید رفت. وقت خیلی دیر شده است! باران دیگر نمی‌بارد. مهتاب خوبیست. من از قول همه از جناب حاجی عبدالصمد تشکر می‌کنم. مخصوصاً از آشپزشان بسیار ممنون هستیم. الحق و الانصاف در تهیه غذاها استادی بزرگی به خرج داده بود.

در موقع حرف زدن حاجی عبدالغفور تمام مهمان‌ها برخاسته بودند. بعد از تمام شدن حرف‌های ایشان یکی بعد از دیگری با پدرم دست داده، از من خداحافظی کرده، خارج می‌شدند. در آخر همه ایران خانم و شوهرش جمشید خان دست‌های من را به دست گرفته تا دم در، آن جایی که پدرم ایستاده، تعارفات مهمان‌ها را جواب می‌داد آمدم. ایران

خانم به پدرم گفت:

حاجی آقا! آیا در قول خود باقی هستید؟

پدرم بعد از خنده معمولی خود بلکه یک قدر هم بلندتر، جواب داد که امیدوارم شما نیز سر قول خودتان باقی و ثابت قدم بوده، خواهش مرا درخصوص نادره رد نخواهید کرد.

ایران خانم بعد از شنیدن این حرف‌ها روی قشنگ خود را به طرف من برگردانیده گفت:

نادره کوچولوی من! تو از این ساعت به بعد مال من هستی! پدرت تو را به اختیار من واگذاشته است. من تو را چیزهای خوبی خواهم آموخت. ما روزها و ساعت‌های خوبی خواهیم گذرانند.

بعد از گفتن این حرف‌ها، مکرر روی مرا بوسیده، با پدرم وداع نمود و با همراهی شوهرش از در خارج شده، قلب کوچک مرا با عشق و محبت خود مملو گذاشته، رفت.

قسمت چهارم از یادداشت‌های نادره

روزهای خوش

از فردای شب مهمانی هر روز مرتباً به همراهی حاجی علی نوکر قدیمی خودمان به خانه ایران خانم رفته، به تحصیل زبان‌های فرانسه، انگلیسی و تکمیل فارسی مشغول می‌شدیم.

ایران علاوه بر معلمگی، برای من یک دوست صمیمی و رفیقه دلسوز بود که من از همان روز اول او را برای خود سرمشق و رهبر قرار داده بودم. تمام رفتار و حرکات این خانم قشنگ در نظر من بسیار مقبول و زیبا بود. در خانه، اثاثیه و هر چیزی که داشتند ساده، بی‌آلایش، پاکیزه، مرتب و حاکی از یک سلیقه خوب و پسندیده بود. شوهرش جمشید خان نیز مانند خودش خوش‌خلق، متین و نجیب بود. او وقتی که مرا خواهر کوچولو خطاب می‌نمود از او بسیار خوشم می‌آمد.

جمشید خان اصلاً تهرانی ولی بزرگ شده اسلامبول بوده، اونیورسسته آنجا را با دیپلم درجه عالی به اتمام رسانیده. در مجامع علمی و ادبی آنجا شرکت نموده، تجربیات کاملی به معلومات خود افزوده بود. چون پدرش از اعضای مهم وزارت امور خارجه و مدت طولانی در اسلامبول عهده‌دار کارهای مهم دولتی بود، لذا به مناسبت سابقه و خدمات او پسرش جمشید خان، بعد از مراجعت از اسلامبول در اداره کارگزاری رشت به شغل قابل اهمیتی تعیین شده بود.

ایران خانم از طرف پدر ایرانی ولی در اسلامبول از یک خانم ترک متولد شده و تحصیلات خود را در دارالمعلمات آنجا به اتمام رسانیده بود. پدرش میرزا عبدالجبار تاجر تبریزی در اواخر عمر به مناسبت تأهل با مادر ایران خانم در اسلامبول ساکن شده بود. این شخص محترم یکی از دوستان صمیمی و قدیمی پدرم بود که در سفر اخیر با هم تجدید عهد کرده، قرار گذاشته بودند مابین فرزندانشان نیز دوستی و علاقه محکمی ایجاد نمایند. شاید از این جهت بود که پدرم تربیت مرا به اختیار ایران خانم واگذار کرد.

در نتیجه دلسوزی ایران خانم و جدیت خودم تحصیلات من پیشرفت سریعی می‌نمود. در عرض یک سال املاء و انشاء فارسی‌ام تقریباً تکمیل شده، در زبان‌های انگلیسی و فرانسه خوب جلو می‌رفتم. اصول تدریس ایران خانم بسیار مفید و سهل بود. در اواخر سال اول موفق شده بودم که روزی چند ساعت به زبان فرانسه و انگلیسی مکالمه نمایم. علاوه بر تحصیلات معمولی ساعت‌های معینی را برای مطالعه آزاد

تخصیص داده بودیم.

ایران خانم از مجلات و کتاب‌های ادبی تکه‌های مناسبی پیدا کرده، برای من ترجمه می‌نمود. در اثناء دروس دیگر، زبان ترکی را به مناسبت سابقه جزئی که داشتم به آسانی یاد گرفتم. زیرا جمشید خان با خانم خود همیشه ترکی حرف می‌زدند. دانستن این زبان برای من بسیار مفید واقع شد. موقع بیکاری از کتابخانه‌ی مفصل ایران خانم استفاده کرده، شب‌های طولانی پائیز و زمستان را به خواندن کتب رمان و حکایات ترکی مشغول می‌شدم. چون زندگانی ترک‌های اسلامبول و غیره تقریباً شبیه به زندگانی خودمان است. لذا رمان‌های آن‌ها را بیشتر و آسان‌تر می‌فهمیدم.

اما ایران خانم بیشتر از رمان‌های فرانسه محظوظ می‌شد. مخصوصاً از خواندن تراژدی‌های احساساتی و ادبی نویسندگان معروف (شکسپیر، لرد بایرون، ویکتور هوگو و غیره) لذت می‌برد.

به این ترتیب سه سال تمام با تحصیل و تعلیم گذراندم. در این مدت معلوماتم توسعه یافته بود. می‌توانستم مستقلاً از کتب ادبی فرانسه و انگلیسی استفاده نمایم. تحصیل و مطالعه در روحیاتم تأثیرات بزرگی بخشیده بود. روحم در بالای آسمان‌ها، خیالاتم در مافوق عوالم بشری سیر می‌نمود. زیرا مغز کوچکم بیشتر از گنجایش خود پر شده بود. بسیار مغرور و متکبر شده به معلومات خود می‌بالیدم.

قسمت پنجم از یادداشت‌های نادره

ایام مفارقت

در انتهای سال سوم دوره تحصیله من، جمشید خان با ترفیع به تهران دعوت شد. با ایران خانم با دیده گریان و قلب پر از حسرت و تألم وداع کردیم. او رفت و مجدداً به خانه‌نشینی محکوم شدم. بعد از مسافرت ایران، دست از تحصیل کشیده، مدتی در دریای فکر و خیال غوطه‌ور بودم. ولی با مرور زمان قدری تسلی یافته، به اتاق خلوت خود که آن وقت مانند یک کتابخانه غیرمرتبی بود پناهنده شده، از نو به مطالعه پرداختم. با همه کس قطع مراوده کردم. دلخوشی من عبارت از مکاتبه با ایران خانم بود.

او در مکتوب‌های خود راجع به زندگانی جدید و اوضاع پایتخت توضیحات می‌داد. من از کتاب‌هائی که در غیبت او مطالعه می‌کردم

برایش می‌نوشتم. او به واسطه مکتوب نیز در توسعه اطلاعات من می‌کوشید. از روح مکتوباتش معلوم می‌شد که با من بسیار مأنوس بوده است که حتی در تهران آنی از فکر من فارغ نمی‌شد. گویا برای اظهار افکار و آمال خود به غیر از من محرمی پیدا نمی‌نمود. اینک مکتوب ذیل که تصور می‌کنم برای اثبات ادعای من کافی باشد.

نادره عزیزم! ما در تهران ماندنی شدیم. در خانه خودمان منزل کرده‌ایم. اتاق‌ها، اثاثیه و مایحتاج‌مان بد نیست. همه را مطابق سلیقه خود مرتب نموده‌ام. سبب تأخیر مکتوب شیرین تو هم این قبیل گرفتاری‌های سنگین و خسته‌کننده خانه بود. باغچه قشنگ و کوچکی داریم که بسیار غیر مرتب بلکه مخروبه بود. با زحمات خود آنجا را سر و وضعی داده، تمام گل‌ها حتی اغلب درخت‌های کوچک را هم خودم جابه‌جا و منظم نمودم. جای گل‌های رازقی و درخت‌های مرکبات رشت بسیار خالیست! به هر زحمتی بود چند گلدان رازقی و یاس، دو سه تا درخت کوچک لیمو و نارنج پیدا کردم. بیشتر اوقاتم با باغبانی می‌گذرد. عشق غریبی به گل و گلکاری پیدا کرده‌ام. قلمه شمعدانی بسیاری زده و پیازهای زیادی از قبیل مریم، زنبق، اختر، کوکب و غیره تهیه نموده، کاشته‌ام. سنبل و نرگس‌ها حیف که از گل افتادند. خیال دارم یک کلکسیون قشنگی از انواع گل‌ها برای تو تهیه کرده بفرستم. چند روز است با زحمات زیاد از یک کتابخانه یک انسیکلوپیدی بتانیک مستعمل پیدا کرده‌ام. می‌خواهم زیر هر یک از گل‌های کلکسیون تو راجع به فامیل گل‌ها شرحی بنویسم.

نادره عزیزم! اگر بدانی که باغبانی و گل‌کاری چه مشغولیت مفرح و

با ذوقی است! این جا تخم گل فراوان است. چندی قبل برای خرید نشا به باغ پروتئوا رفتم. الحق در جور کردن انواع گل‌ها بسیار کار کرده است.

عزیزم! قدری از مردم بنویسم. در میان فامیل پرجمعیتی هستیم. برخلاف رشت منزل ما آمد و شد زیاد است. چون می‌خواستم از اخلاق و عادات مردم پایتخت مطلع شوم، لذا از معاشرت بدم نمی‌آمد. علاوه بر این خواهرها، برادرها، عمه‌ها، خاله‌ها، پسرعمه، پسرذاتی‌های جمشید که ماشاالله یک اردو تشکیل می‌دهند. در میان ایشان اشخاص خوب و قابل تربیت نیز هستند. عجالاً دختر کوچک اخوی جمشید را برای تربیت و سرگرمی خود انتخاب کرده‌ام. این دختر پاکیزه هشت سال بیشتر ندارد. بسیار قشنگ و ملیح است.

نادره جان! حسادت کرده‌نگونی که تو را فراموش نموده، دوست دیگری پیدا کرده‌ام. ولی این‌طور نیست. او را فقط برای خاطر تو است که انتخاب کرده‌ام. می‌خواستم تو در پیش چشمم باشی. برای این قصد، او را از مادرش با اصرار گرفتم، با هزار گونه التماس و تمنا پدرش را که یک مرد کهنه پرست و قدیمی است، راضی کردم. آیا می‌دانی برای چیست؟ برای این که این دختر کوچک شباهت کاملی به نادره عزیزم دارد. حرف زدنش، اولین ملاقات تو را به خاطر می‌آورد. راستی بادت هست آن شب مهمانی چه قدر برای تو سخت گذشت؟

نادره عزیزم! حقیقت مطلب این است که خانم‌های تهرانی را نمی‌پسندم. اغلب جاهل، نادان، عقب‌مانده، حسود و خشن هستند. حتی

ظاهرآ متجددینشان در جهالت محض می گذرانند.

زندگانی را عبارت از لهو لعب خنک و گردش های بی مزه خیابان ها و جلو مغازه ها می دانند. نمی فهمم این خانم ها از گردش در کوچه های کثیف قریه حضرت عبدالعظیم و از تماشای مغازه های خیابان های ناصری و لاله زار چه حظ می برند. مردها نیز آن قدرها از خانم هایشان بهتر نیستند.

آن ها نیز اوقات خود را در قهوه و میخانه های کثیف و در کنار دستگاه عرق و وافور می گذرانند. از علم و هنر و از تفریحات اجتماعی و عمومی بهره ای ندارند. شهر که حالش معلوم است. خیابان ها، کوچه ها و معابر عمومی کثیف، تنگ، تاریک و نفرت آور است.

نادره مهربان! بعد از آشنائی کامل به وضع پایتخت، یأس و ناامیدیم افزون تر شده است. روز گذشته با دعوت یکی از دوستان دو مدرسه اناث را زیارت کردم. بناها بسیار بد بود.

اتاق های تنگ و تاریک، لباس و دست و روی دختر بچه ها خیلی کثیف بود. معلمات در علم و فن خود، ملا باجی تو را به خاطر انسان می آورند.

جانم! از مفارقت تو بسیار غمگین و پریشان حالم. خواهش می کنم زود، زود بنویس.

منتظر جواب من نباش. با همه گرفتاری ها سعی خواهم کرد که اقلأ ماهی یک مرتبه برایت بنویسم.

امیدوارم دست از مطالعه و تحصیل خود برنخواهی داشت. حالا

دیگر می‌توانی بدون کمک دیگران معلومات خود را زیاد کنی.
 عجالاً خدانگهدار. لب‌های شیرینت را می‌بوسم.
 جان ایران قربان تو باد.

ایران

روزهای فراق بس طولانی، ایام هجر بس خسته کننده می‌باشد. ولی نه در حالی که انسان امید وصل داشته باشد. من بیچاره امید دیدار دوست عزیزم را نداشتم. لذا روزهایم با سرعت غریبی می‌گذشت. یک سال تمام از روز مسافرت ایران خانم گذشته بود. اما من مثل این که دیروز از او جدا شده باشم، همه چیز در نظرم مجسم بود. حتی بعضی از صبح‌ها وقت بیدار شدن از خواب، خیال می‌کردم که بایست زود لباس پوشیده، به منزل ایران بروم. ولی این یک تصور اغفال‌کننده آنی بود. زود ملتفت اشتباه خود شده، متأثر و پریشان حال می‌گشتم.

در عرض این مدت ندرتاً با اقوام و آشنایان آمد و شد می‌کردم. از معاشرت‌های اجباری بیزار بودم. از رفتار و حرکات زن‌ها بدم می‌آمد. مردها را پست و حقیر می‌شمردم. معاشرت‌ها را خنک و بیروح می‌یافتم. گمان می‌کردم که اصلاً در وطن ما عشق و محبت و حتی حزن و اندوه وجود ندارد. مردم مشغول یک نوع زندگانی مادی و بی‌روح هستند.

در آن تاریخ من از زندگانی حقیقی بسیار دور بودم. حیات را در تراژدی‌های شکسپیر، در رمان‌های الکساندر دوما، در آثار اجتماعی تولستوی، گوته و سایر نویسندگان بزرگ دیده بودم. روح و خیالاتم از محیط خود و از عالم مادی فرسنگ‌ها دور بود. با وجود معلومات

اجتماعی و ادبی در فهمیدن انسان‌ها، در معاشرت و مجالست. یک طفل ابجد خوانی بیش نبودم.

هر چند که تحصیلات علوم متنوعه و معاشرت با ایران خانم تحصیل کرده و تربیت شده، من را از آن عالم جهالت و سادگی چهار سال قبل بیرون کشیده بود. هر چند که دیگر دختر کوچک بی‌اطلاع چهار سال قبل نبودم، حرف‌های مفت و بی‌معنی زن‌های جاهله دیگر در من ممکن نبود مؤثر بشود. و یا وظیفه زن را مانند آن روز عبارت از شوهر کردن و زائیدن بدانم، ولی بدبختانه هنوز از برای خود فکر و مقصد معینی نیز نداشتم. مغزم هر روز در معرض صد جور افکار متناقض، خیالم هر روز در عوالم مختلفی سیر می‌نمود. نمی‌دانستم چه می‌خواهم؟ کجا می‌روم؟ مقصد و آمال من چه می‌باشد؟ یگانه رابطه روحی که با دنیا و اهل آن داشتم همانا مکاتبه با ایران خانم بود و بس. اگر اغراق نگفته باشم آن‌هم تا اندازه‌ای مربوط به عالم خیال و دنیای غیرحقیقی بود. اینک سواد یکی از مکتوباتی که روحیات آن دوره مرا تصور می‌کنم تا اندازه‌ای مجسم می‌نماید.

اولین مکتوب نادره

معلمه مهربان و خواهر از جان شیرین‌ترم! نوشته بودی درباره عروسی چه فکر می‌کنم؟ خودم هم نمی‌دانم. این قدر می‌توانم بگویم که خواستگارهای متعدد را با عذر و بهانه‌های گوناگون رد می‌کنم. والدهام در این خصوص اصرار ندارد. مرا به حال خودم واگذاشته است. خیال می‌کنم با اخلاق و رفتار عجیب خود، او را سخت رنجانده باشم. او می‌خواست دخترش یک زن متدینه، خانه‌دار و بالاخره خانم و اداره کننده خانه باشد. من برخلاف انتظار او یک موجود مالیخولیایی بار آمده‌ام. به عقیده او به درد هیچ شوهری نخواهم خورد. می‌گوید هیچ کس حاضر نمی‌شود که زنش تمام وقت خود را با کتاب خواندن بگذراند. از کارهای فامیل و از وضع خانه‌داری اطلاع نداشته باشد. چه کنم؟ دلم به حالش می‌سوزد. ولی اگر میل هم داشته باشم، دیگر نمی‌توانم مطابق سلیقه او رفتار کنم. دست از مطالعات کشیده، مانند دوره

چهار سال قبل در فکر شوهر کردن، بچه زائیدن، و در انتظار خواستگار بنشینم. شما خود بهتر می‌دانید که من نمی‌توانم بر طبق آرزوی مادر، شخص ندیده و نشناخته و پسند نکرده را به شوهری خود بپذیرم. عکس این هم در محیط ما امکان ندارد. ما زن هستیم، زن هم عجالاً محکوم و محبوسه بوده، حق معاشرت، حق انتخاب شوهر، حتی حق عشق و محبت ندارد. خلاصه مطلب این است که ایده‌آل من راجع به شوهر کردن به اندازه‌ای دور از حقیقت و امر محال می‌نماید که تقریباً از این مسئله چشم پوشیده‌ام.

ایران عزیزم! از معاشرت مردم بیزارم. والدهام سخت مریض شده، بیشتر اوقاتم صرف پرستاری اوست. پدرم شاید امروز و فردا از اروپا مراجعت نماید. کتاب‌های ارسالی رسید. نمی‌دانم با چه زبانی شکرگذاری کنم. چند جلد از آن‌ها را خواندم. کاملاً مطابق روحیات امروزه من هستند، بسیار خوشوقت و محظوظ شدم. خیالات بلند، عملیات خارق‌العاده و ماجراهای گوناگون پهلوانان آن‌ها مرا سخت مشغول می‌کنند. از تو چه پنهان در این اواخر به خواندن آثار و رمان‌های نویسندگان معاصر تمایل زیادی پیدا کرده‌ام. آثار ادبی قدیم برای من خسته کننده است. بیشتر به مطالعه کتب جدید امریکائی هوس می‌کنم، تا تصویرات مفصل و فلسفه‌های عمیق مؤلفین رمانتیک.

خودتان می‌دانید که نویسندگان معاصر مطالب و موضوع‌های محیرالعقول و ماجراهای پر جنجال پیدا کرده و با زبان ساده نقل می‌کنند. لذا مطالعه تألیفات آن‌ها انسان را خسته و کسل نمی‌کند. البته دارای آن

روح علوی، آن افکار عالی، تصورات شاعرانه آثار نویسندگان رمانتیک و سانتیمانتال سابق نیست. حتی می‌توانم بگویم که از نقطه نظر ادبی و اخلاقی به مراتب مادون آن‌ها می‌باشد. اما چه باید کرد؟ من دیگر حوصله خواندن کتب قدیمی را ندارم. می‌خواهم یک مشغولیت و سرگرمی داشته باشم. رمان‌های معاصر به خوبی از عهده رفع این احتیاج برمی‌آیند. اگرچه پهلوانان آن‌ها مانند پهلوانان کتاب امیرارسلان و غیره خودمان غیرطبیعی و بیروح هستند، با وجود این مرا مشغول می‌کنند.

ایران عزیزم! امیدوارم با نادره کوچولو خوش باشید. چرا این قدر موضوع حسادت مرا نسبت به آن موجود معصوم تکرار می‌کنید؟ دفعات نوشته‌ام که من از حسادت و غبطه بسیار دور هستم. وانگهی برای من افتخار است که اسم او را تغییر داده، نادره نامیده‌اید. این حسد نیست. این آرزوی دیرین من است که همیشه در نظرتان بوده، فراموشم ننمائید. از این نقطه نظر نوشته بودم که کاش که به جای آن فرشته کوچک بوده، از لب‌های شیرین‌تان کلمه نادره را می‌شنیدم. باور کنید از آن جا که مکتوب روح ندارد، من بیشتر از آن می‌خواهم. من می‌خواهم صورت زیبای شما را تماشا کنم. از آن لب‌های شیرین حکایت و سرگذشت‌های ایام طفولیت و ماجراهای دل‌پذیری را که در اسلامبول، در ساحل بحر مرمره، در بوسفور و در جاهای باصفا و فرح‌افزای آن‌جا برایتان اتفاق افتاده است دوبار، سه بار، یکصد هزار بار بشنوم. اگر شما برای این آرزو حاسد و غبطه‌کننده‌ام تصور بکنید، حقیقتاً بدبخت خواهم بود.

عزیزم! روح نمی‌داند چه قدر در عذاب و زحمت است. در زیر

ابرهای ثقیل و هوای کسالت‌آور و خفه کننده گیلان دارم خفه می‌شوم. می‌خواهم خود را به یک محیط نورانی، به یک عالمی که آسمانش صاف، ستاره‌هایش درخشان و آفتابش خیره کننده است بکشانم. می‌خواهم مانند شما از پنجره اتاق خود طلوع خورشید را تماشا کنم. می‌خواهم ولو برای یک مرتبه هم باشد، افق روشن و عمیق را هر قدر که چشم کار می‌کند ببینم. می‌خواهم شفق خونین را که دفعات برایم تصویر کرده‌اید تماشا کنم. حقیقتاً افق گیلان بسیار کوتاه، بسیار تنگ، بسیار تاریک است. شما از مناظر سبز و خرم گیلان، از جنگل‌های انبوه کنار بحر خزر یاد می‌کنید. صبح فرح‌آور انزلی را به خاطر می‌آورید. من که به غیر از گیلان جای دیگری را ندیده‌ام. فقط از کتاب‌ها، از رمان‌ها، از تابلوهای نقاشی بالاخره از داستان‌های شیرینی که برای من نقل کرده‌اید حدس می‌زنم که به غیر از جنگل و به غیر از زمین باتلاق یا آسمان مستور از ابر و مه تاریک، مناظر روشن و دلربای دیگری نیز وجود دارد. من عاشق این قبیل مناظر هستم. از قراری که شنیده‌ام، دورنماهای تهران و اطرافش طوری است که من دیدن آن را آرزو می‌کنم. شاید این طور نباشد، بلکه وجود شما است که مرا به آن طرف می‌کشاند. در هر صورت من تهران و هرچه راجع به تهران است را دوست می‌دارم. اغراق نمی‌گویم کعبه آمال من عجالتاً تهران است. همیشه آرزو می‌کنم که روزی خود را به تهران رسانیده، در حضور شما، در زیر سایه الطاف و مراحم شما نفس راحتی کشیده باشم.

از طولانی شدن مکتوب تعجب نکنید. خودتان بهتر می‌دانید که به

غیر از شما کس دیگری ندارم. قلبم می‌ترکد. کسی را می‌خواهم که مرا بفهمد، زبان مرا بداند. آرزو و آمالم را تشخیص دهد. تا این که روزها، ماه‌ها، بلکه سال‌ها افکار درونی خود را برای او شرح دهم. هیئات که غیر از شما کسی تحمل این بار سنگین مرا نخواهد داشت.

عزیزم! آمال و آرزوهای من با نوشتن، با تکرار کردن تمام شدنی نیست. عجالتاً خدانگهدار. نادره کوچولو را در عوض من هر روز ببوسید.

هزار مرتبه، همیشه، شب و روز، در موقع بیداری و خواب، دست‌های نازنین‌تان را می‌بوسم! در مقابل تصویر زیبایتان سجده پرستش می‌کنم.

قربانتان نادره

قسمت ششم از یادداشت‌های نادره

در بیلاق

با مشورت دکتر، مادرم را برای تغییر آب و هوا به بیلاق لاهیجان بردیم. به علاوه، دکتر، پرستار مخصوص، حاجی علی نوکرمان، یک کلفت، یک آشپز، خودم نیز با همراهی او عازم شدیم. بعد از یک ماه معالجه حالش قدری خوب شده بود. دکتر اجازه داد که روزی چند ساعت برای گردش از خانه خارج شویم. لاهیجان قصبه کوچکی است که در دشت، در سطح یک تپه (تقریباً شبیه به ایوان) در دامنه کوهی واقع شده است. بالای شهر کوه سبز و خرم سر به آسمان کشیده، طرف پائین رودخانه قشنگی مزارع و جنگل‌ها را شکافته، به طرف بحر خزر جاریست. در آن اوان که ما در آنجا بودیم لاهیجان ساختمان‌های جالب توجهی نداشت. ولی مناظر طبیعی اطراف مخصوصاً زمین زمررد رنگ

سبزه میدان که از کنار شهر شروع تا وسط کوه و میان جنگل کشیده شده است، بسیار باصفا بود. در آن ایام مردم به بیلاق و تغییر آب و هوا اهمیت زیادی نمی‌دادند. لذا بیلاق مزبور بسیار خلوت و آرام بود. با وجود این آب و هوای لطیف، میوه‌جات خوب و لبنیات لذیذ فراوان و همچنین قشنگی و صحت مزاج اهالی آن شهر کوچک بسیار معروف و برای تمام گیلانی‌ها ضرب‌المثل بوده و هست.

بعد از اجازه دکتر، ما چائی عصرانه را در سبزه‌میدان صرف می‌کردیم. این‌جا چشم‌انداز خوبی داشت. شهر، مزارع آن طرف رودخانه، خانه‌های دهاقین از دور منظره بسیار عالی را تشکیل می‌دادند. در آن‌جا ما از رفت و آمد دیگران محفوظ و راحت بودیم.

روزی بنا به عادت معمولی برای صرف چائی عصرانه به محلی که درخصوص آن صحبت کردم می‌رفتیم. هنوز چند قدم مانده بود که به آن‌جا برسیم. نوکرمان که قبل از ما برای تهیه چائی و سایر چیزهای لازمه رفته بود، جلو آمده گفت:

جای ما را اشخاص دیگر اشغال کرده‌اند.

ما هم آن‌ها را به خوبی می‌دیدیم که یک خانم، دو کلفت و یک نوکر بیش نبودند. ایشان به محض رسیدن، نوکر خودشان را فرستاده، خواهش کردند که نزد آن‌ها رفته، عصرانه را با هم صرف کنیم. من از نقطه نظر کنجکاوی از این دعوت غیر منتظره بدم نمی‌آمد. ولی برای مراعات ادب و حفظ صورت ظاهر رای مادرم را پسندیدم و دعوت خانم ناشناس را رد کردیم. بعد از مراجعت نوکر ایشان، ما در جستجوی محل مناسبی

بودیم. اما خانم ناشناس به ما فرصت مراجعت نداده، خودش جلو آمده گفت:

عزت خانم! قربانت گردم! مگر تو مرا نشناختی؟ فقط دیروز از آمدن شما اطلاع پیدا کردم. با دکتر رضاخان صلاح چنین دیدیم که امروز در این جا شما را ملاقات کنیم. خواهش می‌کنم تعارف را کنار گذاشته با حضور خود ما را خرسند سازید.

بعد روی خود را به طرف من گردانیده گفت:

ماشالله دختر کوچولوت بزرگ شده است! شما را به خدا بفرمائید. آن پسر من فریدون است. غریبه نیست. مریض بوده حالا مثل شما از بستر بیماری برخاسته است. از ملاقات شما سرافراز خواهد بود. آه! عزت خانم عزیزم! معلوم می‌شود که هنوز مرا نشناخته‌ای؟ حق با تو است. بیست سال تمام است از هم‌دیگر جدا شده‌ایم. آن وقت من یک موی سفید در سر نداشتم. حالا می‌بینی که چه قدر پیر و ناتوان شده‌ام. عروسی خود را به یاد بیاور، کسی که تو را به خانه داماد فرستاد. کسی که عقب سرت دعای خیر می‌گفت. کسی که مانند مادر در عروسی شما شادی می‌کرد که بود؟ آیا باز هم نشناختی. آن روزها فرزند عزیزم فریدون در رحم من بود. تو یادت نمی‌آید که می‌گفتی «خانم کمتر حرکت کنید، خودتان را اذیت ندهید زیرا ممکن است به بچه خدا نکرده صدمه برسد.»

مادرم که مدتی بود به روی خانم محترمه خیره شده بود، از صمیم قلب آهی کشیده گفت:

خدایا! آیا باور کنم! حقیقتاً شما شمس الملوک خانم هستید؟ چه قدر زود پیر شده‌اید؟ چرا آن گیس‌های سیاه به این زودی سفید شده است؟ نه، باور نمی‌کنم.

دیگر جای تعارف و گفت‌وگو باقی نماند. دو دوست قدیمی بعد از شناسائی، یک‌دیگر را مانند جان شیرین به آغوش کشیده می‌بوسیدند. من از مشاهده ملاقات دو قلب ظریف، دو موجود عالی متأثر شده نتوانستم از گریه خود جلوگیری نمایم. شمس الملوک بعد از تعارفات و روبوسی مادرم به طرف من برگشته اشک چشم‌هایم را پاک نموده، لب‌ها و پیشانی مرا با حرارت و صمیمت بوسیده، سه نفری دست به دست هم داده به محلی که دستگاه چائی چیده شده بود رفتیم.

جوان مریض با زحمات زیاد چند قدم به استقبال ما آمده، تعظیم نمود. شمس الملوک خانم ما را به پسر خود و او را به ما معرفی کرد. اسم جوان فریدون بود، از آشنائی ما صورت رنگ‌پریده‌اش بشاش به نظر می‌آمد.

ما، چادرها را برداشته، چادر نماز سر کرده، دور هم نشستیم. مادرها سرگرم صحبت و مشغول نقل گزارشات دوره مفارقت بوده، من قیافه نحیف فریدون را از نزدیک با دقت مشاهده می‌نمودم. او جوانی بود در سن ۲۰، قامتش موزون، بنیه‌اش بسیار ضعیف، رنگش سفید متمایل به زردی، جای سیل‌های قشنگش تازه سبز می‌شد. دماغ قلمی و چشم‌های سیاهش نسبت به صورت لاغر کشیده‌اش بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. از مشاهده این صورت معصوم و چشم‌های جذاب قلبم تکانی خورده،

اولین دفعه در وجود خود رعشه و هیجان لذیذی را احساس می نمودم. فریدون نیز گاهی زیر چشمی به صورت من نگاه می کرد. من از نظر اول ملتفت بودم که او نیز از دیدن من لذت می برد. زیرا صورتش گاه سرخ و گاهی زرد می شد. نمی توانست مستقیماً به چشم من نگاه کند. انکار نمی کنم که از همان نظر اول به عشق آن جوان مریض گرفتار شده بودم. ولی اخلاقاً از آن دخترها نبودم که در قدم اول عنان اختیار خود را از دست داده، مغلوب و مقهور شوم. حالا دیگر آن نادره کوچک نبودم که از دیدن مرد غریبه دست و پای خود را گم کرده، به دیگری مثلاً ایران خانم پناه ببرم. حالا ادعا می کردم که می توانم دیگران را حمایت کرده، از دریای خجالت نجات دهم. لذا قبلاً خودم سکوت را شکسته سر صحبت را باز کرده، گفتم:

آقای فریدون خان! چند وقت است این جا تشریف دارید؟ کسالت تان چه بود؟ آیا آب و هوای این جا با مزاج شما موافقت می کند؟ من که بسیار خوشم آمده. حال مادرم نیز روز به روز بهتر می شود. حقیقتاً بیلاق باصفا و خوب است.

فریدون مثل این که از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد، نفس راحتی کشیده، اظهار نمود که یک ماه بیشتر است این جا آمده ایم. این دفعه اول نیست. هر سال تابستان را در این جا می گذرانیم. در نزدیکی املاک، در شهر هم خانه و باغ بزرگی داریم. تهیه امتحانات نهائی دوره متوسطه اولاً مرا خیلی خسته کرده بود. ثانیاً نمی دانم از سرما خوردگی یا از چه بود که حالت دگرگون شده، به بستر افتادم. الان دو ماه تمام است

که سخت مریض هستم. فقط از دو سه روز به این طرف با اجازه دکتر گاهی برای یکی دو ساعت از رختخواب برمی‌خیزم. البته آب و هوای این‌جا بسیار خوبست.

پرسیدم:

آیا در این‌جا دوست و آشنا زیاد دارید؟ از رفقای تهرانتان کسی با شما آمده است؟ در تهران برایتان خوش می‌گذشت؟ مردمان آن‌جا با غریبه‌ها خوبند؟ طرز مهمانداری که از اخلاق برجسته ایرانیان قدیم است آیا در تهران پیدا می‌شود؟

فریدون جواب داد:

"ما اصلاً ساکن تهران محسوب می‌شویم. اسم‌مان فقط رشتی است. من سه ساله بودم که ما گیلان را ترک کرده به تهران مهاجرت نمودیم. می‌بینید که بلد نیستیم گیلکی حرف بزنم. در این‌جا یا در تهران با کسی آمد و شد نمی‌کنم، از جوان‌های معاصر خوشم نمی‌آید. اخلاق غربی دارم. از تنهایی، از شکار، و از مطالعه خوشم می‌آید. با وجود این نمی‌دانم به چه مناسبت از دیروز با اشتیاق تمام منتظر ملاقات شما بودم. دکتر رضا خان دیروز منزل ما بود. راجع به اخلاق حمیده و معلومات شما شرحی بیان کردند. از آن ساعت میل مفروطی برای دیدار شما در من تولید شده بود. والدهام می‌خواست دیروز به دیدن شماها بیاید. زیرا او خانم شما را زیاد دوست می‌دارد. شرح آن را دفعات برای من نقل کرده است. اما دکتر رضاخان این‌جا را مصلحت دانست. این بود که ما زودتر از شما آمده محل‌تان را اشغال کردیم."

من از شنیدن حرف‌های فریدون خوشم آمد. زیرا از عقیدهٔ دکتر رضاخان نسبت به خود اطمینان کامل داشته و می‌دانستم که او مرا یک دختر فوق‌العاده تصور می‌نماید. و یقین داشتم که در تمجید و توصیف من حتماً اغراق‌گونی کرده است.

گفت‌وگوی ما بسیار صمیمانه بود. او را جوان آراسته، مطلع و حساسی دیدم. در مسائلی که صحبت کردیم، عقایدمان تقریباً یکی بود. بالاخره با کمال خوشی آن روز را به آخر رسانده، تا شهر با هم مراجعت کردیم، هر یک به منزل خود برگشتیم.

فردای همان روز به بازدید شمس‌الملوک خانم رفتیم. خانهٔ قشنگ و باغ مصفائی داشت، مخصوصاً نهال‌های چای که من اولین دفعه می‌دیدم جالب توجه بود. معماری عمارتشان نیم ایرانی و نیم اروپائی بود. چشم‌انداز بسیار وسیعی داشت. از ایوان طبقه دوم از یک طرف منظرهٔ باعظمت کوه زمرد رنگ، از طرف دیگر نمایش بوجارها (مزارع برنج) و دهات آن طرف رودخانه دیده می‌شد.

فریدون تا دم دروازه باغ به استقبال ما آمده بود. به همراهی او از خیابان‌های بزرگ باغ عبور کردیم. من در موقع عبور به او گفتم که باغتان بسیار باصفا و قشنگ است. در عمرم گلکاری باغ به این تفصیل و قشنگی ندیده‌ام. فریدون حرف‌های مرا جواب نداده، سرش را پائین انداخته بود. فهمیدم که می‌خواهد بگوید:

اگر اجازه بدهید تقدیم خواهد شد.

شمس‌الملوک خانم دم پله‌ها جلو ما آمده، بعد از تعارفات گفت:

دختر بنده بهجت‌الملوک نیز تازه از تهران وارد شده است. از ملاقات شما خوشوقت خواهد گردید. بسیار به موقع تشریف آوردید.

ما از پله‌ها و ایوان گذشته وارد تالار شدیم. تالار مزبور با طرز اروپائی مبله و با قالی‌های قیمتی ایران مفروش بود. در اول به محض ورود عکس پیرمرد موقر نظر مرا جلب نمود. به فوریت شناختم. عکس همان حاجی عبدالغفور است، که در مهمانی خانه خودمان از اخلاق زن‌های متجدد مخصوصاً عروس و دخترهای خود انتقاد می‌نمود. حدس زدم که شمس‌الملوک خانم حتماً عیال حاجی عبدالغفور مزبور است که می‌گفت اداره‌ی خانه و تربیت تمام اطفال به عهده‌ی خانم پیر منست. چند دقیقه طول نکشید که حدسم به یقین مبدل گردید. زیرا بهجت‌الملوک با بچه دو ساله خود وارد شد. این همان خانم جوان بود که در مهمانی مزبور به روی حاجی چپ نگاه کرده، به مشارالیه جواب بی‌موقع و درشت داده بود. از بهجت‌الملوک خوشم نیامد. زیرا مشارالیها بسیار مغرور، بسیار خودپسند و جاهله بود. مخصوصاً پسر دو ساله‌اش را نزد ما کتک زده، نعره و فریاد سامعه‌خراش آن بچه کثیف را بلند نمود. بچه بسیار بداخلاق و دله بود که برای اثبات عدم مواظبت و بی‌تربیتی مادرش دلیلی بزرگ‌تر از این پیدا نمی‌شد. پیش خود گفتم:

«حیف شمس‌الملوک خانم که مادر این زن کثیف و تأسف به

فریدون که برادر این مادر بی‌تربیت است.»

ولی بعدها فهمیدم که شمس‌الملوک مادر او نبوده و فریدون از این

خواهر بدش می‌آید. گویا مادر خانم مزبور کلفتی بوده که برای محرمیت

حاجی عبدالغفور صیغه‌اش کرده بوده است.

دوستی ما با خانواده شمس‌الملوک روز به روز صمیمی‌تر و محکم‌تر می‌شد. من با اخلاق و رفتار دوستان جدید کاملاً آشنائی پیدا کرده و بسیار خوشوقت بودم که مادرم بعد از ۲۰ سال جدائی صمیمی‌ترین دوست خودش را مجدداً پیدا کرده است. شمس‌الملوک حقیقتاً درباره والدۀ من خوبی‌های زیادی کرده، بعد از فوت جدۀام حمایت او را به عهده گرفته، بالاخره در وصلت پدر و مادرم دخالت نزدیک داشته بود. شوهرش حاجی عبدالغفور نیز یکی از دوستان صمیمی پدرم بوده، به واسطه حمایت و کمک‌های اوست که پدرم یکی از بزرگ‌ترین تجار رشت محسوب می‌شود.

من انس غریبی به فریدون پیدا کرده، تمام روزها را در خانه و یا در گردش با هم بودیم. والدۀام از این مأنوسیت بسیار ممنون و خوشحال بود. از قرار معلوم فریدون نیز تا آن وقت مثل من از معاشرت مردم گریزان بوده است. اغلب اوقات در مواقع گردش، از مادرها دور شده، خود را به گوشه‌ای خلوت کشیده، با هم درد دل می‌کردیم. شرح حال خودمان را بدون رودرواسی برای هم نقل می‌کردیم. گاهی رمان‌هایی که خوانده بودم برای او حکایت می‌کردم. اتفاقاً روزی بدون قصد و خیال معینی از رمانی که راجع به زندگانی، تفریحات و ورزش‌های جوانان اروپائی و امریکائی خوانده بودم، برایش شرح می‌دادم. فریدون صحبت مرا قطع کرده گفت:

تأسف که در مملکت ما این قبیل چیزهای خوب عجالتاً ممنوع است.

والا بهترین تفریحات به عقیده من شکار و سواریست، که متأسفانه نوع زن از این نعمت بزرگ محروم می‌باشد. اگر این محرومیت نبود و شما نیز سواری و شکار بلد بودید تمام وسائل آن را داشتیم. این کار هم برای وقت گذراندن و هم برای ورزش بسیار مناسب بود.

من با شنیدن این حرف‌ها قدری دلتنگ شدم. زیرا خود را یک دختر معاصر بلکه بالاتر از دخترهای اروپائی می‌پنداشتم. بنابراین گفتم:

اگرچه تا به حال من سواری نکرده، شکار نیاموخته‌ام ولی تصور می‌کنم اگر حالا شروع بکنم دیر نخواهد شد؟ بفرمائید از فردا شما معلم، من شاگرد. شما معلمی خودتان را نشان بدهید، من استعداد شاگردی خود را.

او به پیشنهاد من لبخندی زده گفت:

بسیار خوب! پس چادر را چه می‌کنید؟

من جواب دادم:

تغییر لباس می‌کنم. برای چند ساعت کت و شلوار شکاری می‌پوشم. چه عیب دارد؟ اولاً این جا کسی مرا نمی‌شناسد ثانیاً در بیرون، در جنگل سوار خواهیم شد.

فریدون اعتراض نکرد، معلوم بود که موافق میلش بوده است. تصمیم گرفته شد. فردا موقع گردش خانم‌ها را کنار چشمه مشغول صحبت گذاشته، آهسته به طرف دره مستور از اشجار رهسپار شدیم. نوکر فریدون با دو اسب زین کرده، دو قبضه تفنگ دولول و یک توله شکاری منتظر ما بود. من لباس‌های خود را با لباس شکاری مردانه عوض کردم.

نوکر می‌بایستی در همان محل منتظر ما باشد. قبل از سوار شدن، فریدون طرز نشانه گرفتن و تیر خالی کردن را برای من شرح داده، سوار شدیم. اولین شکار و اسب سواری برای من بسیار سخت بود. اولاً عادت نداشتیم. وانگهی ده مرتبه تیر خالی کردم همه بی‌نتیجه ماند. در صورتی که فریدون دو قرقاول و یک مرغابی زده بود. از عدم موفقیت خود به اندازه‌ای شرمنده شده بودم که حتی از توله شکاری خجالت می‌کشیدم. حیوان زبان بسته مثل این که می‌دانست که من مرد شکارچی نیستم؟ لذا موقع تیر خالی کردن مثل این که یقین داشته باشد که به هدف نخواهد خورد، ابداً از جای خود حرکت نکرده، چشم‌های بزرگ خود را به صورت می‌دوخت. من از این قضیه بسیار کوک بودم. حتی حیوان مزبور در جستجوی شکار عمداً تسامح می‌نمود. اما من به این آسانی از میدان در نرفتم. بعد از چندین روز تا اندازه‌ای در سواری و تیراندازی پیشرفت کردم. حتی در اواخر سه و چهار تا پرنده‌های مختلف زده بودم. ولی همیشه متوجه فریدون بوده، می‌خواستم به هر ترتیبی هست عقیده او را درباره خود به طور وضوح فهمیده باشم. ولی هنوز یک کلمه که معنی عشق داشته باشد از ذهن او نشنیده بودم.

به هر جهت تابستان را با خوشی و خوبی گذرانیدیم. اوایل پائیز پدرم نزد ما آمد. می‌بایستی بعد از چند روز به شهر مراجعت کنیم. چند دفعه با همراهی پدرم و فریدون به گردش رفتیم. من برای پدرم سواری و شکار رفتن خود را که از مادرم پنهانی صورت می‌گرفت نقل کردم. بدش نیامد. از دیدن فریدون و مناسبات مانیز بسیار خرسند شده بود. اخلاق

فریدون را تمجید و تحسین می نمود. فریدون نیز از او خوشش می آمد. روزی به من گفت:

نادره خانم پدر خوبی دارید. در این هیکل ظاهراً بی تناسب و خشن یک روح ساده، یک قلب پاک و یک وجدان سلیم وجود دارد. من از خنده طولانی و از حرف های ساده اش خوشم می آید. راستی اشتهای خوبی دارد! مخصوصاً از نان شیرینی خوردنش حظ می برم. تصمیم گرفته ام اگر در تهران خانه ما بیاید و یا در جای دیگر ملاقاتش کنم بهترین شیرینی ها را برای او حاضر بنمایم.

من از فریدون و تمجیدهایی که در خصوص پدرم کرده بود اظهار رضایت نموده گفتم:

از مرحمت شما بسیار ممنون و از این که ابوی بنده پسند خاطرتان شده بسیار خوشوقت می باشم. مقصودم این نیست که فرمایشات شما را تلافی بکنم. من حقیقتاً ابوی شما را شخص بسیار موقر، معقول و خوش اخلاقی دیدم. اگر احیاناً وقتی ملاقاتش کنم، از شمس الملوک خانم برایش تعریف خواهم کرد. زیرا ایشان در یک مجلسی از خانم خود الحق خیلی به جا تمجید می نمودند. از آن ساعت من فهمیده ام که ایشان نسبت به شمس الملوک خانم علاقه بزرگی دارد.

فریدون با حالت تأثر گفت:

چه طور شما در این مدت ملتفت نشده اید که ابوی بنده فوت کرده است؟ بلی او دو سال است که ما را یتیم گذاشته.

من از بی اطلاعی و بی اعتنائی خود به پدر دوست عزیزم بسیار خجمل

و شرمنده شده، عذرخواهی کرده، تسلیتش دادم. چشم‌های فریدون اشک‌آلود بود. برای تغییر صحبت گفتم:

آیا می‌دانید که ما بعد از دو سه روز دیگر مراجعت می‌کنیم؟ آیا شما مدت زیادی در این‌جا توقف خواهید کرد؟
فریدون بیشتر متأثر شده گفت:

کار دنیا همین است. ما تازه داشتیم اخلاق و احوال روحیه هم‌دیگر را شناخته برای مدتی دنیا را در نزد یکدیگر فراموش می‌کردیم. حالا شما می‌خواهید به زودی مراجعت کنید. نمی‌دانم بعد از مراجعت شما روزگار من چه جور خواهد شد؟ اگر شما در این‌جا نبودید باور کنید که از تنهایی، از فکر خیالات بی‌موضوع حتماً مجدداً مریض می‌شدم؟ یا از این جافراری کردم؟ در صورتی که حالا یک علاقه و مانوسیتی نیز نسبت به شما پیدا کرده‌ام. حتماً بعد از شما در این‌جا نخواهم ماند. میل داشتم اقلأ یکبار دیگر با هم به شکار می‌رفتیم. زیرا بهترین دقایق زندگانی من همان‌هائی است که با هم در شکار گذرانیدیم.
من گفتم:

حالا دیگر مانعی در کار نیست. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم. پدرم مسئله را به خانم گفته است. احتیاج به نوکر هم نداریم. فردا صبح را مهمان شمس‌الملوک خانم هستیم. بعد از صرف چائی در همان‌جا لباس خود را عوض می‌کنم. سوار شده، با هم می‌رویم. هیچ‌کس ملتفت نخواهد شد. از پدر و مادرها نیز که رودرواسی نداریم. تصدیق نمی‌کنید که من حالا دیگر سوار و شکارچی خوبی هستم؟

فریدون حرف‌های مرا تصدیق کرده گفت:
اگر معلم خوب و بهتری داشتید بهتر از این هم می‌شدید.
من دست لرزان او را فشار داده، برای دفعه اول با تبسم متقابل از هم
جدا شدیم. روز بعد مطابق قرارداد دیروزی، صبح زود برای شکار سوار
شدیم که جزئیات آن را نمی‌توانم در این جا بگنجانم. هر کسی که داستان
مرا تا آخر مطالعه کند تصدیق خواهد کرد که حق با من بوده است. در
این جا فقط دو مکتوبی که بعد از کمی فاصله برای ایران نوشته‌ام برای
شرح گزارشات آن روز کافی می‌باشد.

سومین مکتوب نادره

یران عزیزم! مدتی است از لاهیجان مراجعت کرده‌ایم. حال مادرم نسبتاً خوب شده است. در خصوص فریدون و مناسبات ما در یکی از مکتوب‌هایم برای شما نوشته بودم. حالا دیگر خوب یا بد کار بر طبق میل و مشورت شما انجام گرفت. در آخرین سیاحت موقعی که در وسط کوه بالای تپه باصفائی که منظره آن را برای شما دفعات شرح داده‌ام، نشسته بودیم. نمی‌توانم بگویم با چه حالت و به چه شرمساری، او عشق خود را اظهار کرد و دست ازدواج مرا تقاضا نمود. من طوری که می‌دانید منتظر این پیشنهاد بودم. لذا جواب مثبت دادم. عصر همان روز شمس الملوک خانم نزد پدر و مادر من آمده، رسماً خواستگاری نمود. پدرم با کمال خوشحالی راضی شد. حالا که این مکتوب را می‌نویسم انگشتی عروسی را در انگشت دارم.

عزیزم! این هم یک دوره از گردش روزگار و یک منظره از مناظر زندگانی است. من در تهیه عروسی هستم.

فریدون و والدهاش نیز به رشت مراجعت کرده‌اند. من او را یک روز در میان در منزل خودمان می‌بینم. عشق و علاقه غریبی به این جوان علیل و ضعیف پیدا کرده‌ام. عزیزم! او حقیقتاً مریض است و مرض خطرناکی هم دارد. او مسلول است. حالا دیگر از من پنهان نمی‌کند و به من می‌گوید که "به زندگانی خود اطمینان ندارم؟ می‌ترسم که به زودی به فراق و جدائی ابدی محکوم شویم؟ از تو شرمنده و خجل‌م. نمی‌دانم چرا کورکورانه عشق خود را اظهار و اسمم را به روی تو گذاشتم؟ در صورتی که یقین دارم به زودی رفتنی خواهم بود."

ایران قربانت بروم! آیامی‌دانید که این حرف‌ها برای یک دختر مالیخولیایی مثل من چه قدر وحشتناک است و در عین حال چه قدر او را در نظرم بزرگ می‌نماید. از این وضعیت ناگوار هم می‌ترسم و هم لذت می‌برم. لذت می‌برم برای این که او در مقابل چشمم مانند یک فرشته، مثل یک قهرمان رمانتیک عالیست. می‌ترسم برای این که او را می‌بینم که مثل شبخ خیالی از دستم می‌رود. آه! ایران جانم! در عین بدبختی بسیار خوشبخت و سعادتمند هستم. زیرا او را به اندازه پرستش دوست می‌دارم.

ایران عزیزم! خواهش می‌کنم خودت و نادره کوچولو در حق فریدون دعا کنید. زیرا قلبم بسیار ناراحت است. او سخت مریض می‌باشد. لب‌های قشنگ شما و دهن کوچک نادره قشنگ را می‌بوسم.

پنجمین مکتوب نادره

قربانت گردم ایران! این مکتوب را با اشک‌های آمیخته به خون دل برای شما می‌نویسم. فوت مادر عزیزم را در یکی از مکتوب‌های سابق خود نوشته بودم. گویا بعد از آن دیگر برای شما مکتوب ننوشته‌ام. اینک مقدر بوده است که یک مکتوب دیگری تقریباً در همان مضمون بنویسم. چه کنم عزیزم به غیر از شما کس دیگری ندارم؟ شما از آن شب مهمانی مرا در زیر بال‌های نرمین حمایت خود گرفته این بار سنگین را با میل خود پذیرفته‌اید.

ایران جان! بدبختی و فلاکتی که پیش‌بینی می‌کردم به سرم آمد. فریدون عزیزم بعد از مرض سخت فوت نمود. حالا خودتان بدبختی و فلاکت مرا حدس بزنید. بلی ایران عزیزم! حالا یک هفته است که جان و دلم را به زیر خاک‌های سیاه سپرده‌اند. مادر پیرش نمی‌دانی چه می‌کند؟ گویا

در مکتوب‌های سابق برای شما نوشته بودم که این خانم مهربان کوچک‌ترین فرزند خود یعنی فریدون را از سایر اولادهایش بیشتر دوست می‌دارد. حالا پیش خودتان حدس بزنید که این مادر بیچاره از مرگ فرزند ناکام خود چه حالی پیدا کرده است؟ من که دردهای خود را ظاهراً کنار گذاشته، حتی فراموش کرده، به حال این مادر پیر می‌سوزم. از روز فوت فریدون به خانه خود مراجعت نکرده است. همیشه نزد من در آن اتاق کوچک که با دستور شما کتابخانه و اتاق خود قرار داده بودم، مانند دیوانه مات و مبهوت نشسته، نمی‌گذارد آنی از پیش نظرش دور شوم. می‌گوید تو یادگار فریدونی، باید همیشه نزد من باشی. الان از سر تربت فریدون مراجعت کرده‌ایم. بیچاره من که در این عالم خالی از عشق و در این دنیای مادی کثیف خشک فقط یک فریدون پیدا کردم. آن را نیز فلک زیاد دیده به زودی از دستم ربود. حالا باید دردهای خود را پوشانده، مادر داغ‌دیده او را تسلی بدهم.

در اوایل اجرای این وظیفه وجدانی، برای من مشکل بلکه غیرممکن می‌نمود. شاید الهام غیبی بود که بالاخره تا اندازه‌ای موفقیت پیدا کردم. شاید روح فریدون بود که خود را به کمک من رساند. در هر صورت مادر فرزند مرده را ظاهراً توانسته‌ام تسلی بدهم. می‌دانید بواسطه چه؟ نه آن کتب نویسندگان بزرگ، نه آن رمان‌های عالی، نه آن اشعار روح‌پرور، این‌ها هیچ‌کدام نبودند، این نتیجه زحمات دو ساله ملا باجی بود. این چیزی بود که نه سال قبل یاد گرفته، ولی تا به حال فراموش کرده بودم. حالا اگر نمی‌توانید حدس بزنید من برایتان بگویم.

آن قرآن مجید بود. قرآن کوچک مادرم. قرآن خطی که نه سال قبل مادرم به من هدیه کرده بود. مادر فریدون بدبخت را فقط به واسطه همین قرآن، با تلاوت آیات آن تسلی داده، قانع کردم که فریدون فقط با تلاوت قرآن و صبر و بردباری مادر راضی خواهد شد. گفتم که نباید با گریه و ناله روح نازنین او را ناراحت کنیم. من به شما قول می‌دهم که هر قدر جان دارم او را فراموش نکرده، بر طبق میل شما همیشه در خدمت شما در پیش نظر شما باشم. بلکه خداوند احدیت به زودی دعای مرا مستجاب کرده روح مرا در آسمان‌ها به روح فریدون ملحق نماید.

با شنیدن این حرف‌ها مادر پیر سرش را بلند نموده، با تحیر به روی من نگریسته گفت:

فرزند عزیزم! خواهش می‌کنم این قبیل حرف‌ها را نزد من بر زبان نیاوری. من نمی‌خواهم تو به او ملحق شوی. تو باید برای خاطر من هم بوده باشی زنده باشی. تو یادگار او و تسلی قلب من هستی. من به تو قول می‌دهم دیگر ناله و زاری ننمایم و تو را اذیت ندهم. بخوان عزیزم! یک سوره دیگر.

من مجدداً به قرائت کلام‌الله شروع کردم. چند آیه نخوانده بودم که خانم بدبخت ساکت و آرام شده، به خواب رفت. من از این فرصت استفاده کرده، این مکتوب را برای شما نوشتم. قربانت بروم مکتوب‌های مرا بی‌جواب نگذارید. بسیار پریشان حال و زبون شده‌ام. از کجا می‌دانستم که انسان نباید به غنچه‌های پژمرده دل بدهد؟ عزیزم! در نتیجه

این تجربه تلخ و این سنجش مهلک دریافتم که دل دادن آسان ولی دل برداشتن بس مشکل و ناگوار است. در خاتمه خواهش می‌کنم نادره کوچولو را در عوض من به آغوش کشیده روی ماهش را ببوسید.
شاگردتان نادره.

قسمت هفتم از یادداشت‌های نادره

وصیت فریدون

بعد از فوت فریدون، مادرش شمس الملوک خانم آنی از من جدا نمی‌شد. فامیل و خانه خود را ترک کرده، در کتابخانه کوچک من به سر می‌برد. هر روز بعد از نماز صبح و صرف ناشتا از خانه با هم بیرون آمده، به مریض‌خانه و منازلی که می‌دانستم مریض دارند می‌رفتیم. از بیمارها عیادت و پرستاری می‌نمودیم. لباس و رختخواب‌هایشان را نظافت می‌کردیم. برای آن‌هایی که استطاعت نداشتند دکتر دعوت نموده غذا و دوا تهیه می‌نمودیم.

مدت یک سال تمام زندگانی من به ترتیب فوق بود. در این مدت از تمام کتاب‌های علمی و ادبی دست کشیده، فقط رساله‌های کوچک پرستاری و حفظ الصحه، کتب دیانتی و روحانی را مطالعه می‌کردم. در

عین بدبختی یک زندگانی آرام و ساکتی داشتم. خود را با دستگیری تیره‌بختان تسلی می‌دادم.

تمام آمال و افکار بلند بالای دیرینه را کنار گذاشته بودم. وظیفه خود را عبارت از کمک به بدبختان، مخصوصاً تسلی مادر فریدون می‌دانستم. از اجرای این وظیفه بسیار محظوظ و خوشوقت می‌شدم.

شمس الملوک ظاهراً تسلی یافته، اسم فریدون را در نزد من به زبان نمی‌آورد. ولی مزاجاً روز به روز مریض و علیل‌تر می‌شد. شب‌های جمعه تربت فریدون را با هم زیارت می‌کردیم. من سوره‌ای از قرآن می‌خواندم. او برای استراحت روح فرزندش دعا می‌کرد.

یکی از شب‌های بسیار سرد زمستان در تحت تأثیر افکار گوناگون که به مغز من هجوم آورده بود، تا دو ساعت نصف شب نتوانستم بخوابم. مناظر روزگار خوش و ایام سعادت، مانند پرده‌های سینما یکی بعد از دیگری از نظرم می‌گذشت. شب بسیار تاریک و خوفناک بود. لحاف را بر سر کشیده، سعی می‌کردم بلکه قدری بخوابم. ناگهان شنیدم که شمس الملوک اسم فریدون و مرا با صدای بلند تکرار می‌کند. از جای خود برخاسته به کتابخانه وارد شدم.

خانم مزبور را دیدم که رو به قبله نشسته. دست‌ها را به طرف آسمان برداشته، مشغول راز و نیاز است. از آمدن خود پشیمان شده، خواستم برگردم. او ورود مرا ملتفت شده، روی خود را به طرف من برگردانیده، با سر اشاره کرد. من جلو رفتم! دست‌های لاغر و بازوهای ضعیف خود را دور گردنم حلقه‌وار پیچیده، پیشانیم را بوسیده گفت:

دختر عزیزم! خوب شد آمدی، امشب دیگر زحمات غیرقابل تحملی را که برای تو ایجاد کردم تمام می‌شود. بعد از این وجود این مادر شوم فرزند مرده اسباب زحمت تو را فراهم نخواهد آورد. من در حالی که اشک از چشم‌هایم جاری بود، با زبان تضرع و التماس گفتم:

مادر جان چرا با این قبیل حرف‌ها قلب مرا خون می‌کنید؟ شاید از روی جهالت و نادانی از من حرکات خلاف ادبی سر زده است؟ چرا بدون رودرواسی و بی‌پرده فرمایش نمی‌کنید؟ مگر نمی‌دانید که یگانه آمال و آرزوی من تسلی و رضایت خاطر شما است؟ شمس الملوک سرش را حرکت داده گفت:

دختر عزیزم! مگر ممکن است انسان از اخلاق حمیده مثل تو فرشته رحمت برنجد؟ هیچ وقت چنین خیالاتی را به خود راه نده، حرف‌های مرا تا آخر گوش کن. چند دقیقه پیش، مابین خواب و بیداری روح فریدون به من ظاهر شده گفت:

مادر عزیزم! بیشتر از این نباید غصه بخوری. زیرا به زودی ایام فراق و دقایق جدائی خاتمه پیدا می‌کند. نادره را نباید بیشتر از این در زحمت و عذاب گذاشت. او دختر معصوم و جوانی است که برای خود وقتی آمال و آرزوهائی داشت که ما نباید سبب بشویم تا آن آرزوها عقیم بماند. این قدر بدبختی که از آشنائی ما کشیده، بس است. او نباید برای خاطر من از جوانی و لذایذ دنیا دست بردارد، مادامی که او سیاه بخت است، روح من در عذاب خواهد بود و مادامی که شما حیات دارید، او

ابداً به فکر استقلال خود نخواهد افتاد.

اینک به شما مژده می‌دهم که به زودی همین امشب تمام نشده. نزد من خواهی آمد. امانتی که برای او به شما سپرده‌ام، باید امشب به دست او برسد. از قول من بگوئید که اگر حقیقتاً مرا دوست داشته است، باید حرفم را بدون چون و چرا پذیرفته، برای همیشه فراموشم نماید و به زندگانی عادی برگشته با جوانی که موافق سلیقه‌اش باشد وصلت نموده، از جوانی خود بهره‌مند گردد.

حرف‌های شمس الملوک مرا سخت متأثر نمود. متحیر بودم که چه بکنم و چه جوابی بدهم؟ خانم فرزند مرده یک منظره ملکوتی، یک نمایش روحانی عالی به خود گرفته بود. من هیچ وقت او را به این وقار و ابهت ندیده بودم. در سیمایش هیچ اثری از وحشت و اضطراب دیده نمی‌شد. لباس‌های نظیف مشکی خود را پوشیده، گیسوان نرم پاکیزه‌اش را که از کافور سفیدتر بود شانه کرده، درست شبیه کسی بود که به مهمانی بزرگی آماده شده باشد. با مشاهده حیرت و سکوت عمیق من تبسم خفیفی در لبانش ظاهر شده بعد گفت:

نادره عزیزم! ابداً واهمه نکن و حیرت هم لزومی ندارد. من حالت مزاجی خود را خوب می‌شناسم. اطمینان داشته باش که امشب آخرین شبی است که مهمان تو می‌باشم. تا صبح از تو برای همیشه مفارقت خواهم کرد. فوراً به فرزندانم اطلاع بده، بیایند تا با آنها آخرین وداع خود را کرده باشم. اینک بگیر مکتوبی که فریدون موقع وفات خود به من داده و تقاضا کرده بود که در آخرین ساعت زندگانی خود به دست

تو تسلیم کنم. در وفاداری و صداقت تو شبهه‌ای ندارم. لذا مطمئن هستم که تقاضای ما را پذیرفته تا من زنده هستم این امانت را نخواهی گشود! من با کمال احترام پاکت را از دست شمس الملوک خانم گرفته، بوسیده، روی سینه‌ام جای داده، از خانه خارج شده. با تلفون منزل ایشان را مطلع ساختم. بعد مراجعت کرده، او را به تقاضای خودش روی تختخواب آورده. رو به قبله خوابانده، به تلاوت قرآن مشغول شدم. چندی طول نکشید که تمام اقوام و اقربای خانم حاضر شدند. او یکی یکی همه را بوسیده، هر یک را با طرز مخصوصی تسلی داده، برای هر کدام یادگاری‌هایی معین نمود. تمام وصایای خود را با کمال خونسردی و بدون قلق و اضطراب بیان کرده، در خاتمه دست مرا به دست گرفته، رو به طرف فرزندان خود برگردانیده، چنین خطاب نمود:

فرزندان عزیزم! این دختر جوان یادگاری فرزند دل‌بند من فریدون است. شما او را یک دختر عادی حساب نکنید. این فرشته رحمت و مظهر روح پاک و مجسمه اخلاق و پاکدامنی است. به شما وصیت می‌کنم همیشه به خود و فامیلش احترام نمائید. در مواقع سخت که ممکن است برای هر یکی از شماها پیش بیاید با او مشورت کنید و اسرار خودتان را از او پنهان ننمائید. چون که او یک دختر پاک طینت و یک مشاور عاقله و قابل اعتماد است. اگر خدا نخواستہ برایش سختی پیش بیاید، در حقش از هیچ گونه یاری و مساعدت خودداری نکنید. تقدیمی که در وصیت‌نامه خود برایش معین کرده‌ام، به اختیار خودش واگذارید که خود محل مصرف آنها را بهتر از من و شما خواهد

دانست. بالاخره احترام و نگهداری این دختر پاکدامن را برای همه شما لازم و واجب می‌دانم. این آخرین وصیت مرا هرکس فراموش کند، روح من از او ناراضی و رنجیده خواهد بود.

با تمام شدن وصیت مادر پیر، تمام حضار در حالت تأثر نزد من آمدند. مردها دستم را، خانم‌ها پیشانیم را بوسیدند. من نیز به نوبه خود زن‌ها را بوسیده مردها را تعارف و تعظیم کردم. هیچ کس تصور نمی‌نمود که او این قدر به مرگ نزدیک شده باشد. ولی به محض تمام شدن وصیت و حرف‌های لازمه، غفلتاً رنگش سفید و حالش دگرگون گردیده. چشم‌های ملکوتیش متوجه آسمان‌ها شده، بعد از پنج دقیقه زندگانی را بدرود گفت.

اتفاقاً دکتر رضاخان وقتی رسید که دخترها، پسرها، عروس‌ها، نوه‌ها و سایر اقوام نزدیک و دور، دور او را حلقه‌وار احاطه کرده، هریک با زبانی مشغول گریه و زاری بودند. به محض ورود دکتر همه عقب کشیدند. دکتر از پشت عینک کلفت خود به صورت نورانی خانم مزبور نگاه کرده، بدون این که نبض او را به دست گیرد گفت:

خدا رحمت کند خوب خانمی بود. سر شما جوان‌ها سلامت باشد.

فردا که روز جمعه بود جنازه آن مرحومه را با کمال احترام و جلال به منزل خود انتقال داده از آنجا به مزارستان برده، در جوار شوهر و فرزند دل‌بندش دفن نمودند.

من امانت فریدون را که عبارت از یک مکتوب سر بسته بود، یک هفته بعد از فوت شمس الملوک باز کردم. مضمونش به قرار ذیل بود:

مکتوب فریدون

نادره عزیزم! میکروب‌های بی‌رحم سل بالاخره جگرم را از بین برده، مرا از پا درآوردند. حتی عشق و محبتی که به تو داشتم نتوانست مرا زنده نگهدارد. برخلاف میل و آرزوی خود از دنیا و مخصوصاً از تو که از جان خود بیشتر دوست می‌دارم، دست کشیده، می‌روم. می‌دانم تو نسبت به من وفادار هستی. بعد از من محزون و دل شکسته خواهی شد. خود را از لذایذ جوانی محروم خواهی کرد. زیرا تو را خوب می‌شناسم. اخلاق و روحیات تو را به خوبی فهمیده‌ام. ولی به آن عشق پاک و آن احساسات عالی هردومان قسم می‌خورم که من ابداً مایل نیستم که تو بعد از من به جوانی و لذایذ دنیا پشت پا بزنی. برعکس من می‌خواهم تو زندگی را از سر گرفته با جوان نجیب، خوش اخلاق و تندرستی شریک حیات باشی.

عزیزم! اعتراف می‌کنم که در حق تو ظلم کرده‌ام. دانسته و فهمیده تو را به آتش انداخته، روز روشن را برای تو تاریک نمودم. چه باید کرد؟! عشق و احساسات جوانی انسان‌های بزرگ‌تر از من را به هر خیانتی وادار کرده و می‌کند.

عزیزم! من می‌دانستم که مرضم مهلک است. دیر یا زود باید از این جهان رخت بربرندم. ولی جذبه عشق، مرا به طرف تو کشانید و تو بدبختانه از عدم اطلاع، قربانی عشق کورکورانه من شدی. دست نازنین خود را به دست من دادی. شاید هم مطلع بودی که من به این زودی‌ها باید بمیرم، به حال من ترحم کرده، نامزدی مرا پذیرفتی و نخواستی مرا از خود برنجانی. حالا که رفتنم محقق شده است، دست التماس به دامنت زده و عفو گناه عظیم خود را از تو می‌خواهم. اگر حقیقتاً دوستم داری بعد از خواندن این مکتوب مرا برای همیشه فراموش کن و در فکر زندگانی آتیه، در خیال تشکیل فامیل و تربیت اطفال آینده خود باش. من از تو این را می‌خواهم. برای خاطر من و به نام عشق عقیم مانده من این آخرین تقاضای مرا پذیرفته روحم را از عذاب ابدی نجات بده. بگذار اقلأ در دنیا این یک آرزوی من حاصل شده باشد.

نادره عزیزم! مادرم این مکتوب را در حالت احتضار خود به تو تحویل خواهد داد. تو وصیت‌های او را فراموش نکرده، تقدیمی‌های او را بپذیر. او تو را از جان خود بیشتر دوست می‌دارد. روحش از سعادت آینده تو شاد و مسرور خواهد بود. چون یقین دارم که بعد از من مدت طولانی زندگانی نخواهد کرد. لذا به واسطه او از تو تقاضا کردم که این

مکتوب را بعد از فوت او باز کنی.

عزیزم! برای همیشه از تو وداع می‌کنم. از خدا سعادت و نیکبختی تو را همیشه خواستار خواهم بود. باز هم تکرار می‌کنم اگر ذره‌ای در قلب تو نسبت به من حس دوست داشتن بوده است، حرف مرا پذیرفته، برای همیشه فراموشم کن.

خدانگهدار فریدون

مطالعه مکتوب فوق در من اثر غریبی بخشید، به همان علت تصمیم گرفتم به وصیت فریدون عمل کرده، از گوشه نشینی بیرون آمده، داخل جمعیت شده، با مردم معاشرت کرده و در فکر آتیه خود باشم. زیرا وجدانم اطمینان کامل حاصل کرده بود که فقط روح فریدون به این واسطه از من راضی خواهد شد. بگذار داستان فریدون مانند یک خواب خوش و خیالی شیرین در گوشه قلبم مستور باشد. اتفاقاً شب همان روز که این تصمیم را گرفته بودم، فریدون را با قیافه بشاش در خواب دیدم. با احترام و ادب دستم را بوسیده گفت:

عزیزم! نادره آمدم از تو وداع ابدی نمایم و بسیار راضی هستم که به وصیت من عمل نمودی. من و مادرم همیشه برای سعادت تو دعا خواهیم کرد.

من خواستم حرف بزوم، اما او از نظرم ناپدید گشته بود. سراسیمه از خواب بیدار شده، برای استراحت روحش دعا کردم.

قسمت هشتم از یادداشت‌های نادره

در جامعه

تصور می‌کنم مکتوب ذیل دوره حیات و فعالیت اجتماعی مرا تا اندازه‌ای مجسم می‌کند. لذا فقط به درج آن اکتفا نموده از خود چیزی اضافه نمی‌کنم. زیرا بدون آن هم یادداشت‌های من طولانی و تا اندازه‌ای هم خسته کننده شده است.

هشتمین مکتوب نادره

ایران جانم! قربانت گردم! چرا برای من مکتوب نمی‌نویسید؟ برای چه فراموشم کرده‌اید؟ امروز صبح باز بسیار دلتنگ بودم. آآن از زیارت تربت فریدون و شمس الملوک برگشته‌ام. تصمیم گرفته بودم که از این کارها نکنم. ولی امروز سال وفات شمس الملوک تمام می‌شد. نتوانستم

از احساسات خود جلوگیری کنم. به محض بیدار شدن لباس‌های مشکی خود را پوشیده، به سر مقبره‌اش رفتم. هرچه پول در جیب و کیف خود داشتم به فقرا تقسیم نمودم. سوره (یس) را که در زندگی به واسطه آن تسلی یافته بود، در آنجا تلاوت کردم. بالاخره قلبم دوام نیاورده بی‌اختیار اشک از چشم‌هایم جاری شده، گریستم.

از مزارستان مستقیماً به مدرسه رفته، لباس و دست و روی دختر بچه‌ها را یکی یکی معاینه کردم. از پاکیزگی و صحت آن‌ها بسیار خوشم آمد. انسان از تماشای این موجودات معصوم حظ می‌برد. معلمه‌ها و مدیره خوب کار می‌کنند. به عشق و هوس آمده‌اند. در میان شاگردها و معلمات یک عالم جدید، یک روح تازه فرح‌آوری تولید شده است، گویا در مکتوب‌های گذشته برای شما نوشته‌ام که من با چه وسیله‌ای به تأسیس این مؤسسه عام المنفعه موفق شده‌ام. برای این است که نوشته بودید پدرم را هیپنوتیزه کرده با حرف و تبلیغات من این قدر معارف خواه شده که برای تأسیس مدرسه اثاث پول هنگفتی خرج می‌کند. اگرچه به حرف من گوش می‌دهد، اما متأسفانه در این کار بخصوص شما اشتباه کرده‌اید. زیرا تا به حال در میان ما صحبت پول ابداً نبوده است. من به کارهای مادی او به هیچ قسم مداخله نمی‌کنم. حتی نمی‌دانم چه جور تجارت می‌کند و سرمایه‌اش چه قدر می‌باشد.

عزیزم! از شما چه پنهان تمام مخارج مدرسه مزبور از ارثیه شمس‌الملوک خانم است. او وقت وفات خود تمام دارائی و زینت آلات خود را به اختیار من گذاشته، به فرزندان خود وصیت کرده است که ابداً

در مصرف آن‌ها مداخله نکنند و به من اجازه داده است که با میل خود به هر کاری که لازم بدانم مصرف نمایم. من هم تأسیس یک مدرسه دخترانه را لازم و واجب‌تر دانسته، یک ماه بعد از وفات آن مرحومه شروع به کار کردم.

محل و لوازمات آن را از مدیره سابق که مدتی بود به واسطه نداشتن پول بی‌استفاده نگه داشته بود، به مبلغ دو هزار تومان خریداری کردم. این مبلغ نقدی بود که ورثه آن مرحوم با کمال میل پرداختند. بقیه مخارج را از محل عایدی مستغلات آن مرحومه تهیه می‌کنیم.

دروس کلاس چهارم را خود عهده‌دار شده‌ام. بیشتر از هفتاد نفر شاگرد داریم.

ایران عزیزم! بالاخره مشغولیت خوبی پیدا کرده‌ام. حالا دیگر آن نادره گوشه‌نشین نیستم. در میان جمعیت هستم. در مسرت و هم در غم هم‌وطنان خود شرکت دارم. هفته‌ای یک مرتبه مادرهای شاگردان را به مدرسه دعوت کرده، راجع به تربیت و حفظ الصحة اطفال به آن‌ها دستورات می‌دهم. از من رضایت کامل دارند. برای هر چیزی حتی در کارهای خانوادگی به من مراجعه می‌کنند. از دیدن آن‌ها بسیار خوشوقت می‌شوم.

عزیزم! زن‌های ایرانی حقیقتاً بدبخت بوده، لایق همه گونه ترحم و شفقت می‌باشند. در عین حال قابل تربیت و ترقی هستند. این موجودات ضعیف که از روی کبر و نادانی مدت طولانی از آن‌ها متنفر بودم، دارای قلب‌های پاک و نهاد خوب می‌باشند. ولی بدبختانه مربی ندارند، راهنما

ندیده‌اند. چشم و گوششان بسته است. دلم به حالشان می‌سوزد. بچه‌های کوچکشان را می‌بوسم. خودشان را کنار خود می‌نشانم. مانند خواهر مهربان ساعت‌ها با هم صحبت می‌کنیم. نمی‌دانید از این کارها چه قدر لذت می‌برم؟ هر وقت که به حیاط مدرسه وارد می‌شوم، دخترهای کوچک مانند پرندگان قشنگ که دور مادرشان جمع می‌شوند، مرا احاطه می‌کنند. هر کدام یک چیزی می‌پرسند: یکی سلام می‌دهد، دیگری دستم را می‌گیرد، آن کوچولو کوچولوها از پائین به صورتم نگاه کرده لبخند می‌زنند. بعضی از شرم سرخ شده، به روی پاهایشان نگاه می‌کنند. آیا می‌توانید تصور کنید از مشاهده این منظره چه قدر خوشحال می‌شوم؟ واقعاً در دنیا لذتی بالاتر از این پیدا نمی‌شود. من در آن محیط خود را در یک عالم ملکوتی در میان فرشتگان معصوم می‌پندارم. با کمال میل به آن‌ها ملحق می‌شوم. سن و موقعیت خود را فراموش کرده، مانند اطفال با آن‌ها بازی می‌کنم. رقص یادشان می‌دهم، احوال خواهرها و مادرهایشان را می‌پرسم. به مکتوب پدرهایشان جواب می‌نویسم. در هر صورت من با اطفال کوچک خودم (شاگردان مدرسه) خوبم. امیدوارم شما نیز با نادره کوچک خویش خوش بوده باشید.

ایران عزیزم! من دیگر حالا مانند سابق رمان نمی‌خوانم. با کتاب‌های حفظ الصحه کاری ندارم. من حالا خود را یک انسان زنده، یک عضو مهم جامعه می‌دانم و همیشه به کارهای مفید و عملی اشتغال دارم. می‌خواهم در اصول تعلیم و تربیت اطلاعات کامل داشته باشم و میل دارم راجع به کارهای صنایع یدی از قبیل گلدوزی، نقاشی، قالی‌بافی.

خیاطی و غیره سررشته پیدا کنم.

در جنب مدرسه خرابه‌ای بود. گویا برایتان نوشته باشم که آنجا را خریده‌ام. حالا با مخارج جزئی محل مزبور باغچه قشنگی شده است. گل‌کاری، پرورش نباتات و غرس نهال‌ها را خودم مستقیماً به عهده گرفته‌ام. با شاگردان روزی چند ساعت در آنجا کار می‌کنم. دخترها از گل‌کاری خوششان می‌آید. توضیحاتی که شما زیر کلکسیون نباتات نوشته و تخم گل‌هائی که چند سال قبل فرستاده بودید، هرچند بعضی‌ها خراب و فاسد شده بودند، با وجود این بسیار مفید واقع شدند. اگر باز هم از آن تخم‌ها یا از نوع جدید دارید قدری برای مدرسه بفرستید.

عکس گروهی شاگردان را که به مناسبت جشن امتحانات سالیانه برداشته بودیم لفاً برایتان فرستادم. خواهشمندم حتی‌الامکان در کارهای مدرسه به ما راهنمایی کنید. خودتان بهتر می‌دانید که من مدرسه رسمی ندیده‌ام، همه کارهای تدریس و اداره مدرسه را یا از روی دستورات کتبی و یا کتب اقتباس می‌کنم. یا از پیش خود یک جور ترتیب می‌دهم. در هر صورت به کمک فکری شما خیلی احتیاج دارم. اگر برای چند روزی مخصوصاً برای ایام تعطیل ایام عید به رشت تشریف می‌آوردید، بسیار خوب و مفید می‌شد.

اما زندگانی خانوادگی ما نیز تا اندازه‌ای دچار تغییرات شده است. دو سه ماه قبل پدرم دختر جوانی را عقد نموده، به خانه آورده است. من روزهای اول از این خانم جوان دوری می‌کردم. بعدها حس کنجکاوی مرا به او نزدیک نمود. حالا مدتی است که با هم مأنوس و معاشر و

دوست شده‌ایم. اخلاق غریبی دارد. از زندگانی جدید خود خیلی هم راضی است. این قدر فهمیده‌ام که عشق و محبت نمی‌فهمد. پدرم را که سنش دو برابر سن اوست با طرز بسیار ساده و احمقانه دوست می‌دارد. مقصد و آمالش عبارت از این است که خوب بخورد، خوب بخوابد و خوب بپوشد. به استثنای رقص هیچ یک از صنایع مستظرفه را نمی‌داند. سواد نوشتن و خواندنش بد نیست. می‌خواستم دروس رسم المثنی را به گردش بگذارم. از تنبلی زیر بار نرفت. اسمش «مه‌جبین» خانم است. تقریباً هم سن می‌باشیم. پدرش یکی از محترمین و متمولین رشت است. نامادری من به من اعتماد و اطمینان کامل دارد. به غیر از کارهای پرزحمت تمام پیشنهادات مرا بدون چون و چرا می‌پذیرد. خلاصه یک مجسمه قشنگ ولی بی‌روح با یک هیكل خوش منظر بی‌فکر و خیال است، چیزی نمی‌فهمد، ولی برای مشغول کردن مرد مسنی مثل پدرم بسیار خوب است. زیرا هیكلی است که می‌تواند احساسات طبیعی مردها را به آسانی تحریک نماید. پدرم بسیار دوستش دارد. البته نه به آن ترتیبی که والده مرا دوست می‌داشت.

عزیزم! قربانت گردم! بیشتر از این در دسر نمی‌دهم. امیدوارم پسر کوچک شما روز به روز بزرگ‌تر و قشنگ‌تر شود. چرا اسمش را برای من ننوخته‌اید؟ و نیز بنویسید ببینم به پدر رشیدش بیشتر شبیه است یا به مادر قشنگش؟ خواهش می‌کنم عکسش را برای من بفرستید. فراموش نکنید که به من قول داده‌اید که تربیت اولین فرزندان را به عهده من واگذار کنید. اینک من از طرف خود از شما تقاضا می‌کنم که بچه مرا در

اولین فرصت به من برسانید. می‌خواهم هرچه زودتر گونه‌های قشنگ او را ببوسم و نیز بنویسید نادره کوچک در چه حال است و با پسر کوچولو میانه‌اش چه جور است؟

راجع به آینده خود نیز بی‌فکر نیستم. حالا دیگر تکلیف خود را می‌دانم. معنی شوهر کردن و زندگانی مستقل را می‌فهمم. از شما چه پنهان می‌خواهم شوهر و اولاد داشته باشم. میل دارم اطفال خود را با میل و سلیقه خود تربیت و اداره نمایم. ولی شوهری که من لازم دارم، عجالاً پیدا نشده است. خواستگار زیاد است، ولی همه از طبقه جوانان لوس و عناصر بی‌مزه و به عقیده من فاسد هستند. عزیزم! خودتان و اطفال قشنگتان را می‌بوسم. از قول من به جمشید خان سلام برسانید.

نادره

کنجکاوی احمد آقا

شرح زندگانی نادره از این به بعد به داستانی مربوط می‌شود که ما آن را از شب‌نشینی کذائی حاجی قاسم آقا شروع کرده، در طی شرح آن حاجی مزبور را بعد از بیرون آمدن از منزل زن جوانش کلثوم خانم، در حمام مشغول غسل جمعه، میرزا مهدی اصفهانی را در اصفهان، آقا داداش او را در تهران منزل احمد آقا منتظر هوشنگ خان، مهرانگیز دختر احمد آقا را در یکی از مهمانخانه‌های معتبر رشت، احمد آقا و حاجی عبدالصمد را در منزل حاجی عبدالصمد و نادره و مه‌جبین خانم را پشت پرده در تماشای داماد «احمد آقا» ترک کرده بودیم. حالا با اجازه قارئین محترم داستان مزبور را از مذاکره حاجی عبدالصمد و احمد آقا شروع می‌کنیم.

احمد آقا بعد از سلام و تعارفات رسمی و شرح مفصلی در اطراف

تصمیمات خود گفت:

حاجی آقا! شما که دوست صمیمی من هستید و به جای برادر بزرگ من می‌باشید، تا اندازه‌ای هم از اخلاق و عادات من اطلاع دارید، بنابراین باید بدانید که در این سن و وضعیت ممکن نیست من بتوانم دختر جوانی را به عقد خود درآورده، سبب بدبختی او بشوم. وانگهی حالا دیگر من تمولی ندارم که بتوانم دختر جوانی را طوری که لازم و لایق شئونات اوست اداره نمایم. علاوه بر این هنوز معلوم نیست که عاقبت کار من به کجا خواهد کشید؟ لذا خواهشمندم انگشتی را که به عنوان انگشتی نامزدی از من گرفته به شما داده‌اند، مرحمت فرموده عودت دهید. چون که به آن انگشتی علاقه مخصوصی نیز دارم. آن یادگار الیزابت عزیزم می‌باشد. خواهشمندم این تقاضای عاجزانه را به نام رفاقت و دوستی قدیمی بپذیرید.

حاجی عبدالصمد از شنیدن شرح وضعیت ناگوار دوست خود بسیار متأثر شده، نمی‌دانست با چه زبانی به او تسلی بدهد. فقط این قدر موفق شد که بگوید:

دوست عزیزم! از شنیدن این خیر بسیار متأسف هستم. ولی از روی صداقت و صمیمیت به شما قول می‌دهم در این پیش‌آمد ناگهانی هر قسم کمک و معاونت که از دستم برآید مضایقه نکنم. اما راجع به انگشتی اجازه بفرمائید با نادره نیز مشورت بکنم. او در این قبیل کارها تصور می‌کنم از ما مجرب‌تر است. شما نادره را یک دختر کوچک ساده لوح تصور نکنید؟

آه! حاجی آقا! کار ما دیگر از مشورت گذشته است. مشکلی که مردها در اصلاح و حل آن عاجز باشند دخترهای جوان چه از دستشان برمی آید؟ طوری که شنیده‌ام حاجی زاده باهوش، تحصیل کرده و قابل همه گونه تمجید است. عقیده شخصی من هم همین بوده است. زیرا (الولد سراپیه) گفته‌اند. شما خودتان قلب ساده و وجدان پاکی دارید. همیشه مایلید به مردم خوبی بکنید. البته فرزندان هم شبیه خودتان خواهد بود. در این هیچ شبهه‌ای ندارم. اما کار من از مشورت و مصلحت‌گذاری گذشته است. این قبیل مشورت‌ها برای من مثل نوش داروئی است بعد از مرگ سهراب. من باید هرچه زودتر از ایران خارج شوم و تصمیم من قطعی است.

حاجی عبدالصمد گفت:

با وجود این من مجبورم در این خصوص با نادره مذاکره کنم. از شما فقط پنج دقیقه مهلت می‌خواهم.

بعد از این حرف حاجی منتظر جواب احمد آقا نشده، با تعجیل از اتاق بیرون رفته، بعد از پنج دقیقه مراجعت نموده گفت:

به هر ترتیبی هست باید خواهش من را پذیرفته فردا نهار را به همراهی مهرانگیز خانم این‌جا تشریف بیاورید. حالا امتحان بکنیم. شما را که با زور نمی‌شود نگهداشت و یا تصمیم قطعی‌تان را بهم زد. چند ساعت دور هم می‌نشینیم. بعد مطابق دلخواه خود رفتار نمائید.

احمد آقا تحت تأثیر حس کنجکاوی بالاخره تسلیم شد. در حالتی که

پیش خود می‌گفت:

بینم پدر به این هیکل، دختری که این قدر ملاحظه می‌کند و میل دارد حتماً با من داخل مذاکره بشود چه شکلی و چه کاره است؟ چه جور حاجی را وادار کرده است که او را مجرب‌تر از خود بداند؟ لذا بنا به ملاحظات فوق گفت:

عیب ندارد برای خاطر شما مسافرتان را تأخیر انداخته، فردا ظهر شرفیاب می‌شویم. عجالاً خدانگهدار.

چیزهائی که احمد آقا فراموش کرده بود

در ساعت معین مهرانگیز و احمد آقا به خانه حاجی عبدالصمد آمدند. حاجی دختر خود نادره و خانمش مه‌جبین خانم را به آنها معرفی نمود.

اولین ملاقات نادره، وجود احمد آقا را سخت تکان داده بود. زیرا او انتظار ملاقات یک دختر ۲۲ ساله به این قشنگی را نداشت. او خیال می‌کرد که دختر حاجی عبدالصمد باید بیشتر از ۱۶ سال نداشته باشد. یا مثل پدرش چاق، کوتاه قد و ساده‌لوح باشد. اما نادره در این سن تقریباً متناسب‌الاعضاء، ملیح، طناز، متین، موقر، در عین حال بسیار باهوش به نظر می‌آمد. حرکات و رفتارش آرام، نگاهش راسخ، حرف‌هایش سنجیده و سلیس بود. لذا احمد آقا از همان نظر اول شیفته جمال و هیکل موزون آن دختر زیبا گردید.

نادره تمام داستان احمد آقا و دخترش را می‌دانست، هم‌چنین روز گذشته، قیافه، حرکات و سکانات او را از پشت پرده از نظر دقیق گذرانده بود. لذا با کمال خونسردی، بدون دغدغه و تشویش جلو آمد. با کمال سادگی در عین حال با صمیمیت و حرارت، مراسم تعارفات را به جا آورد. بعد با کمال ملاحظت دست‌های نرمین مهرانگیز را به دست گرفت. از او مانند یکی از اقربای قدیمی پذیرائی نمود. ولی احتیاط را از دست نداده، قبلاً به مه‌جبین خانم گفته بود که موضوع خواستگاری و انگشتی را با مهرانگیز به میان نگذارد. زیرا مطلع بود که دختر جوان از پیش‌آمدهای اخیری که برای پدرش اتفاق افتاده بود کاملاً بی‌اطلاع می‌باشد.

مهرانگیز هم از دیدار دختر تحصیل کرده، صمیمی و مهربان، بسیار خوشوقت شده، بدون رودرواسی و خالی از تملق گفت:

از دیدار و دوستی شما خود را بسیار خوشوقت و مسرور می‌دانم. در میان خانم‌های ایرانی که تا به حال آشنائی پیدا کرده‌ام، شما یگانه وجودی هستید که قلب من این‌قدر به دوستی شما اشتیاق پیدا کرده است. از نظر اول درک کردم که علاوه بر ملاحظت و دلربائی صاحب هوش، ذکاوت طبیعی، هم‌چنین دارای معلومات و مطالعات عمیق می‌باشید. باور کنید که اگر اختیار در دست خودم بود، از همین امروز مدت طولانی در جوار شما، در دوستی و رفاقت شما به سر می‌بردم. بی‌اغراق بدون ریاکاری شما را حقیقتاً قابل ولایق دوستی و یگانگی و پرستش می‌دانم. اما متأسفانه به مناسبت کسالت پدر عزیزم مجبوریم

هرچه زودتر خود را به پاریس برسانیم.

نادره گفت:

خواهر عزیزم! از التفات شما بسیار ممنون، از صمیمیت و میل قلبی شما بسیار خوشوقت هستم. امیدوارم انشاءالله روز به روز دوستی ما صمیمی‌تر و یگانگی ما محکم‌تر بشود. ولی از طرف دیگر می‌ترسم که بعد از آشنائی کامل به اخلاقم از من آن‌قدرها هم خوشتان نیاید. برای شناختن اشخاص یک ملاقات کافی نیست. شاید ظاهر قیافه من ظن شما را به غلط هدایت کرده باشد. در هر صورت من مفتون جمال زیبا و اخلاق پاکیزه شما بوده و خواهم بود.

مهرانگیز گفت:

نه خیر من دوستان و آشنایان خود را از نظر اول می‌شناسم. احساسات قلبی من هیچ وقت اغفال نمی‌شود.

نادره گفت:

از حسن ظن و لطف شما ممنون هستم. امیدوارم انشاءالله موقع مراجعت از اروپا چندی مهمان ما خواهید بود. من شما را زیاده از آن که تصور بکنید دوست می‌دارم. انسان از تماشای هیکل دلربای شما هیچ سیر نمی‌شود.

موقع صرف ناهار صحبت‌ها در اطراف آب و هوا و چیزهائی بود که از موضوع مذاکره ما بسیار خارج می‌باشد. ولی به محض تمام شدن ناهار با اشاره نادره، مه‌جبین خانم دست مهرانگیز را به دست گرفته به گردش باغ و تماشای گل‌ها دعوت نمود. حاجی عبدالصمد و احمد آقا

نیز بنا به خواهش نادره به تماشای کتابخانه مشارالیها رفتند.

نادره بعد از نشان دادن کتب قیمتی و کلکسیون‌های نفیس خود از احمد آقا تقاضا کرد که چند دقیقه حرف‌های او را گوش کند. مشارالیه خواهش دختر جوان را با کمال میل پذیرفته، هر سه دور میز مدوری که روی آن انواع شیرینی و میوه‌جات چیده شده بود قرار گرفتند. نادره بلافاصله صحبت را شروع کرده گفت:

آقای محترم! پدر عزیزم تا اندازه‌ای از گزارشات احوال شما کمینه را مطلع ساخته است. اولاً بسیار خوشوقت هستم که در این کتابخانه محقر خود در حضور دوست صمیمی شما و قبله‌گاه کمینه شما را ملاقات می‌کنم. ثانیاً اگر اجازه بفرمائید می‌خواهم در این موقع خطرناک به قدر استعداد ناچیز خود به وجود محترمی مثل شما معاونت کنم. هرچند معاونت من که یک دختر بی‌تجربه‌ای بیش نیستم بسیار بزرگ نخواهد بود.

آقای محترم! من شما را آدم مطلع، تحصیل کرده و دنیا دیده‌ای شناختم. با وجود این می‌بینم که در یک حالت روحی هستید که ممکن نیست وضعیت خود را با خونسردی تدقیق نمائید و نیز تدابیری که اتخاذ فرموده‌اید در زیر تأثیرات یک سلسله افکار و خیالات غیرعادی بوده است. ولی قبل از این که داخل صحبت بشویم، اجازه بفرمائید از شما خواهش کنم موضوع خواستگاری کمینه و مسئله انگشتی را فراموش نمائید. اینست! بفرمائید انگشتی را که یادگار خانم عزیزتان بوده است بردارید. اطمینان داشته باشید که ابوی عزیزم و کمینه همیشه

خیرخواه شما بوده و از این ملاقات و مذاکرات به غیر از حمایت و مساعدت به شما مقصود و منظور دیگری نداریم.

ملاحظه بفرمائید که حالا دیگر من یک دختر احساساتی نمی‌باشم. حتی المقدور زندگانی کرده، سرد و گرم دنیا را در این محیط کوچک خودمان به قدر مقدور چشیده‌ام. بنابراین به مسائل زناشویی و غیره با خونسردی و بی‌طرفانه نگاه می‌کنم. این قبیل مسائل را از چیزهای بسیار عادی می‌دانم. اگر وقت داشته باشیم شرح حال خود را برای شما بیان بکنم، تصدیق خواهید فرمود که حرف‌های من یک ادعای پوچ و لاف‌کاری از حقیقت نمی‌باشد. فعلاً خواهشمندم به ما اعتماد داشته باشید. با عدم اعتماد امکان‌پذیر نیست که من بتوانم عقاید خود را بیان نمایم.

احمد آقا خواه در موقع ناهار و خواه در وقت صحبت نادره فرصت پیدا کرده، این دختر ملیح و شیرین زبان را با خانم متوفی خود الیزابت مقایسه نموده، به این عقیده رسیده بود که هر چند الیزابت در ظرافت و تناسب اندام از این دختر ایرانی بهتر به نظر می‌آمد، اما تمام دلربائی او در مقابل جذابیت دو چشم قشنگ این دختر به منزله صفر بوده است.

از همین رو به خود می‌گفت الحق این قبیل صورت‌های مدور گندم‌گون، این لب و دهن‌های کوچک، این دماغ‌های قشنگ، جبین‌های گشاده و گیسوان مشکی که در اغلب دخترهای ایرانی پیدا می‌شود، بسیار جذاب، بسیار دوست‌داشتنی و دلربا هستند. انسان ممکن نیست در مقابل این قبیل صورت‌ها عنان اختیار خود را از دست ندهد. انسان هر قدر بی‌علاقه به زندگانی باشد، باز هم نمی‌تواند جلو این نگاه‌های نافذ و

گیرنده استقامت داشته باشد. الیزابت ظریف، قشنگ و حساس بود. انسان از تماشای قد موزون و صورت کشیده و گردن بلورین او محظوظ می‌شد. ولی از دیدار و مشاهده این غنچه گلستان وطن، از تماشای این آفتاب مشعشع مشرق زمین، از منظره نهال بوستان ایران، یک حس آشنا، یک روح و لذت بسیار نزدیکی در وجود انسان تولید می‌شود. شاید به مناسبت هم وطنی، هم خلقی و هم خونی است که به نظرم او را از الیزابت بیشتر دوست می‌دارم. گویی عشق من نسبت به این دختر بسیار عمیق‌تر و بسیار شدیدتر است.

اگر در جوانی بنا می‌شد یکی از این دو فرشته را انتخاب بکنم، البته فرشته ایرانی را به فرشته پاریسی ترجیح می‌دادم. اما چه فایده حالا دیگر از یک طرف عدم تناسب در سن، از طرف دیگر پیش‌آمدهای ناگوار گوناگون اجازه نمی‌دهد در این عوالم حتی فکر بکنم. باید هرچه زودتر از این خیالات شیطانی فرار کرده، از این محیط دور شد.

با وجود این تصمیم مجدانه حرف‌های نادره در وجود تاجر متجدد اثرات غریبی بخشیده، در قلبش روشنائی امیدی ایجاد کرده بود. مجدانه خیال می‌کرد که شاید این دختر یکی از فرشته‌های نجات است که در این هیکل به جلو او آمده، دست قشنگ خود را دراز کرده، می‌خواهد او را از ورطه هلاک نجات بدهد. در هر صورت باید به او اعتماد نمود. حرف‌هایش را گوش داد. این هم یک نوع تماشائی است. وقتی که دامنه فکرش به این‌جا کشید سیگاری آتش زده و از سکوت موقتی نادره استفاده نموده، با لحن بسیار جدی و خالی از هرگونه تزویر و ریا گفت:

برادرزاده محترم! من به پاکی طینت شما اطمینان کامل داشته و می‌دانم که حاجی آقا نیز موضوع خواستگاری را برای شما آن طوری که لازم است بیان کرده، در نتیجه به شما ثابت شده است که بنده شخصاً این جسارت را مرتکب نشده‌ام. بلکه دانی بنده از سستی اراده و ضعف نفس من استفاده کرده، نمی‌دانم با چه ملاحظه‌ای این بازی را پیش کشیده بود که خوشبختانه من توانستم خود را از این خطای بزرگ نجات دهم. اطمینان دارم که شما نیز حرف‌های مرا باور کرده، مرا از این قبیل حرکات کودکانه مبری خواهید دانست و همیشه به جای عموی خود تصور خواهید نمود. من نیز حاضرم نصایح شما را با کمال میل و رغبت بشنوم. ولی این را نیز فراموش نکنید که تصمیم من قطعی بوده، همین فردا باید از این مملکت خارج شوم.

نادره حرف‌های احمد آقا را با صبر گوش داده، بعد بقیه صحبت خود را تعقیب نمود. در صورتی که پدرش حاجی عبدالصمد آنی از خوردن و خنده خودداری نمی‌کرد.

از اعتماد شما بسیار متشکرم. آقا جانم سرگذشت شما را به اندازه‌ای خوب برای من تشریح کرده‌اند که می‌توانم ادعا بکنم، مثل این که از دهن خودتان شنیده باشم. بنابراین هیچ‌گونه عذرخواهی و دلیل دیگر لازم نیست. هم‌چنین لازم نمی‌دانم راجع به بعضی از مسائلی که شاید به عقیده شما مهم باشد سئوالاتی نموده باشم. دیشب بعد از مراجعت شما و شرحی که آقا جانم درخصوص شما اظهار کردند، من نیز خود وضعیت شما را تجزیه نموده، اطراف هریک از مسائلی که برای شما

پیش آمده است، تدقیق و کنجکاوی کرده، بالاخره نتیجه ذیل را بدست آوردم که برایتان عرض می‌کنم و نیز از شما خواهش می‌کنم اگر اشتباهاتی داشته باشم به موقع رفع شبهه بفرمائید.

اینک نتیجه خیالات کمینه؛ قبلاً باید اعتراف بکنم که در مسئله تجارت خوشبختانه یا بدبختانه مانند تمام دخترها و زن‌های ایرانی ابداً سررشته ندارم. اولاً این قدر می‌فهمم که شرکت کذائی که شما و آقا جانم را می‌خواستند به آن داخل کنند، کار خوب و شرافتمندی نبوده است. شما با حکم وجدان پاک خود کار بسیار به موقع و به جائی کرده، از دخالت در آن امتناع نموده‌اید. اگر آقا جانم هم خود را کنار کشیده احتکار را به محتکرین حقیقی واگذارند بسیار خوب خواهد بود.

ثانیاً وصلت مهرانگیز با پسر حاجی قاسم که یکدیگر را ندیده و نمی‌شناسند کار بسیار بد و برخلاف اخلاق شخص نجیبی مثل شما بوده است. شما هم خوب شده است که رضایت نداده‌اید. من خود حاجی قاسم را دیده‌ام. زیرا چند سال قبل موقع مراجعت از روسیه چندی در منزل ما اقامت داشته است.

مردک لثیم، پست فطرت، بدقیافه و حریصی بود. تصور نمی‌کنم این پدر فرزندی داشته باشد که قابلیت و لیاقت دامادی شما را دارا باشد؟ کمینه از طرف خود و به نام دختر جوان شما باید تشکر کنم.

ثالثاً تاهل خودتان با یک دختر ناشناس البته برارنده اخلاق خود شما نمی‌باشد. بسیار کار خوبی کرده‌اید که آقا جانم را به موقع از تصمیم خود مطلع فرموده‌اید. حقیقتاً با دختر ندیده و نشناخته ازدواج کردن خود

را کورکورانه به آتش انداختن است. اما اعلان ورشکستگی آن هم به واسطه شخص نفع‌پرست خودخواهی مثل میرزا مهدی به عقیده من کار خوبی نیست. از بی‌پرده حرف زدن خود مجدداً معذرت می‌خواهم. اما خیال می‌کنم شما این تصمیم را از روی تعمق و تدبیر با خیال راحت و خالی از اضطراب نگرفته‌اید.

احمد آقا گفت:

نادره خانم خواهش می‌کنم! در این خصوص هرچه بوده گذشته است. من دیگر به تجارت بر نمی‌گردم.

نادره گفت:

اجازه بدهید عرایض تمام بشود. تصدیق می‌کنم با این خستگی روحی نمی‌توانید دوباره به کار اولی خود برگردید. اصلاً شما برای کاسبی و حقه‌بازی‌های گوناگون تجارت خلق نشده‌اید. تربیت و محیط شما جور دیگری بوده. افکار و خیالات شما از تجارت که یک کار پر دغدغه و مادی صرف است، بسیار عالی‌تر و بزرگ‌تر بوده و هست. اما از طرف دیگر کارهای شما (تأسیس کارخانجات، توسعه صنایع وطنی و ترقی اقتصاد ملی شرکت‌ها و غیره) فعلاً در مملکت ما زمینه مساعدی ندارد.

حرف‌های نادره درست به نقطه ضعف حاجی عبدالصمد برخورد کرده بود. لذا بعد از آه کشیدن و خنده همیشگی صحبت دختر خود را قطع کرده گفت:

نادره عزیزم! صحیح می‌گوئی، مرحبا! خوب فهمیده‌ای! خود من ضرر

این فکرها را از همه زیادت‌تر دیده‌ام. بیشتر از پنجاه هزار تومان، سر وارد کردن یک کارخانه از دست دادم. الان که این‌جا نشسته‌ام نمی‌دانم ماشین‌آلاتی که سفارش داده بودم در کدام یک از راه‌آهن‌های بلژیک و فرانسه زیر برف و باران پوسیده و فاسد شده است.

نادره حرف پدر را اهمیت نداده، به محض اتمام آن مستقیماً بقیه حرف‌های سابق خود را تعقیب نموده گفت:

در مسئله مسافرت نیز با شما هم عقیده نمی‌باشم. چه‌طور و با چه اطمینانی در این تاریخ با وضع شلوغ و درهم و برهم دنیا دست مهرانگیز را گرفته از ایران بیرون می‌روید؟ به عقیده من این بی‌احتیاطی بزرگی است. این‌جا کاملاً تابع احساسات بوده‌اید. همان احساسات است که شما را به این تصمیم خطرناک وادار کرده است.

احمد آقا مثل این که غفلتاً از خواب بیدار شده باشد، با دست‌پاچگی گفت:

چه؟ چه فرمودید؟ خطر؟ چه خطری ممکن است در کار باشد؟ مگر من ده سال تمام در اروپا زندگانی نکرده‌ام؟! مگر آن‌جا را بهتر از ایران نمی‌شناسم؟ من که در این کار خطری نمی‌بینم! و کاملاً معتقدم که در یک گوشه از فرانسه یا از سوئیس کار شرافتمندانه‌ای پیدا کرده، بقیه عمر را خالی از دغدغه به سر می‌برم!

نادره گفت:

وقتی که شما در اروپا تشریف داشتید، غیر از این بود. خودتان بهتر می‌دانید که چهار سال است دنیا به میدان جنگ و قتال مبدل شده است.

الان قطعه اروپا یک دریای خون، یک دوزخ وحشتناک است. معلوم نیست، عاقبت این خونریزی‌ها به کجا منتهی خواهد شد؟ جنگ خونین، قحطی، گرسنگی و هزاران سفالت تولید کرده است. مردم اروپا نمی‌دانند کجا فرار کنند و از چه راهی تهیه معاش نمایند؟ من می‌خواستم بفهمم به کدام طریق شما می‌خواهید به اروپا بروید؟ چه جور و با کدام وسائل از فرونت‌ها و میدان‌های جنگ رد می‌شوید؟ با چه اطمینانی با دختر نازنین خود از روسیه که تماماً با آتش شورش و انقلاب پوشیده شده است می‌خواهید عبور نمایند؟

پر دور نرویم همین الساعه برای امتحان با تلفون از بندر انزلی سؤال کنید که آیا ممکن است برای شما بلیط کشتی تهیه شود؟ آیا کشتی مسافر قبول می‌کند؟ یا این که مشغول حمل و نقل قشون و اخراقه مواد منفجره می‌باشد؟ من به شما اطمینان می‌دهم که در همین بندر خودتان هفته‌ها بلکه ماه‌ها معطل خواهید شد.

از این جا قیاس کنید که چه جور در ممالکی که رسماً و مستقیماً داخل جنگند مسافرت خواهید نمود. تصدیق بفرمائید که در این خصوص بسیار عجله کرده و تصمیمی که گرفته‌اید عملی نمی‌باشد.

احمد آقا که از اوّل با نظر دقیق به صورت خوشگل نادره نگاه می‌کرد، حالا در مقابل سؤالات پی در پی او مانند شاگردی که غفلتاً در مقابل ممتحن واقع شده باشد، متحیر و مات مانده، نتوانست حتی یک کلمه هم در جواب او اظهار نماید.

نادره مانند پهلوانی که حریف خود را مغلوب ببیند صحبت خود را با

آب و تاب مخصوصی ادامه داده گفت:

گمان می‌کنم تصدیق خواهید فرمود که حق با من بود، و تصمیم شما خطرناک است. با وجود این به شما تکلیف نمی‌کنم که از تصمیم خودتان صرف نظر نمایید. همین قدر به شما می‌خواستم عرض نمایم که مسافرت شما غیرممکن است و عجلتاً ناچارید برای مدت طولانی از اجرای آن صرف نظر کنید. بنابراین خواهشی که کمینه و آقا جانم از شما داریم، این است.

حاجی عبدالصمد که از اول در نظر نداشت از احمد آقا خواهشی نماید و نیز نمی‌دانست دخترش چه تقاضایی خواهد کرد، یواشکی خندیده پیش خود گفت:

عجب دختر ناقولایی است. حالا دیگر از قول من هم حرف می‌زند؟ احمد آقا بالاخره با صدای گرفته و تا اندازه‌ای رنجیده اظهار نمود:
حق با شما است! بفرمائید ببینم. تقاضای شما اگر قابل قبول باشد البته با کمال افتخار حاضرم قبول نمایم. حقیقتاً من درخصوص اشکالات مسافرت و مسدود بودن راه‌ها فکر نکرده بودم.
نادره گفت:

من هم از اول همین‌طور حدس می‌زدم. عجلتاً خواهش ما این است که همین امروز هتل را ترک کرده، در باغ بیرونی ما که در خارج از شهر واقع شده است، اقامت نمایید. مهمانخانه برای شما و مهرانگیز ابداً مناسبت ندارد. برای ما که دوست شما می‌باشیم بسیار بد است. ما همین حالا بعد از صرف چائی با مهرانگیز خانم می‌رویم آن‌جا. شما هم با آقا

جانم به مهمانخانه رفته اثاثیه خود را می‌آورید. کشتی مسافر قبول نمی‌کند. مدت طولانی در این جا ماندنی خواهید شد. این فرصت به شما اجازه خواهد داد در اطراف قضیه فکر و تعمق نمائید. کمینه و آقا جانم همیشه در خدمت حاضر خواهیم بود. من از مصاحبت با مهرانگیز خانم بسیار خوشحال خواهم شد.

احمد آقا گفت:

تمام افکار و حرکات شما پسندیده است. فعلاً من خود را به اختیار شماها واگذار می‌کنم. ولی ترسم در این است که اقامت ما برای شما اسباب زحمت باشد.

حالا دیگر نوبت حاجی عبدالصمد رسیده بود. او خود نیز این نکته را دریافته در تعقیب پیشنهاد نادره اظهار نمود:

مرحبا آقای احمد آقا! من شما را صمیمی‌تر از این می‌دانستم! اختیار با شماست! ابدأ منتظر این فرمایشات نبودم. من میل داشتم در این خانه منزل کرده باشید. حالا که نادره باغ را مصلحت می‌داند، من هم رای او را قبول می‌کنم. و از شما خواهش می‌کنم تعارفات را کنار بگذارید. اقامت شما در باغ موجب افتخار و سرافرازی است. قدم بالای چشم. من هم تصدیق می‌کنم که هر چه زودتر باید از هتل خارج شوید. اعتراف می‌کنم که دیروز خبط کرده. این پیشنهاد را به تعویق انداختم.

در این موقع مهرانگیز با مه‌جبین خانم وارد اتاق شدند. گفت‌وگو نیز خاتمه پیدا کرده بود. سبب برگشتن مه‌جبین و مهرانگیز بارندگی هوا بود. بعد از صرف چائی نادره، مهرانگیز و مه‌جبین خانم برخاسته با

درشکه به باغ رفتند.

در اثنای راه نادره به مهرانگیز اطلاع داد که کشتی مسافر قبول نمی‌کند. بنابراین ایشان چندی در رشت ماندنی خواهند بود. مهرانگیز اظهار نمود که او از این پیش‌آمد بسیار خوشحال می‌شد اگر که برای صحت پدرش نگرانی نداشت. نادره او را اطمینان داد که در طب سررشته دارد و کاملاً مطمئن است که این تأخیر در صحت مزاج احمد آقا تأثیرات خوبی خواهد بخشید.

احمد آقا و حاجی عبدالصمد نیز اسباب و اثاثیه مسافرین را از مهمانخانه به باغ فوق‌الذکر منتقل نمودند. در اثناء راه، احمد آقا حاجی عبدالصمد را به واسطه داشتن چنین دختر عاقل و باهوشی نهیت گفته، علاوه کرد که حاجی آقا شما با چه انصافی می‌خواستید دختر به این خوبی را به مرد مهملی مثل من نامزد کنید؟ آیا تصدیق نمی‌فرمائید که این جنایت بزرگی باشد؟

حاجی عبدالصمد خندیده جواب داد:

عزیزم احمد آقا! من هنوز هم مایوس نیستم. اگر به کس دیگری شوهر کند متأسف خواهم بود.

احمد آقا دیگر نتوانست چیزی بگوید زیرا درشکه به در باغ رسیده توقف نمود.

خبر خوش

حاجی قاسم فردای شب‌نشینی معهود، از منزل کلثوم صبح بسیار زود به حمام و از آن‌جا به خانه خود مراجعت کرده، مستقیماً وارد اندرون شد. به استثنای رقیه خانم (زن سوم مشارالیه) حسن آقا (پسر دوم) و حیدرعلی (پسر ارشد) تمام افراد فامیل دور سفره نشسته، مشغول صرف چائی و ناشتائی بودند. وقتی که حاجی وارد اتاق شد، به غیر از شکوفه که بزرگ‌ترین خانم خانه بود، یک‌دفعه همگی برخاسته به حاجی سلام کردند. حاجی به کسی اعتنا ننموده، مستقیماً به طرف پشتی که بالای اتاق گذاشته شده بود رفته، با تأنی در روی آن دوزانو نشسته، بعد از نگاه به قول خودش شیرین و لوطیانه پرسید:

پس رقیه کجاست؟ می‌خواستم همه‌تان حاضر باشید! بچه‌ها کجا رفته‌اند؟ خوب عیب ندارد. جمعه است! ممکن است با هم قطارهای خود

گردش رفته باشند؟ در هر صورت بگوئید رقیه بیاید.

عفت دومین دختر حاجی به کسی فرصت جواب دادن نداده گفت:

آقا جان مگر نمی‌دانید که روز جمعه نذر دارد؟ باید برویم به حضرت عبدالعظیم. اگر چند دقیقه دیر تشریف آورده بودید، من هم این‌جا نبودم. رقیه خانم رفته بچه را به خاله بسپارد. من هم باید بروم. شما که دیشب تشریف نیاوردید. بیچاره تا صبح منتظر شما بود.

حاجی گفت:

عیب ندارد. می‌دانم با او دوست هستی و او نیز تو را دختر خود می‌داند. اگر بفهمد که چه خبر خوشی برای تو آورده‌ام از شادی تمام این‌ها را فراموش خواهد کرد.

عفت شنیده بود که شب گذشته پدرش یکی از دخترها را نامزد کرده است. احتمال می‌داد که این نامزدی مربوط به خود او باشد. با وجود این این‌طور وانمود می‌کرد که ابدأ چیزی نشنیده و نفهمیده است. به همین ملاحظه با حالت تعجب پرسید:

آقا جان چه خبر آورده‌اید؟ شما را به خدا بفرمائید! من باید بروم. دلم شور می‌زند، زود بگوئید! مادرم دلوپس خواهد بود.

حاجی انگشتی الماسی را که شب گذشته از میرزا مهدی گرفته بود از کیسه ترمه خود درآورده گفت:

اینک خبری که تو، مادرت و همه فامیل را خوشوقت خواهد کرد. این انگشتی نامزدی توست. تو را به یک تاجرزاده متمول و زرنگی نامزد کرده‌ام. اینک شب گذشته مشغول این کار خیر بودم. حالا تصدیق

نمی‌کنی کسی که چنین خبر خوشی تهیه کرده است، حق دارد شب را هر جا که دلش بخواهد به سر ببرد؟
عفت با رنگ پریده و دست‌های لرزان انگشتی را از دست پدر گرفته گفت:

آقا جان! من که نمی‌خواستم شوهر بکنم. چرا قبلاً از من نپرسیدید؟
حالا در مقابل امر شما چه عرض کنم!
حاجی بعد از خنده طولانی که هیچ‌وقت در اندرون از او دیده نشده بود، با لحن جدی گفت:

عفت از کی تو این قدر فضول شدی؟ چرا باید پدرت با تو مشورت کرده باشد؟ می‌بینم داری مثل بعضی از دخترها پا از گلیم خود بیرون می‌کنی؟ از سخنان بوی صحبت‌های احمد آقا شنیده می‌شود؟ مگر نمی‌دانی این قبیل فضولی‌ها را در خانه من راه نیست؟ پدر گفت برو جهنم، باید رفت! و حال آن که من تو را به یک شخص متمول خوبی نامزده کرده‌ام. برو حمد و ثنای خداوند را به جا بیاور. مرا که پدر تو هستم دعا کن. هرچند می‌دانم که خودت از خوشحالی نمی‌دانی چه بکنی. ولی فراموش نکن که دختر حاجی قاسم هستی. او هم با اطفال خود هرطور که دلش بخواهد رفتار خواهد نمود.

شکوفه‌بزرگ‌ترین خانم خانه بالاخره طاقت نیاورده با حالت غضبناک و با صدائی که بغض و کینه درونیش را نشان می‌داد گفت و گوی پدر و دختر را قطع کرده گفت:

تو مرد سفیه! یک ساعت است داری ناز و غمزه او را حقیقت شمرده با

او و الزاریات می خوانی. مادر جوانمرگ شده اش نیز همین طور پررو بود که بالاخره سزای زرنگی خود را دریافت کرد. مگر ما آدم نبودیم؟ مگر نمی بایستی در چنین کار مهمی قبلاً با ما مشورت کرده باشی؟ وانگهی کجا دیده شده است که با بودن دختر بزرگ، دختر کوچک را شوهر بدهند؟ این دختر بزرگ که شکوفه از او حمایت می نمود، دختری بود ۲۰ ساله، سبزه تند، آبله رو، بلندقد و لاغر اندام.

عفت و رقیه نزد خود او را لک لک خانم می نامیدند. زیرا به واسطه دماغ دراز، و گردن و پاهای بلندش بیشتر شبیه به لک لک بود. این دوشیره سالخورده، دختر خود شکوفه بود. تا اندازه ای هم به مادرش شباهت داشت. یعنی صورت لاغر، لب های پهن و موهای مجعدش، عیناً مثل او بود. خود شکوفه صورت سبزه، دماغ پهن و پیشانی بسیار تنگ و کوتاه را از پدرش حاجی الماس سیاه و چشم های زاغ، قد بلند و گردن دراز را از مادر ایرانیش به ارث برده بود. اما عفت دختری بود چاق و چله، سفید رو و متوسط القامه، بالاخره از آن تیپ هائی که در جوانی یعنی تا سن ۲۰، آب و رنگی داشته، وقتی که پابه سن می گذارند روز به روز چاق تر شده، قشنگی و طراوت را از دست داده، قیافه یک زن کت و کلفت و بی ملاحظتی را پیدا می کنند.

حاجی قاسم علی رغم شکوفه، عفت را بیشتر از دختر بزرگش که فاطمه نام داشت، دوست می داشت. زیرا او همیشه زرنگ، باهوش، مهربان و فرمانبردار بود. بیشتر از خواهر بزرگش احترام پدر را مراعات می نمود.

اما شکوفه از نادختری به قول خودش فضول بسیار بدش می‌آمد. او را از تمام هووهای خود بیشتر دشمن می‌داشت. هرچند از دو سال به این طرف زورش نمی‌رسید، مانند سابق کتکش بزند، ولی به جای آن از صبح تا شام به خود و مادر جوانمرگش هزار جور فحش می‌داد. حتی بعضی اوقات عمداً ظرفی را می‌شکست و یا چیزی را پاره می‌کرد تا این که برای غرغر کردن بهانه داشته باشد. او می‌خواست عفت نیز مانند مادرش از حدود کلفتی تجاوز ننموده و عضو خانواده محسوب نشود.

اما حاجی قاسم تا اندازه‌ای فکر او را فهمیده بود. شاید حسد و کینه‌ورزی خانم بزرگ خانه سبب شده بود که او قلباً حمایت عفت را برای خود یکی از وظائف حتمی پدری بداند. شاید هم می‌خواست خشم و غضب خود را که از پرگوئی و رفتار ناملایم خانم در نهادش تولید می‌شد با حمایت جدی از عفت تخفیف داده باشد.

کینه و حسد نامادری هم‌چنین حمایت و محبت حاجی قاسم برای عفت خونسرد و لاقید تقریباً بی‌اهمیت بود. او از جمله افراد خانواده با رقیه‌خانم یعنی کوچک‌ترین نامادری خود (کلثوم هنوز به خانواده حاجی وارد نشده بود) دوست صمیمی و هم‌سرّ بود. جز او نه با کسی داخل صحبت می‌شد، نه فحش‌های شکوفه را اعتنا می‌نمود، نه به کارهای برادر و خواهران خود مداخله می‌کرد. می‌توان گفت در خانه پدر مانند یک نفر اجنبی و غریبه بود. هم‌چنین راجع به مادرش اطلاعات مفصلی نداشت. زیرا او هنوز شش ماهه بود که مادرش را شکوفه از خانه بیرون کرده. بعد از دو سال با بدبختی و فلاکت بدون این که بتواند در آخرین

لحظه حیات خود عفت کوچولو را ببوسد فوت نموده بود. عفت فقط می دانست که مادرش دختریتیم و کلفت خانه بوده، که پدرش برای محرمیت صیغه کرده، تقریباً دو سال و نیم بعد از تولد او مرحوم شده است.

می توان گفت حاجی قاسم تا اندازه ای از شکوفه می ترسید. زیرا مشارالیها رفیق دوره بدبختی وی بود. بلکه او جان حاجی امروزی و دلال کوچک و بی اهمیت سی سال قبل را از مرگ و گرسنگی نجات داده بود. اصلاً از برکت وجود شکوفه حاجی قاسم آقا شده بود. پدر او الماس سیاه که از محارم و معتمدین یکی از اشراف معتبر پایتخت بود، مکنت متناهی برای دختر خود به ارث گذاشته بود. به واسطه همین سرمایه بود که حاجی قاسم به دلالتی شروع کرده، با مرور زمان ثروت امروزی را به دست آورده، به همین ملاحظه او همیشه حرف های شکوفه را گوش داده در کارهای مهم با او مشورت می نمود. سایر زوجه ها را به اطاعت و احترام او وادار می کرد.

بنابراین به محض شنیدن پرخاش و حرف های طعنه آمیز او روی خود را از عفت برگردانیده، با کمال آرامی و ظاهراً بدون دغدغه خاطر گفت:
 آه! شکوفه! تو چه قدر عجولی! از کجا می دانی که من دختر بزرگ را در خانه گذاشته، کوچک را به شوهر می دهم؟ گوش کن ببین چه می گویم. تو هنوز همه حرف های مرا نشنیده، بی خود غضبناک می شوی! حقیقت مطلب این است که نامزدی که برای عفت انتخاب شده است، برای فاطمه مناسب نداشت. او نمی تواند در اصفهان دور از تو زندگانی نماید. داماد هم شنیده ام پسر ناقولایی است. ممکن است او را نپذیرد.

هم برای دخترت هم برای ما اسباب زحمت باشد. می‌خواهم او را به آقا میرزا علی اصغر خان روضه‌خوان بدهم. اولاً این شخص عالم است. ثواب دارد. من عهد کرده بودم یکی از دخترهایم را به اهل علم بدهم. ثانیاً به کمک و معاونت ما محتاج است. برایش خانه و زندگی تهیه می‌کنم. دوست و آشنایان خود را می‌گوئیم به روضه‌خانی دعوتش نمایند. راه‌های دیگری نیز نشان می‌دهیم. بالاخره مجبور خواهد شد از دخترمان نگهداری کند. تو خود نیز از نزدیک متوجهش خواهی بود.

شکوفه با همه سرکشی و لجاجت نسبت به شوهرش حرف‌شنو و مطیع بود. بنابراین دو سه کلمه فوق خشم و غضب او را از بین برده، با ملایمت اظهار رضایت نموده گفت:

اگر این‌طور باشد عیب ندارد.

حاجی گفت:

بلی که عیب ندارد. فقط این‌جا اقدس می‌بینم مغبون شده است. چه کنم تا دیروز حسن آقا لجاجت و خودسری به خرج می‌داد. اما این روزها امیدواری من روز به روز زیادتر می‌شود. شاید وظیفه مستقلى که برایش معین کرده‌ام موافق سلیقه‌اش بوده، او را کاملاً اصلاح کند. وانگهی او هنوز خیلی جوان‌تر از آن است که بشود برایش عروسی کرد. اقدس خانم در مقابل حرف‌های حاجی از خود حرکتی بروز نداده، حتی سرش را نیز بلند نکرد.

حاجی سال‌ها بود که او را به نظر زوجه و خانم نگاه نمی‌کرد، بلکه برای خاطر پسر ۲۲ ساله‌اش حسن و دختر ۱۲ ساله‌اش (مه لقا) در خانه

خود نگهداشته بود. اقدس خانم نیز به مناسبت دلانلی که در طی این داستان مکشوف خواهد شد، از شوهر بدقیافه و خسیس خود توقع هیچ‌گونه احترام و نفوذی را نداشت. او فقط فکر تربیت و بزرگ کردن بچه‌های خود بود. هم‌چنین پسرش حسن آقا از پدر تنفر غریبی داشته، در اوایل حتی تا یک سال قبل، همیشه برخلاف میل او رفتار می‌نمود و به حجره قدم نمی‌گذاشت. یا وقتی که حاجی به خانه می‌آمد او خارج می‌شد. یا خود را به خواب زده از حضور او اجتناب می‌نمود. در همه جا اخلاق و هیکل ناموزون پدر را موضوع تمسخر و مضحکه قرار داده بود. وقت خود را با عیاشی و لهو و لعب می‌گذراند. اما طوری که در قسمت اول این داستان گفته شد از یک سال قبل به این طرف به طور ناگهانی اخلاق و رفتار خود را عوض کرده، جدیت داشت که خود را مطیع و فرمانبردار نشان بدهد. و اوقاتی را که از عشقبازی معشوقه فارغ می‌شد کاملاً در حجره و در فرمان اوامر پدر باشد.

فاطمه خانم دختر بزرگ حاجی آقا که عفت او را لک‌لک خانم می‌نامید از سکوت پدر استفاده کرده، برای این که موضوع را تغییر بدهد و نگذارد پدر از بی‌اعتنائی اقدس خانم بیشتر رنجش پیدا کند و هم‌چنین از نقطه نظر کنجکاوی پرسید:

آقا جان! دیشب میرزا علمدار خبر آوردند که برای داداشم می‌خواهید عروسی کنید؟ راستی شما را به خدا بگویند تفصیل از چه قرار است؟ آیا عروس ما خوشگل است؟ چقدر سال دارد؟ دختر کیست؟

این سؤال به موقع و به جا بوده، حاجی آقا را به مقصد نزدیک

نموده گفت:

بلی! فاطمه عزیزم! دختر یکی از تجار معتبر است که برای آقا داداشت نامزد کردیم (مقصود از آقا داداش حیدرعلی پسر بزرگش بود). شکوفه موضوع را درست ملتفت نشده، خیال کرد که مقصود حاجی همان حسن آقا است. زیرا حاجی در میان صحبت اسم حسن آقا و مادرش را به میان آورده بود. لذا با عجله پرسید:

چه؟ چرا واضح نمی‌گوئی مقصود چیست؟ تاجر متموله یعنی چه؟ آخرکی را برای کی نامزد کرده‌ای؟ ما هم نمی‌بایستی لااقل بدانیم موضوع چیست؟ عروسمان کور است، کچل است؟

حاجی گفت:

شکوفه عجب عجول هستی؟ من تو را این طور نمی‌شناختم. مهلت نمی‌دهی حرف‌هایم را تمام کنم. بلی! دختر احمد آقا تهرانی را برای حیدرعلی نامزده کرده‌ام. بسیار خوشگل است. حیدرعلی تاجر است. حتماً باید خانمش تاجرزاده باشد. تو خود بهتر می‌دانی که من چه قدر به او علاقه‌مند می‌باشم.

حیدرعلی که حاجی این همه تمجیدش می‌کرد، جوانی بود حدود سی (۳۰)، اخلاق و قیافه‌اش شباهت کاملی به پدر قوزی خود حاجی قاسم داشته، بعد از او بزرگ‌ترین مرد خانه محسوب می‌شد. بلکه بیشتر از خود حاجی به امورات خانه رسیدگی می‌نمود. مصارف خانه و لباس تمام افراد فامیل به عهده او بود. بنابراین تمام افراد فامیل از او حساب می‌بردند. تا اندازه‌ای هم محبوب القلوب همه بود. زیرا فوق‌العاده خونسرد

و ظاهراً خوش اخلاق بود. اگر حساست نداشت می شد گفت یکی از بهترین مردان خاندان محسوب می شد. لذا خبر عروسی او در تمام فامیل ایجاد مسرت نمود. همه اظهار بشاشت و خوشحالی می کردند. فقط اقدس خانم مانند سابق در بی قیدی خود باقی مانده، کارش را که عبارت از اطو کردن کت و شلوار حسن آقا بود، با همان رویه اولی با کمال دقت ادامه می داد.

در این بین کلفت خانه ماه سلطان که یک دختر ۱۸ ساله فقیر بود، متغیر شده، بدون این که کسی ملتفت حالش بشود، با چهره برافروخته و چشم های اشک آلود از اتاق خارج گردیده و پیش خود گفت:

بلی! او از دستم رفت. عروسی خواهد کرد و مرا ترک خواهد نمود. عقلم که نکرد، سهل است حتی صیغه ام هم نخواهد کرد؟ خدایا چه خاکی به سر بریزم؟ چه خبط بزرگی کردم؟ عاقبت بچه ای که توی دلم تکان می خورد چه خواهد شد؟ اگر خانم ملتفت بشود مرا از خانه بیرون خواهد نمود. آن وقت به کجا باید بروم و دردم را به کی باید بگویم؟ و چه جور بفهمانم که بچه مال حیدرعلی است؟ او مرا اغفال کرده؟ دو سال تمام مثل زن و شوهر با هم به سر برده ایم؟ او می گفت که به من عاشق شده است. مرا عقد خواهد کرد. حالا از صیغه کردن هم فرار می کند. شاید هم بگوید که بچه مال من نیست؟ در هر صورت باید به پاهایش افتاده، التماس کنم که بلکه صیغه ام کند. من فقط از این بچه می ترسم. والا آن قدر هم آس دهن سوزی نبود. ولش می کردم و می رفتم. نمی دانم چه کار کنم؟ اگر این بچه سقط می شد خوب بود؟ چاره ای

نیست باید هرچه زودتر خاله شهربانو را از حال خود مطلع سازم. بلکه او بتواند راهی پیش پای من بگذارد.

حاجی قاسم با اعلام خبر عروسی حیدرعلی کار خود را به خوبی به آخر رسانده، قلیان و شیرینی خواست. عفت منتظر شیرینی خوری نشده، با اجازه پدر ظاهراً به قصد زیارت حضرت عبدالعظیم، باطناً برای ملاقات آشنایان خود بیرون رفت. در این حال میرزا علمدار با حیدرعلی وارد شده بودند. شکوفه به محض ورود و مشاهده آنها از جای خود برخاسته، با شادی پسر خود را به آغوش کشید. علمدار اولین کسی بود (از غریبه‌ها) که همه را تبریک و تهنیت گفت. مه‌لقا کوچک‌ترین دختر حاجی آقا (خواهر حسن آقا) ظرف شیرینی را جلو آورده، ماه‌سلطان صورتش را آب زده، تسلی یافته به اتاق مراجعت نمود. شیرینی خوری شروع شد. متلک‌های میرزا علمدار مجلس را گرم کرد. همه بشاش و خوشحال شده بودند. حتی اقدس خانم و ماه‌سلطان در خنده‌های طولانی مشارکت نمودند.

دو رقیب

در قسمت‌های سابق گفته شد که چند روز بعد از مراجعت احمد آقا، آقا داداش پسر میرزا مهدی اصفهانی برای تسویه تجارتخانه احمد آقا، از اصفهان به تهران وارد شده، بعد از گفت‌وگو با حسن عمو، با تلفون هوشنگ خان مدیر تجارتخانه مزبور را احضار نمود. هوشنگ با وجود تنفر زیادی که از اخلاق آن جوان موذی داشت از نقطه نظر وظیفه‌شناسی خود را مجبور دید که دعوت او را اجابت نموده به فوریت خود را به منزل احمد آقا رسانده، او را ملاقات نماید.

آقا داداش به محض ورود هوشنگ به پا خاسته با قیافه شرارت‌آمیز و تبسم محیلانه چند قدم جلو آمده، بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن: سلام علیکم آقای هوشنگ خان! احوال شریف! احوال عمه زاده‌ام و مهرانگیز

خانم چه طور است؟ لابد همگی خوش و سلامت هستند؟. بفرمائید بنشینید! از احمد آقا چه خبر دارید؟ بسیار دلنگ به نظر می آید؟ گویا مایل نبودید بنده را این موقع ملاقات کنید؟ می بینم نسبت به بنده کم لطف هستید؟! بدون علت و سبب مرا دشمن خود می پندارید؟! ولی به جان عزیزتان اشتباه می کنید. من شما را بسیار دوست می دارم. مخصوصاً از آن وقتی که احساس کردم شوهر آینده مهرانگیز خواهید شد. بیش از پیش به دوستی شما راغب شده ام. بفرمائید! چرا دست نمی دهید؟ شما که الحمدالله تحصیل کرده و مؤدب بوده و هستید!

آقا میرزا داداش من تعجب می کنم به چه مناسبت خیال می کنید که من شما را دشمن می دارم؟ به کدام دلیل می گوئید که من از ملاقات شما خوشنود نیستم؟! مگر این که قیاس به نفس کرده باشید؟. والا من با هیچ کس دشمنی و عداوت ندارم و بدون جهت از مردم متنفر نمی شوم. اما شما مرا وادار می کنید معترف بشوم که تا به حال با جنابعالی هیچ گونه رفاقتی نداشته ام. این صحیح است. ولی دلیل بر دشمنی و تنفر نخواهد بود. و نیز خودتان مرا تا اندازه ای شناخته اید. بنابراین زیاده می دانم مکرراً بگویم که هیچ وقت به تعارفات خشک و خالی معتقد نبوده و وقت را با رسومات پوچ و عبارات موهوم تلف نمی کنم. راجع به برادر عزیزم احمد آقا و دخترش مهرانگیز خانم نیز نمی توانم با شما داخل مذاکره بشوم. تصور می کنم علت احضار بنده احوال پرسی از ایشان نبوده است و از شما خواهش می کنم از گفت و گوی راجع به آنها عجالاً مرا معاف بدارید. بهتر است راجع به کاری که فرمودید مذاکره کنیم. من تصور

می‌کنم اشتباه نکرده‌ام، شما آمده‌اید در خصوص پیش‌آمدهائی که جدیداً برای احمد آقا اتفاق افتاده است مذاکره کنید. بفرمائید بنده حاضرم در حدود صلاحیت و اختیارات خود داخل مذاکره شوم.

هوشنگ بعد از اظهارات فوق بدون این که منتظر جواب بشود و یا این که اعتنائی به مخاطب خود نماید با قدم‌های عادی از جلو او عبور کرده، پشت میز تحریر قرار گرفت. آقا داداش با شنیدن حرف‌های رقیب با کمال عصبانیت و دل‌تنگی به او تقلید کرده، روی صندلی دیگری که پهلوی میز بود جایگزین شده، با لحن نیم جدی و کنایه‌آمیز اظهار نمود:

آقای هوشنگ‌خان! می‌بینم شما برخلاف انتظار من بسیار رسمی شده‌اید. عیب ندارد. حالا که این طور می‌خواهید من حرف ندارم. رسماً صحبت خواهیم کرد. من مایل بودم با هم دوست و صمیمی باشیم. حالا که شما نمی‌خواهید دشمن هم نخواهیم بود. شاید اطلاع داشته باشید که عمه‌زاده‌ام احمد آقا، ابوی بنده را برای رسیدگی کارهای خود وکیل نموده است؟! ایشان هم به مناسبت گرفتاری که در اصفهان داشتند از طرف خود بنده را وکالت داده‌اند که کارهای عمه‌زاده خود را به فوریت اصلاح و مرتب نمایم. حالا از شما که مدیر تجارتخانه هستید رسماً تقاضا می‌کنم توضیحات لازمه را با دفاتر و کلید صندوق‌های ایشان تحویل بدهید.

این که شما برای تسویه حساب احمد آقا و اعلان ورشکستگی ایشان از طرف ابوی خود وکیل شده‌اید، من حرفی ندارم. اما پیشنهاد معجل شما می‌فهماند که از اهمیت کاری که به عهده گرفته‌اید کاملاً مطلع نمی‌باشید و یا این که عمداً تجاهل می‌نمائید. زیرا مسئله به این سادگی

حل نمی‌شود. غیرممکن است که به محض پیشنهاد شما آقای آقا داداش بنده هوشنگ یک صورت حساب مختصر یا مفصلی با دفاتر و کلید صندوق‌ها به جنابعالی تحویل بدهم، تا شما نیز به میل خود هرچه دلتان بخواهد بکنید. نه خیر! آقای محترم! اشتباه می‌کنید! پرتند می‌روید! شما فعلاً صلاحیت مطالبه هیچ‌گونه دفاتر و صورت حسابی را ندارید.

حرف‌های هوشنگ برای آقا داداش ناگهانی و غیرمترقبه بود. بنابراین خونسردی و حالت طبیعی خود را از دست داده، بدون این که بگذارد، هوشنگ حرف‌هایش را تمام بکند برخاسته، شروع کرد به قدم زدن و لب‌های خود را جویدن. هوشنگ از مشاهده حالت جنون‌آمیز و صورت سرخ و چشم‌های ریز متحرک جوان عصبانی متبسم شده، با لحن بسیار جدی او را مخاطب قرار داده گفت:

آقای محترم! این چه حرکتی است. من دارم با شما صحبت می‌کنم. شما بی‌خود عصبانی شده به اطراف نگاه می‌کنید. چند ثانیه قبل خودتان از آداب و رسوم صحبت می‌کردید! بفرمائید بنشینید! تا من حرف‌های خود را تمام بکنم. آن وقت هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید. اگر هم حاضر نیستید حرف‌های حسابی مرا تا آخر گوش بدهید در برویتان باز است! می‌توانید تشریف ببرید. والا این خشم و تغیر که جنابعالی بروز می‌دهید برای من هیچ اهمیتی ندارد. زیرا من شخصاً هیچ‌وقت حاضر نمی‌شوم با شما گفت‌وگویی داشته باشم و حرکت بی‌موقع شما را در دفعه اول ابدأ قابل جواب و اعتنا نمی‌دانم.

حسن عمو که از اول صحبت دو رقیب در گوشه سالون مانند

مجسمه بدون حرکت ایستاده بود، از حرف‌های هوشنگ جرئت‌پیدا کرده، نفس راحتی کشیده، پیش خود می‌گفت:

مرحبا! الحق جوان خوبی هستی. خدا تو را برای مهرانگیز خانم و احمد آقا نگهدارد.

آقا داداش با وجود حالت عصبانیت زمزمه پیرمرد را شنیده، فهمید که دارد از جسارت هوشنگ تمجید می‌نماید. لذا با نگاه خشمناک پیرمرد را اندازه گرفته، گفت:

پیر ابلیس تو این جا چه کار می‌کنی؟ برو گورت را گم کن! بعد به طرف صندلی خود برگشته مجدداً نشست و به هوشنگ چنین خطاب نمود:

آقای هوشنگ خان! پاسخ جسارتی را که نسبت به من کردید به موقع دیگری می‌گذارم. فعلاً وقت را با حرف‌های پوچ تلف نکنیم. اینک وکالت‌نامه‌ای که به من اجازه می‌دهد از تو حساب بخواهم. حرف‌های زیادی هیچ لزومی ندارد.

این بگفت و وکالت‌نامه خود را که از توی کتابچه بغلی خود بیرون آورده بود، جلو هوشنگ پرتاب نمود.

هوشنگ بدون این که وکالت‌نامه را نگاه کند، مجدداً شروع به صحبت کرد ولی خیلی جدی‌تر از سابق گفت:

آقا مواظب باشید! اولاً خطاب مابین ما کلمه موهوم تو نبوده، بلکه عبارت رسمی شما بوده است. اگر دفعه دیگر به من تو خطاب کنید جواب سختی خواهید شنید. ثانیاً باید بدانید که اجازه ندارید شخصی را

که چهل سال تمام در یک خانواده محترمی با صداقت خدمت کرده است توهین نمائید. فعلاً اگر میل دارید حرف‌های مرا تا آخر گوش کنید والا مختارید.

آقا داداش بالاخره ملتفت شد که ممکن نیست حریف را با تشدد از میدان در کند. لذا لحن صحبت خود را تغییر داده، با ملایمت گفت:

شما مقصود بنده را خوب ملتفت نشدید. من می‌خواستم وقت‌مان بیهود تلف نشود، به شما تو خطاب کردنم برای این بود که شما را یکی از افراد فامیل عمه خود می‌دانستم. در واقع عمه من شما را مثل فرزند خود تربیت کرده و بزرگ نموده است. تصدیق می‌فرمائید که انسان عمه‌زاده هم‌سن خود را مثل غریبه‌ها شما خطاب نمی‌کند. در هر صورت اگر شما میل ندارید، بنده اصرار ندارم و همان شما خطاب می‌کنم.

حالا که شما میل دارید شخص ثالثی آن هم نوکر خانه در موقع مذاکرات ما حضور داشته باشد، چه عیب دارد باشد! ولی به عقیده من بهتر بود که کسی از موضوع مذاکرات ما اطلاع پیدا نکند. عجالاً وقت قیمت دارد. بفرمائید بنده حاضرم تا آخر حرف‌های شما را گوش کنم.

آقای محترم! شما خیال نکنید که من در وکالتان حرف داشته باشم. تصدیق می‌کنم که شما وکیل هستید و رسمیت هم دارید. راجع به وکالت شما حرفی در بین نبود. حقیقت مطلب این است که نه شما نه من و نه کس دیگر به طور خصوصی نمی‌توانیم به دفاتر و حسابات احمد آقا مداخله نمائیم. فقط محکمه رسمی حق دارد به آنها رسیدگی کرده باشد. حرف سر یک کار خصوصی و یا یک معامله تجارتنی عادی

نیست که به طور دوستانه مذاکره و تسویه نمایم. در این موضوع عده کثیری ذینفع هستند که باید منافع آنها نیز تأمین بشود. شما فقط وکیل احمد آقا هستید. ولی وکیل طلبکاران و مدعیان نمی‌باشید. شما می‌توانید به محکمه مراجعه کرده، وکالت‌نامه خود را ارائه دهید. محکمه از طرف خود تمام دارائی و دفاتر تجارتخانه را توقیف، به محاسبات موکل شما کاملاً رسیدگی نموده، در موقع لزوم به واسطه اعلانات رسمی مقروضین و طلبکاران را اطلاع می‌دهد. حالا ملتفت شدید که عجله شما بی‌موقع بوده است؟

آقا داداش می‌دانست که حق با هوشنگ است. ولی می‌خواست او را به حرف واداشته بلکه به این واسطه اطلاعاتی تحصیل نماید. بنابراین با اشاره سر و تبسم زور زورکی حرف‌های او را تصدیق کرده گفت: صحیح می‌فرمائید! من در اشتباه بودم. البته من هم حتماً فردا به محکمه مراجعه می‌کنم. ولی شما هم تصدیق بفرمائید که وکیل باید از کارهای موکل خود اطلاعات کاملی داشته باشد. من می‌خواستم ابتدا بدانم دارائی، قروض و مطالبات موکل من چه قدر است؟ تصور می‌کنم شما کم‌لطفی را کنار گذاشته، این جزئی اطلاعات را از من مضایقه نفرمائید.

حسن عمو از تغییر حال و شنیدن حرف‌های چاپلوسانه آقا داداش خنده‌اش گرفته، پیش خود می‌گفت:

ای ابلیس مکار! حالا می‌خواهی با آن زبان چرب و نرم کاری را که با تشدد و خشونت نتوانستی انجام بدهی به آسانی از پیش ببری؟! ولی

مطمئن باش هوشنگ از آن‌ها نیست که تو بتوانی با روباه‌بازی کلاه سرش بگذاری!

«برو این دام بر مرغ دیگر نه - که عنقا را بلند است آشیانه».

هوشنگ از سماجت و دورروئی جوان کوتولوی قرمز رو بسیار متعجب شده، پیش خود می‌گفت که پسره بسیار رذل و مخبیط است. خیال می‌کند همه را می‌تواند با حيله و نیرنگ خود مغلوب نماید. وانگهی از همه این گربه رقصانی‌ها چه نتیجه‌ای حاصل می‌نماید. عصبانیت بی‌موقع، تملق بسیار خنک، تهدید بی‌جا، حرف‌های بدون منطق... در واقع دورروئی و ریاکاری چه فایده دارد؟ حیف نیست صداقت! حیف نیست درستکاری و استقامت مزاج!... زندگی مگر چیست؟ انسان مگر فقط برای خوردن و خوابیدن و ثروت جمع کردن زندگانی می‌کند؟! خاک بر سر آن زنده‌ای که کمال مطلوبش فقط خوردن و خوابیدن است. انسان باید شرافت، حیثیت، فداکاری و صداقت داشته، همیشه سعی کند که به حیثیت دیگران صدمه وارد نکرده و هم‌چنین حیثیت اخلاقی و اجتماعی خود را در معرض توهین دیگران قرار ندهد. آقا داداش و امثال او در واقع چه قدر پست و کوچک هستند. اگر انسان به یک طرف صورتشان تف بیندازد، آن طرف صورت خود را جلو می‌آورند. برای چه؟ برای مال دنیا، برای پیشرفت مقاصد پست مادی. فعلاً که من او را به خوبی می‌شناسم. بگذار هرچه دلش می‌خواهد بگوید. من که گول حقه و نیرنگ‌های او را نخواهم خورد. همان رسمیت، همان سادگی، همان یکرنگی بهترین حربه‌ها است. این قبیل اشخاص مودی را باید با همان

شمشیر برنده صداقت و درستکاری خرد و مضمحل نمود. «راه مستقیم نزدیکترین راه‌هاست.»

سابقاً گفتیم که هوشنگ جوانی مالیخولیائی نبود. لذا جلو افکار خود را به آسانی نگهداشته با همان لحن رسمی اظهار نمود:

آقای میرزا داداش! بنده به شما مکرر عرض کردم که من آدم تمام رسمی بوده، با شما که یک نفر وکیل رسمی هستید، رسماً مذاکره می‌کنم. مابین ما بعد از این هم هیچ‌گونه صحبت غیررسمی نخواهد بود. تصدیق می‌کنم که شما راجع به کارهای موکلان بی‌اطلاع هستید. ولی من صلاحیت آن را ندارم که قبل از محکمه اسرار اداری و تجارتي پسر عمه شما را برای شما فاش کنم. عجالاً از شما جداً معذرت می‌خواهم.

آقای هوشنگ! طوری که ملاحظه می‌کنید نه این که تنها به وضعیت موکل خود آشنا نیستم. حتی از قوانین تجارتي و مرسومات محاکمات نیز بی‌اطلاع می‌باشم. ولی تصور می‌کنم رسمیت مانع نخواهد بود که شما در این خصوص به بنده مساعدت بکنید. من به شما اعتماد کامل دارم و می‌دانم برای خاطر و احترام عمه خانم عزیزم، برای خاطر همان خانمی که شما را از فلاکت نجات داده، این طور جوان آراسته بار آورده، مایل خواهید بود به من که برادرزاده ایشان هستم همه گونه مساعدت و راهنمایی کرده باشید.

من کسی که زحمتم را کشیده، بزرگم کرده، تربیت نموده خود و منسوبینش را پرستش می‌کنم. و از هیچ‌گونه فداکاری نسبت به ولی نعمت‌های خود خودداری نکرده و نخواهم کرد و به همین جهت است که دارم با شما

راجع به کارهای احمد آقا برادر خوانده عزیزم به طور رسمی صحبت می‌کنم نه به طور خصوصی و دوستانه. برای حفظ حیثیت و شئون آن فامیل محترم است که اسرار احمد آقا را از شما که فعلاً امتحان درستکاری و صداقت نداده‌اید مستور می‌دارم. آقای محترم! مطمئن باشید که از صحبت ما نتیجه مثبتی برایتان حاصل نخواهد شد. بهتر است رسمیت را مراعات کرده، به محکمه مراجعه نمایید. من الآن وقت آن را ندارم که برای شما راجع به قانون و جریان محاکمات توضیحات بدهم. وانگهی من متخصص این فن نیستم. بالاخره شما باید یک وکیل مدافع داشته باشید. او به شما همه نوع اطلاعات خواهد داد. مطمئن باشید.

حرف‌های اخیر هوشنگ، آقا داداش را کاملاً مأیوس نموده، یقین حاصل کرد که با هیچ وسیله نمی‌تواند هوشنگ را به حرف زدن واداشته، اطلاعات لازمه را تحصیل نماید. پیش خود می‌گفت:

بسیار خوب!... آقای هوشنگ خان!... حالا هرچه دلت می‌خواهد بگو...

نوبت ما هم می‌رسد.

هوشنگ منتظر گفت‌وگو نشده به فوریت حسن عمو را نزد خود طلبیده، به او این طور دستور داد.

حسن عمو! بعد از این نباید کسی را به این خانه راه بدهید. باغ، گل‌ها، اشجار و هرچه اثاثیه در خانه هست، به دست شما سپرده شده است. حتی سایر نوکرها نیز حق ندارند بدون اطلاع شما و حضور شما به خانه و اتاق‌ها داخل بشوند. فراموش نکنید که تمام اثاثیه این‌جا در دفاتر مخصوص ثبت و ضبط است. اگر چیزی مفقود شود جواب دهنده

شما خواهید بود. ملتفت شدید؟

بلی! مطمئن باشید. دستورات شما را بی کم و زیاد اجرا خواهم نمود.
آقا داداش مثل این که عمداً خواسته باشد خود را از دستور هوشنگ
مستثنا کند، با حالت جدی به پا خواسته گفت:

عمو یکی از اتاق‌های بیرونی را تمیز کرده، اسباب‌های مرا ببر آن‌جا
مواظبت کن تختخواب و رختخواب تمیز باشد.
هوشنگ گفت:

عجالتاً از این مسئله باید صرف نظر کنید. ما نمی‌توانیم شما را در این
خانه جا بدهیم. اولاً امروز یا فردا خانه و اثاثیه آن توقیف خواهد شد.
ثانیاً به غیر از حسن عمو کسی ساکن نیست. حفظ و حراست خانه و
اثاثیه آن فعلاً با اوست. تصور نمی‌کنم او به شما اعتماد داشته باشد؟!
عمو حسن گفت:

آقای هوشنگ خان من به هیچ کس اعتماد ندارم.
حرف‌ها بسیار قطعی بود. صورت قرمز آقا داداش از خشم رنگ
خون به خود گرفته، چشم‌های گودش مثل این که می‌خواست از حدقه
خارج بشود. دائماً لب‌های خود را می‌جوید. ولی چه فایده، مطلع بود که
زورش به هوشنگ نخواهد رسید. ممکن بود جوان ورزشکار خود و
اثاثیه‌اش را مانند موش مرده با یک دست از زمین برداشته از پنجره
بیرون بیندازد. با وجود این به خودش جرئت داده گفت:

آقای هوشنگ تصور می‌کنم گفت‌وگوی ما به این سادگی تمام
نمی‌شود. اگر از رفتار ناهنجار خود نتیجه خوبی برایتان حاصل نشود

تقصیر با من نخواهد بود.

بفرمائید هر وقت من از حرکات خود نتیجه بد گرفتم، به شما مراجعه نخواهم کرد.

آقا داداش از عاقبت سماجت خود ترسیده، بدون حرف زدن و خداحافظی پتوی کهنه و چمدان خالی خود را برداشته با تعجیل از در خارج شده، به خانه‌ای که قبلاً منزل گرفته بود مراجعت نمود. روز دیگر حاجی قاسم آقا را از ماجرا مطلع ساخته، در کاروانسرای مشارالیه حجره‌ای اشغال و از یک طرف مشغول مقدمات تجارت شده، از طرف دیگر به اجرای وکالت خود شروع نمود. برای مشورت و مدافعه با یکی از وکلای معروف داخل مذاکره شده، با صلاح‌دید و راهنمایی او به محکمه مراجعه کرده، بالاخره به انتشار اعلان ذیل موفق گردید.

اعلان

شعبه ... محکمه تجارت به استحضار عموم می‌رساند که تجارتخانه احمدآقاتهرانی ورشکست، موقتاً حجره، دفاتر و سایر مایملک تجارتخانه مزبور از طرف محکمه توقیف می‌باشد. از این تاریخ تا انقضای یک ماه در مرکز و دو ماه در ولایات طلبکاران می‌توانند اسناد و مدارک خود را به محکمه فوق‌الذکر ارائه بدهند. بعد از انقضای مدت مزبور هیچ‌گونه ادعائی پذیرفته نخواهد شد.

تاریخ پنجم جوزا ۱۲۹۴

شعبه ... محکمه تجارت.

داماد و پدرزن

دو سه روز بعد از مسافرت احمد آقا حاجی قاسم انگشتی نامزدی مهرانگیز دختر احمد آقا را که میرزا مهدی به واسطه یکی از آشنایان خود عودت داده بود با کمال تأسف دریافت کرد. و نیز به واسطه همان شخص خبردار شد، که احمد آقا برخلاف تصمیمات شب‌نشینی کذائی، میرزا مهدی را برای اعلان ورشکستگی خود وکیل نموده، بعد از نامزد کردن دختر خود برای هوشنگ به طرف اروپا رهسپار گردیده است.

این خبر غیر مترقبه برای حاجی قاسم مخصوصاً در آن موقع بسیار ناگوار بود. زیرا علاوه از این که قریه احمدآباد، کاروانسرای احمدیه و غیره که با اشتیاق تمام خود را مالک آن‌ها می‌دانست، از دستش خارج می‌شد، بلکه احتمال می‌رفت که نتواند اقلأ ده یک از مطالبات خود را وصول نماید. ولی او شخصی نبود که با یک ضربه از میدان در رفته، از

منافع خود صرف نظر کند.

بنابراین به محض شنیدن خبر فوق تصمیم گرفت که اولاً با میرزا مهدی کنار آمده، سر طلبکاران دیگر کلاه بگذارد. ثانیاً ضرر متصوره از این کار را با منافع شرکت تجارتي تلافی نماید. بعد از ورود و مشاهده آقا داداش امیدواریش بیشتر شده به عملی کردن تصمیمات خود جداً اقدام نمود. آقا داداش نیز بسیار به موقع رسیده بود. داماد و پدرزن دست به دست هم داده، شروع به کار نمودند. طولی نکشید که پنج نفر از تجار مهم مرکز به علاوه موسی کلیمی کرمانشاهی، پوغوس ترتریان ارمنی تبریزی (بزرگترین محترکین دوره قحطی) به عضویت شرکت غله داخل شدند. در انتهای دومین ماه بعد از ورود آقا داداش، اولین جلسه شرکت مزبور در منزل حاجی قاسم آقا تشکیل گردید. حاجی قاسم آقا به ریاست، آقا داداش به سمت منشی‌گری هیئت مدیره که عبارت از پنج نفر بودند، انتخاب شدند. در همین جلسه معلوم شد که حاجی عبدالصمد رشتی از عضویت معذرت خواسته است. قرار شد به جای او حاجی محمدجعفر رشتی، به جای احمد آقا، محمدرضا خراسانی را دعوت نمایند. با پیشنهاد حاجی قاسم مقرر شد که اولاً اعضای شرکت فقط از دوازده نفر تجاوز نمایند. ثانیاً عنوان شرکت و اسامی افراد آن سری باشد. زیرا مقصود از تأسیس آن تهیه و جمع‌آوری غلات و انحصار تجارت تمام ارزاق بود. در صورت علنی شدن احتمال می‌رفت که از طرف دولت و یا مردم اشکالاتی تراشیده شود.

در مدت دو ماه معاشرت و تشریک مساعی مابین حاجی قاسم و آقا

داداش اعتماد و صمیمیت محکمی تولید شده بود. حاجی از داماد زرنگ، جسور و فعال خود بسیار خوشش می‌آمد. آقا داداش از پدرزن متمول، محیل و کاردان خود بسیار راضی بود. بنابراین صمیمت این دو روح متجانس به جایی رسیده بود که هیچ‌کدام بدون مشورت دیگری به هیچ کاری اقدام نمی‌نمودند. سرمایه شرکت برای بازی‌های این دو عنصر حریص میدان وسیعی باز کرده بود. شب و روز می‌دویدند، کار می‌کردند، می‌خریدند، حمل و نقل می‌نمودند. کتترات می‌بستند، پیش‌خرید می‌کردند، خبر می‌گرفتند. شایعات بی‌اساس انتشار می‌دادند. مختصر، بازار غله را بازیچه خود قرار داده بودند. با وجود این تسویه کار احمد آقا را نیز فراموش نمی‌کردند.

این دو پهلوان محتکر با وجود گرفتاری‌های خسته‌کننده فوق و مشغولیت‌های زیاد اوضاع سیاسی و اجتماعی مملکت را نیز از نظر دور نمی‌داشتند. مخصوصاً آقا داداش که تمام روزنامه‌های مرکز و ولایات را مرتباً می‌خواند. تمام اشخاصی را که ممکن بود از آن‌ها اطلاعاتی به دست آورد ملاقات می‌کرد.

حاجی آقا در این موضوع به پای داماد جوان نمی‌رسید و خود را به اطلاعات او محتاج می‌دید. هر روز به بهانه‌ای به حجره مشارالیه که در پهلوی حجره حاجی بود رفته، با او خلوت می‌نمود و اطلاعات لازمه را تحصیل می‌کرد.

حاجی قاسم و برادران میرزا مهدی مانند اغلب همکاران خود دلال اجنبی محسوب می‌شدند. با وجود این که آباء و اجدادشان ایرانی بود،

تبعیت روس را قبول کرده در بالای حجره و خانه‌های خود بیرق امپراطوری روسیه را می‌افراشتند. به این واسطه به دست مأمورین نظامی و دیپلوماسی دولت تزاری بهانه می‌دادند که به نام حمایت اتباع خود تا کوچکترین کارهای داخله ایران را مداخله نمایند. برای چه؟ ظاهراً حفظ مال و عیال خود! در حقیقت برای زورگونی. برای خوردن مال مردم. برای استفاده از مؤسسات تجارتی روس، برای اعتبار از طرف بانک استقراضی بالاخره از برای از بین بردن رقبای تجارتی، برای کلاه‌برداری، حقه‌بازی، گردن‌کلفتی و غیره. این بود مقصد آقایان تجاری که با کمال بی‌شرمی خود را تبعه روس معرفی می‌کردند. حاجی قاسم و برادران میرزا مهدی از درجه اول این قبیل مردمان وطن‌فروش محسوب می‌شدند.

اتفاقاً ورود آقا داداش به تهران با برهم خوردن سلطنت خاندان رومانف‌ها و عقب‌نشینی اردوی روس (از ایران) تصادف کرده بود. حاجی قاسم در اوایل باور نمی‌کرد که دولت به آن عظمت ممکن است دچار چنین سفالتی بشود. او تصور می‌نمود که ایرانیان وطن‌پرست یا به قول خودش «اجنت‌های آلمان» این خبرها را شایع می‌کنند که مردم را بر علیه روس‌ها بشورانند. ولی در آخرین ملاقات سفیر برایش یقین حاصل شد که شایعات به‌هم خوردن اساس سلطنت تزاری بی‌اساس نمی‌باشد. حتی با چشم خود دید که مأمورین سفارت و طرز رفتار آن‌ها کاملاً تغییر یافته است.

بعد از مراجعت تا صبح خوابش نبرده، دچار افکار و خیالات

گوناگون شده، نمی‌دانست عاقبت کارش چه خواهد شد؟! زیرا بعد از عزیمت اردوی روس نه این که حمایت‌کننده‌ای نخواهد داشت، ممکن است ایرانیان وطن‌پرست به فکر انتقام افتاده، برایش اسباب زحمت بشوند. به این جهت خود را به مشورت و همدردی محتاج دیده، هرچه فکر کرد بهتر از آقا داداش کسی به خاطرش خطور نکرد. لذا صبح بسیار زود نمازش را با تعجیل تمام کرده، قبل از صرف چائی به حجره مشارالیه شتافته، او را در سر کار خود حاضر و آماده یافت.

آقا داداش از ورود بی‌موقع حاجی تعجب نموده، بعد از تعارفات پرسید:

حاجی آقا شما را خیلی ناراحت می‌بینم؟! چه اتفاق افتاده؟ شاید برای شرکت و یا کار احمد آقا اشکال تازه‌ای پیدا شده است؟ نه خیر هیچ‌کدام از این‌ها نیست.

پس چه شده است؟ چرا این‌قدر دست‌پاچه هستید؟ بفرمائید بنشینید! لابد هنوز چائی میل نفرموده‌اید؟

بلی چائی نخورده‌ام! این اهمیت ندارد، بعد می‌خورم. دیروز به سفارت رفته بودم. اردو ایران را ترک می‌کند.

این که تازگی ندارد.

می‌دانم که تازگی ندارد. ولی باور نمی‌کردم. از دیروز که اوضاع سفارت را آن‌طور درهم و برهم دیدم، اضطراب و واہمه غریبی به من مستولی شده است. حالا می‌فهمم که بعضی از هم‌کاران برای چه ما را چپ چپ نگاه می‌کنند؟ چرا اغلب از کسبه بازار روی خود را از ما

برمی گردانند؟ حتی این اواخر بعضی از رقبا کار را به جانی رسانیده‌اند که با حرف‌های کنایه و گوشه‌دار تهدیدمان می‌کنند! معلوم می‌شود از رفتن یاروها اطمینان کامل پیدا کرده‌اند. در صورتی که سرنیزه قزاق‌های روسی از پیش نظرشان دور نشده است. آیا شما می‌توانید حدس بزنید که بعد از مراجعت سالدات‌ها این مردمان کم‌ظرفیت چه بلاهائی به سرمان خواهند آورد؟ مطمئن هستید که ما را زنده خواهند گذاشت؟ حاجی آقا! شما که شخص قوی‌دل، مجرب و با استقامت بوده و هستید، حیف نیست که با این جزئیات خود را به یأس و ناامیدی تسلیم می‌کنید؟

بلی! حیف است تصدیق می‌کنم. اما شما هم فراموش نکنید که هم‌شهری‌های خودمان را من از شما بهتر می‌شناسم. این مردم را که چند روز قبل می‌دیدید مثل موش‌ها در سوراخ‌های خود خزیده و به ما که استنادمان به قوای عظیم امپراطوری بود هزار جور تملق می‌گفتند. فردا وقتی که ناخشنان به جانی بند شد از هر بیر وحشی‌تر از گرگ درنده‌تر و از شیر جسورتر خواهند شد.

همه این‌ها صحیح است.

پس وضعیت ما خطرناک است آقا داداش؟

بلی حاجی آقا! خیلی هم خطرناک است.

در این صورت ترس و واهمه من بی‌جهت نمی‌باشد؟

در صورتی که ما دست روی دست گذاشته منتظر پیش‌آمد شده باشیم. اما تصدیق بفرمائید که این‌طور نخواهد بود. ما هم ساکت

نخواهیم نشست. من که به نوبه خود تا به حال بیکار ننشسته‌ام. به محض شنیدن خبرهای عقب‌نشینی اردوی روس. تمام پیش‌آمدها را سنجیده و پیش‌بینی کرده‌ام. بنابراین تصدیق می‌کنم که وضعیت آینده ما و امثال ما مشعشع نخواهد بود. مخصوصاً در موضوع ورشکستگی احمد آقا اشکالات زیادی پیش خواهد آمد. برای این که تمام امیدواری‌های من به دخالت سفارت مخصوصاً به اقدامات بانک استقراضی بود.

حالا می‌گویند که چه خواهد شد آقا داداش؟

حالا عرض می‌کنم که آن‌ها سر خود را گم کرده، نمی‌دانند چه کار بکنند. مگر نمی‌دانید که بانک برای مدت نامعلومی تعطیل شده است؟! مگر دیروز مشاهده نکردید که انقلابیون سفارت را تحویل گرفته‌اند؟! نه خیر من از تعطیل بانک اطلاع نداشتم. اما سفارت و اعضای آن را بسیار درهم و برهم دیدم. همه دست‌پاچه بودند، هیچ‌کس به من اعتنا نکرد. پس از یک ساعت منتظر شدن بدون این که از طرف کسی پذیرفته شوم، به منزل مراجعت کردم. پس معلوم می‌شود کار از این قرار بوده است.

بلی حاجی آقا! کار از این قرار است. اما اگر حقیقت مطلب را می‌خواهید من تا اندازه‌ای از این پیش‌آمد خوش‌بین هستم. زیرا کثرات‌ها به منفعت ما تمام خواهد شد. دیگر بعد از تخلیه ایران و بردن اردو به آذوقه احتیاج نخواهند داشت.

ولی پول خود را که به ما نخواهند بخشید؟

نه! اما فراموش نکنید که ما از آن‌ها منات گرفته‌ایم و بناست قیمت

آذوقه را با منات تأدیه کنیم. می دانید که قیمت منات نسبت به یک ماه قبل چند برابر تنزل کرده است؟

چرا می دانم ده برابر!

بسیار خوب! امروز اگر بخواهیم صد هزار منات پیشکی (آوانس) آنها را رد کنیم یک در ده منفعت خواهیم برد. وانگهی شما بهتر می دانید که قیمت ارزاق چه قدر ترقی کرده است! این هم مفت ما! غله را هر قیمت که بخواهیم می فروشیم. حالا تصدیق می فرمائید حاجی آقا که انسان باید در هر موقع از هر پیش آمدی استفاده کند؟

اینها همه به جای خود خوب و بافایده است. در صورتی که مردم ما را به حال خود بگذارند. من می گویم جان ما در خطر است. شما از منافع صحبت می کنید.

خاطرتان آسوده باشد. من هم وطنان خودمان را خوب می شناسم. در این مملکت هر کی زرنگی کرد پیش می افتد. ما هم الحمدالله از هیچ کس کمتر نیستیم. ما تاجریم، هر تاجری قبل از هر چیز منافع تجارتنی خود را ملاحظه می کند. دیروز آنها زور داشتند. از آنها می شد منفعت برد، با آنها بودیم. تبعیت آنها را قبول می کردیم. جلو اردویشان می افتادیم. دوست و دشمنانشان را معرفی می کردیم. امروز یا فردا قوای دیگری پیدا بشود ما نیز به او نزدیک می شویم. جلو او می افتیم. سنگ دوستی او را به سینه می زنیم. بیرق آنها را بالای تجارتخانه خود نصب می کنیم. برای ما هیچ توفیر ندارد. ما منافع می خواهیم. در هر جا، در هر لباس، در هر شکل، به هر وسیله خوب یا بد. برای به دست آوردن آن سعی خواهیم

کرد. پدر عزیزم پرگونی کردم. امیدوارم معذورم خواهید فرمود.

این چه فرمایشی است پسر جان! من آمدم رای شما را بدانم. وانگهی حرف‌های شما هنوز موضوع خطر را از بین نبرده است.

من انکار نمی‌کنم که خطر وجود دارد. خطر هست. مخصوصاً از طرف آن‌ها که سنگ و وطن‌پرستی به سینه می‌زنند. از طرف آن‌هایی که از قشون تزار صدمه دیده، متضرر شده‌اند، از طرف آن‌هایی که دستشان به واسطه ما از منافع تجارتنی و کتترت‌های اردو کوتاه شده است. از طرف آن‌هایی که مجامع و دسته‌بندی‌ها تشکیل داده، می‌خواهند به واسطه جنجال و هیاهو به مقامات عالیه برسند. ولی آن طوری که شما تصور می‌کنید ما هم لاعلاج نیستیم. چه مانعی هست که ما نمی‌توانیم به لباس آنان درآمده از حربۀ وطن‌پرستی استفاده بکنیم؟ مگر به پیشانی اشخاص نوشته شده است که فلان کس در فلان تاریخ، تبعه روس و یا دولت دیگری بوده؟! یا مثلاً میرزا مهدی اصفهانی از معتمدین قونسول‌خانه تزاری است که از کتترت لوازم اردوی روس ثروتمند شده است؟! یا این که حاجی قاسم آقای گلپایگانی از دلالی بانک استقراضی در ردیف تجار درجه اول جای گرفته است؟! به شما قول می‌دهم که این قبیل سوابق در پیشانی اشخاص نوشته نمی‌شود. علاوه بر این هم‌وطنان ما بسیار فراموش‌کار هستند. هیاهویشان زود تمام می‌شود. آتش درونشان به فوریت مشتعل و خیلی زودتر از آن خاموش می‌گردد. شما مطمئن باشید، همین که تصمیم گرفتیم، از همه، ملت پرست‌تر از همه، وطن پرست‌تر می‌شویم. همین فردا خود را به یکی از دسته‌های سیاسی داخل

می‌کنیم. مانند اغلب همکاران خود به تکفیر و تلعین طرفداران تزاری قیام می‌نمائیم.

حرف‌های جسورانه و لحن قاطع داماد جوان حاجی قاسم را از اضطراب بیرون آورد. مخصوصاً تصور از بین بردن صد هزار منات او را بسیار خوشحال نمود. بنابراین با اشاره سر حرف‌های او را تصدیق کرده، با لحن قضاوت و منصفانه گفت:

صحیح است شما راست می‌گوئید. نباید مأیوس شد. ما هم هنوز آن قدرها بی‌عرضه نشده‌ایم. عجلتاً از هر چه واجب‌تر اتمام کارهای تجارتخانه احمد آقا است.

به دنبال آن نفس راحتی کشیده به پشت سر خود نگاه کرد. اتفاقاً عباس اصفهانی که از اول صحبت آن‌ها مانند مجسمه در پائین اتاق ایستاده بود نظر حاجی را جلب نموده، بدون تأمل گفت:

پسر تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ برو به علمدار بگو که قلیان را چاق کرده زود بیاورد.

عباس تعظیم بلند بالائی نموده بیرون رفت.

این عباس همان برادر رضاعی آقا داداش بود که به نام رضا یزدی از چندی به این طرف ظاهراً به عنوان پیشخدمتی در حجره آقا داداش، باطناً برای اجرای دستورات او از اصفهان آمده بود.

حاجی از حضور عباس متحیر شده پیش خود می‌گفت:

«می‌بینم دامادم با همه زرنگی باز هم ساده و کم‌تجربه است. انسان چرا باید اسرار درونی خود را در حضور شخص ثالثی به زبان بیاورد؟! از

کجا معلوم این پسره تمام صحبت‌های ما را برای سایرین نقل نخواهد کرد؟! کی می‌داند که او عضو فرقه دمکرات نباشد؟! در حقیقت من هم بد کاری کردم که قبل از شروع به صحبت اطراف خود را با دقت نگاه ننمودم.

آقا داداش با هوش سرشار خود افکار دورنی حاجی را در صورت چین و چروک خورده او خوانده بود. لذا برای رفع شبهه مشارالیه با لحن متبسم پرسید:

حاجی آقا شما راجع به عباس و حضور او در این جا متغیر هستید آیا این طور نیست؟

بنی! چرا باید نوکر در موقع گفت‌وگوی سری حضور داشته باشد؟! مخصوصاً این پسرهای که قیافه‌اش بسیار شرور و موذی به نظر می‌آید. آن هم در این دوره که تمام مردم با ما مخالفت می‌کنند.

صحیح می‌فرمائید حاجی آقا! ولی شما عباس را نمی‌شناسید. او تمام چیزها را از بنده و جنابعالی بهتر می‌داند. وانگهی او نوکر نیست. برادر رضاعی من است. ما به کمک و معاونت او احتیاج داریم. بعدها ملاحظه خواهید فرمود که وجود او چه قدر برای کارهای ما قابل استفاده خواهد شد. علاوه از این‌ها خودش هزاران اسرار پیش من دارد که اگر یکی از آن‌ها فاش بشود او را به پای چوبه دار خواهد برد.

هنوز آقا داداش حرف‌های خود را تمام نکرده بود که عباس مراجعت کرده گفت:

آلان قلیان حاضر خواهد شد. میرزا عنمدار خودش می‌آورد.

حاجی:

تو جوان زرنگی به نظرم آمدی چرا خودت نیاوردی؟

عباس:

حاجی بنده که فضول نیستم. فرمودید علمدار بیاورد، بنده هم دستور شما را اجرا کرده، گفتم علمدار بیاورد. اگر بنده را فرموده بودید خودم می‌آوردم.

حاجی:

بہتر است از این قلیان هم صرف نظر کنیم. لازم است هر طور باشد قبل از ظهر خود را به شمیران نزد آفتاب الوکاله برسانیم.
آقا داداش:

صحیح است. حاجی آقا! ولی هنوز چائی میل نکرده‌اید. قدری توقف بفرمائید تا عباس چائی بیاورد.

آقا داداش بعد از گفتن حرف‌های فوق بدون انتظار جواب، روی خود را به طرف عباس برگردانده دستور داد چائی، شیر، قدری پنیر و نان خشک حاضر کنید. بعد به طرف حاجی متوجه شده گفت:

حاجی آقا! کار بسیار طول کشیده. این آفتاب الوکاله مرد حقه‌بازی است. من از امروز و فردا شنیدن خسته شده‌ام. چه کنیم که کس دیگری نمی‌تواند کار آفتاب الوکاله را برای ما بکند والا او را نیز مانند وکلای سابق رد می‌کردیم. در هر صورت امروز قدری با او جدی‌تر صحبت فرموده، بگویند اگر انجام این کار از عهده‌اش خارج است، ما مجبوریم به وکیل دیگر رجوع نمائیم. لازم است به ما جواب قطعی داده، بگویند.

بلی یا خیر! من به طور قطع می‌دانم که حقه‌بازی می‌کند. مقصودش این است که یک قدر فایده زیادتر ببرد. به هر ترتیبی هست باید این کار کثیف خاتمه پیدا کند. زیرا محصول دهات معلوم نیست با چه ترتیبی جمع‌آوری می‌شود. قند و سایر مال‌التجارها که امروز رواج دارند، در انبارهای مهر و موم شده، فاسد و خراب خواهند شد. من هم امروز یکی از اعضاء محکمه را بناست ملاقات کنم. شما این را به آفتاب الوکاله نگوئید.

حاجی قاسم حرف‌های داماد را تصدیق کرده، بعد از صرف چائی و غلیان، به قصد شمیران و ملاقات آفتاب الوکاله برخاست و آقا داداش او را تا در بزرگ کاروانسرا مشایعت نمود.

آفتاب الوکاله و باغ او

اخلاق و قیافه آفتاب الوکاله مانند لقبش عجیب و کارهایش از آن هم عجیب‌تر بود. با وجود این یکی از بزرگترین وکلای عدلیه محسوب می‌شد. مردم دربار او افسانه‌های اغراق‌آمیزی نقل می‌نمودند. اما اسم حقیقی و مسقط‌الرأسش را کسی نمی‌دانست. پنج سال بیشتر نبود که به طور ناگهانی در دوایر عدلیه ظاهر و به واسطه پیشرفت‌های پی در پی شهرت کاملی پیدا کرده، و از این شهرت استفاده‌های خوبی می‌برد. کارهای مهم و سختی را به عهده می‌گرفت. مأمورین عدلیه از او حساب می‌بردند. برخلاف همکاران خود که دارالوکاله خود را در خیابان‌های مرکزی و نقاط پرجمعیت شهر قرار داده و می‌دهند، آفتاب اگر حقیقت‌مطلب را گفته باشیم دارالوکاله رسمی هم نداشت. او زمستان و تابستان را در تجریش در باغ خود به سر می‌برد. در واقع او خود پی‌کار

نمی‌رفت، برعکس کار عقب او می‌آمد. او می‌دانست که مشتری‌ها او را در هر جا باشد پیدا خواهند کرد. زیرا کارهایی را که او به عهده می‌گرفت و با موفقیت انجام می‌داد از عهده دیگران خارج بود. باغ آفتاب الوکاله در آن تاریخ یعنی اواخر جنگ بین‌المللی یکی از مراکز مهم اجتماعی تهران بود. همه جور اشخاص به آنجا رفت و آمد می‌کردند. روسوفیل‌ها، آلمانوفیل‌ها، انگلوفیل‌ها، طرفداران اتحاد اسلام، دمکرات‌های تشکیلی و ضد تشکیلی، سوسیالیست‌ها، مرتجعین، افراطی‌ها، اعتدالیون و بالاخره همه به باغ آفتاب الوکاله راه داشتند. با وجود این همه عناصر مختلف اجتماعی، در نوبه خود ممکن نبود آفتاب را که جزء همه این دسته‌ها محسوب می‌شد، از پذیرائی دوستان شخصی خارج از اجتماع خود مانع شود.

مثلاً کدام دزد، کدام قطاع‌الطریق بود که به باغ آفتاب نیامده، چندی در کمال آسودگی و فراغت در آن جا نگذرانده باشد؟ کدام یک از اعضای پست، متوسط و یا عالی‌رتبه در ادارات دولتی، کدام یک از مأمورین بی‌اهمیت و یا مهم داخلی و یا خارجی از آنجا خاطره‌های شیرینی به یاد نداشت؟! کدام متمول شب‌های خوشی را در آنجا به صبح نرسانده بود؟! کدام قمارباز در موقع تنگدستی در بزرگ باغ مذکور را نزده پول درشکه و مخارج چند روزه خود را به عنوان قرض دستی دریافت نکرده بود؟! کدام مسافر متنفذ ملاقات آقای آفتاب را فراموش کرده، قبل از دیدن او به وطن خود مراجعت کرده بود؟ کدام معروفه خوشگل شب‌های زیادی را در اتاق‌های خلوت اندرونی باغ آفتاب

الوکاله به سر نبرده بود؟ کدام دختر تازه کار در اولین ایام سرگشتگی خود به آن مرکز ظاهراً اجتماعی داخل نشده بود؟! کدام عاشق و معشوق بهتر از آن جا می توانستند میعادگاه امن و خلوتی داشته باشند!؟

همه این ها برای چه بود؟ برای این که آفتاب این طور دلش می خواست. برای این که او می خواست با تمام طبقات و با همه کس رفت و آمد داشته باشد. او می خواست به درد همه بخورد. او می خواست در تمام ادارات، در تمام احزاب سیاسی، در میان تمام دستجات صنفی و طبقاتی دست داشته باشد. چرا؟ برای این که او آفتاب الوکاله بود. آفتاب الوکاله کی بود؟ وکیل عدلیه بود. سلکش چه بود؟ کسی نمی دانست. معلوماتش چه بود؟ هیچ چیز و همه چیز! قیافه شناسان مدعی بودند که تقریباً چهل و پنج سال دارد. اما بسیار جوانتر می نمود. خودش می گفت چهل بیشتر ندارد. اما کسی را اجازه نمی داد او را مرد خطاب کند. می گفت من پسر و جوان هستم. هنوز زن نبرده ام. اولاد ندارم. هر وقت به من مرد خطاب می کنند مثل این که اعضايم سست و دندان هایم لق می شوند. خیال می کنم موهای سر و ریشم سفید می شوند. عزرائیل در نظرم مجسم می گردد. قبر، نکیر و منکر، بالاخره عالم برزخ، روز حساب، بهشت و دوزخ مانند پرده های سینما در جلو چشم دفیله می دهند. در هر صورت آفتاب اخلاق عجیب و غریبی داشت. عقیده و قیافه اش دائماً در تغییر و تبدیل بود.

وقتی ریش بلندی گذاشته عبا و قباي بلندی پوشیده، متعبد و مقدس صرف می شد، نماز شب می خواند هر روز روزه می گرفت، فقرا را دور

خود جمع می‌کرد، غذای خود را با آن‌ها در سر یک سفره می‌خورد، حتی پیاده به زیارت عتبات عزیزت می‌نمود. بعد از مدت بسیار کمی دیده می‌شد که ریش را از ته تراشیده، موهای سر را بلند کرده، کت و شلوار پوشیده، خود را به شکل فکلی کامل‌العیاری انداخته است. رقص می‌کند، شراب می‌خورد، با پست‌ترین معروفه‌ها راه می‌رود. در کثیف‌ترین خانه‌های عمومی وقت می‌گذراند، بدمستی می‌کند. رفقای خود را به کارهای ناشایست و کثیف وادار می‌نماید. بالاخره به اندازه‌ای رذالت و سفالت به خرج می‌دهد که حتی نزدیکترین رفقاییش از او متنفر می‌شوند. بعضی اوقات تمام این کارها را ترک کرده، بسیار موقر و معقول می‌شد. از عرفان و حکمت دم می‌زد. با عرفا و دراویش انس می‌گرفت. در بهترین اتاق‌های باغ معروف خود بساط حشیش و بنگ، چرس و وافور را دایر می‌نمود. گاهی خاطرخواه و عاشق می‌شد. شب و روز با گریه و زاری به سر می‌برد. به هیچ یک از خانم‌های آشنا و غریبه که سال دوازده ماه با دعوت یا بدون دعوت در باغش پلاس بودند اعتنا نمی‌نمود. فقط بالای سر یکی که معشوق خود قرار داده بود می‌نشست و با کمال تحیر و مجذوبیت جمال او را می‌نگریست. با وجود این که معشوقه کاملاً در دست او بود، بدون ممانعت می‌توانست از وصل او متمتع شود به طرف او به هیچ وجه دست‌درازی نمی‌نمود. می‌گفت لذت عشق در هجر است. من نمی‌خواهم با وصل خود را از آن لذت ابدی محروم نمایم. من از تماشای او محظوظ می‌شوم. این برای من بس است. او همیشه جلو چشم من است. من غیر از این چیز دیگری

نمی‌خواهم. من او را بزرگتر از آن می‌دانم که دست به دامنش بزنم. او پاک و مقدس است. او معبود و مقصود من است. او باید مانند غنچه نوشکفته پاک و منزّه باشد. من به او دست نخواهم زد. برای میل طبیعی خود طراوت و پاکی او را آلوده نخواهم نمود. بگذار او بداند که من عاشق حقیقی هستم. عشق من از روی هوی و هوس نیست. من او را پرستش می‌کنم. اگر او این را بداند من خوشوقت خواهم بود. اگر من بتوانم این را به او عملاً ثابت کنم، به بزرگترین آرزوهای خود رسیده‌ام. گاهی مرتاض می‌شد. تمام لذائذ را به خود حرام می‌نمود. غذای کافی نمی‌خورد. خود را با اذیت‌های جسمانی معتاد می‌کرد. ولی با همه این تلون مزاج یک اصل ثابتی را همیشه در نظر داشت. آن هم عبارت بود از تهیه وسایل راحتی دوستان خود. می‌گفت:

من به واسطه دوستان. با کمک همه از راه‌های مختلف برای آسایش دوستان خود کوشش و سعی می‌کنم. برای این مقصود عالی همه نوع کارهای زشت و زیبا را مشروع می‌دانم. چون مقصد من مقدس و عالی است. لذا به وسائط نامشروع هیچ اهمیت نمی‌دهم. کلاه برمی‌دارم، دروغ می‌گویم، دزدی و قماربازی می‌کنم. چرا؟ برای این که می‌خواهم عده‌ای خوش باشند. میل دارم اطرافیان خود را سعادت‌مند بینم. این خوشی و سعادت‌مندی را خودم فراهم آورده باشم. با وجود این‌ها بی‌وجدان و بی‌انصاف نیستم. به ضعفا و فقرا اذیت و آزارم نمی‌رسد. فقط از دزدها می‌دزدم، کلاه کلاه‌بردارها را برمی‌دارم. نیرنگ‌بازان را نیرنگ می‌زنم. این خودش در نوبه خود بسیار مزه دارد. بعضی اوقات از نیرنگ‌ها و

حقه‌بازی‌های خود وجداناً خوشم می‌آید. زیرا می‌بینم حقه‌بازی را زمین زده از ذلت او استفاده کرده‌ام.

بالاخره این بود روح فلسفه‌ای که آفتاب با آن دل خود را خوش می‌کرد. این‌ها بودند دلانلی که او در مقابل توبیخ وجدان خود به خود تسلی می‌داد. تقریباً این بود جواب‌هائی که به واسطه آن دوستان خود را قانع کرده. عملیات نامشروع خود را در نظر آن‌ها بزرگ و باشکوه جلوه می‌داد.

حالا که آفتاب الوکاله را تا اندازه‌ای شناختیم، می‌توانیم برویم سر داستان حاجی قاسم و آقا داداش و مناسبات آن‌ها با آفتاب الوکاله، در قسمت سابق گفتیم که حاجی قاسم آقا در نتیجه گفت‌وگوی طولانی در خصوص عقب‌نشینی سربازان روسی و از شنیدن عقاید جسورانه داماد خود قدری تسلی یافته، بعد از صرف چائی و کشیدن قلیان با قصد شمیران و ملاقات آفتاب الوکاله از حجره آقا داداش بیرون آمد. لازم است این را نیز گفته باشیم که حاجی قاسم و دامادش بعد از دو ماه دوندگی و عوض کردن سومین وکیل با معرفی موسی کلیمی عضو شرکت غله، آفتاب الوکاله را پیدا کرده، کار تجارتخانه احمد آقا را به او محول نموده بودند. آفتاب از همان نظر اول به حقه‌بازی و کلاه‌برداری آن‌ها پی برده، بنا به عادت دیرین تصمیم گرفته بود که حتی‌الامکان اذیتشان کرده، حتی‌المقدور کلاه‌های بزرگتری به سرشان بگذارد. لذا از یک ماه به این طرف آن‌ها را در حالت یاس و امید نگه داشته بود. مثلاً روزی می‌گفت: «ای آقا شما چرا این قدر عجله می‌کنید؟ کار باید جریان

طبیعی خود را سیر نماید. من هزار کار دارم. خودم از شما زیادتر عجله دارم که هرچه زودتر کار شما را که به عقیده من بسیار کوچک و غیرقابل اهمیت است به آخر برسانم. ممکن است فردا رئیس محکمه نهار را این جا باشد. امیدوارم که او را به هر وسیله بوده باشد قانع بکنم. خودتان بهتر می دانید که مامورین اداری تنها به حقوق دولت قانع نیستند. یعنی آن ها تقصیر هم ندارند زیرا اموراتشان نمی گذرد. باید از این قبیل پیش آمدها استفاده ببرند. شما هم که ماشاالله سر کیسه خودتان را بسیار محکم بسته اید. آن وقت می خواهید مقصودتان به فوریت انجام بگیرد. هم خدا را می خواهید هم خرما را. من روز اول به شما گفتم این قبیل مسائل از راه مستقیم حل نمی شود.»

روز دیگر می گفت:

«کار بسیار سخت است. اشکالات زیادی پیش آمده، حتماً فلان عضو محکمه را باید دید. فلان سند را از دوسیه بیرون آورده، عوض آن یک سند دیگری گذاشت. فلان طلبکار بسیار سماجت می کند. باید با او طوری به کنار آمد.»

یک روز هم با کمال عصبانیت اظهار می نمود

«بابا جان از جان من چه می خواهید؟ اصلاً کار شما را رد می کنم. بفرمائید به هر که میل دارید مراجعه کنید. من نمی توانم برخلاف وجدان خود رفتار کرده، حق طلبکاران دیگر را پایمال کنم. پول هائی که به من داده اید پس از وضع مخارج حاضریم همه را عودت دهم.»

خلاصه آفتاب الوکاله حاجی قاسم و آقا داداش را به این ترتیب با

امروز فردا معطل می نمود.

اتفاقاً روزی که حاجی قاسم به سراغ آفتاب به شمیران می رفت آفتاب سه روز بود که غفلتاً تغییر قیافه داده بود و مجدداً به دایره عشق و عاشقی قدم گذاشته بود. اما این دفعه مانند سابق عاشق افلاطونی و خولیاپرست نبود. به قول خودش این دفعه خاطرخواه شده بود. محور عشقش را عوض تصورات و خیالات بی اساس میل طبیعی و خواهش نفسانی قرار داده بود. خوبست این موضوع را قدری مفصلتر بگوئیم.

چند روز قبل آفتاب بعد از گرفتن دستورات لازمه و به دست آوردن یک نسخه خطی منحصر به فرد از خانه استاد غضنفر زرگر (مشاق و کیمیاگر معروف) بیرون آمده. با داشتن همه جور وسایل نقلیه (اسب سواری، درشکه شخصی و غیره) با الاغ به طرف تجریش حرکت نمود. چون آن روزها فکرش جداً مشغول مشاقتی بود. الاغ سواری را به تمام وسائل دیگر ترجیح داده، می خواست در طول راه بدون ممانعت و مداخله کسی در اطراف فورمول های کیمیائی به خوبی تعمق نماید. الاغ سواری به عقیده آفتاب برای این کار بسیار مناسب بود. اصلاً در آن ایام داشتن الاغ کرمانی یکی از تشخصات محسوب می شد. الاغ جناب وکیل یکی از آن الاغ های جنس نادر و صحیح کرمانی بود. بیشتر از صد تومان می ارزید. هرچند که خود آفتاب برای به دست آوردن الاغ مزبور و یراق قیمتی آن یک دینار هم مصرف نکرده بود. چون هدیه و یادگار یکی از دوستان کرمانی مشارالیه محسوب می شد. لذا به نگهداری و سواری آن علاقه مخصوصی ابراز می نمود.

خلاصه آفتاب الوکاله تقریباً موقع غروب، بدون این که در خیابان‌های تهران به چیزی و یا به کسی متوجه بشود، با کمال تانی جلو آمده، از دروازه دولت خارج شد. الاغ با سرعت تمام به راه افتاد. اما خود آفتاب در طرز راه رفتن با الاغ هم رای نبود. او می‌خواست منظره خونین شفق را که به خیالش درست به گوگرد احمر شباهت داشت تماشا کند. ماه چهارده شبه را که مثل نقره تفته به نظر می‌آمد سیر نماید. ستاره‌ها را که مانند لیره‌های طلایی به گنبد نیلگون فلک نصب شده بودند از نظر تحسین بنگرد. این راهنمایان مشعشع او را به طریق ثواب و درستی هدایت کرده با توفیق خداوندی در همین مسافرت کوتاه به پیدا کردن اکسیر اعظم نائل گردد. خود و دوستانش را از زحمت و مشقت کسب ثروت مستغنی سازد. با این قصد سعی می‌کرد که حتی الامکان از سرعت الاغ جلوگیری نماید.

الاغ نجیب نیز با هوش طبیعی قصد ارباب را دریافته به تدریج از سرعت خود می‌کاست. آفتاب با مشاهده این احوال، هوش و ذکاوت این حیوان قشنگ را آفرین گفته، یال و گردن سفیدش را با دست تلفت تیمار می‌نمود. الاغ با وجود خیریت از الطاف ارباب خرسند شده، گوش‌های دراز خود را تکان داده، سرش را برگردانیده با چشم‌های درشت مشکی خود به صورت ریشوی آفتاب نگاه تشکرآمیزی نموده، بدون معطلی ولی با قدم‌های آهسته به راه افتاد. آخرین اشعه آفتاب از افق برچیده شده بود. آسمان با ستاره‌های درخشان خود را آرایش تمام داده، ماه در وسط ستاره‌ها با تمام قشنگی خودنمایی می‌کرد. هوا بسیار

صاف و روشن بود. آفتاب الوکاله این منظره زیبا را به زودی فراموش کرده، در بحر فکر و خیالات گوناگون مستغرق شده، فورمول‌های کیمیائی را یکی یکی به یاد می‌آورد. از روشنائی ماه استفاده کرده و در کتابچه بغلی خود یادداشت می‌نمود. الاغ که سرش را پایین انداخته با قدم‌های محتاط و یکنواخت جلو می‌رفت ناگهان متوقف شد. آفتاب از این توقف تکان سختی خورده، چیزی نمانده بود، که بر روی زمین پرتاب شود. اما خوشبختانه به زودی موازنه خود را به دست آورد.

علت توقف الاغ، هیولای سیاهی بود که با حرکات عجیب و غریب از جلو رفتن آن ممانعت می‌نمود. آفتاب درست دقیق شده، خانم قطوری را سوار الاغ بسیار ضعیف و لاغری دید. الاغ بخت برگشته در وسط راه بدون حرکت وامانده، نمی‌توانست قدم بردارد. خانم چاق بسیار عصبانی شده به زمین و آسمان فحش می‌داد. چند قدم جلوتر خانم دیگری بیهوده تقلا می‌کرد که از دویدن الاغی که سوار شده بود، جلوگیری کند.

آفتاب اول خواست برای تعقیب افکار شیرین و فورمول‌های مطبوع خود خانم‌های الاغ‌سوار را به حال خودشان گذاشته و رد شود. ولی خانم جلویی به محض دیدن او با صدای بسیار شیرینی گفت:

آقا شما را به خدا مرحمت فرموده قدری به ما کمک کنید. این الاغ‌ها ما را خیلی اذیت کرده‌اند.

این صدا به اندازه‌ای ملیح و شیرین بود که به محض شنیدن آن تمام اعضاء و هستی آفتاب مرتعش و متزلزل شده، بدون تأمل و تأخیر از الاغ خود بر زمین جسته، خود را جلو خانم شیرین‌زبان رسانیده، لجام الاغ او

را به دست گرفته، نزد خانم قطور و هیولا آورد. خانم مزبور به هر چه الاغ و به صاحب الاغ هزار جور فحش و ناسزا می گفت. آفتاب از مشاهده منظره هیولائی او و الاغ مردنی لاغرش بی اختیار خندیده گفت:

خانم محترم! باز هم از این الاغ بیچاره راضی نیستید که با این لاغری توانسته است شما را از تهران تا این جا، که تصور می کنم نزدیک دو راهی ضرابخانه است بیاورد؟ مگر ملاحظه نمی کنید ماشاءالله وزن شما دو برابر بلکه بیشتر از وزن این حیوان زبان بسته سنگین تر است؟ به خدا اگر من به جای آن بودم یک قدم هم زیر شما تاب و دوام نمی آوردم. الاغ بخت برگشته چه کند؟ شما ماشاءالله بسیار چاق و سنگین هستید!

ای آقا! شما هم شوخی تان گرفته! من دارم هلاک می شوم. این حیوان بدجنس مرا کشته، این الاغدارها بلای جان مردم هستند! فقط بلدند کرایه را قبلاً بگیرند. این مالهای مردنی را به آدم می دهند، خودشان از تنبلی همراه مال نمی آیند که لااقل در چنین مواقعی کمکی به آدم بنمایند. حالا چهار ساعت است که من با این خر نفهم سروکار دارم. دیگر خسته و فرسوده شده ام. لابد یک ساعت بیشتر از شب گذشته است. اگر مال، مالی حسابی بود. می بایستی دو ساعت قبل به قلهک رسیده باشیم. آن یکی بدجنس از این بدتر. کم مانده بود کلثوم را برداشته ببرد. خدا رحم کرد که شما زود به کمک ما رسیدید. کلثوم خانم تو چه کار می کنی؟ الحمدالله که آسیبی به تو نرسیده. من همه ترسم برای تو بود که نتوانی سر حیوان را نگهداری! خدا نکرده بلانی سرت بیاید.

عمه خانم حالا دیگر موقع این صحبت ها نیست. آقا را بیشتر از این

معطل نباید کرد. بفرمائید الاغ‌ها را عوض کنیم.

من که نمی‌توانم خودم پیاده بشوم. اول تو با کمک آقا پیاده شو. بلکه دو نفری بتوانید مرا نیز پیاده کنید.

پیشنهاد مزبور کاملاً مطابق میل آفتاب الوکاله بود. زیرا او می‌خواست هرچه زودتر بفهمد که صاحب آن صدای ملیح حقیقتاً یک فرشته قشنگ است یا این که مانند عمه خانمش یک چیز وحشتناک. لذا چند قدم جلوتر آمده، خانم جوان را که پیچه را بالا زده، دامن چادر را جمع‌آوری کرده، خود را برای پیاده شدن حاضر می‌نمود، با نظر دقت نگریسته، صورت زیبا، سینه و سر و دست‌های قشنگ او را که از پیراهن ابریشمی بیرون آمده و در روشنائی مهتاب بیشتر جلوه می‌نمود، تماشا کرده، از همان نظر اول به حسن و دلربائی او مجذوب گردیده، از ته قلب پر شراره آه عمیقی کشیده، بعد با صدای لرزان پرسید:

خانم چه می‌فرمائید؟ چه جور می‌فرمائید کمک بکنم؟

من نمی‌دانم هر جور که بلد هستید! می‌ترسم بیفتم، پاهایم بشکنند.

خدایا... الاغ‌سواری هم کار است!؟

نترسید خانم بفرمائید! شانه‌های مرا محکم بگیرید. پاهاتان را از

رکاب در بیاورید... واهمه نکنید من شما را محکم می‌گیرم.

خانم جوان دست‌های خود را بدون معطلی به گردن آفتاب الوکاله

حلقه کرده، سینه خود را روی سینه او گذاشته، سنگینی خود را به دوش

لرزان او تحمیل نمود. آفتاب با احتیاط تمام ران‌های خانم جوان را بغل

کرده، او را از روی زین برداشته به آرامی بر روی زمین گذاشت. این کار

به اندازه یک دقیقه بلکه هم کمتر دوام نداشت. ولی آفتاب این دقیقه را با لذایذی که در تمام عمرش دیده بود عوض نمی‌کرد. کلثوم فکر یارو را به خوبی فهمید. ولی به هر ملاحظه‌ای بود به روی خودش نیاورده گفت:

آقای محترم از مرحمت شما بسیار ممنون هستم. خواهش می‌کنم حالا بفرمائید عمه خانم را نیز پیاده کرده به این الاغ سوار نمائیم. آفتاب تقاضای کلثوم را با کمال میل پذیرفته، آن عفریت قطور یعنی عمه خانم کلثوم را که بوی عرقش از ماهی گندیده متعفن‌تر بود با زحمت زیاد پیاده، و مجدداً به الاغ کلثوم سوار نمود.

دراثنای این کار نفرت‌آور پیش خود به هرچه زن بدترکیب و متعفن بود لعنت می‌فرستاد. کلثوم نیز با کمک آفتاب مجدداً سوار الاغ عمه خانم شد. حیوان بدبخت از سنگینی عمه خانم خلاصی یافته. نفس راحت می‌کشید. دم و گوش‌های خود را تکان می‌داد. مگس‌هایی را که مدتی بود اذیتش می‌کردند، ولی در زیر عمه خانم توانایی مدافعه نداشت از خود دور می‌نمود.

آفتاب از این فرصت یعنی از سوار کردن مجدد کلثوم خانم به خوبی استفاده نموده، با دست‌های خود قسمت‌های مختلف بدون او را لمس و از مشاهده عدم ممانعت و سکوت خانم جوان امیدواریش به درجه مدهوشی رسید، فرمول‌های کیمیایی و اکسیر اعظم را یک دفعه فراموش نموده، پیش خود می‌گفت:

گور پدر دنیا و ثروتش. کیمیا یعنی چه؟ طلا به چه درد می‌خورد؟

کیمیای حقیقی این موجود نازنین، گنج شایگان! این اندام قشنگ، گوگرد احمر! این لب‌های لعل‌فام، ثروت بی‌حساب! این نگاه‌های جان‌ستان است. حیف نیست که یک سال تمام از عمر خود را در سر افکار موهوم به باد دادم؟ حالا که ماه شب چهارده و ستارگان درخشان گنبد مینایی یکی از بهترین پری‌های خود را برای من بر روی زمین فرستاده است؟! حال که آسمان موافق میل من سیر می‌کند؟! باید احمق باشم که خود را با خیالات موهوم و مالیخولیایی غیرعملی فرسوده سازم. این نعمت غیرمترقبه را رها کرده، پی آن چیزهای موهوم و پوچ بروم!... نه خیر! آفتاب از این دیوانه‌ها نیست. او هیچ‌وقت فرصت را از دست نداده و نمی‌دهد.

چون کلثوم از عمه خانم اجازه نداشت، هم‌چنین خودش نیز حاضر نبود خود را به آسانی و مفتکی تسلیم شخص ناشناس راه‌گذر بنماید. بعد از چند ثانیه سکوت با جمع کردن چادر و جابه‌جا نمودن پاهای خود آفتاب را وادار کرد که دست‌هایش را از روی ران‌های او بردارد. آفتاب به محض مشاهده این احوال از تندروی خود پشیمان شده، پیش خود گفت:

عجب خبط کردم؟! اول باید آشنایی کامل پیدا می‌کردم، بعد داخل کار می‌شدم. کورکورانه خود را مفتضح کردم. شاید این اشتباه مرا برای همیشه از وصل او محروم نماید؟ شاید اشتباه می‌کنم؟ او حرکات مرا یک کمک ساده تلقی نموده، بلکه هم نفهمیده که من عاشق بیقرار او هستم؟ بلکه هم اهل این عوالمات نیست. شاید قلبش جای دیگر است؟

بلکه مرغی است که به دام گرفتار شدنی نمی‌باشد؟ پر تندروی هم خوب نیست. هر کار صبر و حوصله می‌خواهد. اول بینم کی هستند؟ کجا می‌روند؟ چه کاره‌اند؟ بعد تا چه پیش بیاید، در هر صورت لقمه خوبیست. به هر چه بنخواهی می‌ارزد.

یک ساعت از شب گذشته بود مسافری سه نفری از دوراهی ضرابخانه مجدداً به طرف تجریش به راه افتادند. آن وقت مثل امروز در راه شمیران رفت و آمد اتومبیل زیاد نبود. مردم با الاغ و یا با درشکه مسافرت می‌کردند. بنابراین مخصوصاً شب‌ها راه بسیار خلوت و ساکت بود. الاغ‌های مسافری ما ردیف هم‌دیگر، ولی به آهستگی راه می‌پیمودند. آفتاب نمی‌خواست از خانم‌ها جدا بشود. زیرا قلبش سخت تکان خورده و پاهایش به گل رفته بود. خانم‌ها هم از حضور او ناراضی نبودند. اولاً در موقع سختی به ایشان کمک کرده بود. ثانیاً ممکن بود در آینده نیز به وجود او احتیاج پیدا کنند. می‌دانیم که شخص هر قدر کم‌حرف باشد در چنین مواقع به صحبت کردن میل می‌کند. وانگهی آفتاب با وجود پرحرفی از طرف دیگر هم میل داشت مقصد خود را تعقیب نموده، خانم‌ها را به خوبی بشناسد. لذا سکوت را به هم زده، با کمال ادب از اسامی، هویت و علت مسافرت آن‌ها سؤال نمود.

کلثوم ساکت بود، اما عمه خانم. همان زن قطور که ما او را در قسمت‌های اول این داستان به خوبی معرفی کردیم، پرسش‌های پی‌درپی آفتاب را جواب‌های مکفی داده، بالاخره به او فهماند که برادرزاده‌اش کلثوم بسیار خوشگل و قشنگ است. شوهر پیری دارد. تا به حال از خانه

خود پا بیرون نگذاشته و به غیر از شوهرش دست مردی به دامنش نرسیده (می‌دانیم که عمه خانم عمداً دروغ‌گویی کرده عشقبازی‌های کلثوم و حسن آقا را به حساب نیاورده). ولی او که عمه خانم است، بزرگ، حامی و صاحب اختیار مطلق کلثوم می‌باشد. کلثوم حرف‌های او را کورکورانه اطاعت می‌کند. کلثوم خود از شوهر پیر و کثیف منزجر و متنفر است. دلش آزادی و عیش و عشرت می‌خواهد. شوهرش بسیار خسیس و کهنه‌پرست است. قدر و قیمت کلثوم را به هیچ وجه نمی‌داند و نمی‌فهمد که زن جوان، دختر قشنگ، لباس‌های مد، آرایش و جواهرات لازم دارد. بنابراین کلثوم بسیار غصه می‌خورد. خود عمه خانم هم آن قدرها پیر نیست. او هم می‌خواهد در سایه برادرزاده‌اش چندی خوشگذرانی کرده از بقیه عمر خود استفاده نماید.

آفتاب الوکاله از خوشحالی گیج شده بود. نمی‌دانست از کجا شروع کند؟! و چه بگوید؟! و از عمه خانم بدقیافه متعفن که چند ثانیه قبل این همه تنفر پیدا کرده بود با چه زبانی شکرگزاری کند؟! بالاخره موضوع پیدا شد. عمه خانم از وضع زندگانی او سؤال نمود. آفتاب جرأت پیدا کرده، وضع زندگانی خود را با جزئیات برای ایشان شرح داد. باغ باصفا، دوستان خوشگذران، عیش و عشرت‌های جنون‌آمیز خود و رفقاییش را مفصلاً به میان آورده، در ضمن عشق خود را نسبت به کلثوم اول با کنایه و اشاره، بالاخره بدون رودرواسی اظهار نموده، به عمه خانم حالی کرد که حاضر است به هر قیمتی باشد با کلثوم خانم دوستی و رفاقت نماید. برخلاف شوهر کلثوم همه جور وسائل عیش و خوشگذرانی را برایش

مهیا سازد.

عمه خانم بعد از جزئی تردید، پیشنهاد آفتاب الوکاله را پذیرفته، قرار شد همان امشب به محض ورود به تجریش به خانه مشارالیه بروند. صد تومان برای لباس و مخارج یک ماه و بعدها ماهی پنجاه تومان آقای وکیل به عمه خانم بپردازد و در عوض کلثوم خانم هفته‌ای سه شب در منزل ایشان بگذرانند.

روز بعد آفتاب که شب را به بهترین نحو ممکن و مطابق دلخواه پشت سر گذارده بود، صبح زود برای اصلاح و استحمام از اتاق خواب بیرون آمد. آن شب نیز مانند همیشه در اتاق‌های متعدد باغ مهمان‌های ناخوانده زیاد بودند. آفتاب یکی یکی اتاق‌ها را از پنجره نگاه کرده، پی کار خود رفت. بعد از اتمام توالت خود به سالون بزرگ مراجعت نمود. مهمان‌ها دور میز چائی جمع شده بودند. خانم‌ها با کمال آرامش ناشتانی صرف می‌کردند. بعضی از مردها برای مراجعت به شهر عجله داشتند. آفتاب با قیافه جدید خود، یعنی صورت تراشیده و با کت و شلوار بسیار شیک و فکل و کراوات بسیار عالی نزد مهمان‌ها آمده، بعد از تعارفات گفت:

مهمان‌های عزیزم! من آمدم به شما بگویم که کسی از این‌جا خارج نشود. آن‌ها که می‌ترسند به موقع سر کار خود حاضر نشوند، بفرمایند تا من با تلفون از رئیسشان اجازه مرخصی تحصیل کنم. امروز را باید بدون استثنا همه‌تان این‌جا تشریف داشته باشید. امروز برای من یکی از

روزهای بسیار باشکوه و خوشحال کننده است. زیرا شب گذشته خدا برای من حوری فرستاده است. طوری که می بینید ریاضت و مشاقتی را ترک کرده. به عالم حقیقی، به دنیای عشق مراجعت نموده ام. طوری که ملاحظه می کنید مجدداً به طرف شما برگشته، زندگانی را از سر گرفته و جوانی را از نو شروع کرده ام.

حضار از شنیدن حرف های آفتاب بسیار مسرور شده، به افتخار او شراب خواستند. آفتاب بعد از مشاهده این احوال گفت:

آقایان خواهش می کنم تحمل بفرمایید. باده گساری ملکه قشنگی و خوشگلی لازم دارد. خانم ها لابد مرا معذور خواهند داشت، زیرا هریک از آنها خوشگل تر بود، البته او انتخاب خواهد شد. یک دقیقه تأمل بفرمائید من آلان برمی گردم.

کلثوم در نتیجه خستگی راه و بین خوابی شب میلی نداشت به این زودی ها از رختخواب بلند شود. ولی آفتاب با ملایمت و ملاحظت وصف ناپذیری او را بیدار نموده گفت:

کلثوم عزیزم! پاشو، چیزی به ظهر نداریم! می دانم که خیلی فرسوده و خسته هستید. انشاء الله بعد از ظهر مجدداً استراحت خواهید کرد. فعلاً میهمان های من منتظر زیارت تو هستند. می خواهم تو را به آنها معرفی کنم.

کلثوم بعد از خمیازه طولانی با طنازی سرش را به دوش آفتاب گذاشته گفت:

آه! من نمی خواستم به این زودی بلند شوم! خیلی کسلم! اجازه بدهید

قدری بخوابم.

نه جانم! نمی‌شود! برای خوابیدن وقت زیاد دارید. مهمان‌ها را بیشتر از این نباید منتظر گذاشت. برویم!...

چه‌طور برویم؟ پس اجازه بدهید اقلأ دست و روی خود را شسته، لباس پوشیده، کمی توالت کنم. راستی مهمان‌های شما کی هستند؟ مبادا یک وقت؟...

نترس شوهر شما اگرچه من نمی‌شناسم ولی گمان نمی‌کنم در این‌جا کاری داشته باشد؟! خودت گفتی که او پیر است. اما مهمان‌های من خوشبختانه همه جوان هستند.

اما با این لباس که نمی‌شود؟!!

تو در این حالت و لباس قشنگ‌تر جلوه می‌کنی. می‌خواهم آن‌ها ببینند که زیبایی تو بی‌آرایش و طبیعی است. نه به واسطه آرایش.

این بگفت و بدون معطلی و بدون این که بگذارد کلثوم مجدداً در عقیده خود اصرار کند او را بغل کرده و ادامه داد:

من به تو قول می‌دهم که این‌طور قشنگ‌تر و دلرباتری.

کلثوم از مداحی آفتاب که تازه صورتش را اصلاح کرده، لباس شیک پوشیده و در نظرش قیافه و شخصیت موقری گرفته بود، بسیار خوشحال شده، بعد از سر کردن چادر نماز کوتاه، دست کوچک خود را به دست‌های خشن آفتاب داده، به اتاق مهمان‌ها داخل شدند. حاضرین به محض مشاهده کلثوم و آفتاب به احترام آن‌ها به پا خواستند. کلثوم روی خود را با چادر نماز پوشانده بود. حضار با یک صدا گفتند:

خوش آمدید، مفتخرمان فرمودید. چرا رویتان را باز نمی‌کنید؟

کلثوم بعد از تعظیم و تعارفات گفت:

بیخشید من تازه از خواب بیدار شده، دست و رویم را نشسته‌ام. این آقای آفتاب است که مرا با این وضع به این‌جا کشانید. اگر چند دقیقه مهلت بدهید....

آفتاب بعد از تبسم گفت:

جای تعارف نیست. من می‌خواهم ملکه و جاهت انتخاب کنم. باید همه خانم‌ها قشنگی‌های طبیعی خودشان را به ما نشان بدهند. تا هرکدام وجیه‌ترند انتخاب شوند. آقایان! خانم‌ها! اینک ببینید! کلثوم من که از این ساعت پریچهر نامیده خواهد شد، بدون توالت و در حالت طبیعی است، هنوز چشم‌های قشنگش خواب‌آلود می‌باشد.

مردها با دست زدن و شعف فوق‌العاده، پیشنهاد میزبان را استقبال نمودند. اما خانم‌ها دو دسته شدند، دسته اول که عبارت از خوشکل‌ها بودند، با جزئی ناز و کرشمه، دسته دوم که نسبتاً خوشکل نبودند، بعد از اصرار زیاد، خود را برای شرکت در این مسابقه آماده ساختند. کلثوم بسیار شرمنده و خجل بود. چون که تا به حال در چنین مجالسی حضور پیدا نکرده بود. از شرمساری رنگ صورتش مثل گل آتشی سرخ شده بود. قلبش می‌طپید، چشم‌های خود را بر روی قالی دوخته بود. ولی به زودی تحسین و تمجیدهایی را که راجع به قشنگی خود از عمه خانم و آفتاب شنیده بود به یاد آورده، از غرور و خودستانی به خود جرئت داده، مهبای مسابقه شد. اینک خانم‌ها همه در یک ردیف صف‌آرایی کرده

بودند.

آفتاب معشوقه جدید خود را در وسط جای داده، به ردیف مردها مراجعت کرده، با صدای آرام و عبارات شمرده گفت:

آقایان، تمام مقدمات و مرسومات انتخاب ملکه و جاهت خاتمه پیدا کرده است، آراء علنی، خانم‌ها نیز حق انتخاب دارند. ما در این جا مساوات و برابری حقیقی را مراعات خواهیم کرد. این است ده نفر خانم که در مقابل شما بدون پرده، بدون کوچکترین پیرایه صف کشیده‌اند. شما آن‌ها را با دقت تماشا کنید! تمام اعضاء قشنگ هر یک از آن‌ها را با سایرین مقایسه نمایند. بعد از روی انصاف و عدالت، بدون طرفداری و اغماض رای بدهید! دو دقیقه مهلت. خانم‌ها بی حرکت! سرتان را بالا بگیرید! ... کلثوم خانم (پریچهر) دستت را به پهلو بینداز. شوکت خانم سینه‌تان را جلو، خانم‌ها همه به طرف ما نگاه کنید! آقایان! درست ملاحظه فرموده، خوب دقت کنید. خوب، ببینید! تمام اعضای ملکه و جاهت باید قشنگ و متناسب باشد. قشنگی یکی دو عضو کافی نیست! صحت، تناسب اعضاء از شرایط اولیه است. این اصل باید مراعات شود.

در میان خانم‌های مزبور شاید از اغلب جهات مثلاً در تناسب اندام و غیره از کلثوم قشنگ‌تر هم پیدا می‌شد. اما زوی هم رفته او از همه آن‌ها فریبنده‌تر و باطراوت‌تر بود. مخصوصاً خجلت و شرمندگی، ملاحظت و جذابی او را به مراتب زیاده‌تر جلوه می‌داد. دو دقیقه تمام شد. آفتاب مجدداً به طرف آقایان برگشته با همان لحن جدی گفت:

وقت رسید. می‌خواهم به نام هریک از خانم‌ها جداگانه رای بگیرم. حضار که در این مدت کم چندین مرتبه هریک از خانم‌ها را با نظر دقت تماشا کرده بودند. یک دفعه دیگر برای احتیاط به طرف آن‌ها متوجه، بعد بدون نجوا و گفت‌وگو با یک صدای متحد گفتند:

لازم نیست. رای جداگانه را احتیاج نداریم! پریچهر خانم (کلثوم) از همه قشنگ‌تر است... ما به او رای می‌دهیم. خانم‌ها مثل این که حسد و رقابت را فراموش کرده باشند. به مردها متابعت کرده گفتند:

ما هم به پریچهر خانم رای می‌دهیم.
میرزا رحیم خان که از همه آقایان مسن‌تر، متشخص‌تر و موقرتر بود گفت:

من اول از قول خودم، بعد از طرف حضرات آقایان و خانم‌ها اول کلثوم خانم را بعد آقای آفتاب الوکاله را تبریک عرض می‌کنم. ضیاءالله خان که نسبتاً بعد از آفتاب صاحب خانه محسوب می‌شد گفت:

حضرات دیگر نباید معطل شد. یاالله پیاله‌ها را پر کنید، به سلامتی ملکه و جاهت، به سلامتی آفتاب الوکاله.

پیاله‌ها پر و خالی شدند، این عمل چندین مرتبه تکرار گردید، سرها گرم شد. بازار عشوه و طنازی رونق گرفت، آفتاب با خنده بلند و متلک‌های شیرین خود مجلس را به ذوق می‌آورد. بالاخره میرزا رحیم خان از جای خود بلند شده، گفت:

حضرات عرض دارم. خواهش می‌کنم گوش کنید، ما حالا ملکه

وجاهت انتخاب کرده‌ایم. خودمان هم می‌خواهیم در چند دقیقه مراسم آن را به اتمام برسانیم. این نه مطابق شئونات ملکه وجاهت است. نه هم آن قدرها برازنده آفتاب الوکاله که تازه قدم به دایره ما گذاشته، می‌خواهد جوانی را از سر بگیرد. من پیشنهاد می‌کنم از این ساعت سه روز جشن گرفته، نگذاریم کسی از این باغ خارج شود.

پیشنهاد میرزا رحیم خان مطابق میل همه بود. بنابراین پیاله‌ها به سلامتی او پر و خالی شدند. از آن ساعت باغ آفتاب رونق پیدا کرد. در مدت سه شبانه‌روز از مرد و زن هر کسی که وارد آنجا می‌شد، ممکن نبود بگذارند از آنجا قدم بیرون بگذارد. باغ مزبور در واقع حالت طلسم به خود گرفته، به مسکن پریان مبدل شده بود. هر کسی که داخل می‌شد، دیگر بیرون نمی‌آمد. هر کسی که تو بود از بیرون خبر نداشت.

در باغ، در اتاق‌ها، در سالن، در زیر درخت‌ها، در بالای پشت بام، دم در، در کنار حوض، بالاخره در همه جا هنگامه غریبی برپا شده بود: می‌زدند، می‌شکستند، می‌خواندند، می‌نوشتند، رقص می‌کردند، می‌خوابیدند، قهر می‌کردند، آشتی می‌نمودند، بالاخره با پیشنهاد آفتاب الوکاله آزادی مطلق و نامحدودی حکم‌فرمائی می‌کرد. هر کس هر نوع که دلش می‌خواست عیش می‌کرد. کلمه نه و خیر از قاموس ساکنین آن محل برای مدت سه روز اخراج شده بود، همه آزاد، همه خرسند، همه مست، بالاخره همه دیوانه شده بودند.

اتفاقاً سومین روز این جشن باشکوه بود. که حاجی قاسم از آقا داداش خداحافظی کرده، برای آخرین گفت‌وگو و اتمام حجت به در

خانه آفتاب الوکاله آمد. نوکر آفتاب دستور داشت فقط اشخاصی را اجازه ورود بدهد که با اربابش کار خصوصی و اداری نداشته باشند. اما حاجی آقای مزبور دست‌بردار نبود. او میل نداشت این همه راه را بدون نتیجه پیموده باشد. می‌خواست هرچه زودتر آفتاب را ملاقات کرده، به شهر مراجعت نماید. لذا بعد از اصرار زیاد با دادن پنج قران پول چاهی به اتاق انتظار آفتاب وارد شده، نوکر را فرستاد که آفتاب را از آمدن او مطلع نماید. نوکر پنج قران را گرفته، حاجی را در اتاق انتظار گذاشته، پی کار خود رفت.

حاجی یک ساعت تمام بدون قلیان و گرسنه منتظر شد. از نوکر خبری نرسید. اما صدای ساز و آواز و خنده‌های بلند زن و مرد، رفته رفته زیادتر شده، او را از ملاقات آفتاب تقریباً مأیوس نموده، پیش خود خیال می‌کرد

عجب گیر افتادم؟ به هر چه وکیل عدلیه و نوکر طمعکارش... نوکر پول را گرفت و در رفت. حتماً جرأت نکرده با ارباب خود حرف بزند. والا تا به حال جواب می‌آورد؟! نه خیر! حالا دیگر وقت گذشته، یک ساعت بعد از ظهر است. اگر هم بیاید تصور نمی‌کنم بتواند حرف‌های مرا با دقت گوش داده، جواب صحیحی بدهد. این صداهاى مستانه، این ساز و آواز جنون‌آمیز، مرا که کار به این قبیل کارها ندارم، از خود بی‌خود نموده است تا چه برسد به او که بانى و صاحب خانه است. حتماً او نخواهد آمد. اگر هم بیاید دیگر بی‌فایده است. باید رفت. گویا حضرات در خارج از اتاق هستند. چه عیب دارد بینم چه خبر است؟

میهمان‌های آقای آفتاب چه ریخت اشخاصی هستند؟”
 حاجی قوزی که بسیار خسته شده بود. بعد از خیالات فوق بلافاصله
 از جای خود برخاسته، نزدیک پنجره آمد، پرده را کنار زده، با دقت و
 کنجکاوی به تماشای باغ و حاضرین مشغول شد. منظره غریبی که در
 عمرش سراغ نداشت نظر حاجی را جلب نمود. تقریباً ده نفر زن و همان
 قدر هم مرد با لباس‌های نیمه عربان وسط باغ، کنار حوض بزرگ، زیر
 سایه درخت‌ها، دور سفره مملو از انواع مشروب‌ها و غذاها حلقه زده،
 مشغول خوردن و نوشیدن بودند. عده‌ای از مطرب و نوازنده‌ها کمی
 دورتر از آن‌ها زیر سایه درخت بزرگ بید مجنون، مشغول نواختن و
 خواندن شیرین‌ترین نغمات و روح‌نوازترین الحان و شورانگیزترین
 تصانیف بودند. دو خانم جوان نیمه عربان دست به دست هم داده،
 می‌رقصیدند. نوکرهای آفتاب دست روی دست گذاشته منتظر فرمان و
 دستورات میهمان‌ها ایستاده بودند. اتفاقاً نوکری که از حاجی قاسم پنج
 قران گرفته غائب شده بود، از تمام نوکرها و پیشخدمت‌ها جلوتر ایستاده
 محو تماشای خانم‌های قشنگ بود.

تماشای منظره فوق روح حاجی را به ترنم آورده، آب دهنش از
 لب‌های کلفت و شهوانی بی‌اختیار بر روی ریش حنا و رنگ شده‌اش
 جاری گردیده، پیش خود چنین زمزمه می‌نمود:

اگر من هم به جای این نوکر و این ارباب بودم نه این‌که مهمان
 ناخوانده را حتی تمام دنیا را فراموش می‌کردم. انصافاً زندگانی مردمان
 اداری بسیار خوب و راحت است. یک پول مفتی از دولت و یا از مردم

گرفته با میل خود مصرف می‌کنند. وقت‌های بیکاری خود را با عیش و عشرت و خوشی می‌گذرانند. نه فکر مشتری را می‌کنند؟! نه از رقابت خبر دارند؟! نه اجناسشان در انبارها فاسد می‌شود؟! نه غصه ورشکستگی دارند؟! نه کلاه سرشان می‌رود؟! نه مقروضین‌شان خود را به زمین زده اعلان افلاس می‌کنند؟! نه دلال می‌شناسند؟! نه با سقط فروش کار دارند؟! نه نسبه می‌فهمند؟! نه پی اعتبار بانک می‌دوند؟! نه از افتادن قیمت اسکناس متضرر می‌شوند؟! نه مثل ما دوندگی دارند؟! نه شب و روز برای پیدا کردن راه دخل در فکر و خیالات غوطه می‌خورند؟! نه بحران و نه کساد می‌دارند؟! پس این‌ها شاد و خرم نباشند کی باید باشد؟ با وجود این از عیش و عشرتشان آن قدرها هم خوشم نیامده، یعنی چه؟ میان ۲۰ نفر غریبه انسان چه حظی می‌تواند ببرد؟! گیرم که این زنها همه قشنگ و خوشکل هستند؟! برای من چه فایده دارند؟! من که نمی‌توانم بیشتر از یکی را داشته باشم؟! نه خیر! این جور خوب نیست. این بی‌شرمی و پررویی است. زن که مقابل ۲۰ نفر لخت می‌شود به چه درد می‌خورد؟! وانگهی برای پیرمردها این قبیل مجالس فایده ندارد. زن‌ها که چشم و رویشان باز و آزاد هستند، البته هر کسی را که جوان و خوشکل‌تر باشد پسندیده، به رفاقت خود انتخاب می‌کنند. اگر هم ظاهراً برای پول به ما نزدیک شوند باطناً قلبشان با جوان‌ها خواهد بود. نه خیر! آقای آفتاب الوکاله کچل! من با تو هم عقیده نیستم! سلیقه خودم از همه بهتر است! من با هیاهو، با جنجال چه کار دارم؟! من وسائل عیش و عشرت را که عبارت از زن خوشکل و جوان است همیشه داشته و دارم

و هیچ وقت حاضر نیستم مانند تو بی‌شرمانه مردم را از عیش و شادمانی خود و از لذت شادکامی خود مطلع سازم. من کلثوم را به هیچ کس نشان نمی‌دهم. او و تمام قشنگی‌هایش به تنها خودم تعلق دارد. او فقط مرا می‌بیند. من بدون شریک، بدون چشم‌های حریص دیگران او را به آغوش می‌کشم. تماشا می‌کنم. محظوظ می‌شوم. این‌ها کی و چه کاره هستند! در میان این‌ها یکی که به اندازه کلثوم من قشنگی داشته باشد نمی‌بینم. آن یکی زیاد از حد چاق، آن دیگری مثل قلمه خشک لاغر و بلند، دیگری بسیار کوتاه است. این‌ها چه فایده دارند؟ به چه درد می‌خورند؟ تمام این‌ها را به یک نگاه کلثوم عوض نمی‌کنم.

وقتی که حاجی از یک طرف مشغول تماشا و از طرف دیگر مستغرق خیالات خود بود یکی از حاضرین برخاسته با صدائی که شبیه به صدای گربه بود گفت:

حضرات! ظهر گذشت. ناهار می‌آید. بعد از ناهار حتماً خواب است. خواب خوب چیز است. بیداری بد است. همه خواهیم خوابید. شلوغ نکنید. اوهوی! آقای ساززن! جناب ویالون! یک دقیقه ساکت. خانم کوچولو گوش کن! ببین چه می‌گویم! آقا میرزا رحیم! آقایان را ساکت بکنید.

یکی دیگر از پرگوئی ناطق مزبور عصبانی شده فریاد کرد
مگر این جاسرقبر آقا است که معرکه گرفته‌ای؟! هر چه می‌خواهی زود
بگو!

چیزی نمی‌خواستم بگویم. می‌خواستم بگویم والس! زیرا امروز سه

روز تمام است. عصر هر کسی پی کار خود خواهد رفت. برای خاتمه جشن رقص عمومی لازم است.

هنوز حرف‌های مرد جوان تمام نشده بود که از نو صدای ساز و کمانچه و ویالون و ضرب با شدت هرچه تمام‌تر شروع شد. حضار همگی یک‌دفعه به پا خاسته دو نفر دو نفر بنای رقصیدن را گذاشتند. حاجی آقا از تماشای این رقص مستانه خنده‌اش گرفته پیش خود گفت:

حقیقتاً این آفتاب دیوانه غریبی است. چه بازی درآورده؟ ... این دیوانه‌های بدتر از خود را از کجا جمع‌آوری کرده؟ بلکه کیمیا را به دست آورده؟ پس اگر این‌طور است چرا از حقه‌بازی و تقلب‌های گوناگون خود دست برنمی‌دارد؟ حتی می‌خواهد برای من که به دنیا کلک و حقه می‌زنم کلاه بسازد. شاید او خود مفت‌خوری می‌کند؟ به حساب میهمان‌ها این همه بساط را درست کرده است! ... راستی خودش کجاست؟ هیچ پیدا نیست!

با قصد پیدا کردن آفتاب قدری جلوتر آمده، پرده را کاملاً کنار زده، در میان جمعیت سر بی‌مو و صورت مستور از ریش آفتاب را جستجو می‌کرد. ولی این کار آسانی نبود. اولاً آفتاب اصلاح کرده و لباس خود را تغییر داده بود. ثانیاً حاضرین مشغول رقص عمومی بودند و آفتاب نیز مانند همه دست در دست معشوقه خود به اتفاق آن‌ها با سرعت گیج‌کننده‌ای دور یک محوطه می‌چرخیدند.

ولی حاجی می‌خواست به هر ترتیبی هست بدمستی آفتاب را تماشا

کند. لذا یک کمی جلوتر آمده، لای پنجره را گشوده. سرش را از آنجا بیرون آورده، با دقت تمام مشغول تماشا و جستجو شد. ناگاه نظرش با هیکل فیل مانند عمه خانم تصادف نموده، دید مشارائلیها در زیر درخت توت، میان دو سه نفر از کلفت‌های خانم‌ها نشسته با فراغت مشغول خوردن و آشامیدن بود. هم‌چنین با رفقای خود سرمستانه صحبت کرده لاقیدانه می‌خندید.

حاجی در اولین نظر به چشم‌های خود اعتماد نکرده، خیال می‌نمود که خواب می‌بیند. مجدداً با دقت نگاه کرد. چشم‌های خود را مالش داد. کمر قوزی خود را خم کرده، سرش را بیشتر از سابق بیرون آورد. این دفعه کلثوم را با آفتاب الوکاله دست در گردن دید. این منظره وحشتناک بسیار طاقت‌فرسا بود. حواس حاجی قاسم از دیدن کلثوم به اندازه‌ای پریشان شده بود که نمی‌دانست کجا است؟! بیدار است یا این که خواب می‌بیند؟! این که در نظرش مجسم شده است آیا حقیقت دارد؟! یا این که خیال و تصورات واهی خود اوست که به این شکل درآمده است؟ برای امتحان چندین مرتبه چشم‌های خود را مالش داده، با دقت به طرف آفتاب و کلثوم نگاه کرد. رقص تمام شد میهمان‌ها دور سفره قرار گرفته بودند.

کلثوم منظور نظر تمام حضار بود. نه فقط مردها حتی خانم‌ها نیز از تماشای اندام قشنگ او لذت می‌بردند. او مانند اغلب خانم‌ها لباس بسیار کوتاه پوشیده بود، سر دست‌ها، سینه و پاهایش تا بالای زانو در معرض تماشای عشاق بود. کلثوم زیر تأثیر نگاه‌های عشق‌آمیز جوانان و تملقات

بی‌پایان آفتاب الوکاله، به اندازه‌ای مغرور شده بود که میل داشت همه حضار در جلو پایش به سجده بیفتند. جان‌های خود را در مقابل نگاه مرحمتش نثار نمایند. به یکی فرمان می‌داد. به دیگری عتاب می‌نمود. به یکی زیرچشمی تلطف می‌کرد. با یکی قهر بود. به روی این تبسم می‌نمود. با آن اخم و ترشرویی نشان می‌داد. بالاخره یک کلثوم بود و تمام اهل مجلس.

حاجی این منظره را به خوبی دیده بود. او اشتباه نمی‌کرد. او کلثوم را خوب شناخته بود که به بهانه منزل خاله زهرا به منزل آفتاب الوکاله آمده، ملکه و جاهت مجلس مستان شده بود. هزار فکر و خیالات عجیب و غریبی به مغز حاجی بیچاره هجوم‌آور شده بود.

بلی! این کلثوم منست!... خود اوست!... چشم‌هایم خوب می‌بیند!... در خواب نیستم. بیدارم. دقیقاً و در بیداری می‌بینم که او مرا فریب داده، خود را در آغوش دیگران انداخته، با کمال بی‌شرمی میان مردهای غریبه بدون پرده، بی‌حجاب، بدون پوشاندن اعضای محرم خود، با نامحرم‌ها دست در گردن رقص می‌نماید!... اوست!... بلی! کلثوم دختر شهدی حسین بقال. زن حاجی قاسم گلپایگانی یعنی من بیچاره است. که قشنگی‌های اعضای لطیف خود را به مسابقه گذاشته، می‌گوید این منم! که اعضای از ابریشم لطیف‌تر، از حریر نرم‌تر. از ماه و آفتاب درخشنده‌تر است!... باور ندارید ببینید. به چشم خودتان اعتماد ندارید دست بزنید. من که مانعی ندارم، من که عار، ناموس، عفت و عصمت را کنار گذاشته‌ام. من که شوهر مقدس و پیر خود را فریفته فاحشه شده‌ام.

فاحشه یعنی یک پارچه تخته، یک قطعه سنگ یا آهن است. او دیگر انسان نیست. او جنس است. در مقابل پول خرید و فروش می‌شود. او قلب ندارد. او آلت لهو و لعب و بازیچه شهوت است. او ظاهراً قشنگ، جذاب، دلربا و پاکیزه است. اما باطناً کثیف، ننگین و پست است. بلی! کلثوم فاحشه است. او تمام حرکات و رفتار فاحشه‌ها را به خوبی بروز می‌دهد. در صورتی که تنها عشرت با آفتاب الوکاله برای فاحشگی او دلیل قانع‌کننده‌ای است. اگر شخص جوانی انتخاب کرده بود؟ اگر مرد قشنگ و هنرمندی برجسته بود؟ می‌گفتم دختر است! جوان است! من نسبت به او پیر و بدترکیب هستم. تا اندازه‌ای حق دارد، جوانی را برای عشق و محبت خود ذخیره نماید. اما این آفتاب؟! این کچل بدقیافه؟! با آن چشم‌های لوچ؟! نمی‌دانم چه مزیتی به من دارد که کلثوم او را برای عشق‌بازی بپذیرد؟ نه خیر! این‌جا صحبت عشق و عاشقی در میان نیست. او خود را فروخته. او یک زن عمومی، یک فاحشه رسمی شده است. وای بر من که پول‌های عزیز خود را در راه چنین زن بدنام و دختر بی‌عصمت مصرف کردم! با پول من زندگانی کرد. لباس‌هایی را که با پول من تهیه شده بود، پوشیده. حیثیت و ناموس مرا به آفتاب الوکاله تسلیم نمود. نه خیر!... این قابل تحمل نیست! قاسم! تو بیشتر از این نمی‌توانی در خانه‌ای که عصمت و ناموس تو بر باد برود توقف نمائی! سلیطه‌ای را که لذیذترین نعمت‌های دنیا را از دست تو گرفته به غیر تسلیم می‌کند تماشا کنی!... ممکن است نوکر پست فطرت ارباب خبیث خود را خبر داده باشد؟! شاید او می‌داند که تو شوهر کلثوم هستی!^{۱۹}

داری حرکات و رفتار او را مشاهده می‌کنی؟! شاید این حرکات و اطوار را درمی‌آورد که تو را توهین نماید؟! در هر صورت باید اقدام کرد! سکوت فایده ندارد. آیا لازم است داد و قال راه انداخته، تمام مردم تجریش را در این‌جا جمع و به این واسطه عیش‌شان را حرام کنم؟! یا این که به کمیسری خبر داده زن بدکردار را از آغوش آفتاب بیرون بکشم؟! یا این که از همین پنجره به حیاط افتاده، خود را با آن سلیطه نانجیب و به آن مرد بی‌ناموس رسانده و هر دو را با دست‌های خود خفه کرده و اسمی به یادگار بگذارم؟! زن و مردهای بی‌ناموس را نیز درس عبرتی بدهم؟! ... هیئات! نه آن جسارت را در خود سراغ دارم، که قدم از قدم بردارم و نه آن قوه را که در مقابل این همه مرد و زن مست و دیوانه استقامت کنم. و نه هم خیالات خود را می‌توانم اجرا نمایم. زیرا بدنای من بزرگتر از مرتکبین این کثافتکاری‌هاست.

مردم به ریشم خواهند خندید. بچه‌های بازار مسخره‌ام خواهند کرد. حتی زن‌های خانه خودم جسارت پیدا کرده، هزاران طعنه و سرزنش و حرف‌های بی‌مناسبت و رکیک خواهند زد. به نفوذ و به احترام و حیثیت لطمه‌های بزرگی وارد خواهد آمد. نه خیر! قاسم! تو هیچ وقت عنان اختیار خود را به دست احساسات طفلانه نداده و نخواهی داد. عجالاً باید بدون جنجال و هیاهو، بدون این که کسی از این ماجرا مطلع شود از این خانه بیرون رفت. بعد به فوریت زن بدکاره را از خانه بیرون نمود. زن قحط نیست. تو پول و ثروت داشته باشی پیدا کردن زن آسان است. برای تو چه فرق می‌کند؟! کلثوم دختر مشهدی حسین بقال نباشد. سکینه

خواهر مشهدی حسن عطار باشد... اما آفتاب!... وای به حال تو اگر دانسته و فهمیده این عمل را مرتکب شده باشی؟! اگر عمداً زوجه حاجی قاسم را به دام انداخته باشی؟! از تو یک آفتاب الوکاله بسازم که داستانش تا قیامت نقل تمام مجالس باشد... عجالاً باید از این خانه ننگین هر چه زودتر خارج شد... لعنت بر تو ای آفتاب کچل! تف بر تو این کلثوم بی‌ناموس!... تف بر تو ای عمه شکم‌گنده، بدترکیب، بی‌شرافت!... از همه ننگین‌تر و کثیف‌تر تو هستی که برادرزاده‌ات را با دست خود توی این همه مردمان لجن و کثیف انداخته، داری با کمال فراغت شکم‌گنده خود را از مشروب و زهرمارسیرمی‌کنی!... لعنت بر همه! هر که در این باغ رفت و آمد می‌کند!"

سرفت و جنایت

«او مرد باشرافت و نجیبی بود. او آرام درستکار و پاکدامن، بااطلاع و عالم بود. افکار و آمال او برای مملکت ما مفید اما بسیار زود بود. ایران به وجود چنین اشخاصی احتیاج دارد. او مجسمه وطن‌پرستی و صداقت بود. او می‌خواست ایران یک مملکت صنعتی بوده، تجار ایرانی از دلالی امتعه خارجه خلاص شوند. ولی بدبختانه هم‌فکر و طرفدارانش بسیار کم بودند. این مردمان عقب‌مانده جاهل، محتکر، بی‌عاطفه که خود را تاجر می‌نامیدند، عوض این که از معلومات و افکار بلند این شخص لایق استفاده نمایند، انواع حيله و دسیسه در حقش به کار برده، بالاخره او را ورشکست و مفلس نمودند.»

این بود تقریباً عقیده اغلب تجار متجدد که بعد از ورشکستگی احمد آقا مابین خود با کمال تأسف اظهار می‌داشتند. اما تجار کهنه‌پرست این

پیش‌آمد غیرمترقبه را برای خود حربه قاطع فرار داده و به سر‌تجار متجدد که عده ایشان بسیار محدود بود می‌کوبیدند.

«اینست نتیجه فرنگی مایی! این است جزای پا از گلیم خود بیرون آوردن! این است عاقبت کسی که با تقلید از اروپائی‌ها می‌خواست کارخانه وارد کند! چه و چه بسازد! آقایان متجددین! بفرمایند میوه تخم‌هایی که کاشته‌اند را تماشا کنند! محصول بذرهایی را که در شوره‌زار افشاندند درو نمایند! آن وقت ما را که به عقیده ایشان کهنه پرست! محترک! دلال کارخانه‌های خارجی! محافظه‌کار! بی‌علم و خائن هستیم هر قدر دلشان می‌خواهد مذمت کنند. در صورتی که همه این متجددین دروغی صد و یک از معلومات و صداقت احمد آقا را دارا نیستند. و حال آن که همه این‌ها برخلاف درستکاری احمد آقا، دروغگو، بداخلاق، عیاش، مقلد کورکورانه، خودخواه، حسود و جاهل هستند.

اما احمد آقا با وجود این که بیشتر از ده سال در اروپا، در مرکز همه نوع فسق و فجور و لهو و لعب زندگی کرده بود، متدین، بسیار پاک، بسیار فهمیده، بسیار مؤدب، عاقل، نوع‌پرست و خیرخواه مردم بود. همین عیب بزرگ او را به بدبختی و به سفالت کشانید. این بوزینه‌های مقلد نیز دور آن بیچاره را گرفته با حرف‌های بوج خود او را از راه مستقیم منحرف کرده، بالاخره به این روز سیاه رسانیدند.»

این بود عقاید اغلب تجار محافظه‌کار که از شنیدن آن تجار متجدد بیش از پیش متغیر می‌شدند. شاید در نتیجه این‌گونه سرزنش‌ها بود که بالاخره با پیش‌قدمی دو نفر از دوستان بسیار صمیمی احمد آقا، از طبقه تجار

متجدد جوان جمعیتی تشکیل و تصمیم قطعی گرفته شد که با هرگونه فداکاری و به هر قیمتی که تمام بشود از ورشکستگی تجارتخانه احمد آقا جلوگیری نمایند.

آقا داداش پسر میرزا مهدی اصفهانی بعد از تصادم با هوشنگ و اقدامات عاقلانه او، با مقاومت قطعی و جدی جمعیت مزبور روبرو شده، نمی‌توانست ولو یک قدم کوچک هم بوده باشد، به مقصد خود نزدیک شود. به همین ملاحظه کار بسیار طول کشید. شایعات زیادی انتشار یافت. کمیسیونی که از طرف محکمه تجارت برای رسیدگی به این کار معین شده بود، در تحت تأثیر طرفداران احمد آقا واقع گردید. در بازار و محافل تجارتنی بر علیه میرزا مهدی و حاجی قاسم تبلیغات وسیعی در جریان بود. مثلاً می‌گفتند:

«در نتیجه تقلب حاجی قاسم آقا، میرزا مهدی و بانک استقراضی است که احمد آقا مجبور به دادن اعلان ورشکستگی شده است. کمیسیون محکمه تجارت گویا این عقیده را تأیید می‌کند. گویا کار احمد آقا آنقدرها هم یأس‌آور و خطرناک نبوده و نیست. زیرا بانک استقراضی با به هم خوردن اوضاع روسیه تعطیل شده، فعلاً نمی‌تواند از احمد آقا چیزی مطالبه کند. میرزا مهدی از بابت ارثیه خواهرش (والده احمد آقا) مبلغ مهمی به مشارالیه دادنی است. علاوه بر این در انبارهای او مقدار زیادی قند و شکر موجود است که در عرض این دو سه ماه بیشتر از ده برابر گرانتر شده است» و نیز شایع بود که احمد آقا هنوز از ایران خارج نشده، با هوشنگ مکاتبه مرتب دارد. گویا به او وکالت داده باشد که بر

علیه میرزا مهدی اقامه دعوی نماید. گویا محکمه می‌خواهد حاجی قاسم را برای تقلب و کلاه‌برداری تعقیب کند. می‌گویند عده‌ای از تجار مایلند مبلغ بزرگی برای مدت طولانی به احمد آقا قرض بدهند. هم‌چنین اغلب از طلبکاران حاضر هستند مدت طلبشان را تا چند سال دیگر تمدید نمایند.

دایره این قبیل شایعات روز به روز وسیع‌تر و لحن طرفداران احمد آقا رفته رفته جدی‌تر می‌شد. حتی در بعضی جراید نیز خبرها و مقاله‌هایی راجع به این موضوع انتشار می‌یافت. همه این‌ها ترس و واهمه آقا داداش را روز به روز زیادتر می‌نمود. آخرین امید او فقط به آفتاب الوکاله بود که بعد از سه ماه دوندگی از آن هم نتیجه‌ای به دست نیامد. زیرا آفتاب شغل وکالت را ترک کرده، خانه و علاقه‌جات خود را فروخته، بدون این که کسی را از مقصد و محل خود مطلع نماید به طرف نامعلومی مهاجرت کرده بود. اما تاجرزاده مزبور کسی نبود که به آسانی منتظر نتیجه عادی محکمه باشد. او هیچ‌وقت از ماجراهای خود غفلت ننموده بود. اولاً برادر رضاعی خود عباس اصفهانی (همان دزد زبردستی که به وسیله او در اصفهان چندین جنایت‌های اخلاقی و اجتماعی مرتکب شده بود) را به تهران خواسته به واسطه او و رفقاییش زندگانی هوشنگ را در تهران و احمد آقا را در رشت تحت نظر گرفت. راه و چاه منزل هوشنگ و حجره احمد آقا را به خوبی تدقیق کرد. محل اسناد و اوراق لازمه را معین نمود. ثانیاً به واسطه سرمایه شرکت غله در مرکز ولایات آذوقه زیادی خریداری کرد. انبارهای بزرگی تهیه نمود. و

نیز از دو سه فقره معامله با قشون روسی و انگلیسی (در همدان و تهران) منافع بزرگی به دست آورد. علاوه بر این‌ها از بازار و از احوال تجار مرکزی مطلع گردید. دسته‌بندی‌های خوبی پیدا کرد. با اشخاص میرز درجه اول مربوط شد. برای پوشاندن سوابق ننگین و اجنبی‌پرستی خود و منسوبین، به احزاب دست چپ آن دوره تمایل نشان داد. به واسطه اعانه دادن و کمک‌های مادی نظر لیدرهای فوق را به خود جلب نمود. با هوچی‌های بازار روی هم ریخت. با پاطوقدارها و سردسته‌های اصناف رفاقت پیدا کرد. با علما و متنفذین نیز مربوط شد. با مأمورین مهم دولت و اشخاص برجسته نشست و برخاست کرد. بالاخره سری از میان سرها درآورده، برای خود هویت و موقعیتی تحصیل نمود.

ظاهراً با پافشاری‌های آقا داداش و حاجی قاسم ولی حقیقتاً با صلاح‌دید طرفداران احمد آقا بنا شد در شهریور ماه اولین جلسه محکمه تشکیل شود. آقا داداش یقین حاصل کرده بود که جلسه محکمه برای او مفید نخواهد بود. شاید هم تصمیمات آن بر علیه وی تمام بشود. زیرا می‌دانست که جلسه مزبور راپرت کمیسیون را تصویب خواهد کرد. و نیز شنیده بود که محکمه می‌خواهد وکالت هوشنگ را رسمیت بدهد.

در این صورت او یعنی آقا داداش نه طلب وصول می‌کرد، نه رقیب را گوشمال می‌داد، بلکه یک مبلغ متناهی نیز می‌بایستی به عنوان ارثیه عمه‌اش به احمد آقا پردازد. او به قول خود اهل این قبیل شوخی‌ها نبود. او پیش خود خیال می‌کرد که وقت رسیده است. باید اقدام کند. باید انتقام بکشد. باید هوشنگ را به دیدار مهرانگیز حسرت به دل بگذارد.

باید مهرانگیز را قبل از ورود به حجله دامادی و عروسی بسوزاند، خفه کند. از میان بردارد، زیرا او بسیار قشنگ است. او می‌بایستی به آقا داداش تعلق داشته باشد. زیرا عمه‌زاده اوست. حالا یک پسر بی‌پدر و مادر او را از دست آقا داداش که برای فلک پایبند درست می‌کند، ربوده است و نیز پیش خود می‌گفت:

«من نمی‌گویم عاشق هستم، عشق آن‌طور که شعرا می‌گویند و نویسندگان می‌نویسند اولاً وجود ندارد. ثانیاً اگر کسی حقیقتاً مطابق چیزهایی که نوشته‌اند عشق داشته باشد به عقیده من دیوانه است. من عاقلم، عشق و جنون را به خود راه نمی‌دهم. اما من مردم، عزت نفس دارم، خودپرست می‌باشم، مردم را مسخره می‌کنم و اشخاص زبون و عاجز را لایق زندگانی نمی‌دانم. تنها برای این و به همین ملاحظه، یعنی برای این حس غرور و خودستایی است که می‌خواهم مهرانگیز را به هر وسیله‌ای باشد به دست بیاورم. اگر این نشد باید او و هوشنگ را به بدبختی و سفالت سوق داده، از ناتوانی آن‌ها، از بیچاره و درماندگی آن‌ها، محظوظ شوم. من، همین جوان کوچک اصفهانی باید پاهایم را روی سینه هوشنگ قشنگ گذاشته بگویم.

هان! ای بی‌پدر و مادر! نگاه کن! اینست مرد و مردانگی!... یاد بگیر، ابداً فراموش مکن! رشادت جاهلانه، غرور و زورمندی در مقابل هوش، تدبیر و حيله همیشه مغلوب و منکوب بوده و خواهد بود. تو و نامزد عزیزت قابل ترحم و دلسوزی هستید. اما آقا داداش اهل ترحم، انصاف و مروت نیست. تو حیثیت او را، حس خودخواهی او را زخم‌دار نموده.

مهرانگیز را از او برای همیشه ربودی. او هم هردوتان را از روی زمین برخواهد داشت.

خیالات فوق در نوبه خود مقدمه اجرای تصمیم مدهشی بود که آقا داداش مدت طولانی در اطراف آن کار کرده. تمام مقدمات و نقشه آن را حاضر و مهیا کرده بود. اجراکنندگان نقشه وی عباس اصفهانی و بشیر سیاه باکمال بی صبری منتظر اشاره بودند. بالاخره آقا داداش به عملی کردن تصمیم خود شروع نموده، آخرین اشاره داده شد. دزدها پنج ساعت بعد از اشاره آقا داداش مشغول به کار شدند.

دزدها تابستان را بسیار دوست می‌دارند. زیرا گرما، پشه، ساس و سایر حشرات مردم را از اتاق‌های بیرون می‌نمایند. زیرزمین‌ها، صندوق‌خانه‌ها، سالون‌ها، اتاق‌های خواب و غیره بلامانع برای سرقت آماده و مهیا می‌شوند و سارقین این را خوب می‌دانند. دست و پایشان تقریباً باز و آزاد است. از دیوار بالا رفتن، یا پیش از وقت از باز بودن در استفاده کرده، در یک گوشه از حیاط یا در زیرزمین قایم شدن، بعد از نصف شب به صندوق‌خانه، کسوها و گنجه‌ها و کمد‌ها هجوم آوردن و بعد از دست‌برد، با کمال فراغت از در بیرون رفتن، برای سارق عادی کار بسیار سهل و ساده‌ای است.

عباس و بشیر خودشان بیشتر از صد مرتبه این کار را کرده، با موفقیت هر چه لازم داشتند به دست آورده بودند. لذا اشاره آقا داداش مقدمه یک کار فوق‌العاده نبود. آن‌ها از این قبیل کارها ابداً ترس و وا همه به خود راه نمی‌دادند. اتفاقاً شبی که آن‌ها شروع به کار نمودند، یکی از

شب‌های بسیار گرم و خفه‌کننده اوایل مرداد ماه بود. مردم تهران از ترس گرما، پشه و سایر حشرات در پشت‌بام‌ها توی پشه‌بندها پناهنده شده، بعد از مبارزه طولانی با گرما بالاخره در تحت تأثیر نسیم خنک بعد از نصف شب، به خواب عمیق غنوده بودند. اغلب آژان‌ها نیز بعد از رد کردن گشتی نصف شب، خود را تقریباً آزاد دیده سرپا چرت می‌زدند. عباس و بشیر سیاه تمام این حساب‌ها را در نظر داشتند. با وجود این تمام قوای خود را در چشم و گوششان تمرکز داده، با احتیاط تمام جلو می‌رفتند. از نزد آژان‌ها با بی‌قیدی رد می‌شدند. کسی متوجه آن‌ها نبود.

هوشنگ بعد از مسافرت احمد آقا و مهرانگیز از خانه احمد آقا بیرون آمده، در پشت بازار حیاط کوچکی کرایه کرده، با کمال سادگی در آنجا زندگی می‌نمود. او برخلاف سایر تهرانی‌ها که همه پشت‌بام می‌خوابیدند، در توی اتاق می‌خوابید. فقط به باز گذاشتن در و پنجره قناعت می‌نمود. مانند اغلب جوان‌های تندرست و سالم خوابش بسیار سنگین بود. منزلش از سه طرف به خانه‌های همسایه‌ها متصل بود. راه پشت بام ابدأ در نداشت. چون هوشنگ به عقیده خودش در منزل چیز ذی‌قیمتی نداشت، لذا به گرفتن راه پشت‌بام اهمیت نداده، اقدام نکرده بود. علاوه بر این شب‌ها خودش همیشه در خانه بود. روزها هم که کلفتش ننه حسن از حیاط بیرون نمی‌رفت.

بنابراین از دزدی و سرقت و اهمه‌ای نداشت. به این ترتیب راه پشت بام همیشه باز بوده، عباس اصفهانی قبلاً راه را دیده، برای عملیات خود پیش‌بینی کرده بود. دزدها بالاخره به مقصد نزدیک شده، یعنی به در خانه

هوشنگ رسیدند. عباس از راه پشت بام خود را به اتاق هوشنگ رسانید. بشیر سیاه سر کوچه مشغول کشیک بود. برای عباس جستجو و تفتیشات زیاد لازم نبود. اقبالاً جای همه چیز را می‌دانست. در واقع چیز زیادی هم نمی‌خواست. پرونده اسناد، دستمال ابریشمی و پوتین‌هایی که هوشنگ همیشه می‌پوشید. این‌ها بودند چیزهایی که عباس با فراغت پیدا کرده، بعد از چند دقیقه از در معمولی حیاط بیرون آمده، به بشیر ملحق گردید.

اولین قسمت کار تمام شده بود. می‌بایستی قسمت‌های دیگر نیز بلافاصله خاتمه پیدا کند. بنابراین عباس اروسی‌های هوشنگ را به بشیر سیاه داده، بعد از نجوانی مختصر از هم جدا شدند.

عباس به طرف دست راست پیچیده، خود را به پشت بام بازار رسانید. از آن‌جا وارد کاروانسرای ... شد. مهر و موم در حجره احمد آقا را برداشته، با دسته کلیدی که همیشه همراه می‌برد، بدون معطلی قفل را باز کرد و چند ثانیه طول نکشید که بعد از برداشتن چیزهای لازم و جا گذاشتن دستمال هوشنگ از آن‌جا خارج شد.

دم در بقتلاً چشمش به روشنائی چراغ موشی افتاد. این چراغ دالاندار غلامحسین بود که با شنیدن صدای در حجره، جلو عباس سبز شده بود. هر چند این تصادف غیرمنتظره در نقشه آقا داداش پیش‌بینی نشده بود، اما برای عباس اصفهانی این قبیل تصادفات از چیزهای بسیار عادی و بی‌اهمیت بود. اگر غلامحسین او را نمی‌شناخت شاید با یک مشت کارش را ساخته، در حال بیهوشی توی حجره انداخته، در را به رویش

می‌بست و بی‌کار خود می‌رفت. اما غلامحسین او را به خوبی می‌شناخت. زیرا از چند ماه به این طرف او را تقریباً هر روز در حجره آقا داداش می‌دید. بنابراین برای عباس جای فکر و تردید باقی نمانده بود. او نمی‌توانست برای سرقت و عملیات خود شهادی داشته باشد. لذا قبل از این که کربلانی غلامحسین بیچاره بتواند حرفی بزند یا فریادی کند، دست جنایتکار عباس بالا رفته و پایین آمد. بیچاره پیرمرد از روی پله‌های ایوان سرازیر شد. عباس کارد خون‌آلود خود را از سینه دالاندار بیرون کشیده، با گونی یکی از بسته‌های پشم پاک کرده، از راهی که آمده بود مراجعت کرد.

اما بشیر سیاه بعد از جدا شدن از عباس بدون این که در راه با کسی تصادف کند خود را به پشت دیوار بنای محکمه رسانیده، مثل گربه از دیوار بالا رفته، آهسته به حیاط افتاد. در آنجا اروسی‌های هوشنگ را پوشیده، به اتاق آرشیو وارد شد. در گنج‌های او را که قبلاً آقا داداش نشانی داده بود باز کرد، دوسیه تجارتخانه احمد آقا را برداشته، چند دقیقه جلوتر از عباس در جای معهود یعنی سرپیچ بن‌بستی که در چند قدمی منزل هوشنگ بود، حاضر گردید.

گفت‌وگو و صحبت را احتیاج نبود. دو سارق کهنه‌کار به محض دیدن یک‌دیگر، با سرفه آهسته موفقیت خود را به هم‌دیگر معلوم کردند. عباس بدون معطلی کفش‌های هوشنگ را از بشیر سیاه پس گرفته، از در حیاط (در دفعه اول موقع بیرون آمدن در را باز گذاشته بود. این خود به دلیل بیدار نشدن هوشنگ بود) وارد خانه هوشنگ شد. اروسی‌ها را به

جای خود گذاشت. یک دفعه دیگر صورت ساکت و موقر هوشنگ نظرش را جلب نمود. یک آن ساکت شد. فکر مدهشی به عقلش رسیده بود. تصمیم گرفت، تبسم کرد، کارد را از کمر خود بیرون آورده، زیر سر هوشنگ گذاشت. بعد از یک نگاه شیطنت‌آمیز با قدم‌های آهسته عقب کشیده، از اتاق بیرون آمد.

صبح هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که مأمورین تأمینات از باز شدن در حجره احمد آقا، از قتل دالاندار و سرقت دوسیه اطلاع پیدا کردند. دستمالی که عباس در وسط حجره احمد آقا عمداً جا گذاشته بود، مأمورین را به منزل هوشنگ راهنمایی کرد. زیرا مهرانگیز در گوشه آن اسم و فامیلی هوشنگ و تاریخ نامزدی خودشان را به رسم یادگار خامه‌دوزی کرده بود.

می‌دانیم که عباس در حیاط هوشنگ را باز گذاشته بود. به مناسبت روز جمعه ننه حسن قدری دیر کرده بود. هوشنگ نیز به همین مناسبت بعد از بیدار شدن از رختخواب برنخاسته، مشغول افکار شیرین و آرزوهای لذیذ آینده خود بود، که ناگهان در باز شده، دو نفر مأمور تأمینات با آژان پست محل به اتاق داخل گردیدند. هوشنگ با تعجب از جای خود برخاسته، عبای تابستانی را که بالای سرش به میخ آویزان شده بود، برداشته، علت حضور میهمانان ناخوانده را استفسار نمود. مأمورین با نشان دادن پلاک‌ها خود را معرفی کرده، بدون توقف مشغول تفتیش شدند. هوشنگ با اجازه مأمورین لباس‌های خود را پوشیده، با حیرت تمام رفتار آن‌ها را تماشا می‌نمود. تفتیشات بسیار زود تمام شد. زیرا

زندگانی هوشنگ بسیار ساده و اثاثیه منزلش بسیار محدود بود. علاوه بر این یکی از مأمورین کارد خون‌آلود را که عباس زیر سر هوشنگ گذاشته بود، پیدا کرده، مأمور دیگر اروسی‌های هوشنگ را با نقشه‌ای که روی کاغذ ترسیم شده بود تطبیق نموده با رضایت کامل قانع شدند که تفتیششان نتیجه لازمه را داده است.

هوشنگ نه از تفتیش، نه از پیدا شدن کارد خون‌آلود و نه از اظهارات و تبسم بودار مفتشین هنوز چیزی نفهمیده بود. بالاخره بعد از نجوای مختصر یکی از مأمورین جلو هوشنگ آمده، دست خود را روی دوش او گذاشته، بعد از تبسم پرمعنی گفت:

آقای هوشنگ خان! باید باماتشریف بیاورید به نظمی، آیا این جا کسی دارید که از خانه محافظت نماید؟ شاید توقیف شما چند روز طول بکشد!...

هوشنگ بدون این که راجع به توقیف خود اشاره کرده و یا علت آن را بپرسد، جلو مأمورین به راه افتاد. موقع بیرون آمدن از در گفت:

من به غیر از کلفت پیر کسی را ندارم. شاید آن هم به مناسبت روز جمعه نیاید، بهتر است در را قفل کنیم.

در همین روز که هوشنگ به ترتیب فوق و اتهام سرقت و قتل توقیف گردید، احمد آقا نیز در رشت به مناسبت دوستی با مشارالیه گرفتار و تحت الحفظ به تهران فرستاده شد.

زندگانی خصوصی آقا داداش

گفتیم آقا داداش به محض ورود به تهران در یکی از محله‌های بسیار دزدست منزل مختصری پیدا کرده بود. با صاحب‌خانه آشنائی و سابقه داشت. این شخص عجیب، وسایل زندگانی خویش را از راه‌های غیرمشروع و بی‌شرفانه از قبیل قمار، عزبخانه، مشروب‌فروشی و غیره به دست می‌آورد. با وجود این ظاهری بسیار آراسته و متشخص داشته، تمول و دارائی خوبی هم تحصیل کرده بود. اتاق‌های متعدد خانه خود را به اشخاص تقریباً هم‌سلک خود از مرد و زن کرایه می‌داد. وسایل همه‌گونه راحتی و تفریح آن‌ها را نیز فراهم می‌نمود. علاوه از دختر و خواهرزن قشنگش که تازه به کار افتاده بودند، زن و دختر بزرگش وظیفه دلالی محبت را به عهده گرفته، به خانه‌های مردم می‌رفتند، زن‌های جوان و دخترهای ساده‌لوح را به بهانه‌های مختلف اغفال کرده، به خانه خود

می‌آوردند و به مشتری‌های گوناگون خود می‌فروختند. بنابراین در خانه مزبور همه جور مرد و زن از طبقات مختلف رفت و آمد داشتند.

آقا‌دانش در همین خانه با چند نفر از اجزاء ادارات آشنا شد، خود را یک نفر محصل شیرازی معرفی کرده بود. این اشخاص ظاهراً محترم به نظر می‌آمدند.

برای حفظ آبرو و حیثیت خود، برای جلوگیری از امراض گوناگون، از همه بیشتر برای صرفه‌جویی و قناعت، از عقب این و آن افتادن و گردش خیابان‌ها صرف نظر کرده بودند. هم‌چنین با خانم‌های پولی سروکار نداشتند و به رستوران و مهمانخانه هم نمی‌رفتند. تفریحشان عبارت از این بود که در خانه مزبور با مبلغ جزئی اتاق اجاره کرده، ایام تعطیل را دور هم جمع می‌شدند، با رفیق‌های فامیلدار خود که دختر قاسم خان (صاحب خانه) برای ایشان پیدا می‌کرد. با فراغت وقت می‌گذرانیدند. گرچه معشوقه‌ها را زود زود عوض می‌کردند، ولی نه آقا‌دانش و نه خود آنها این حرکت را آنقدر زشت نمی‌دانستند. زیرا آقا‌دانش هم مثل خود آنها خود را خانم‌باز معرفی کرده بود.

باز یعنی گرفتاری، چیز غریبی است. گویا همه کس بالاخره یک گرفتاری داشته باشد. مثلاً عده‌ای کبوترباز هستند. آنها از تماشای پرش کبوتر، از معلق زدن و یا بازی‌های گوناگون آنها محظوظ می‌شوند. منتهای عشقشان جور کردن کبوتر است.

برای خود اصطلاحات مخصوصی دارند. وقتی که دور هم جمع می‌شوند همیشه در اطراف معشوق‌های پرنده خود مثلاً کبوتر دم‌سفید.

دم‌حنائی، قهوه‌ای، پرتلانی و غیره گفت‌وگو می‌کنند.

عده‌ای اسب‌بازند. این‌ها نه این که در یک شهر حتی در تمام مملکت اسب‌های معروف را می‌شناسند. اسب‌بازها نیز مانند کبوتربازها ساعت‌های طولانی دور هم نشسته راجع به اسب و هنرهای آن‌ها صحبت می‌کنند و ابدأ از این صحبت‌ها احساس خستگی نمی‌نمایند.

گروهی شکارچی هستند. مثلاً برای شکار یک خرگوش که دو قران قیمت ندارد از صبح تا شام می‌دوند، کفش‌های خود را پاره می‌کنند، زیادتر از چند برابر قیمت خرگوش و یا کبک ساچمه و باروت مصرف می‌کنند. ولی خوشوقت می‌شوند که مثلاً یک خرگوش یا کبکی شکار کرده‌اند.

گرفتاری ببینید چه قدر هست که انسانی در مقابل یک چیز جزئی حتی جان خود را به مهلکه می‌اندازد، عقب بیر، پلنگ و سایر حیوانات درنده می‌رود. سرمای زمستان و گرمای تابستان را تحمل می‌نماید. از دره‌های عمیق و پرتگاه‌های خوفناک عبور می‌کند. از صخره‌های بلند خود را پایین می‌اندازد. در بیابان‌ها و صحراها می‌دود. بالاخره خسته و مانده و فرسوده به منزل مراجعت می‌کند. دلش به این خوش است که در شکاری یک کبک یا اردکی همراه دارد.

قماربازان که تکلیفشان معلوم است. همه می‌دانند که یک قمارباز از زندگانی حقیقی فرسنگ‌ها دور می‌باشد. او می‌خواهد بدون زحمت دولتمند بشود. بدبختانه اغلب آن‌ها در سر همان مالیخولیای جاهلانه از هستی و دارایی خود ساقط می‌شوند و به درد هیچ کاری نمی‌خورند. به

عناصر بی مصرف مبدل می گردند.

قمارباز هیچ وقت حتی در موقع برد هم قانع نیست. هر قدر بیشتر ببرد، حریص تر می گردد. اتفاقاً در آخر هر چه دارد می بازد. یک قمارباز حقیقی موقع باختن همه چیز خود را فدا نموده، از هرگونه رذالت و بدبختی احتراز نمی کند. می خواهد آخرین دفعه شانس خود را امتحان کند. آخرین دارائی خود را روی ورق کاغذ و یا تخته نرد می اندازد. ولی چه فایده که شانس یاری نمی کند. اگر یک دفعه ببرد، به هوس افتاده دوباره بازی می کند. ولی می بازد. حتی حیثیت، شرافت و ناموس خود را به معرض قمار می گذارد.

خلاصه مطلب، گرفتاری (بازی) چیز مدهشی است. اغلب انسانها گویا به طرز مخصوصی، به چیز و کار معینی عشق می ورزند و به آن گرفتار می شوند. درویشی را می شناختم که اسباب گرفتاریش آویز چراغ بود. این مرد بلند قد شصت ساله شاید از سن طفولیت به آویزه های مختلف عشق می ورزید. هر جا که یک آویز تازه و یا کهنه را می دید، به هر ترتیب و به هر قیمتی بود آن را به دست می آورد. برای آویزهای گوناگون خود اتاق مخصوص کرایه کرده بود. همه را به ترتیب مخصوصی به زیر سقف به دیوارهای آن جا آویخته بود. هر روز قبل از بیرون رفتن از خانه و بعد از مراجعت، به اتاق مزبور می رفت و به تماشای آویزها مشغول می شد. زمستانها دیده می شد که گل مولا در اتاق آویز تنها نشسته، منقلی پر از آتش جلو خود گذاشته، محو تماشای آویزها است.

اگر ما بخواهیم این‌جا اسامی گرفتاری را بنویسیم خود یک کتاب مفصلی خواهد شد. مثلاً عصابازها، گل‌بازها، انگشتری‌بازها، ساعت‌بازها و غیره. توله‌سگ‌بازها که جای خود دارند. حتی یک سیدی را دیدم که عشق غریبی به گربه پیدا کرده بود. در حجره مسجد گربه‌های عجیب و غریبی را دور خود جمع کرده بود. از آن‌ها نگهداری می‌نمود. اغلب آن‌ها را به پنج و شش بلکه از ده پشت می‌شناخت. نسبت فامیلی هریک از آن‌ها را می‌دانست. مثلاً می‌گفت:

این گربه زرد که اسمش براق است، نوه فلان گربه سیاه، خواهر آن گربه خاکستری از چندین پشت به بیربخان مرحوم ناصرالدین شاه می‌رسد. این‌ها فامیل بسیار نجیبی هستند!

سید مزبور تمام عمر خود را صرف نگهداری گربه‌ها نموده، خود را موظف کرده بود که غذای این همه گربه را تهیه و از مریضانشان پرستاری. متوفیات را با سلیقه و ترتیبات مخصوص دفن و مولودهای جدید آن‌ها را با طرز معینی تربیت نماید. سید را اهل محل آقا گربه خطاب می‌نمودند! آقا از این عنوان ناراضی نبود!

طوری که گفتیم، انواع گرفتاری و بازی‌ها خیلی زیاد است. یعنی انسان می‌تواند به همه چیز و همه کار گرفتاری و دل‌بستگی پیدا کند. آن هم تازه برای همه، یک نوع و از روی یک قاعده معینی نیست. فعلاً صحبت بر سر رفقای جدید آقا داداش بود. گفتیم حضرات خانم‌باز بودند. طایفه خانم‌بازها نسبت به سایر طبقات اکثریت داشته، اخلاق و رفتارشان با شرایط محلی و زمان تغییر پیدا می‌کند. یک عده از

خانم‌بازهای ایرانی مخصوصاً در تهران عقب هر زنی می‌افتند. بدون ملاحظه چند عبارت رکیک طوطی‌واری می‌پراندند، در عوض فحش می‌شنوند یا جواب مساعد تحصیل کرده، دل خود را به آن خوش می‌کنند.

عده‌ای از نوع زن بدون استثناء خوششان می‌آید. از دیدن پاچین و چادر نماز و سایر لباس‌های زنانه عنان اختیار را از دست می‌دهند. عده‌ای دیگر زن را فقط عبارت از معروفه‌ها می‌دانند. از شنیدن حرف‌های رکیک و مشاهده حرکات زشت آن‌ها مسرور می‌شوند و عده دیگر که خوش‌سلیقه هستند، میل دارند با همه فاحشه‌های قشنگ آشنا بشوند. برای آن‌ها پول خرج کنند. عشق و محبت آن‌ها را نسبت به خودشان جلب کنند، گروهی فقط با یک نفر عشقبازی می‌کنند. آمال و آرزوهای خود را در اطراف او تمرکز می‌دهند، دسته دیگر از فاحشه‌ها و زن‌های عمومی دوری می‌کنند. این‌ها فقط زن حلال عقد می‌نمایند. ولی نه برای همیشه، بلکه به قول خودشان برای تغییر ذائقه و تجدید فراش. این‌ها مفهوم بیت شیخ را به خوبی در نظر دارند که می‌فرماید:

زن نو کن ای خواجه در هر بهار - که تقویم پارینه ناید بکار.

مرحوم تاجرباشی شیروانی مثلاً صیغه باز بود. هر هفته مجبور بود صیغه تازه داشته باشد. ولی آشنایان آقا داداش از هیچ یک از طبقات فوق محسوب نمی‌شدند. می‌شود گفت این‌ها زن‌های نجیب به دام انداخته، بعد از چند روز خوشگذرانی مانند لباس کهنه دور انداخته، تازه‌اش را به دست می‌آوردند. این‌ها در تعداد مشعوقه مثل این که با هم مسابقه

می گذاشتند. هریک با افتخار اعلان می نمود که توانسته است از سایر رفقا و هم‌کیشان خود بیشتر زن نجیب و یا دختر دست نخورده بفریید. آقایان حتی می‌شود گفت که به اندازه سگ‌بازها هم با آلت بازی خود دلبستگی نداشتند. این‌ها اساساً عشق و محبت نمی‌فهمیدند. هرچند باز بودند اما باز ننگین و بی‌شرم، باز بی‌عاطفه و بی‌وجدان، بازی که از ناله‌های زن‌های گول‌خورده و دخترهای اغفال شده خوششان می‌آمد.

این‌ها یک نوع مریض‌های خطرناکی بودند که جنون عصمت‌خوری داشتند. می‌خواستند زن‌های اغفال شده مردم را زیر پای خود ذلیل و زبون ببینند. حرف‌های سوزناک و عشق‌آمیز دخترهای گول‌خورده را با تمسخر جواب بدهند. آقا داداش شاید برای این اخلاق کثیف بود که به دوستی با ایشان مایل شده بود. زیرا خود در کار و محیط خود همین سلیقه را داشت.

اتفاقاً موقعی که او با اشخاص فوق‌الذکر آشنائی پیدا کرد، قربانی‌های شهوانی و بازیچه‌های لهو و لعب آن‌ها عبارت بودند از دو خانم جوان و یک دختر ۱۸ ساله. زن‌ها خواهر یکدیگر بودند و دختر نادختری یکی از آن‌ها محسوب می‌شد. خانم‌ها اسم و فامیل‌های حقیقی خودشان را اظهار نمی‌کردند. آقا داداش یکی را خانم بزرگ، دیگری را خانم و دختر را خانم کوچولو خطاب می‌نمود.

خانم‌بازهای فوق‌الذکر عادتاً به شناختن خانم‌ها اهمیت نمی‌دادند. زیرا می‌دانستند که معمولاً اسامی خودشان را عوضی می‌گویند. فقط به حرف‌های تاج خانم دختر بزرگ قاسم خان اعتماد کرده، آن‌ها را از

فامیل‌های محترم و نجیب تصور می‌نمودند. تاجی که خانم‌ها را خوب می‌شناخت و با بهانه‌های مختلف چندین مرتبه به خانه حاجی قاسم رفته بود از نقطه نظر حفظ اسرار صنفی خودشان ممکن نبود آن‌ها را معرفی کند. بنابراین آقا داداش نمی‌دانست که خانم کوچولو نامزد خودش عفت، خانم نامادری او و خانم بزرگ خواهر نامادری زنش بود.

خانم‌های مزبور چون از طبقه عوام بودند از طرز معاشرت و مجالست اطلاعاتی نداشتند و نیز از هنرهائی که (رقص، آوازخوانی، موسیقی و غیره) ممکن بود مردها را مشغول بکند بهره نداشتند. تمام سرمایه ایشان عبارت از حسن و آنیت طبیعی بود که آن هم به زودی در نظر آقایان ارزش خود را از دست داده و بعد از دو ماه معاشرت و مجالست مابین ایشان کاملاً سرد شده بود.

اتفاقاً در همان ایام روزی آقا داداش به قول خودش برای سرگرمی و ناخنک به اتاق دوستان خود داخل شده، مجلس را سرد و مجلسیان را بسیار دل‌تنگ مشاهده نمود. بنا به اخلاق خود جسورانه شروع به صحبت کرده، خواست با متلک‌های اصفهانی خود مجلس‌آرایی نماید و اوقات تلخی حضرات را خاتمه دهد. متأسفانه با همه بلاغت لسان و استعداد ناطقه‌پردازی او، در روحیات خانم‌ها و آقایان تغییری مشهود نگردید. سوالات پی در پی مستقیم و غیرمستقیم او را کسی جواب صریح نداد. اما او دست‌بردار نبود. سماجت و اصرار را از حد گذرانیده، بالاخره خانم کوچولو با کمال تشدد و اوقات تلخی به زبان آمده گفت:

آقا! چه قدر اصرار می‌کنید. شما که نمی‌توانید به درد ما علاج نمایید.

شما هم مرد هستید. مثل این‌ها کلاه سرتان گذاشته‌اید. ما هم که مردها را حالا خوب شناختیم. همه دروغگو، همه بی‌عاطفه، همه جانی هستند.
 رقیه خانم نامادری عفت حرف او را قطع کرده با یک لحن تمسخر اضافه کرد:

بلی! آقایان خود را مرد می‌دانند. بسیار شجاع و رشید هم هستند! اما برای اغفال زن‌های مردم! وقتی کارشان را راه انداختند، هر بلائی که به سر زن‌ها بیاید برای آن‌ها مساوی است.
 خانم بزرگ نیز سرگنده خود را تکان داده، با لهجه تقریباً قضاوت شروع به گفت و گو نمود:

بلی! روزهای اول هنوز که به آرزوی خود نرسیده‌اند خود را مهربان، رثوف و باعاطفه نشان داده و هزار جور حرف‌های فریبنده و عبارات قلمبه به خرج می‌دهند. از عشق و محبت خود دم می‌زنند. ولی وقتی که خر خودشان را سوار شدند، تمام وعده و عیده‌های خودشان را فراموش می‌کنند. قلبشان سنگ خارا و احساساتشان به یخ تبدیل می‌شود. زیرا دروغگو، پست و ظالم هستند. از ضعف و ساده‌لوحی ما زن‌ها استفاده می‌کنند. بعد از اتمام کار به عقل و گیسمان می‌خندند. مسخره‌مان می‌کنند. عوض آن عشق و محبت اظهار تنفر و بیزاری می‌نمایند.

در این بین علی‌خان پسر جوانی که بیشتر از همه طرف خطاب و عتاب خانم‌ها واقع گردیده بود با خنده‌های تمسخرآمیز و بعد از پرت کردن سیگاری که هنوز تازه آتش زده بود، به پا خاسته، در حالت قدم زدن با بی‌قیدی تمام در حالی که رویش را به طرف پنجره و پشتش را به

خانم‌ها نموده بود گفت:

ها! ها! ها! ... بی‌عاطفه! بی‌وجدان! ماشاءالله خانم‌ها چه حرف‌های خوبی هم یاد گرفته‌اند! ... بهتر است وقت خود را با این حرف‌های خنک و پوچ طوطی‌وار تلف نکرده هر کجا که دلتان می‌خواهد تشریف ببرید! ... ما تصور می‌کردیم شما خانم‌های خوش‌اخلاق، نجیب و از فامیل محترم می‌باشید! ... حالا معلوم شد اخلاقمان جور نمی‌آید، شما هم از مردمان پست و رذل می‌باشید. از کجا معلوم که از خانه‌های عمومی تشریف نیاورده باشید؟ در این صورت چرا اصرار می‌کنید که حتماً شما را با آن نظر اولی نگاه کنیم؟ این که ممکن نیست.

محمود آقا رفیق علی‌خان حرف او را قطع کرده با لحن بسیار جدی و بدون تمسخر اظهار نمود.

خانم‌ها! اگر دو ماه با هم رفیق بودیم، بد یا خوب وقت گذرانندیم! تصدیق می‌فرمائید که اجباری در بین نبوده! اگر ما خوش بودیم، برای شما هم بد نگذشته است! حالا کار به جایی رسیده است که ما نمی‌توانیم دیگر با شما رفاقت داشته باشیم.

یکی دیگر از آقایان که از همه بزرگتر بود نگذاشت محمود خان حرفش را تمام کند. وافور را که از اول صحبت متصل در دست داشت زمین گذاشته با تغیر گفت:

خانم! مگر ما از هم‌دیگر طلبی هم داشته‌ایم؟ مگر کسی شما را عقد کرده است؟ یا چیزی از کیسه‌تان رفته است؟ بگوید؟ دیگر این همه داد و قال و وراجی بی‌خود چه معنی دارد. ما می‌خواهیم یک ساعت خوش

باشیم.

عفت از شنیدن این حرف‌ها بیش از پیش خشمناک شده، با صدای بلند گفت:

حق با شماست. شما باید بدتر از این‌ها بکنید! چشم ما باید کور بشود. می‌گویید چیزی از کیسه‌تان نرفته است؟! در صورتی که خودتان می‌دانید که چه بدبختی پیش آمده. چیزی که از کیسه‌مان رفته بسیار مهم، بسیار قیمتی است. یعنی سرمایه زندگانی یک دختر، چیزی که بدون آن دخترها سعادت‌مند نمی‌شوند. بیش از این چه می‌خواهید که از کیسه‌مان رفته باشد؟ شما که از همه بزرگ‌تر هستید از آن موی سفیدتان خجالت نکشیده می‌گفتید که علی‌خان پسر من است. او تو را دوست دارد. فقط قدری فرنگی‌مآب است. می‌خواهد عروس خود را قبلاً بشناسد. اخلاق و عادتش را بفهمد. من به واسطه حرف‌های شما بود که گول این موزی بدجنس را خوردم. عصمت و ناموس خود را به اختیارش گذاشتم.

علی‌خان مجدداً با خنده‌های بلند به صدا درآمد:

ها!ها!ها!... آقا دروغ نفرموده‌اند! من ایشان را از پدر خود بیشتر دوست دارم و اوامرشان را کورکورانه به جا می‌آورم و اطاعت می‌کنم. اگر با همه تفصیلات امر بفرمایند شما که سهل است حتی هزار مرتبه از شما کثیف‌ترها را خواهم پذیرفت. ولی خودشان می‌دانند که دختر هرجائی و هرزه مثل شما لایق ازدواج نمی‌باشد. ایشان هیچ وقت راضی نمی‌شوند که فرزندشان دختری را که روی جهالت و لهو لعب هم‌آغوش این و آن می‌شود همه‌چیز خود را به همه تسلیم می‌کند، به عروسی خود

انتخاب کند.

ایشان تصدیق می‌کنند که شما و امثالتان برای فاحشگی، برای تفریح چند ساعته خوبید و بس!

با حرف‌های فوق مجادله به شدیدترین نقطه رسیده بود. هریک از حاضرین در عین سکوت منتظر فرصت برای حرف زدن بودند. عفت چون از همه بیشتر خشمناک بود، لذا کسی را مجال سخن نداده، پی در پی مثل شصت‌تیر حرف می‌زد.

صورتش مانند ارغوان سرخ، گیس‌هایش مانند موهای ژولیده دیوانگان راست ایستاده، درست شکل گربه وحشی را به خود گرفته و حاضر بود خود را روی جوان جسور و خائن انداخته، با ناخن‌ها و دندان‌های خود گوشت اعضای او را تکه تکه کرده و چشم‌هایش را دربیورد:

ای پست فطرت مگر تو آن نیستی که می‌خواستی تریاک خورده انتحار کنی؟ مگر فراموش کرده‌ای که تا دیروز مرا فرشته معصوم، معبود و خدای خود خطاب می‌نمودی؟ پاهایم را با اشک چشم‌های کور شده‌ات می‌شستی؟ حالا من یک دختر هرزه و هرجائی و تو یک جوان نجیب و پاکدامن شده‌ای؟ حالا دیگر من لیاقت همسری تو را ندارم؟! اشتباه می‌کنی! عاقبت تو سفالت و بدبختی است. تو و فامیلت از همه ننگین‌تر و بی‌شرف‌تر هستید! تو مگر نمی‌گفتی که خواهرهای خودت ده‌ها رفیق دارند؟ مگر تو خودت چه کاره‌ای؟! من که تو را اقلأ شناخته‌ام! آقاو پدر خوانده‌ات را هم خوب می‌شناسم! اقلأ نزد من این خودستانی‌ها

را کنار بگذار! احمق! پدرم است! ... اطاعت می‌کنم! ... چرا معطلی؟ برو! می‌خواهد سرش را روی زانوی تو بگذارد! دود و افور را در حلقه‌ها و چین‌های زلفت بدمد! برو آقای فکلی مخنت! معطلش نکن! ... چه غلط‌های زیادی! «تو لایق همسری من نیستی!» احمق رذل را هزار مرتبه گفته‌ام که یک موی نامزد خودم را با هزاران مثل تو خانم سبیلوها عوض نمی‌کنم! برو گم شو! ... پسره بی همه چیز ننگین! ... تو باید با بی سروپاهایی مثل خودت به سر ببری! ...

محیط کثیف تهران از چندی به این طرف یک سری جوان‌هایی را بار آورده است که هیچ اصل و پرنسپیی را قائل نیستند. مذهب، عقیده، وجدان، درستکاری، صداقت، اخلاق حمیده و غیره را عبارات پوچ و موهوم می‌شمارند.

فحشا، بداخلاقی، بی‌ناموسی را اهمیت نمی‌دهند. به اصطلاح خودشان لش و بی‌غیرت بوده، از هیچ‌گونه نسبت تفرآور بدشان نمی‌آید. می‌خورند، می‌خوابند، عیاشی می‌کنند. می‌خندند. بالاخره وقت خود را با لهو و لعب می‌گذرانند. کلاه برمی‌دارند، حقه‌بازی می‌کنند، گوش می‌برند، پدرهاشان را نمی‌پسندند. از بی‌ناموسی مادرهاشان قصه‌ها نقل می‌کنند. خواهرهایشان را به کارهای کثیف وامی‌دارند. در هر جا می‌خوابند. هر حرف رکیک به دهانشان بیاید می‌پراندند. عار، ننگ، حیا، شرم و خجالت نمی‌فهمند. در عین حال بسیار جبون، نفهم و عاجز هستند.

علی‌خان مخاطب عفت از این قبیل جوان‌ها بود. عفت دروغ

نمی‌گفت. میرزا عبدالمجید خان همان کسی که آقا خطابش می‌کردند، او را طور مخصوصی دوست می‌داشت. از چهار سال به این طرف همه گونه مخارج او را متحمل می‌شد. در اداره، در خانه، در موقع گردش و بالاخره در همه جا با او بود. به قول شیخ و خواجه با هم رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودند، می‌گفتند:

«با همه سوابق کثیف. آقا می‌خواهد دخترش را برای او نامزد کند»، و نیز شایع بود که "خانم آقا بیشتر از خودش به عشق علی‌خان جوان گرفتار شده است." صاحب این اخلاق حالش معلوم است. او از یک طرف از ترس پلیس و از طرف دیگر به واسطه بی‌قیدی و لاابالی‌گری در مقابل حرف‌های درشت عفت شان‌هایش را تکان داده با خنده تمسخر گفت:

خوب! خانم جان! با این در فشان‌ها می‌خواهی من برای تو چه بکنم؟ وانگهی تو مگر خودت التماس نکردی؟ مگر خودت هزار جور اطوار درنیاوردی؟ چرا وادار می‌کنی همه چیز را بگویم؟ هر چه شد تقصیر خودت بود. به من هیچ ربطی ندارد.

می‌خواستی از اول این عقل و شعور را داشته باشی؟! حالا من چه کنم که تو نامزد داری؟! چه بهتر! از من لات برای تو چه فایده حاصل می‌شود. برو جانم! برو شوهر کن. خانم متمول باش! اگر وقتی دلت خواست ما را هم از دعای خیر فراموش نکن! زیرا هر چه بود بهترین ساعات عمر خود را در آغوش محبت من گذرانده‌ای! داد و قال فایده ندارد! عجالناً بهتر است تشریف ببرید!...

آقا داداش آن‌چه فهمیدنی بود فهمید. حالا لازم می‌آمد که با حیل مختلفه حرارتی را که عمداً تولید کرده فرو نشاند و ضمناً از موقعیت وخیم عفت استفاده کند. زیرا او از نظر اول نسبت به عفت در وجود خود یک حس شیرین و شهوتزائی را احساس می‌نمود.

این حس به حسی که نسبت به مهرانگیز احساس کرده بود، ابدأ شباهت نداشت. او با همه کینه و عداوتی که نسبت به هوشنگ و مهرانگیز در قلب سیاه خود پرورانیده بود، باز هم هر وقت که مهرانگیز به یادش می‌آمد، یک نوع حس احترام‌آمیز و مقدسی به وجود و هستی او مستولی می‌شد. حتی بعضی اوقات خیال می‌کرد که از کینه و انتقام‌جویی دست برداشته، با کمال ذلت و تواضع به در خانه احمد آقا رفته، خود را به پای مهرانگیز بیندازد و از دشمنی و عداوتی که نسبت به او و نامزدش بروز داده است، طلب معذرت نماید. بعد از کسب و تجارت دست کشیده، بقیه عمر خود را در کارهای خوب، در عبادت و حمایت ضعیفا مصرف نماید.

در خصوص نامزدش یعنی دختر حاجی قاسم، احساسات مخصوصی نداشت. زیرا او را ندیده، حتی تعریفش را هم نشنیده بود. فقط پدرش به حساب او از نقطه نظر تجارتي معامله کرده، او هم مانند سایر تاجرزاده‌ها اقدامات پدر را بدون چون و چرا و اظهار عقیده پذیرفته بود.

در این‌جا قشنگی و بدگلی ابدأ در نظر گرفته نشده، موضوع صرف تجارت و مادی بود. او در واقع با نفوذ، با شهرت، با ثروت و جهازیه مفصل دختر حاجی قاسم آقا وصلت کرده بود. خوشگلی و اخلاق مانند

بخت آزمائی بسته به شانس بود. اگر شانس یاری می‌کرد و عروس خوشگل درمی‌آمد چه بهتر و گرنه کسی دست و پای او را نبسته بود؟ می‌توانست مثل پدرش، عموها و سایر قوم و خویش‌های خود چندین زن عقدی و صیغه‌های متعدد داشته باشد. لابد در میان آن‌ها یکی موافق میل واقع می‌شد؟! وانگهی او به اصطلاح خودش بچه زمانه بود. در سن کم خود همه جا رفته از هر سوراخی سر بیرون آورده، مزه هرگونه لهوو لعب را چشیده بود. در خانه نباشد جای دیگر! از راه حلال نباشد از راه حرام! عقدی و صیغه نباشد مترس و رفیقه! در تهران، در اصفهان بالاخره در همه جا پیدا می‌شد. علاوه بر این‌ها در خانه خودشان دو دخترعموی خوشگل زیر سر داشت که همه چیزشان را قبلاً با حقه‌بازی متصرف شده بود. یک زن عموی جوان داشت که قابل همه گونه دوستی و عشق‌ورزی بود. بنابراین به شکل و قیافه نامزد خود علاقمندی اظهار نموده، حتی در صدد برنیامده بود که کوچکترین اطلاعات را در این خصوص به دست بیاورد. وانگهی در تهران محرمی نداشت که این سر را با او به میان بگذارد. تازه فهمیدنش برای او مساوی بود. او که نمی‌خواست به تصمیم پدر اعتراض نماید. کورا! کچل! لال! چلاق هر چه بود می‌بایستی قبول کند.

اما راجع به خانم کوچولو یعنی عفت طوری که گفتیم آن‌قدرها بی‌علاقه نبود. می‌خواست برای چند دقیقه هم بوده باشد او را، به آغوش کشیده، اندام هوس‌انگیزش را در میان بازوهای خود بفشارد و بعد از رفع احتیاج طبیعی و استفاده کامل با چند اردنگی از اتاق خود بیرون

انداخته پشت سرش بخندد.

حال موقع بسیار مناسبی پیش‌آمد کرده، مانع بزرگ یعنی علی‌خان با میل خود از میدان در رفته، موقع آقا داداش رسیده بود. او دیگر نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد. لذا با کمال آرامی با کلمات شمرده شروع به حرف زدن نموده، گفت:

آقایان! خانم‌ها! این حرف‌های زشت را ول کنید. حالا که نمی‌توانید با هم بسازید با خوشی جدا بشوید! کار بسیار دشوار نمی‌باشد. همین امروز خانم‌ها برای خود آقایان تازه و آقایان نیز خانم‌های جدید پیدا خواهند کرد. الحمدالله در تهران خانم و آقا از همه چیز فراوان‌تر است. مخصوصاً خانم کوچولو حق گله و عصبانیت ندارند. زیرا خودشان ادعا می‌کنند که نامزد متمول و خوشگل خود را دوست می‌دارند.

با حرف‌های آقا داداش موضوع خاتمه نیافته اما حرارت و عصبانیت خانم‌ها بسیار تخفیف پیدا کرد. رقیه خانم که از عاقبت کار بیشتر از همه نگران بود، با لحنی که کاملاً بیچارگی او را ظاهر می‌ساخت پرسید:

تکلیف خاکی که بر سر دختر مردم شد، چه خواهد شد؟

آقا داداش با کمال خونسردی و تمسخر جواب داد:

خانم جان! مطمئن باشید که آن دیگر قابل اصلاح نیست.

عفت که از تمسخر آقا داداش مجدداً غضبناک شده بود اظهار کرد:

آقا چرا بی خود به کاری که به شما مربوط نیست مداخله می‌کنید؟

مجادله بر سر این چیزها نیست؟ من می‌خواهم این بیچه سه ماهه که اسباب رسوائی و افتضاح است طوری بشود. حالا ملتفت شدید، یا

واضح تر بگویم. من از این پسره مخنث بی شرم آبتن شده‌ام. در صورتی که می‌گفت: «مکرر امتحان کرده اولادش نمی‌شود.»

روز عروسی من تقریباً رسیده است. بعد از چندی باید به خانه داماد بروم. حالا خودتان اندازه بدبختی مرا حدس بزنید. آن وقت با کمال بی‌انصافی مسخره‌ام نمائید.

عبدالمجید خان برای خاتمه دادن به این گفت‌وگو با حالت بسیار خشمناک برگشته با نگاه‌های خیره به عفت نگریسته گفت:

راستی این وراجی را باید خاتمه داد. آقای محمد خان (آقا داداش خود را به آن‌ها محمد خان شیرازی معرفی کرده بود) شما هم حوصله دارید؟ دفعات گفته‌ام که خانم به دکتر مراجعه کنند و مخارجش هرچه باشد خواهیم پرداخت.

علاوه بر این زن قاسم خان قابله‌ای را می‌شناسد که روزی چند تا از این بچه‌ها را سقط می‌کند. دیگر این همه داد و قال چه لزوم دارد. اگر مقصودشان چیزی دیگر است؟ بفرمایند باز حاضریم.

آقا داداش با عقیده عبدالمجید خان موافق نبود. لذا گفت:

خان عمو هیچ‌کدام این‌ها لازم نیست. ممکن است دکتر خانم‌ها را بشناسد و یک قابله خدای نکرده یک بدبختی دیگری درست کند. اگر خانم کوچولو حاضر باشند با دستور من رفتار کنند، بعد از یک ساعت خلاص و راحت خواهند شد.

عفت از مسرت دیوانه‌وار فریاد کشیده، گفت:

آقا! شما را به خدا زود باشید بگویید! مرا نجات بدهید! کنیز زرحرید

شما خواهم بود. دستور شما را با کمال شعف اجرا خواهم کرد بفرمائید. مردهای دیگر که تا آن وقت با لاقیدی مشغول بازی ورق بودند، از شنیدن فریاد مسرت‌آمیز عفت متعجب شده، همگی دست از بازی کشیده، با حیرت و دقت تمام گفت‌وگوی جوان قرمز رو و عفت سرگشته را گوش می‌دادند.

ماها که شما را نمی‌شناسیم، اسم فامیل حقیقی‌تان را به مان نگفته‌اید. این جا هم محلی است که اسرار هیچ کس بیرون نمی‌رود. بنابراین برای شما هیچ‌گونه ملاحظه و خطری رخ نخواهد داد.

آقا خواهشمندم بدون مقدمه بفرمائید. کار ما از این‌ها گذشته باید هر جور باشد از این بدبختی خلاص بشویم.

خلاصی دست خودتان است. قدری به خود جرأت بدهید. به زودی کار خاتمه پیدا می‌کند.

بفرمائید بینم چه خاکی باید به سر بریزم؟ والا شما همه در حاشیه و مقدمه حرف می‌زنید.

خانم جان! مرا معذور خواهید داشت زیرا من می‌خواهم به شما خوبی کرده باشم.

بفرمائید مقصود چیست؟

من مقصود خصوصی ندارم! قصدم این است که شما را از این پیش‌آمد ناگوار خلاصی دهم. برای این هم لازم است شما چند دقیقه با من تنها باشید تا علاج واقعه را به حضورتان عرض کنم.

آقایان موضوع را ملتفت شده، بعد از نجوا، حرف‌های او را تصدیق

کردند. رقیه و ملک خانم گیج و متحیر شده. نمی‌دانستند چه بگویند. بالاخره عفت بعد از چند ثانیه سکوت و تفکر با تصمیم قطعی سرش را بلند کرده، گفت:

هر چه بادا باد. دستور شما را پذیرفته و دل به دریا می‌زنم. آب که از سر گذشت چه یک وجب چه هزار زرع، من حاضرم.

پیشنهاد آقا داداش به فوریت به موقع اجرا گذاشته شد. ولی قبل از آن خانم بزرگ (ملک خانم) منتظر نتیجه طبابت نشده، بدون خداحفاظی به خانه خود مراجعت نمود. زیرا در آنجا کاری برایش باقی نمانده، با رفیقش سخت به هم زده بود. رقیه نیز مایل نبود در مجلس اشخاصی که او را آلت مسخره قرار داده بودند، حضور داشته باشد. و نیز نمی‌خواست عفت را تنها گذاشته به خانه خود برگردد. لذا به اتاق صاحب‌خانه رفته در آنجا منتظر خاتمه کار عفت بود.

بالاخره رقیه پس از دو ساعت معطلی از گرسنگی و بی‌کاری خسته و فرسوده شده به اتاق میهمان‌ها مراجعت نمود. به غیر از آقا داداش که در یک گوشه اتاق دراز کشیده، خوابش برده بود، همه مردها رفته بودند. نامادری جوان را خوف و هراس شدیدی مستولی شده، سراسیمه خود را به اتاق خواب انداخت. عفت با موهای پریشان، رنگ‌پریده، با چشم‌های بسته بیهوش روی تخت افتاده بود. هر چه صدا کرد جواب نشنید. با زحمت زیاد خود را به آقا داداش رسانید. زبانش لکنت پیدا کرده بود. نمی‌توانست حرف بزند. زلف‌های او را به دست‌های لرزان خود گرفته با هر چه زور داشت به طرف خود کشید. آقا داداش بیدار شد. رقیه توانایی

ایستادن نداشت. پاهایش لرزیده در جلوی او به زمین افتاده، فقط با اشاره دست اتاقی را که عفت خوابیده بود به آقا داداش نشان داد. آقا داداش با عجله تمام خود را جلو تخت خواب عفت رسانید. نبض او را معاینه کرد و مطمئن شد که نمرده است. رقیه نیز کمی به خود جرأت داده، نزد آقا داداش آمده بود. آقا داداش به او دلداری داده گفت:

نترس! هیچ چیزی نیست از تقلا و عصبانیت دوام نیاورده، بیهوش شده است. برو یک بطری لیموناد بیاور.

رقیه لیموناد را به زودی پیدا کرده به آقا داداش داد. عفت بعد از چند دقیقه به حال طبیعی برگشت. اما طبابت آقا داداش ثمری نبخشید. عفت بسیار ضعیف و ناتوان شده بود. این‌ها برای آقا داداش هیچ اهمیت نداشت. او با زبان چرم و نرم خود هردو را قانع کرد.

یک هفته بعد خانم قاسم خان، قابله یهودیه را به خانه آورد. رقیه و عفت نیز در موقع معین حاضر شده بودند. قابله بسیار ماهر و مجرب بود. بچه را تکه تکه بیرون کشید. عفت بعد از دو سه ساعت خواب و استراحت خلاص شده، به پا خاست. از آن تاریخ مابین آقا داداش و عفت و رقیه و ملک خانم دوستی و رفاقت محکمی به وجود آمد که عباس اصفهانی و بشیر سیاه نیز در موقع از آن استفاده کردند. این دوستی و رفاقت سه هفته بعد از ورود آقا داداش اتفاق افتاده و خانم‌های مزبور در تمام مدت توقف او برای او و رفقایش وسیله سرگرمی خوبی بودند. آقا داداش در این مدت طولانی بدون مانع و بدون این که از هویت آن‌ها اطلاع داشته باشد، با نامزد و با نامادری و خواهر نامادری

نامزدش مشغول عیش و خوشگذرانی بود. خانم‌های مزبور خود را از فامیل متنفذ و محترمی معرفی کرده بودند. آقا داداش ظاهراً محمد خان محصل شیرازی بود. عباس و بشیر سیاه نیز هر کدام به مناسبتی اسم مستعاری داشتند. زندگانی همه بسیار صمیمانه بود، خانم‌ها از این پیش‌آمد رضایت کامل داشتند. هریک از زن‌ها یا مردها با سایر زن‌ها و مردها رفیق و مربوط شده بودند. حس رقابت و مالکیت کاملاً از بین رفته بود. همه با هم رفیق، دوست و نزدیک بودند.

در محبس

اواخر پاییز قحطی خود را ظاهر ساخت، تمام اهالی (به غیر از عده معدود) دچار گرسنگی و بدبختی غیر قابل تحملی بودند. مردم از هستی و دارائی ساقط شده، هر چه داشتند با یک لقمه نان و یا یک مشت برنج عوض می‌کردند. به غیر از ماکولات تمام اشیاء و اجناس قیمت اصلی خود را گم کرده بود. قالی صد تومانی را در مقابل پنج من گندم، خانه هزار تومانی را به ده من برنج می‌فروختند. زن و مرد، پیر و جوان، لخت و عریان از وحشت گرسنگی خانه و زندگی را ترک کرده، برای پیدا کردن قوت لایموت از شهر و دهات فرسنگ‌ها دور می‌شدند.

اطفال و زن‌ها مانند برگ خزان می‌ریختند و تلف می‌شدند. کسی به فریاد کسی نمی‌رسید. طفل معصومی را تصور بکنید که گوشت گونه‌هایش ریخته، چشم‌ها گود رفته، رگ‌های درشت از زیر پوست لاغر

زرد و سیاه بیرون آمده، موهای سر بلند و پژمرده در حالت احتضار دست‌های لاغر خود را برای یک لقمه نان جلوی هر کسی دراز کرده، قوت راه رفتن و توانایی ایستادن ندارد. این است قیافه عمومی سال قحطی، این است مجسمه گرسنگی و فلاکت که در هر قدم انسان با صدها نمونه آن تصادف می‌نمود. انسان‌ها یک اسکلت گویا یا یک شبیح وحشتناکی بیشتر نبودند. صورت و قیافه‌ها به کلی تغییر یافته، شکل حیوان سبع و درنده را پیدا کرده بودند. بچه‌های بی‌صاحب در کوچه و خیابان‌ها ویلان و سرگردان و در حالت یأس و ناامیدی، دست التماس به دامن گرسنگان می‌زدند. با آه و ناله جگرخراش یک لقمه نان مطالبه می‌نمودند. خانه‌ها خراب، درها بسته، فامیل‌ها متلاشی شده بود. هر کس در فکر حفظ حیات خود بود، حتی می‌گفتند بعضی‌ها اطفال خردسال خود را می‌خوردند. ناموس و عفت نیز مانند چیزهای دیگر قدر و قیمتی نداشت. از نوع‌پرستی و شفقت در بین مردم اثری باقی نمانده بود. کابوس دهشتناک مرگ، دیو مهیب گرسنگی پنجه‌های کثیف خود را در گلوی مردم بدبخت فرو برده بود. همه جا بدبختی، همه جا گرسنگی، همه جا عدم امنیت، همه جا پر از ناله و ضجه‌های ادبار بود. مجاعه [گرسنگی] و امراض مسری همیشه با هم سیر می‌کنند، لذا وبا، اسهال و امراض گوناگون پشت سر قحطی بروز کرده بود. آینده بس تاریک و دشوار می‌نمود. سرتاسر مملکت پر از اردوی اجانب و قطاع‌الطریق‌های مسلح افسارگسیخته داخلی بود.

دولت پوشالی آن دوره سر خود را گم کرده بود. اصلاً نمی‌دانست

چه کار می‌کند. امیدها قطع می‌شد، هنوز بیشتر از پنج ماه به وقت محصول مانده بود. در صورتی که مردم برای آذوقه چند روزه معطل بودند. وانگهی ناامنی راه‌ها و گرسنگی زارعین را همه می‌دانستند. امیدی نبود که حتی سر محصول هم قحطی خاتمه پیدا کند. زیرا زارعین، گاوها، گوسفندها و حتی در بعضی جاها سگ‌ها را هم خورده بودند. بالاخره از زمین و آسمان سفالت و بینوانی می‌بارید.

در چنین وقتی احمد آقا و هوشنگ در نتیجه نیرنگ‌های آقا داداش پسر میرزا مهدی اصفهانی در محبس نمره ۱ نظمیہ توقیف بودند.

مستنطقین آن دوره به غیر از فشار و جز اذیت‌های جسمانی اصول دیگری بلد نبودند. این‌ها مثل نسق‌چی‌های دور استبداد خیال می‌کردند که همه جانی، همه دزد، همه قاتل هستند. متنها بعضی‌ها با فشار جزئی اعتراف می‌کنند. بعضی دیگر را فشار و اذیت فوق‌العاده لازم است.

مهارت‌وزبردستی مستنطق به همین دلیل فوق با میزان اذیت و آزارش تعیین می‌شد. هوش، شعور، دقت. دانستن احوال روحیه محبوس، تجسس کامل، استفاده از اسناد و مدارک و سایر کارهای علمی و دیگر که امروزه در تمام نظمیہ‌های دنیا معمول است. برای مأمورین آن دوره کاملاً مجهول بود. شلاق زدن، بی‌خواب گذاشتن، تنقیه آب گرم، روی یخ نشاندن. دست‌بند قپانی، در اتاق‌های تاریک و نمناک نمره ۱ بدون رختخواب مدتی طولانی نگه داشتن، چائی، غذا و سیگار را قدغن کردن، این‌ها بود وسائلی که مستنطقین به واسطه آن متهم را وادار به اعتراف می‌نمودند. محبوسین ما در آن تاریخ تحت استنطاق و فشار گوناگون این

قبیل مستنطقین جاهل بودند که آن‌ها را به سرقت اسناد و قتل غلامحسین دالاندار متهم می‌کردند.

هوشنگ با اراده آهنین و خونسردی که مالک بود، در مقابل تمام فشارها و اذیت‌های مستنطقین با کمال متانت و بردباری مقاومت نموده، فقط می‌گفت:

آقا! عوض این که به خودتان زحمت بدهید، خوب است قضیه را خوب تجسس و تحقیق نمائید. از اذیت دادن به من برای شما فایده‌ای حاصل نخواهد شد. زیرا من کاملاً از آن چیزی که شما می‌خواهید بی‌اطلاع هستم. صبح مرا از خواب بیدار کرده، به این‌جا آورده‌اید و می‌خواهید با زور یک جرمی را به گردن من تحمیل بکنید. من که بی‌جهت جرم و جنایتی را که اطلاع ندارم به عهده نخواهم گرفت. همه این اذیت و فشارهایتان یک قدم هم بوده باشد، شما را به حقیقت مطلب نزدیک نخواهد کرد.

مستنطقین می‌خواستند به او اطمینان بدهند که با شخص او کاری ندارند. به عقیده آن‌ها او اغفال شده است. جنایتکار حقیقی احمد آقاست. اگر او یعنی هوشنگ اعتراف بکند برای او ضرری نخواهد داشت. بلکه مجرم حقیقی به جزای خود رسیده، او از زحمت و اذیت نمره ۱ خلاص می‌شود.

بیانات مستنطقین برای هوشنگ مضحک بود. او وقت برگشتن به نمره ۱ با کمال تعجب به خود می‌گفت:

گیر عجب مردمان جاهل و عقب‌مانده‌ای افتاده‌ایم؟! می‌خواهند مرا

فریب بدهند. خیال می‌کنند اگر من العیاذ باللّاه چنین جنایتی مرتکب شده باشم با این قبیل دلایل طفلانه اعتراف می‌کنم.

حقیقتاً خیلی بی‌شعورهستند. عوض کشف مجرم حقیقی، وقت خود را با عبارات پوچ و اذیت بی‌موضوع ضایع می‌کنند. وای به حال بیچارگانی که به دست این قبیل اشخاص جاهل و افسارگسیخته می‌افتند. انسان اگر اراده‌اش ضعیف باشد، ممکن است با این فشار و اذیت دوام نیاورده، جرمی را که مرتکب نشده است به عهده گرفته، خود را تا ابد بدبخت و ننگین نماید.

در این جا ما در خصوص گرسنگی و ترتیب غذای محبوسین نمره ۱ تفصیل نخواهیم داد. زیرا در آن تاریخ مردمان آزاد از قحطی و گرسنگی با مرگ دست به گریبان بودند. چه برسد به محبس، آن هم محبس نمره ۱.

هوشنگ از روز اول که وارد اتاق مرطوب، تنگ، تاریک، و متعفن نمره ۱ شد. تکلیف خود را فهمیده، برای خود پروگرامی درست کرده، از روی آن رفتار می‌نمود. قوت قلب، و علو روح را از دست نداد. با وجود این در مدت شش ماه گرسنگی، بی‌خوابی و ناراحتی بسیار ضعیف و لاغر شده بود. باز هم برخلاف محبوسین دیگر که از تنهایی، از رفتار خشن مأمورین، از خیالات گوناگون، گیج و عصبانی می‌شوند، او بسیار آرام، بردبار و صبور بوده، پیش خود می‌گفت:

عجالتاً وظیفه من حفظ حیثیت و همت خودم است. فعلاً که دستم به جانی نمی‌رسد، خیالات دور و دراز نتیجه ندارد. می‌دانم با همه دلایل و

مدارکی که دشمن بر علیه ما تهیه کرده است، روزی حقیقت کشف خواهد شد و ما بی‌گناهی خود را به ثبوت خواهیم رسانید. ولی بیچاره احمد آقا با آن مزاج علیل و حالت عصبانی از فشارها و گرسنگی مریض شده، از بین خواهد رفت؟! او آدمی حساس و مالیخولیایی است. محبس برای این قبیل اشخاص مهلک است. مخصوصاً که به سیگار کشیدن بسیار آلوده است. چه باید کرد؟ من که از دستم چیزی بر نمی‌آید. او خود می‌داند که من هرچه از دستم بیاید از حمایت او مضایقه نمی‌کنم.

بیچاره مهرانگیز! ابدأ انتظار چنین روز سیاهی را نداشت! خیال می‌کرد که به پاریس می‌رود. من هم به زودی به او ملحق می‌شوم و با هم عروسی کرده، در بیلاق‌های خوب فرانسه، در شهرهای قشنگ ایتالیا بر طبق معمول فرانسوی‌ها ایام عمل و زندگانی مشترک خود را با سیاحت می‌گذرانیم. حالا باید این بدبختی بزرگ را تحمل نماید. حامی‌اش کیست؟ کجا منزل کرده؟ موقعی که مردم اطفال عزیز و نزدیکان خود را ترک می‌کنند، او به خانه کی پناه برده است؟

بلی پیچ و خم زندگانی برای انسان حتمی است. مقاومت و استقامت لازم است. همه این‌ها می‌گذرد و به تجربیات ما می‌افزاید. بعد از این تلخی و مرارت لذت ایام سعادت شیرین‌تر و گواراتر خواهد بود:

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر

بار دگر روزگار چون شکر آید!...

اما احمد آقا از روزی که در رشت توقیف شده و تحت‌الحفظ به تهران آمد، دچار دهشت و افکار عجیب و غریبی گردیده بود. هرچند که

نسبت به هوشنگ، فشار و تضيیقات زیادی به او نیاورده بودند، حتی بعد از یک ماه روزها در اتاقش را باز می‌گذاشتند و تختخواب و رختخوابش را نگرفته بودند، دست‌بند و پابند نداشت. با پول غذا و سیگار تهیه می‌نمود. با وجود این جسماً و روحاً بسیار خسته و فرسوده شده بود. پیش خود می‌گفت:

اگر از آینده مهرانگیز و هوشنگ مطمئن بودم؟! اگر می‌دانستم که شرافتم لکه‌دار نخواهد شد؟! اگر یقین داشتم که محکمه به مجرمیت من حکم نخواهد داد؟! به فوریت خود را از این عذاب خلاص می‌کردم. اما بدبختانه انتحار لکه‌ای را که می‌خواهند به من بچسبانند پاک نخواهد کرد. دشمنانم لابد این را نیز پیش‌بینی کرده‌اند. ولی من باید زنده بمانم و شرافتمندی خود را ثابت کنم. فرزندم را سرافکننده نگذارم.

هوشنگ جوان عاقل و مدبری است. او صحت خود را به طور کامل مراعات خواهد کرد. بسیار خوشوقت‌م که به دختر حاجی عبدالصمد تصادف کردم. او از مهرانگیز حمایت خواهد نمود. او یک دختر عاقل، دنیا دیده و متینی است. مهرانگیز را تسلی خواهد داد. معنی صبر و تحمل را به او خواهد آموخت. او برای مهرانگیز، مادر، خواهر و مربی دلسوز خواهد بود. در هر صورت این امر موجب تسلی و امیدواری است.

ولی از طرف دیگر عاقبت کار ابدأ معلوم نیست؟! شاید هم از این مقبره نمناک جان سالم به در نبردم؟ مرض بی‌رحم در نتیجه گرسنگی و غذاهای غیر قابل اکل روز به روز شدیدتر و مهلک‌تر می‌شود. به ادامه

زندگانی خود امیدواری ندارم. حتماً در این خرابه تلف خواهم شد. ولی بیچاره مهرانگیز! ... می‌خواستم اقلأ دم مرگ بالای سرم حاضر باشی! ... با آن دست‌های معصومت چشم‌های مرا ببندی! و برای استراحت روحم دعا کنی! ولی افسوس! ...

به این منوال دو شخص بی‌گناه فوق‌الذکر هشت ماه تمام در نمره ۱ محبس نظیمه به طور مجرد توقیف بودند. آقا داداش با کمال آزادی تمام قوای خود را برای از بین بردن آن‌ها به کار می‌برد.

نهایت احمد آقا در اثر وضعیت ناگوار محبس سخت مریض و ناتوان شده بود. مأمورین تأمینات نیز از اعتراف گرفتن بالاخره مأیوس گردیده، دوسیه را از روی مدارک و علائمی که به دست آورده بودند، بر طبق تصورات غلط خود بر علیه احمد آقا و هوشنگ تنظیم کرده، به محکمه فرستادند. یک ماه بعد از دریافت راپرت تأمینات مستنطق عدلیه احمد آقا را در محبس ملاقات کرده، حالش را خطرناک دیده، به مریضخانه پلیس انتقال داد. اما هوشنگ با وجود ضعف جسمانی برای آخرین استنطاق در عدلیه حاضر شد. ما یک مختصر از استنطاق مشارالیه را برای اطلاع قارئین محترم ذیلاً درج می‌کنیم:

مستنطق:

خلاصه جواب شما این است که پدر و مادر خود را ندیده و راجع به آن‌ها هیچ‌گونه اطلاعی ندارید. در خانه ع... التجار بزرگ شده، مستخدم احمد آقا بوده و بالاخره دخترش نامزد شما است. تحقیقات تأمینات حرف‌های شما را در این خصوص تصدیق می‌کند. ولی جواب‌های شما

برای رفع اتهامی که به شما زده شده است کافی نمی‌باشد. بفرمائید با دقت جواب بدهید آیا این دستمال را می‌شناسید؟
هوشنگ:

بلی! دستمال متعلق به من است. از طرف نامزد من هدیه شده است.

س - درست به یاد بیاورید که این دستمال را قبل از گرفتاری کجا گذاشته بودید؟ آیا آن را گم کرده بودید؟

ج - شب قبل از گرفتاری آن را داشتم. درست در خاطر من هست.

س - به چه دلیل مطمئن هستید که دستمال شب مزبور در نزد خودتان بوده است؟

ج - به دلیل این که من آن را عادتاً هر شب قبل از خوابیدن زیارت می‌کردم.

س - مواظب جواب‌های خودتان باشید. سعی کنید که حرف‌های شما به ضرر خودتان تمام نشود. زیرا مقدرات شما بسته به جواب‌های خودتان است. حالا بفرمائید بینم این کاردی که در اتاق شما پیدا شده است مال کیست؟ و این لکه‌های خون از کجا است؟

ج - من آدم شرافتمندی هستم، ابدأً به دروغ‌گویی عادت ندارم. مطمئن هستم که صداقت و راست‌گویی بهترین وسیله است برای نجات از هرگونه گرفتاری. دروغ انسان را به خطا می‌اندازد. در ذهن شنونده سوء تفاهم ایجاد می‌کند. من اگر به ضرر خودم هم تمام بشود. حقیقت را عرض خواهم کرد. حقیقت مسئله این است که کاردی که روی میز شما است مال من نمی‌باشد و نیز نمی‌دانم که چه جور و با چه وسیله آن

را زیر سر من گذاشته‌اند و خون از کجاست.

س - شاید نوکرتان این کار را کرده است؟

ج - بنده به غیر از یک نفر زن، مستخدم دیگری ندارم. او هم که شب‌ها به منزل خود می‌رود.

س - پس این کارت چه‌طور؟ آیا متعلق به شما نیست؟

ج - ظاهراً از کارت ویزیت‌های بنده است.

س - شب قبل از گرفتاریتان اروسی‌های شما کجا بوده است؟ این اروسی‌ها مال شماست یا خیر؟

ج - اروسی‌ها مال خودم است. شب مزبور از پاهایم درآورده، زیر تختخواب گذاشته بودم.

س - با همه این مدارک آیا ما حق نداریم تصور کنیم که شما هوشنگ خان با دستور احمد آقا برای از بین بردن طلب و اسناد مردم به این عمل اقدام نموده؟ غلامحسین دالاندار که به بنا به اعتراف خودتان شما را خوب می‌شناخته به طور ناگهانی سر راهتان پیدا شده و شما نیز او را به قتل رسانده‌اید؟ آیا می‌توانید روابط و مکاتبه با احمد آقا را انکار کنید؟

ج - من انکار نمی‌کنم. همیشه با او روابط داشته‌ام، ولی تصور شما را نمی‌توانم قبول کنم. زیرا برخلاف حقیقت می‌باشد. اولاً احمد آقا را کسی مجبور به اعلان افلاس ننموده و او طلب کسی را حاشا نکرده و من یقین دارم که بعد از این هم نخواهد کرد. او با میل و اراده خود وکیل معین کرده، خواسته تجارتخانه خود را تسویه نماید. اگر غرضش تقلب

بود. قبل از اقدام به این کار تمام اسناد حجره‌اش را آتش می‌زد. کسی هم نسبت به او بدگمان نمی‌شد. ثانیاً چرا شما تصور نمی‌کنید که اشخاص ذینفع دیگری این کار و این جنایت را مرتکب شده باشند؟

س - جواب‌های شما مرا قانع نمی‌کند. حالا بفرمائید این آخرین سؤال را با دقت جواب بدهید! شما قبل از گرفتاری ساعت چند به منزل آمدید؟ آیا بعد از آمدن دوباره خارج شدید؟ اگر خارج شدید ساعت چند مراجعت کردید؟ کلفت تان کجا بود؟ مهمان یا دوست و آشنایی در منزلتان بود یا خیر؟

ج - تقریباً ساعت ۸ بعد از ظهر به خانه آمده، پس از صرف شام، کلفت به منزل خود رفت و من در حیاط را بسته، بر طبق عادت یومیه خود خوابیدم. صبح زود مأمورین تأمینات از خواب بیدارم کرده به محبس بردند.

س - پس چه طور شد که دستمال شما در حجره احمد آقا افتاد؟ جای اروسی‌هایتان در اتاق محکمه کاملاً پیدا بود. کارد خونی در زیر سرتان کشف گردیده، کارت ویزیت شما را در پای دیوار محکمه پیدا کرده‌اند؟ آیا ما حق نداریم خیال کنیم بعد از رفتن پیرزن جنابعالی کلیدها را برداشته به حجره احمد آقا رفته، اسناد لازم را سرقت کرده، در راه به غلامحسین تصادف نموده، پس از قتل او به عدلیه رفته، دوسیه را برداشته، اسناد مسروقه مزبور را در محلی که قبلاً پیش‌بینی کرده بوده‌اید پنهان نموده، بعد به خانه خود مراجعت کرده، با فراغت اروسی‌ها را از پا درآورده، کارد را زیر سرتان گذاشته راحت خوابیده‌اید؟

ج - تمام این تصورات واهی و پوچ است.

س - به چه دلیل؟

ج - به دلیل این که من بعد از رفتن پیرزن از خانه بیرون نرفته‌ام.

س - پس دستمالتان در حجره احمد آقا، کارت ویزیت و جای

اروسی‌هایتان در حیاط و اتاق آرشیو محکمه چه کار می‌کند؟

ج - ممکن است کسی که طالب اسناد بوده و در متهم کردن من هم

نظر مخصوصی داشته، برای پوشاندن خیانت خود قبلاً به اتاق من وارد

شده، اشیاء مزبور را برداشته و بعد از انجام کار خود، اروسی و کارت را به

اتاق من آورده، دستمال و کارت ویزیت را عمداً در محل سرقت جا

گذاشته است. آیا تصدیق نمی‌فرمائید که سارق و آدم‌کش کارت ویزیت

و دستمالی که اسم فامیلش روی آن نوشته شده باشد را در محل جنایت

باقی نمی‌گذارد؟!

س - شما فرمودید که با کسی دشمنی ندارید. پس چه‌طور می‌شود

که سارق این بدبختی را عمداً برای شما درست کرده باشد؟

ج - دشمن نبودن من دلیل آن نیست که دیگران با من دشمن نباشند.

علاوه بر این وظیفه مأمورین محترم است که با وسائلی که در دست

دارند مجرم حقیقی را پیدا کرده، علت این موضوع را از او استفسار

کنند! ...

در هر صورت بعد از سه جلسه استنطاق مفصل، مستنطق عدلیه نیز

نظریه تأمینات را تصدیق نمود. اما مدعی‌العموم که از اول استنطاق

حاضر بود و با دقت تمام جواب‌های هوشنگ را گوش می‌داد. از

حرف‌های ساده و لهجه بی‌شائبه او در تصمیم خود مردد مانده، پیش خود می‌گفت:

مسئله نباید به این سادگی باشد؟! حتماً زیر این کاسه یک نیم کاسه هست که مستنطق تأمینات از کشف آن عاجز مانده است. بنابراین شخصاً در استنطاق احمد آقا نیز حضور بهم رسانید.

استنطاق احمد آقا در مریض‌خانه به عمل آمد. جواب‌های او بسیار ساده، بسیار طبیعی و تا اندازه‌ای هم رقت‌آور بود. حالت محبوس با وجود مرض سخت بسیار متین و موقر می‌نمود. او در طی جواب‌های خود شرح حال خود را مفصلاً بیان کرده، گفت که او در درستکاری و بی‌گناهی هوشنگ شبهه ندارد. او را علاوه از برادرخواندگی و دامادی به اندازه پرستش دوست می‌دارد. زیرا او یگانه وجدانیست که به عقیده احمد آقا اخلاقاً پاک و منزّه بوده، برای هیچ‌گونه منافع مادی و معنوی کوچکترین جرم و جنایت را مرتکب نمی‌شود. وکالت‌نامه‌ای که از منزل هوشنگ سرقت کرده‌اند، قبل از مسافرت خودش عمداً به او داده بوده است. فعلاً او (احمد آقا) میل ندارد تجارت نماید و نیز با کسی عداوت و دشمنی نداشته است. از زندگانی خود مأیوس می‌باشد. یک آرزو و تمنا دارد که آن هم پاک کردن لکه اتهامی است که فعلاً برایش پیش‌آمد کرده است.

مستنطق و مدعی‌العموم از شنیدن حرف‌های محبوس مریض بسیار متأثر شده بودند. مدعی‌العموم نظر به تجربیات ۱۵ ساله خود که در شعبات مختلف تأمینات و عدلیه کسب کرده بود، به بی‌گناهی محبوسین

مزبور بیش از پیش عقیده‌مند گردیده بود. ولی نمی‌توانست مدارک مشهود را بدون دلایل مشهود رد و قرار منع تعقیب صادر نماید. پیش خود می‌گفت:

غیر ممکن است این مرد نجیب با این قیافه ملکوتی در حالت احتضار با این قوت قلب و صداقت لهجه دروغ بگوید. قطعاً حيله و دسیسه‌ای در کار بوده است؟! تعجیل نباید کرد. اطراف قضیه را باید تحقیق نمود. با این ملاحظه برای تسلی احمد آقا گفت:

آقای محترم قوت قلب داشته باشید. امیدوارم انشاء الله آن‌طور که خودتان ادعا می‌کنید بی‌تقصیرتان اثبات شود. فعلاً نمی‌توانم بگویم که ادعاهای شما مطابق حقیقت است. ولی به شما قول می‌دهم که هرچه زودتر حقیقت را کشف نمایم. عجالاً استنطاق تمام شده است. ولی من ادعای شما را چندی به تعویق خواهم انداخت. مجدداً تحقیقاتی به عمل خواهد آمد. دستور دادم وضعیت شما و هوشنگ خان را تغییر بدهند. از امروز ملاقاتتان آزاد است. اگر میل داشته باشید، ممکن است هوشنگ خان را نیز این‌جا بیاورند که از شما پرستاری نمایند. بنویسید صبیحه‌تان به ملاقات شما بیاید. می‌توانید برای معالجه طیب خانوادگی خودتان را دعوت کنید. مانعی ندارد. من باز هم به ملاقات شما خواهم آمد. با وجود این تکرار می‌کنم که هنوز بیگناهی شما هم‌چنین تقصیرتان برای من ثابت نشده است. در صورتی که مستنطقین جداً بر علیه شما رأی داده‌اند.

احمد آقا از مهربانی‌های مدعی‌العموم متأثر شده. با لحن صمیمانه از

مشارالیه تشکر کرده گفت:

آقای محترم! از مراحم شما بسیار خجیل و شرمنده هستم. با وجود این تقاضا می‌کنم همین طوری که قول دادید از کشف حقیقت و تحقیقات عمیقہ خودداری نفرمائید. امیدوارم وجدان پاک شما راضی نخواهد بود که با بودن شما شرافت و حیثیت یک فامیل لکه‌دار بشود. همان روز با دستور مدعی‌العموم هوشنگ از محبس نمره ۱ به مریضخانه منتقل و به پرستاری احمد آقا مشغول شد. احمد آقا بعد از رفتن مدعی‌العموم به فوریت قلم و کاغذ خواسته، اول مکتوب مختصری برای دخترش مهرانگیز نوشته خواهش کرد به فوریت برای ملاقات او به تهران بیاید. بعد مکتوب مفصل ذیل را به آدرس نادره دختر حاجی عبدالصمد تحریر نمود.

سواد مکتوب احمد آقا

عزیزم نادره! اینک بعد از شش ماه تمام امروز برای نوشتن مکتوب اجازه‌ام دادند! در این مدت وضعیت بسیار سخت و ناگواری داشتم. حقیقتاً بدبخت‌ترین مردمان دنیا محبوسین و زبون‌ترین موجودات اشخاصی هستند که از حق آزادی محروم می‌باشند. مرگ نسبت به حبس سعادت و راحتی است. شخص با مردن از محنت و آلام گوناگون دنیا یک‌مرتبه خلاص می‌شود. دوست و آشنا و قوم و اقربا نیز بعد از مدتی تأثر و تأسف تسلی می‌یابند. ولی در حبس تمام آلام و محنت‌ها بر روی انسان هجوم‌آور می‌شود. با داشتن حس، ادراک و شعور طبیعی، هم‌چنین قدرت و توانایی نمی‌تواند از خود دفاع کند. محبوس دست و پا بسته از تمام اختیارات بشری محروم و حق هیچ‌گونه دفاع از خود را ندارد. چشمش می‌بیند، گوشش می‌شنود، فکرش جریان دارد، ولی بدون

مقصد، بدون فایده، هدف و نقطه آرزو و آمالش که عبارت از آزادی باشد ابدأً ربطی به اراده و فعالیت او ندارد. جلو چشمش فضای تاریک لایتناهی است که هر قدر نظرش را در آن غوطه‌ور می‌کند به غیر از نیستی مطلق چیزی نمی‌بیند. انتهای افکار و خیالات محبوسین ابدأً معلوم و مشخص نمی‌باشد. اصل تنازع بقاء و مبارزه برای ادامه حیات که از خواص جبلی موجودات زنده است، برای محبوسین غیر ممکن است.

انسان یک موجود فعال اجتماعی است. او به هر ترتیب و هر شکلی که بوده باشد، باید با هم‌نوع خود روابط مادی و معنوی داشته باشد. معاشرت بکند. برای بقاء حیات خود سعی و کوشش نماید. از کمک دیگران استفاده کند و به دیگران هم استفاده بدهد. در واقع زندگانی انسان مشترک و متقابل است. افسانه رایبسنون کروزو خود بهترین شاهد این مقال است. ولی محبس شخص را از کلیه روابط انسانی و اجتماعی محروم می‌کند. محبوس یک موجود منفرد، یک مخلوق مجرد است که نه با کسی انس دارد، نه از کسی کمک می‌بیند و نه به کسی می‌تواند کمک نماید. فکرش خسته، مغزش فرسوده و امیدهایش مقطوع است. ماهی را دیده‌اید وقتی از آب بیرون می‌افتد در چه حال است؟! محبوس در اوایل حبس درست همان حال ماهی از آب بیرون افتاده را دارد. منتهی ماهی بعد از چند دقیقه تقلا با مردن از زحمت خلاص می‌شود، ولی تقلا و جان‌کندن محبوس طولانی و خسته‌کننده است.

این‌ها که نوشتم حالت محبوس عادی است. اما تا به امروز ما محبوس فوق‌العاده حساب می‌شدیم. زیرا هنوز تحت استنطاق بودیم. ما

را محبوسین محبس نمره ۱ می گفتند. مقدرات ما در اختیار یک مستنطق بسیار جاهل و عنود بود.

عزیزم نادره! می خواستم برای شما همه چیز را بنویسیم. ولی متأسفانه موقعیت و صحتم اجازه نمی دهد. همین قدر می توانم بگویم که ما این مدت را دائماً در محبس نمره ۱ با کمال سختی، دچار انواع شکنجه و زحمات طاقت فرسا بودیم. نمره ۱ یعنی مقبره زنده ها! در آنجا محبوسین در حالت مجرد کامل در یک دخمه زیرزمینی کثیف، مرطوب، تاریک و متعفن که اسمش را اتاق گذاشته اند تقریباً زنده به گور می باشند. در اغلب (اتاقها) رنگ آفتاب و روشنایی ابدأ دیده نمی شود. درها با نرده های ضخیم آهنی و قفل های متعدد بسته می شود. تعفن مستراح که توی اتاق است با هوای مرطوب مخلوط شده، انسان را گیج و خفه می کند. حشرات موزی، ساس، شپش، پشه خاکی، پشه کوره، سوسک، هزارپا و غیره انسان را آنی راحت نمی گذارند. غذاهای دوره های معمولی آنجا به تصدیق تمام محبوسین قابل اکل نمی باشد. چه رسد به دوره قحطی که ما گرفتار شدیم.

عزیزم نادره! وضعیت ناگوار محبس از یک طرف، خیالات و افکار گوناگون از طرف دیگر، بالاخره مرا از پا درآورده سخت مریض هستم. حالم هر دقیقه بدتر می شود. دو روز است که جای مرا تغییر داده اند. حالا در مریضخانه نظمی هستم. به من و هوشنگ اجازه داده اند که با فامیل و سایر دوستان خود ملاقات داشته باشیم. اینک از این حق و اختیار استفاده کرده، این مکتوب را به واسطه کسی که نباید اسمش را به

میان آورم فرستادم. مریض‌خانه این‌جا فقط اسم دارد. در این‌جا نه دوا و نه غذای کافی و نه مواظبت صحی هیچ‌کدام به قدر کافی وجود ندارد. ولی ما که از محبس نمره ۱ آمده‌ایم، این‌جا را بسیار باصفا و مفرح می‌بینیم. اقلأ می‌توانیم روشنائی آفتاب را که شش ماه تمام از دیدن آن محروم بودیم تماشا کنیم. چشم‌هایم بسیار ضعیف و کم‌نور شده است. نمی‌توانم به روشنائی نگاه کنم. قوای بدنم کاملاً تحلیل رفته است. دکتر خانوادگی خودمان را فقط امروز توانستیم دعوت کنیم. با مخارج خود از بیرون غذا و دوا تهیه می‌کنیم. ولی از یک طرف به واسطه نداشتن عادت به غذای کافی از طرف دیگر به واسطه ضعف و عدم اشتها حتی روزی یک استکان شیر هم نمی‌توانم بخورم.

شما خودتان بهتر می‌دانید که نسبت به اروپائی‌ها ابدأ بدبین نبوده و معتقدم که باید طرف‌های خوب تمدن آن‌جا را اقتباس بکنیم. از معارف، از صنایع و اصول تجارت آن‌ها استفاده نماییم. ولی بدبختانه رفتار این سوئدی‌های خونسرد و بیرحم که اختیارات نظمیه ایران را به دست گرفته‌اند به اندازه‌ای خشن و خودسرانه است که انسان از مشاهده عملیات آن‌ها به دوستان‌های قدیمی ایرانی صد رحمت می‌فرستد. من همیشه معتقد بودم که ما باید برای هر یک از ادارات دولتی و شخصی خود مستشاران و راهنمایان اروپائی دعوت کرده، جوان‌های ایرانی را زیر دست آن‌ها بگذاریم که تربیت بشوند و طرز اداره کردن را یاد بگیرند. اما رفتار سوئدی‌های نظمیه مرا از تمام اروپائی‌ها مأیوس نموده است. زیرا با وجود این که اغلب از مردمان جاهل و عقب‌مانده مملکت خودشان

هستند. به ایرانی‌ها مانند وحشی‌های آفریقا نگاه کرده، در مملکت قانونی و در عصری که در اروپا و آمریکا حتی اذیت جسمانی و کتک زدن حیوانات قدغن شده است، با اوامر صاحب‌منصبان سوئدی محبوسین بدبخت ایرانی مانند موژیک‌های روسیه پانصد تا شلاق می‌خورند. چهل و هشت ساعت بی‌خوابی می‌کشند، روی یخ می‌نشینند. سال‌ها در نمره ۱ کدائی بلا تکلیف می‌مانند. چرا؟ برای این که آقایان سوئدی ایرانی را از حیوانات هم بدتر و پست‌تر تصور می‌کنند.

عزیزم! خواهش‌مندم به محض دریافت این مکتوب، مهرانگیز را برداشته به تهران بیائید. تأخیر نکنید. می‌ترسم از دیدار فرزندم برای ابد محروم بمانم. خدا از شما راضی باشد، من از شما راضی هستم. شما فرشته‌ای هستید که برای حفظ و نگهداری مهرانگیز از طرف خداوند فرستاده شده‌اید. کاش در مملکت ما چند مثل شما مرد پیدا می‌شد. از این حرف من نرنجید، مقصودم توهین به خانم‌ها نبود. شما حقیقتاً اخلاق و رشادت مردانه دارید. شما متین، صبور، بردبار، باهوش و عاقلید. روزگار شما را برای کارهای بزرگ مردانه حاضر کرده است.

امیدوارم این آخرین تقاضای مرا قبول کرده، مهرانگیز را به من خواهید رسانید. او عاجز، ساده و کم‌تجربه است. به کمک و محافظت شما احتیاج دارد. او را تسلی و قوت قلب بدهید. زیرا بیچاره شده از پدر و نامزد محبوبش دور افتاده است. محتاج رحم، شفقت و دلسوزی می‌باشد. از کسالت من نباید اطلاع پیدا کند. موقع آمدن با خود آذوقه کافی از قبیل برنج و غیره بیاورید. زیرا در تهران قحطی شدیدتر شده

است. مردم از گرسنگی تلف می‌شوند. هیچ‌گونه آذوقه به دست نمی‌آید و نیز از اشیاء شخص‌خودم از قبیل ساعت، انگشتری، لباس و غیره فروخته برای مخارج و مصارف راه بردارید. برای من لباس زیر و کت و شلوار بیاورید. لباس‌هایم در نمره ۱ به واسطه رطوبت و کثافت پوسیده و از بین رفته است.

اینک جمشید خان و ایران خانم الساعه وارد اتاق شدند. خودتان می‌دانید که من با ایشان شخصاً آشنائی نداشتم. این مکتوب‌های شماست که آن‌ها را آنی راحت نگذاشته، شب و روز برای استخلاص ما به دوندگی وادار نموده است. از شما و از دوستانان بسیار متشکرم و خجلم. همین قدر می‌توانم بگویم که جمشید خان و ایران خانم شما آنقدر محبوب، آنقدر خوش‌قیافه هستند که تمام آلام و محنت‌های ایام زندان را با زیارت آن‌ها و در حضور آن‌ها فراموش کردم. از شما بسیار راضی هستم که سبب شدید در آخر عمر اقلأ چنین اشخاص بزرگ ایرانی را توانستم بشناسم. بیشتر از این توانایی تحریر و نوشتن ندارم. به ابوی و نامادری و سایر دوستان خود از قول بنده و هوشنگ خان سلام برسانید. روی ماه مهرانگیز را مکرر ببوسید.

با کمال احترام

احمد تهرانی

مهرانگیز و نادره در رشت

گفتیم احمد آقا بعد از ملاقات نادره موقتاً از مسافرت اروپا منصرف شده، در باغ حاجی عبدالصمد رشتی اقامت نمود. و نیز می‌دانیم که مشارالیه به اتهام سرقت و قتل دالاندار بعد از شش ماه توقیف در نمره ۱ به مناسبت کسالت و تمام شدن استنطاق به مریض‌خانه پلیس منتقل، به مهرانگیز و نادره مکتوب نوشته، ایشان را به تهران دعوت نمود. اینک برای شرح گزارشات زندگانی مهرانگیز، نادره و یک قسمت هم از سرگذشت احمد آقا باز هم باید به نوشته‌های نادره مراجعه کنیم.

قسمت نهم از یادداشت‌های نادره مجدداً نامزد شدم

بعد از این که احمد آقا و دخترش از مسافرت منصرف شده، در باغ ما اقامت کردند، من تقریباً هر روز آن‌ها را ملاقات می‌کردم. دوستی و روابط ما روز به روز نزدیکتر می‌شد. از عادات و اخلاق یکدیگر اطلاع کامل به هم رسانده بودیم. من شرح حال خود را برای احمد آقا و مهرانگیز مفصلاً شرح دادم. ایشان نیز به نوبه خود سرگذشت‌های خودشان را برای من بیان کرده، بدین وسیله هم‌دیگر را به خوبی شناخته بودیم. راه‌ها هنوز بسته بود. کشتی‌ها مسافر قبول نمی‌کردند. از روسیه و قفقاز اخبار مدهش و خوفناکی می‌رسید. مسافرین تقریباً از رفتن مایوس شده بودند. مهرانگیز به من اعتماد کاملی پیدا کرده، شرح عشق و محبت خود را که در ادوار مختلف نسبت به عموخوانده‌اش هوشنگ خان داشته

بود، با کمال سادگی برای من نقل نمود.

او را یک دختر پاک، حساس، ساده و بی تجربه دیدم. هوشنگ را به اندازه پرستش دوست می داشت. نظیر عشق و محبت این دختر جوان ساده را در هیچ زمان و کتابی نخوانده و از هیچ افسانه‌ای سراغ ندارم. میل دارم حرف‌های ساده و اظهارات بی‌آلایش او را مکرراً بشنوم. قلبش مثل آئینه صاف و پاک بود. هرچه می گفتم باور می کرد، از هر چیزی که سؤال می کردم بدون پیرایه با کمال سادگی جواب می داد. حرف زدنش درست شبیه حرف زدن اطفال خردسال بود. در عمرم دختر به این شیرینی و خوش طینتی ندیده‌ام. بعد از یک ماه با کمال میل به مدرسه آمده، دروس موسیقی، نقاشی و سایر اقسام صنایع مستظرفه را به عهده گرفت. از معلومات و تجربیاتش برای مدرسه استفاده‌های خوبی کردیم. زیرا دوره ابتدایی را در یکی از بهترین پانسیون‌های پاریس تحصیل کرده. متوسطه را در تهران به اتمام رسانده بود. از کارهای مدرسه و معاشرت معلمان خوشش می آمد. از تماشای دخترهای کوچک حظ و لذت می برد.

احمد آقا وقت خود را با مطالعه، ورزش و باغبانی می گذرانید. غیر از من و پدرم با کسی معاشرت نمی کرد. مناسبات ما طوری که گفتم روز به روز نزدیکتر می شد. ساعت‌های طولانی در مسائل اجتماعی، ادبی، علمی و اخلاقی صحبت و مباحثه می کردیم.

با مرور زمان در قلبم تمایل و محبت نیز نسبت به او احساس می کردم. هم‌چنین از اولین ملاقات قیافه، اخلاق و حرکات او را پسندید:

بودم. این محبت جدید ابدأ به محبتی که نسبت به فریدون داشتم شبیه نبود.

عشق فریدون شدید، سوزان، پر از انتظارات و خیالات عالی بود. اما محبت احمد آقا یک میل طبیعی یک حس داخلی و آرزوئی بود از روی عقل و تجربه. حالا دیگر مانند سابق یک دختر مالیخولیایی و رمانتیک نبوده، در نتیجه تجربیات چندین ساله بسیار مجرب و کامل شده بودم. حال می‌خواستم شوهری نسبتاً خوش اخلاق، تندرست و تحصیل کرده داشته باشم. صاحب خانه مستقل و اولاد بشوم. برای این مقصد از احمد آقا بهتر کسی پیدا نمی‌شد. جزئی محبت و تمایل طبیعی به عقیده آن روزی من، برای تأسیس یک خانواده و تشکیل زندگانی مشترک زن و شوهری کفایت می‌کرد. حالا دیگر گول عوالم خیالی را نخورده در جستجوی عشق ایده‌آل قدم نمی‌زدم.

از حرکات و رفتار احمد آقا نیز دریافته بودم که نسبت به من خونسرد و بی‌علاقه نمی‌باشد. در موقع دست دادن احساس می‌کردم که دست‌هایش لرزش خفیفی پیدا کرده، رنگ صورتش سرخ شده، میل ندارد به زودی دست مرا رها کند. رفتار و گفتار من بسیار ساده و بی‌تکلف بود. نظریات خود را بی‌پرده به میان می‌گذاشتم. او از اخلاق و عادات من کمال رضایت را داشت. منتظر بودم که بالاخره پیش‌قدمی کرده، عشق خود را اظهار نماید. اما نمی‌دانم به ملاحظه اختلاف سن یا این که از شرمساری حرکت سابق خود (پس گرفتن انگشتری) از کنایه و اشاره جلوتر نمی‌آمد و به آشکار کردن عشق خود جسارت نمی‌نمود.

بنا به عادت روزهای تعطیل صبح بسیار زود به ملاقات مهرانگیز می‌رفتم. اتفاقاً یکی از ایام بسیار خوش پاییز به باغ رفته، می‌خواستم از تعطیل استفاده کرده، او را به گردش بندر ببرم. زیرا او تا آن روز چندین مرتبه از من چنین تقاضا کرده بود. وارد باغ شدم. کلفت‌ها جواب دادند که مهرانگیز هنوز از اتاق خواب خود بیرون نیامده است. احمد آقا در باغ قدم می‌زد. از فرصت استفاده کرده، به طرف او رفته، سلام کرده و دست دادم. او بسیار خوشحال به نظر می‌آمد. اصلاح کرده و بهترین لباس‌های خود را پوشیده بود. بعد از تعارفات با کمال خوشحالی و تبسم گفت:

نادره خانم! امروز خبر خوشی به من رسیده است. هوشنگ می‌نویسد که کمیسیون کارهای خود را تمام کرده، به منفعت ما رای داده است. اعضای محکمه اظهار مساعدت می‌کنند. امیدوارم که از این وضعیت ناگوار به خوشی نجات یافته، احتیاج به شرکت میرزا مهدی و حاجی قاسم آقاها نداشته باشیم. اغلب طلبکاران از ما حمایت می‌کنند. نمی‌خواهند آخر کار به ورشکستگی منجر بشود. بانک استقراضی تا مدت نامعلومی تعطیل شده است. هوشنگ عقیده‌مند است که اگر طلب میرزا مهدی را با ارثیه والدهام حساب بکنیم و تقلب و خدعه‌های حاجی قاسم را با مدارک و دلالتی که در دست هست به ثبوت برسانیم، وضعیت ما بسیار مساعد و خوب خواهد شد. با دانستن سوابق و اخلاق بنده از اظهار مسرت و خوشحالی نمودن من آیا تعجب نمی‌کنید؟

نه خیر! برعکس من این را یک پیش‌آمد عادی و طبیعی می‌دانم. شما

آن وقت خسته، کسل و از آینده ناامید شده بودید. حالا که الحمدالله بحران رفع شده است. البته با کمال خوشحالی سر کار خود رفته، از روی یک نقشه و پروگرام صحیحی شروع به تجارت خواهید کرد. احمد آقا از شنیدن حرف‌های من با اشاره منفی سرش را تکان داده گفت:

این جا است که شما اشتباه می‌کنید. من دیگر به تجارت برنخواهم گشت. طوری که دفعات به شما گفتم از این شغل خوشم نمی‌آید. خوشحالی من فقط برای این است که طلب مردم از بین نرفته. ننگ ورشکستگی نیز از روی فامیل ما برداشته می‌شود. والا تصمیم من قطعی و غیر قابل تغییر است. منتهی عوض مسافرت به اروپا به یکی از ولایات خوش آب و هوای ایران مهاجرت کرده، بقیه عمر خود را دورتر از مردم شهر با زراعت به سر خواهم برد. خیال می‌کنم به این زودی‌ها به طرف تهران حرکت نمایم. از زحمات شما و ابوی محترمان بسیار متشکر و شرمنده هستم. مخصوصاً از شما که از مسافرت خطرناک اروپا ما را منصرف کردید.

من در جواب تعارفات ایشان گفتم:

آقای محترم! خودتان می‌دانید که ما به صمیمیت و دوستی شما اعتماد کامل داریم. با وجود این چرا این قدر تعارف می‌فرمائید؟! تصدیق نمی‌فرمائید که کمینه در حضور شما همیشه ساده و بلا تکلف بوده، عقاید خود را بدون پرده اظهار کرده، از تعارفات و عبارات رسمی بسیار احتراز داشته است؟ برای چه شما نیز مثل کمینه به طور ساده و خالی از

تعارفات صحبت نمی‌فرمائید؟

احمد آقا بعد از خنده خفیف گفت:

من ابدأ تعارف بلد نیستم و نیز متأسفم که احساسات قلبی خود را نمی‌توانم به طور لازم بیان کنم. خوبی‌هانی را که برای من و مهرانگیز انجام داده‌اید، اقلأً با تشکرات لازمه به زبان بیاورم. همین قدر می‌توانم بگویم که شخص شما یک خانم فوق‌العاده و یک دختر ماشاءالله نادره هستید! وطن ما هنوز سراغ مثل شما دخترها را ندارد. خدا عاقبتان را خیر کند.

من از تمجید و توصیف احمد آقا شرمسار و خجل شده، پیش خود می‌گفتم «بیچاره در مبارزه عشق و اخلاق دچار زحمات طاقت فرسانی است. او مرا به اندازه پرستش دوست می‌دارد. در این شبهه نیست. ولی اخلاق عالی و روح پاکش مانع از این است که عشق خود را بدون پرده به زبان بیاورد. در این جا نقشه‌ای به عقلم رسید که به عملی کردن آن اقدام نموده، از دیوار یک قطعه گچ کنده، کنار حوض آمدم. احمد آقا که از مقصد من مطلع نبود، با کنجکاوی حرکاتم را می‌پایید. من او را مخاطب قرار داده گفتم.

شما همیشه می‌فرمودید که من خط نستعلیق را خوب می‌نویسم. ولی آن روز خط شما را در حاشیه بوستان به طور تصادف دیدم. حقیقتاً بسیار خوب می‌نویسید! راستی (در موضوع مسافرت هندوستان و ضلالت بت‌پرستان) من هم با شما هم‌عقیده‌هستم. حتماً شیخ سعدی، روحانی هندی را به چاه نینداخته حتی شاید در سومات هم نبوده است.

مقصودش فقط نصیحت بوده و برای این داستانی به قلم آورده است. شما خوب ملتفت شده‌اید که شیخ با آن همه کمالات و تبحر در این حکایت خطاهای بزرگی را مرتکب شده است. زردشتی، بودائی، برهمن حتی کشیش مسیحی را در یک ردیف بکار برده است:

فتادند گبران پازند خوان

چو سگ با من از بهر آن استخوان

کشیشان هرگز نیازده آب

بغله‌ها چو مردار بر آفتاب

چو دیدم که در دیر گشتم امین

نگنجیدم از خرمی در زمین

مهین برهمن را ستودم بلند

که ای پیر تفسیر و استاد زند

بتقلید کافر شدم روز چند

برهمن شدم بر مقالات زند

من هم تصدیق می‌کنم که تعبیر «مغ» آذرپرست، پیر تفسیر و استاد زند، هم‌چنین دیر و کشیش با بتخانه برهمن هیچ‌گونه مناسبتی ندارند. خوب سعدی است دلش خواسته به این واسطه یک نصیحتی داده باشد. در هر صورت معلوم می‌شود که آن مرد بزرگ راجع به ادیان مختلف مخصوصاً اسامی روحانیون آنها اطلاع نداشته، برهمن را مفسر اوستا و زند، بتخانه را دیر تصور نموده است. غرض من این‌ها نبود. من می‌خواستم به شما ثابت کنم که خط شما به مراتب قشنگ‌تر است. اینک

من چند کلمه در کنار این حوض می‌نویسم. خواهشمندم شما هم چیزی بنویسید، تا بدی خط مرا با چشم خود مشاهده کرده باشید.

احمد آقا از این حرکت و حرف‌های بی‌موضوع من که تا به حال ابداً سابقه نداشت بسیار متعجب شده گفت:

این چه فرمایشی است! من می‌دانم که خط شما بسیار ظریف و قشنگ است. ما حالا بچه نیستیم که خط‌های خودمان را به مسابقه بگذاریم. با وجود این مطیع اوامر شما هستم بفرمائید بنویسید!

من دیگر منتظر خاتمه حرف‌های احمد آقا نشده، شروع به نوشتن عبارات ذیل نمودم.

«آقای محترم! شما فردا یا پس‌فردا به تهران مراجعت می‌کنید. تصور می‌کنم در این مدت توانسته‌ایم از حالات و اخلاقیات یکدیگر به قدر کافی مطلع شویم آیا به عقیده شما دوستی ما باید در این حد متوقف بشود؟ یا این که ...»

احمد آقا گفت:

پس چرا آخر جمله را با نقطه‌گذاری خاتمه دادید؟ نقطه‌ها که به مسابقه داخل نیستند.

گفتم:

نقطه‌ها را شما تفسیر خواهید کرد. همین قدر برای بدخطی من کافیست.

احمد آقا گچ را از دستم گرفته، در زیر خط من نوشت:

اگر عقل، هوش، قلب و اراده بشما مرا برای داشتن افتخار دوستی

نزدیکتری انتخاب کرده باشد. خود را خوشبخت‌ترین مردمان دنیا خواهم دانست. شما را مثل یک معبود پرستش خواهم نمود. خوشوقت خواهم بود که با همراهی شما، در مشارکت و رفاقت شما، در یک گوشه بقیه عمر را با آسایش به سر ببرم.

بعد از نوشتن عبارات فوق گچ را توی حوض انداخته گفت:

مسابقه تمام شد. شما بردید. من باختم یا برعکس من بردم و شما باختید. در هر صورت من منتظر رأی شما هستم. یعنی از چندی به این طرف می‌خواستم آرزوی قلبی خود را به شما اظهار کنم. ولی از شما چه پنهان. عدم تناسب سن و هم‌چنین ورشکستگی خودم مانع بزرگی بود. و نیز از عقیده شما در شک و تردید بودم. حالا که شما مرا مفتخر می‌فرمائید؟!

من درست ملتفت حرف‌های او بودم. دیدم که بیچاره از کثرت قلق و اضطراب رشته کلام را گم کرده، نمی‌داند چه بگوید؟ و افکار خود را با چه زبانی بیان کند؟ لذا به خود جرأت داده با خونسردی و لهجه بسیار آرام و آهسته گفتم:

حالا که این طور است قبل از مسافرت خودتان موضوع را به پدرم اطلاع بدهید. کمینه شخصاً مخالف نبوده، افتخار خواهم کرد که بالاخره شما اخلاقم را پسندیده و برای شرکت در زندگانی انتخاب فرموده‌اید.

حرف‌های من فرصتی بود که احمد آقا از آن استفاده کرده، نفس راحتی کشیده، حالت طبیعی خود را به دست آورد.

آهسته چند قدم جلوتر آمده، دست مرا به دست گرفته به طرف

لب‌های لرزان خود برد.

ممانعت نکردم. بعد از بوسیدن دستم، انگشتری که چند ماه قبل با التماس پس گرفته بود با دست خود در انگشتم کرد. به این ترتیب مجدداً نامزد شدیم. همان روز ماجرا را به مهرانگیز و نامادری و مخصوصاً به پدرم اطلاع دادیم. این برای همه یک خبر خوش و مطبوع بود. علاوه بر اقوام، دوستان و آشنایان حتی نوکرها و کلفت‌ها و باغبان‌ها نیز در این شادی از صمیم قلب شرکت نمودند. مهرانگیز شب را به افتخار ما مهمانی مفصلی ترتیب داده، با نغمات روح‌نواز پیانو همه را مسرور و خوشحال نمود.

حادثه ناگهانی

شبی که برای ما با خوشی و شادمانی گذشته بود، صبح بسیار تلخ و ناگواری در پیش داشت. من که شب را با خیالات شیرین و تصویر زندگی آتیه خود با بی‌خوابی گذرانده، فقط نزدیک صبح اندکی به خواب رفته بودم، وقتی بیدار شدم که طالع دگرگون و شادی مبدل به غم شده بود. زیرا یک ساعت قبل از بیدار شدن من باغبان خبر آورده بود که احمد آقا را به نظمیّه برده و از آنجا بلافاصله به تهران فرستاده‌اند. تمام اتاق‌ها و اثاثیه منزلشان را تفتیش کرده، در خانه هرچه کتاب و اوراق بوده حتی مکاتبات مهرانگیز و هوشنگ را نیز مأمورین با خود برده‌اند.

من به محض شنیدن این خبر به نزد مهرانگیز شتافتم. دختر بیچاره از این پیش‌آمد ناگوار به شدت پریشان‌احوال و متحیر شده بود. دست‌های کوچکش را به دست گرفته، چشم‌های اشک‌آلود و لب‌های رنگ پریده‌اش

را بوسیده، به منزل خودمان انتقالش دادم. فوراً ماجرا را برای ایران خانم و شوهرش نوشته، تقاضای استرداد نمودم. بعد از چند روز جواب رسید که سبب گرفتاری احمد آقا و هوشنگ سرقت و جنایتی است که از طرف تأمینات به آنها نسبت داده می‌شود. و نیز به ما توصیه می‌کردند که از جای خود حرکت نکرده و منتظر اشاره آنها باشیم. از قرار معلوم محبوسین حق ملاقات نداشتند. جمشید خان در مکتوب خود به ما وعده می‌داد که به واسطه دوستان خود برای ما اجازه ملاقات تحصیل کند.

مدت حبس احمد آقا و هوشنگ بسیار طول کشید. ایران خانم در طی مکتوب‌های متعدد خود به ما دلداری می‌داد. ولی حرف‌های متین او ما را دیگر قانع نمی‌نمود. او می‌نوشت که حال محبوسین خوبست. برایشان خطر جانی ندارد. انشاء الله به زودی تبرئه خواهند شد. هنوز استنطاق تمام نشده است. راه‌ها ناامن و شلوغ می‌باشد. قحطی روز به روز شدیدتر می‌شود. مردمان گرسنه مانند حیوانات وحشی هر چه جلوشان می‌آید می‌خورند. به هر کس زورشان می‌رسد غارت می‌کنند. اردوی افسارگسیخته روس که با بی‌نظمی به وطنشان برمی‌گردند، به هر چه در راه خود تصادف می‌کنند غارت می‌نمایند. در چنین موقعی شما نباید از جای خود حرکت کنید. علاوه بر این آمدن شما بی‌فایده است. منتظر اشاره من باشید.

مهرانگیز بسیار دل‌تنگ و ناراحت بود. دلم به حالش می‌سوخت. نمی‌توانستم در مقابل صورت رنگ پریده و چشم‌های مظلوم و نگاه‌های مملو از حسرت و تألم این دختر معصوم مقاومت نمایم. تمام کارهای خود را ترک کرده، به تسلی او می‌کوشیدم. ولی همه این‌ها بی‌فایده بود.

زیرا خود نیز قلباً بسیار متأثر و مغموم بودم. می دانستم دختر حق دارد. بدبختی و فلاکتی که برایش پیش آمده است غیر قابل تحمل و طاقت-فرسا می باشد.

خواب مدهش

روزی مهرانگیز را مشغول مطالعه گذاشته، برای سرکشی مدرسه بیرون رفته بودم، موقع مراجعت پیرزن قد خمیده‌ای را تصادف کردم که با تعجیل از خانه ما بیرون آمده. نگاه پرمعنایی به صورتم کرده، بعد از لبخندی تمسخرآمیز با سرعتی که ابداً با سن او مناسبت نداشت رد شده، از نظرم غائب گردید. من از حرکات پیرزن بدبختی و فلاکت جدیدی را احساس کردم. با خیالات و افکار گوناگونی که از این منظره به مغزم هجوم آورده بود، نمی‌دانم با چه وضعی خود را به اتاق مهرانگیز رسانیدم.

او در اتاق نبود. از پنجره به حیاط نگاه کردم. دیدم روی نیمکت نشسته دارد با دستمال اشک‌های چشم خود را پاک می‌کند. به فوریت خود را به حیاط رسانده، بی‌اختیار او را به آغوش کشیدم. او به محض

دیدن من می‌خواست برخیزد، ولی پاهایش یاری نکرده، به آغوشم افتاد. از مه‌جبین و کلفت‌ها کمک خواسته او را به اتاق خودش بردیم. بعد از چندی به هوش آمد. اندام لطیفش از شدت تب مانند کوره آتش می‌سوخت. تبش را امتحان کردم از چهل درجه بالاتر بود. حرف‌های بی‌معنی و هذیان می‌گفت، آن شب را با کمال سختی گذرانیدیم. نزدیک صبح تبش قدری تخفیف پیدا کرد. من مایل به پرسیدن آنچه پیش آمده بود نبودم. ولی دختر بیچاره طاقت نیاورده، دست‌های لرزان و بازوهای سفید خود را دور گردنم حلقه کرده، شروع به گریستن کرد. من نیز خودداری نتوانسته و بلااراده اشک از چشم‌هایم جاری شد. مهرانگیز بالاخره با صدای بسیار ضعیف شروع به حرف زدن نموده گفت:

عزیزم! شما می‌دانید که من از موهوم پرستی بسیار دورم. به فال، رمل، جادو و طلسم اعتقاد ندارم. رویا و خواب را نیز در زندگانی مؤثر نمی‌دانم. ولی به احساسات درونی خود اطمینان دارم. زیرا در تجربه تأثیر آن را مشاهده کرده‌ام. خواب دیروز را که هنوز برایتان نقل نکرده‌ام، ترتیب اثر نمی‌دادم، ولی در نتیجه آن احساساتی در من تولید شده است که مرا بسیار به ترس و وحشت دچار نموده است.

گفتم:

مهرانگیز، شما از صبح کسل بوده. در موقع خواب نیز حتماً تب داشته‌اید. خودتان بهتر می‌دانید که تب افکار گوناگون و خیالات عجیب و غریب تولید می‌کند. رویای شما نیز حتماً در اثر تب بوده است و تشویش قلبی نیز در نتیجه آن است. هنوز هم تب‌تان کاملاً رفع نشده. به محض پایین

آمدن تب قلبتان آرام خواهد گرفت. ابدأ به خود واهمه راه ندهید و مشوش نباشید.

عزیزم از دلسوزی و تسلی شما بسیار ممنون و متشکرم. ولی گوش کنید گزارشات دیروز را برایتان مفصل نقل کنم:

از ناهار قدری کسل بودم. لذا شما را مشغول تصحیح دیکته‌های شاگردان گذاشته، روی نیمکت دراز کشیدم. زیرا حوصله کار کردن نداشتم. قلبم گرفته بود. بعد از خیالات و تقلای زیاد بالاخره خوابیدم. خود را در یک جنگل انبوه تنها مشاهده کردم. راه را گم کرده بودم. از هر طرف شغال‌ها، گرگ‌ها و سایر حیوانات سبع به طرف من هجوم می‌آوردند. با زحمات زیادی بالای درختی پنهان شده شدم. حیوانات درنده دور درخت را احاطه کرده، با صدای مدهش زوزه می‌کشیدند. دندان‌های خود را به هم می‌سائیدند. چشم‌هایشان را که مانند مشعل می‌درخشید، به چشم من دوخته بودند. شب بسیار تاریک و طوفانی بود. درخت‌ها با شدت تکان می‌خوردند. من با دست‌های لرزان خود محکم به شاخه‌های درخت چسبیده بودم. از هیچ طرف روزنه امیدی پیدا نبود. دست و پایم خسته شده بود. هرچه سعی می‌کردم فریاد کنم صدا از دهنم بیرون نمی‌آمد. برف و باران سختی باریدن گرفت. تگرگ‌های سرد و درشت به سر و صورتم می‌خوردند، سخت تشنه شده بودم. طوفان آن به آن شدیدتر می‌شد. درخت‌های بزرگ جنگل را می‌شکست و می‌ریخت. از ترس و وحشت نزدیک بود هلاک شوم.

ناگهان خنده‌ای بلند و طولانی شنیده، خیال کردم اجنه و یا شیاطینند.

چشم‌های خود را محکم بستم که صاحب خنده شوم و مدهش را نبینم. ولی دو دست قوی، پنجه‌های تیز خود را به بازوهایم فرو برده، مرا بغل کرد. چشم خود را باز نموده، بوزینه زشت و قرمز روئی را دیدم که با قهقهه بلند می‌گوید:

مهرانگیز تو اسیر من هستی! هوستنگ قشنگ است! تو هم خوشگلی!
 دو موجود قشنگ نمی‌توانند در یک جا باشند! تو مال منی! باید مال من باشی یا از دنیا بروی! بعد از گفتن این حرف‌ها، لب‌های حریص و لرزان خود را به دهن من نزدیک نموده، می‌خواست لب‌های مرا ببوسد، من با زور هرچه تمامتر آن حیوان موذی را از خود دور می‌نمودم. در این بین زوزه حیوانات درنده بلندتر و مخوف‌تر از سابق شده بود، صدای بهم خوردن دندان گرگ‌ها را از نزدیک می‌شنیدم. بوزینه ناخن‌های تیز خود را روی سینه‌هایم گذاشته فشار می‌داد. من طاقت نیاورده، با زور هرچه تمامتر شاندهایش را تکان داده، سعی کردم او را از خود دور کنم. در همین هنگام پاهای هردوی ما از درخت رها شد. ولی او به سینه من آویزان شده نمی‌خواست دست‌های خود را رها کند. بالاخره شاخه باریک درخت سنگینی دو نفر را تحمل نکرده با صدای مهیبی شکست، آنگاه سراسیمه از خواب پریده، شما را صدا زد که گفتند به مدرسه رفته‌اید.

من برای تسلی او گفتم

مهری جان! حتماً همه این‌ها در اثر تب بوده است، وانگهی خواب چیست که در حیات انسان تأثیر داشته باشد؟ من خود در موقع تب از

این قبیل خواب‌های خوفناک زیاد دیده‌ام. هیچ اهمیت ندارد.

مهرانگیز گفت

صحیح است من خود نیز اهمیت نمی‌دهم. ولی می‌خواستم بدانید که در آن حالت چه‌قدر در زحمت بودم. علاوه بر این بدبختی و اضطراب به این خاتمه پیدا نکرد. چیزی که بعداً در بیداری دیدم از آن هم مدهش‌تر بود.

گفتم:

مهرانگیز عزیزم! با این قبیل چیزها خودتان را خسته نکنید. در موقع تب نباید زیاد حرف زد.

نادره عزیزم! اگر نگویم قلبم می‌ترسد. اما با حرف زدن سبک می‌شوم. تسلی می‌یابم. اگر دردسر است؟ البته سکوت خواهم کرد.

حالا که حرف زدن موجب تسلی است بگویید! چه بهتر! من گوش می‌دهم.

جادوگر

مهرانگیز بعد از راضی کردن من بقیه ماجرائی را که برایش اتفاق افتاده بود چنین شرح داد:

نادره عزیزم! بعد از بیدار شدن، بسیار مشتاق بودم که شما را دیده، خواب مدهش خودم را برایتان نقل کنم. متأسفانه به مدرسه رفته بودید. ناچار برای هواخوری به باغچه رفته، روی نیمکت نشسته، مشغول تماشای حوض و ماهی‌های رنگارنگ شدم. حرکات و رفتار آن حیوانات قشنگ‌حالت محبوسین را در نظرم مجسم می‌نمود. عزیزان محبوس خود را به یاد آورده و پیش خود می‌گفتم:

اگر راه باز بود این حیوانات در این حوض کوچک و محوطه تنگ توقف ننموده، خود را به رودخانه و دریا رسانده، به هم‌جنسان آزاد خود ملحق می‌شدند. هر طرف که دلشان می‌خواست می‌رفتند. هیچ‌گونه مانع

و عایقی در پیش خود نداشتند. ولی حالا در یک گودال کوچکی محبوس شده، در هر حرکت کوچکی سرشان به دیوار می‌خورد. مثل این که پره‌هایشان را بسته‌اند. حقیقتاً محدودیت بد چیزی است؟ آه خدایا! هوشنگ عزیز و پدر مهربانم مانند این حیوانات بی‌گناه. برای آزادی تلاش می‌کنند. عوض راه نجات، سرشان به دیوارها و در محکم محبس می‌خورد. از استخلاص خود ناامید می‌شوند. آه خدایا! من نمی‌دانم جنایت چیست؟ سرقت و خیانت از چه تولید می‌شود؟ چرا انسان جنایت می‌کند؟ چرا جانی و سارق را حبس می‌نمایند؟ برای چه انسان نمی‌تواند مجرم را از بی‌گناه تشخیص بدهد؟ برای چه کسی که خود در موقع ارتکاب جنایت حضور نداشته، فقط با قرینه به مجرمیت کسی حکم قطعی می‌دهد؟ تا مخلوقی را که کوچکترین اعضای آن را نیز نمی‌توانند خلق کنند از بین ببرند.

اگر مقدرات بشر در تسلط من بود، قبل از همه چیز راه جرم و جنایت را مسدود می‌کردم. اسباب و موجبات قتل و سرقت را محو و نابود می‌ساختم. روابط مادی و معنوی افراد بشر را در روی اساسی قرار می‌دادم، که همه طبقات از فکر و خیال جنایت مبری می‌شدند. آن وقت نه سرقت می‌شد، نه قتل و نه جنایت‌های دیگر. نه محکمه‌ای لازم بود، نه محاکمه، نه مجرم بود، نه ترسی از محکومیت. نه حبس بود نه محبوس. نه دخترها در حسرت و فراق پدرها می‌سوختند، نه عشاق از دیدار معشوق محروم می‌ماندند. زندگانی بشر به طور ساده، بدون درد و الم بوده، در همه جا برای همه مسرت، شادی، سعادت و کامیابی میسر و

عدالت مطلق برای عموم حکم‌فرمائی می‌نمود.

اما بدبختانه دنیای حاضر چه قدر زشت و فاسد است؟ انسان‌های معاصر چه قدر بی‌حس، موذی و بی‌عاطفه می‌باشند؟ دلشان به حال هم‌نوع و هم‌جنس خود ابدأ نمی‌سوزد. یک‌دیگر را می‌کشند. مال غیر را سرقت می‌کنند و برای یک‌دیگر اسباب گرفتاری ایجاد می‌کنند. راستی منظره امروزی بشر بسیار مخوف و نفرت‌آور است. انسان باید زنیف، عادل، باوجدان و مهربان باشد. از درد هم‌نوع خود متأثر شود. در فکر راحتی دیگران باشد. که در نتیجه موجبات راحتی خودش نیز فراهم شود. انسان که با عقل و هوش و علم و فراست خود عناصر و قوانین طبیعت را مطیع نموده، اقیانوس‌ها، جبال غیر قابل عبور، صحراهای وسیع، بالاخره هوا و حتی زیر آب‌ها را به تسلط خود درآورده، پس چرا به فکر اصلاح خود نیفتاده و چرا از این همه بدبختی خود جلوگیری نمی‌کند؟ برای چه این همه وسایل دردسر و بازی‌های مضحک را به وجود آورده است؟ ...

خدایا! من تا به امروز چه قدر ساده و بی‌خبر بودم؟! فقط آشیانه کوچک و محیط محدود خود را می‌دیدم؟ از دنیا، از زندگانی بشر، از بدبختی و محرومیت‌های هزاران بلکه میلیون‌ها مخلوق ضعیف اطلاعی نداشتم؟ می‌خوردم. می‌خوابیدم. تفریح می‌کردم. با موسیقی، با نقاشی و یا به مطالعه وقت می‌گذراندم. ایده‌آل و کمال مطلوبم فقط در اطراف عشق و محبت هوشنگ تمرکز یافته بود. چه‌طور من تا گرفتاری عزیزانم، از محبس و از وجود محبوسین غافل بودم؟! چه‌طور به عقلم نرسیده بود که در دنیا اشخاصی هستند که پدرهای عزیز و دامادهای قشنگ را از

فرزندان و عروس‌ها جدا کرده و در محلی که اسمش را محبس گذاشته‌اند به قفس می‌اندازند؟!

نادره عزیزم! نمی‌دانید در آن ساعت چه حالی داشتم. روحم بالای کره ارض در پرواز بود. در جو لایتناهی ایستاده. زمین را با کنجکاوی تماشا می‌کردم. تمام جزئیات بدبختی و سعادت بشر را در نظر خود مجسم می‌ساختم. وجود و هستی خود را کاملاً فراموش کرده بودم. ناگاه صدای خشن پیرزنی مرا از آن حالت عالی روحانی به خود آورده، مجدداً در زمین و در مقابل زشتی‌های آن قرار گرفتم.

قیافه پیرزن به اندازه‌ای زننده و خوفناک بود که به محض دیدن او هیکل مداهش بوزینه‌ای را که یک ساعت قبل در خواب دیده بودم در نظرم مجسم نمود. پیرزن به تحیر و سرگشتگی من اعتنا نکرده، با تبسم بسیار زشت دست مرا به دست گرفته گفت:

دختر قشنگ احوالت چه‌طور است؟ به به! چه چشم‌های قشنگی. هوشنگ حق دارد عاشق این چشم‌های جذاب بشود! و برای در آغوش کشیدن این وجود لطیف ارتکاب هزار گونه جنایت را به عهده بگیرد. من دستم را از دست پیرزن ناشناس که بدون مقدمه اسم نامزدم را با اهانت به زبان آورد، بیرون کشیده گفتم:

خانم خواهشمندم از من دور شوید. مرا به حال خود بگذارید. با اجازه کی به نزد من آمده‌اید؟
پیرزن گفت:

عزیزم! مرا از نزد خود نرانید! من رمال، فالگیر، طالع‌بین و ستاره

شناسم. از روی تصادف به این خانه وارد شدم، حسن و جمال تو مرا مجذوب نمود. قلبم از عشق و محبت تو مملو شد. دیدم اطراف تو را خطرات بزرگی احاطه کرده است. به قلبم الهام شد که هوشنگ نامی ظاهراً به نام عشق ولی حقیقتاً برای منافع خود، موجبات بدبختی تو و پدرت را فراهم آورده است. دلم به حالت سوخت. می‌خواهم برای تو خدمتی بکنم و بعد از دیدن طالع تو خطراتی را که تو را تهدید می‌کند از اطرافت دور سازم.

گفتم:

مادر شما را به خدا دست از سرم بردارید. طالع کس دیگری را ببینید. اگر محتاج هستید این یک تومان را بگیرید و مرا ول کنید. من به قدر کفایت از بدی طالع خودم مطلع هستم. دیگر شما لازم نیست دردم را زیادتر کنید! ...

پیرزن مجدداً تبسم نموده گفت:

دختر عزیزم! تو هنوز طفلی! خیر و ضرر خود را تشخیص نمی‌دهی و تکلیف خود را نمی‌دانی. مجبورم طالع تو را ببینم. الحمدلله احتیاج به پول و مال دنیا ندارم.

بدون این که حرف خود را قطع کند، در پیش پایم به زمین نشسته، دست چپم را به دست گرفته گفت:

به به! چه وجود خوش اخلاق و نیک فطرتی! چه قلب پاک و معصومی! عمرت را طولانی می‌بینم. صحت و سلامتی همواره قرین تو است! چندی قبل مصیبت ناگهانی برای تو پیش آمده است. بلی! خوب

می‌بینم! این زن که کاملاً شبیه تو است گویا مادرت باشد! او تو را زیاد دوست می‌داشته است! ولی حالا روحش از تو بیزار است. زیرا از عشق مشغوم تو خوشش نمی‌آید! آها! این خط عشق به خوبی نشان می‌دهد که تو اغفال شده، گول جوان شیادی را خورده‌ای، کسی که دوست می‌داری بسیار متقلب و بدذات است.

من از شنیدن پرت و پلاهای پیرزن اوقاتم تلخ شده، با قوت هرچه تمام‌تر دستم را از دستش بیرون کشیده گفتم:
خانم مرا به حال خود بگذارید، بیشتر از این اذیتم نکنید. حوصله شنیدن این مهملات را ندارم.

پیرزن دستم را محکم در دست نگه داشت و گفت:

تو نمی‌فهمی! گوش کن. او به تو علاقه ندارد. او جوان بد اخلاقی است و وقت خود را با زنهای هرزه و هرجائی می‌گذراند. او فقط می‌خواهد هست و نیست پدرت را براباید. آه! او را جانی و قاتل می‌بینم. من طاقت نیاورده با درشتی گفتم:

خانم بروید و هرچه زودتر این‌جا را ترک کنید. شما شوم هستید!

او دست‌بردار نبود و به حرف من اهمیت نداده گفت:

عزیزم! حقیقت تلخ است. عشق مانند پرده ضخیمی جلو چشم تو را پوشانده است. قدری فکر بکن. این حرکات بچه‌گانه برای تو چه فایده‌ای دارد؟ به چه دلیل حرف‌های مرا باور نمی‌کنی؟ من با تو چه دشمنی دارم؟ تو را کجا دیده‌ام؟ چه کسی عشق و محبت تو را برای من شرح داده است؟ کی من پدر و مادر تو را شناختم؟ چرا به خود ظلم

می‌کنید؟ بگذار من حرف‌هایم را بزنم. تو اگر خواستی باور کن اگر نخواستی باور نکن. علاوه بر این اگر میل نداری از خطری که خود و پدرت را تهدید می‌کند، مطلع شوی، من هم می‌روم. بالاخره پشیمان خواهی شد. اما آن وقت دستت به من نخواهد رسید!

بعد از گفتن این حرف‌ها عجزه ظاهراً به قصد رفتن به پا خواست. من پیش خود خیال کردم که بهتر است تا آخر حرف‌هایش را بگویم. لذا دست خود را به طرف او دراز کرده گفتم:
حالا که اصرار دارید بفرمائید.

پیرزن از مشاهده رضایت من قلباً خوشحال شد، ولی ظاهراً با بی‌قیدی شانه‌هایش را تکان داده گفت:

نه خیر! من اصرار ندارم! اگر مایل نیستید البته می‌روم.
من ناچار ساکت شدم. پیرزن دوباره جلو پایم نشست، دستم را به دست گرفت، قدری به خطوط آن نگریسته، بعد سرش را به طرف آسمان بلند کرد و مدتی ساکت ماند. بعد دوباره به خط‌های دستم دقیق شده گفت:

بلی! این شخص که نامزد تو شده، بسیار شوم و بی‌اقبال است. این وصلت بر تو مبارک نخواهد بود. از آن وقتی که نامزد او شده‌ای بدبختی تو شروع گردیده است. این بدبختی فقط روزی خاتمه پیدا می‌کند که از نامزدی او صرف نظر نمایی. نجات تو و پدرت در دوری از اوست. من با تو غرضی ندارم والا با دست خود پدرت را به نیستی سوق می‌دهی! و این را نیز بگویم که تو هیچ‌وقت به وصال هوشنگ نائل نخواهی شد!

از گفته‌های پیرزن خلقم تنگ شده بود و می‌خواستم به وسیله‌ای از چنگش خلاص شوم. ولی او دستم را محکم نگه داشته، به دنبال سخنان خود گفت:

مهرانگیز خانم. محلی که ساکن هستی بسیار خطرناک می‌باشد. هرچه زودتر از این خانه دور شو. این‌جا دختری هست که همیشه بر علیه تو می‌کوشد. او ظاهراً مهربان ولی بسیار بدطینت. حسود و بخیل است. او با حيله پدرتان را اغفال کرده است و می‌خواهد جای مادرت را اشغال کند. از او برحذر باش و گول حرف‌های او را نخور که تربیت شده ابلیس است.

من دیگر طاقتم تمام شده، دستم را بازور از دستش کشیده، خواستم شانه‌هایش را گرفته توی حوض انداخته، و خفه‌اش کنم. ولی او به یک چشم برهم زدن از نظرم ناپدید شده بود. ولی در اثر شنیدن حرف‌های او تمام اعضایم متزلزل شده و قلبم گرفته بود. می‌خواستم برخیزم که خوشبختانه شما رسیدی و من همین قدر فهمیدم که به آغوش شما افتادم.

نادره عزیزم! می‌دانم که می‌خواهید به من تسلی بدهید. گوش کنید. من موهوم‌پرست نیستم. از حرف‌های پیرزن ترس و واهمه‌ای نداشتم. اگر اطمینان داشتم که او فقط یک نفر رمال و جادوگر است. اما متأسفانه حتم دارم این‌طور نیست و او حتماً به دستور دشمنان من و هوشنگ این بازی را درآورده است. او اجرا کننده نقشه شومی است که برای محو هوشنگ از طرف دشمنان ما چیده شده است.

گفتم:

مهری جان! خوب حدس زدید. عقیده من هم همین است. خیلی خوشوقتم که ملتفت این مطلب شده‌اید.

دختر باز آه عمیقی کشیده گفت:

آن قدر هم خوشوقت نباشید. دشمنان ما می‌دانند که من به جادو و فال عقیده‌مند نمی‌باشم. آن‌ها به واسطه این پیرزن مرا تهدید می‌کنند. او را فرستاده‌اند که خبر بدبختی پدرم و هوشنگ را به من برسانند. او به من حالی کرد که دشمنانم بسیار قوی و زبردست می‌باشند. عزیزم! حالا دیگر برای جان هوشنگ و پدر عزیزم نگران و مضطربم.

من بعد از شنیدن عقیده مهرانگیز از تصمیم خود منصرف شده، به تسلی او اقدام نکردم. زیرا او در فکر و عقیده خود مصر و ثابت‌قدم بود. با این حال چون مجبور بودم عقیده خود را بی‌پرده بیان کنم، گفتم:

مهرانگیز جان! من تمام حرف‌های شما را تصدیق می‌کنم. همین طور که فرمودید، پیرزن از طرف دشمنان آمده بوده است. ولی ترس و تشویش نیز فایده ندارد. حالا که از خطر مطلع شدیم باید به جلوگیری آن اقدام نمائیم. بالاخره حقیقت آشکار خواهد شد. قوی‌دل باشید.

مهرانگیز ظاهراً راضی شده و دیگر حرفی نزد. من به فوریت تفصیل ماجرا را برای ایران خانم و جمشید خان نوشته، خواهش کردم برای گرفتن اجازه ملاقات تعجیل نمایند. عریضه دیگری از طرف مهرانگیز به اداره تأمینات نوشته اجازه ملاقات و تسریع در محاکمه را تقاضا کردم. ولی به زودی خبر نرسید.

دو ماه زمستان را که تلخ‌ترین دوره زندگانی من محسوب می‌شود به سختی گذرانیدیم. از حال محبوسین اطلاع صحیحی نداشتیم. قحطی و بدبختی روز به روز وسعت می‌یافت. از تمام اطراف و ولایات خبرهای مدهشی می‌شنیدیم. هرچند در گیلان قحطی آنقدرها محسوس نبود. ولی از ولایات دیگر عده زیادی با حال رقت‌آور به آنجا پناهنده می‌شدند. من و مهرانگیز حتی الامکان خود را با دستگیری بدبختان و معاونت مرضای آنها مشغول می‌کردیم. این خود برای مهرانگیز یک نوع تسلی بود. با کمال بی‌صبری انتظار مکتوب ایران خانم را داشتیم. راه‌ها کماکان ناامن و شلوغ بود. مراجعت قشون افسارگسیخته تزاری نیز مزید بر شدت قحطی و گرسنگی شده بود.

وحشت و جنون

مهرانگیز روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. از خیالات گوناگون و افکار پریشان بسیار ناراحت و عصبانی شده بود. از یک پیش‌آمد نامناسب و یک رویای پریشان سخت متأثر می‌گردید. طپش قلب، سرگیجه، حمله، غش و سایر امراض به دختر بیچاره هجوم آورده بود. من بیشتر وقت خود را در مواظبت و پرستاری از او به سر می‌بردم. او به تنهایی و گوشه‌نشینی میل مفرطی پیدا کرده بود. من برای مشغول کردنش هرچه از دستم می‌آمد مضایقه نمی‌کردم.

از قضا یکی از شب‌های اواخر زمستان نزدیکی‌های نصف شب از فکر و خیال و بی‌خوابی خسته شده، مجدداً چراغ را روشن کرده، سعی می‌نمودم بلکه با مطالعه خود را مشغول سازم. ناگهان از اتاق مهرانگیز مهمه و صدائی شنیدم. اول خیال کردم که دختر بیچاره باز به واسطه

تب دارد با خود حرف می‌زند. یا این که باز هم حالت حمله و غش پیدا کرده است. لذا از جای خود برخاسته به در اتاق مهرانگیز نزدیک شدم. صدا نسبتاً بلندتر شده بود. تشخیص دادم که ناشناس و مردانه است. ترس بر من مستولی گردید. هفت تیری را که از زیر سر برداشته و در دست گرفته بودم، آهسته امتحان کردم. بعد به در نزدیک شده، خواستم داخل اتاق شوم. ولی مهرانگیز برخلاف عادت آن را از پشت بسته بود. ناچار با صدای بلند گفتم:

مهرانگیز چه خبر است؟ واهمه نداشته باش آمدم.

ولی صدای مهرانگیز شنیده نشد. گفت و گو نیز قطع شده بود. در یک تکان سخت در را باز کرده، وارد شدم. به محض ورود من دو مرد ناشناس خود را از پنجره بیرون انداخته و در تاریکی ناپدید شدند. مهرانگیز از حال طبیعی خارج شده بود. دواهایی را که همیشه برای احتیاط حاضر داشتم، به خوردش دادم. به هوش آمد، احوالش را پرسیدم. اما در جوابم سخنان بی‌معنی می‌گفت. گویا مرا نشناخته بود، چشم‌هایش قرمز و عضلات صورت و حشترده‌اش مرتعش بود. کلفت‌ها را صدا زدم. به فوریت همه اهل خانه حتی مه‌جبین خانم نیز حاضر شده بودند. حیاط را جستجو کردند. از دزدها به غیر از یک طناب و یک نردبام اثری به دست نیامد. ولی چیزی هم نبرده بودند. تصادفاً نظرم در روی میز به کاغذی افتاد که هنوز لکه‌های مرکبش خشک نشده بود، برداشته با دقت نگاه کردم خط مهرانگیز را شناختم. مضمونش به قرار ذیل بود:

خدمت آقای هوشنگ خان! مرحبا! آقای محترم! بالاخره پست فطرتی

خود را بروز دادی! من و پدرم را برای حرص و طمعکاری خود به بدبختی دچار نمودی! برای ادامه عیاشی و شهوترانی خود از سرقت و قتل اجتناب نکردی! من دیگر تو را به خوبی شناختم! ادعاهای تو همه دروغ بود! اگر ذره‌ای در خود شرف و مردانگی سراغ داری...

مکتوب ناتمام مانده بود. خط بسیار کج و معوج بود. در هر کلمه کاغذ سوراخ و سر قلم شکسته بود. شش سر قلم تازه شکسته را روی میز ریخته بودند. از طرز تحریر معلوم بود که نویسنده بسیار خشمناک و عصبانی بوده است. زیرا سر هر یک از کلمات لکه بزرگی از مرکب ریخته بود. حتی بعضی از کلمات آن به آسانی خوانده نمی‌شدند.

اما حال مهرانگیز بسیار خطرناک شده، از خود حرکات عجیب و غریبی ظاهر می‌ساخت. نظرش را به نقطه‌ای از دیوار دوخته با خود حرف می‌زد. گاهی می‌خندید، گاهی گریه می‌کرد. گاهی رو به فرار نهاده می‌خواست خود را از پنجره پرت کند. به من می‌گفت:

«تو هوشنگ نیستی! دورغ می‌گویی! تو جنون پیدا کرده‌ای!» بعد یکی یکی اثاثیه اتاق خود را به یاد می‌آورد و اسم می‌برد. مثلاً می‌گفت: این قالیچه‌های ابریشمی چه قدر شبیه... این اروسی‌ها این پیانو، این تابلوها، همه را باید بسوزانیم. کلکسیون‌ها هم خوب نیستند. از نظر من دور کنید. در صورتی که در اتاق خواب او هیچ یک از این اشیاء وجود نداشت.

مشاهده این احوال بسیار ناگوار و سخت بود. اول خیال کردم به پلیس خبر بدهم. بعد ترسیدم که دختر بیچاره را ممکن است جداً به

دارالمجانین بفرستند و به این واسطه او تا ابد در حالت جنون باقی بماند. بنابراین تصمیم گرفتیم، این سر را موقتاً پوشیده نگه داشته، مهرانگیز را به هر قیمتی و به هر وسیله‌ای که بوده باشد معالجه نماییم. به دکترهای معروف مراجعه کردیم. ازدستورات طبی در رساله‌های صحی که خودم داشتم استمداد نمودم. بالاخره به همه ثابت شد که دختر جوان دیوانه شده است.

آن قیافه قشنگ و صورت زیبا طوری عوض شده بود، که انسان از دیدن او وحشت می‌کرد. چشم‌های پرخون از حدقه بیرون آمده، صورت قهوه‌ای رنگ و لب‌های همیشه کف‌آلودش بسیار مهیب و مخوف بود. او خودش هیچ چیز نمی‌فهمید. دائماً در تقلا و حرکت بود. متصل حرف می‌زد. زور و قدرت غریبی پیدا کرده بود. ما چهار پنج نفری از عهده نگهداریش بر نمی‌آمدیم. تمام لباس‌های خود و ما را پاره کرده بود. دوا و غذا قبول نمی‌کرد. هر چند روز یک مرتبه یک و یا چند قاشق آش می‌خورد. بعد با قهقهه و خنده ظروف را از پنجره پایین می‌انداخت. خلاصه مدت یک ماه تمام کارم فقط پرستاری از این دیوانه بی‌کس بود. خواب‌واستراحت‌خود را فراموش کرده بودم. شب و روز نزد او می‌ماندم، از ترس فرار و یا پرت شدن او اتاقش را تغییر داده، به زیرزمین آورده بودیم. درها را محکم می‌بستیم. دو نفر کلفت، دو پرستار و خودم به نوبه کشیک می‌کشیدیم. خود او هم در این مدت ولو برای یک دقیقه هم که بوده باشد نخوابیده بود. مخصوصاً شب عید بحران به شدیدترین درجه خود رسید. او می‌خواست در و پنجره‌ها را شکسته، فرار کند. می‌گفت:

«بگذار بروم. دارند هوشنگ را اعدام می‌کنند. عجب احمق و دیوانه هستید. مگر صدای او را نمی‌شنوید؟ مگر چوبه دار را نمی‌بینید؟ به به! آمدم! تو چه قدر قشنگ شده‌ای! این آزان‌ها هستند که نمی‌گذارند به تو نزدیک شوم! آی! آزان! دور شو! من شیرم! من پلنگم! ترا پاره می‌کنم! نزدیک نیا! ها.ها.ها... دروغگوها! شما بچه‌های من نیستید!... بروید! گم شوید!»

بالاخره حال مریض خیلی خطرناک شده بود. ما همه خسته، مانده و عاجز شده بودیم. ولی او همین طور قوی و پرزور بود. خود را کتک می‌زد، زلف‌هایش را می‌کشید، با لگد با مشت با دندان ما را از خود دور می‌نمود. چیزی نمانده بود که در را شکسته فرار کند. تا این که بالاخره من فرصت پیدا کرده، دست‌هایش را از پشت محکم گرفتم و گفتم زود طناب بیاورند تا بلکه بتوانیم طناب‌پیچش کنیم. ولی هنوز حرف‌های من تمام نشده بود که او با سرعت غریبی چرخید و دست‌های من بدون مقاومت باز شد. او فرصت نداده دست‌هایش را دور گلوی من حلقه کرده با زور هرچه تمامتر شروع به فشار دادن کرد. من نمی‌توانستم کوچکترین حرکت و مقاومتی به خرج دهم و چیزی نمانده بود که به راستی خفه شوم. یکی از کلفت‌ها با مشاهده این منظره خوفناک به چابکی خود را به ما رسانده و با قدرت هرچه تمامتر شروع به تکان دادن شانه‌های او کرد. نمی‌دانم از شدت غضب یا از خستگی تحمل ناپذیر بالاخره هرچه بود دست‌هایش غفلتاً از گردن من رها شده در چند قدمی بر روی زمین نقش بست. در حین افتادن هم سرش به سختی به

دیوار خورده، خون جاری گردید. بعد از چند ثانیه هم بدون حرکت ساکت ماند.

من درد گلو و زخم‌هائی را که به اطراف گردنم وارد شده بود فراموش کرده، با خوف و هراس به جسد بی‌حرکت او نزدیک شدم. صورت و حتی قسمت زیادی از بدنش غرق خون بود. رنگش مانند گچ دیوار سفید و چشم‌هایش بسته شده بود. دستش را به دست گرفته نبضش را معاینه کردم. به سختی معلوم می‌شد که هنوز نمرده است. من بسیار ترسیده بودم. ولی طولی نکشید که چشم‌هایش را باز نموده، مظلومانه به صورتم نگاه کرد و گفت:

نادره عزیزم! دارم می‌میرم! بازوهایم قوت ندارد! قلبم مثل این که از حرکت افتاده است؟! آه این خون چیست؟ چرا لباس تو این جور پاره شده؟ چرا حرف نمی‌زنی عزیزم؟ می‌ترسم هلاک بشوم. حالم خیلی خراب است! ما کجا هستیم؟ چرا گریه می‌کنید؟ ...
من نمی‌توانستم وقت خود را با حرف زدن تلف نمایم. لذا همین قدر گفتم:

واهمه‌ای نداشته باشید! چیزی نشده است! خانه خودمان هستیم! شما پایتان لغزید و افتادید. اما عیب ندارد. من الآن برمی‌گردم. دل‌واپس نباشید. خون را باید به فوریت بند آورد.

دیگر منتظر جواب و گفت‌وگو نشده به اتاق خود دویدم. دواهای لازمه حاضر بود. فوراً برگشته از خون‌ریزی جلوگیری کردم. با خوراندن شربت‌های مقوی حال مریض هم کمی بهتر شد. پس از آن چهار نفری

او را به اتاق خودش انتقال دادیم. در آنجا نیز یک فنجان بزرگ شیر را سر کشید. دست‌هایی که ساعتی قبل با آن قوه فوق‌العاده می‌خواست خفهام نماید، آهسته بلند شده، به دور گردنم پیچید. چشم‌ها و صورتم غرق بوسه‌های دختر ضعیف، لاغر و مریض گردیده بود. بعد از چند دقیقه سکوت ملاحظه کردم که به خواب عمیقی فرو رفته است. آهسته او را برداشته روی تخت‌خواب گذاشتیم. خودم نیز که از بی‌خوابی کسل و ناتوان شده بودم، پهلوی او دراز کشیدم.

بعد از هشت ساعت یعنی نصف شب بود که بیدار شده و برای اولین بار در طول این مدت با اشتها غذا خوردم.

ولی اودوازده ساعت تمام خوابید. در اثناء خواب ناله‌های حزینش شنیده می‌شد. ولی هیچ‌گونه حرکتی که بشود به جنون تعبیر نمود از او مشاهده نشد.

چند ساعت از آفتاب بالا آمده بود که دیدم آهسته چشم‌هایش را باز کرد. در حال طبیعی ولی بسیار ناتوان و ضعیف بود. می‌گفت:

«تمام استخوان‌هایم خرد و سائیده شده‌اند. هیچ قوت و توانایی ندارم». حقیقتاً هم بسیار ضعیف و لاغر شده بود. چشم‌ها گود رفته، گونه‌ها زرد، لب‌ها بی‌خون و سفید بود. اعضایش کاملاً تحلیل رفته بود. ولی با کمک دکترها و همت خودم به زودی حالش رو به بهبودی گذاشته، چندی طول نکشید که به حال طبیعی و صحت کامل عودت نمود. تقریباً یک ماه و نیم بعد از عید از بستر بیماری بلند شد. در هوش و مشاعرش ابدأ نقص و خللی مشاهده نمی‌شد. برعکس سابق که یک دختر حساس،

مغموم و دل شکسته بود، بعد از صحت بسیار موقر، متین و بردبار به نظر می‌آمد. ابدأ آه و ناله نمی‌کرد. به ورزش و کارهای یدی اظهار تمایل می‌نمود. از گفت‌وگوهایی که ممکن بود سبب عصبانیت شود احتراز می‌کرد. من از این پیش‌آمد شکر خدا را به جا می‌آوردم. تمام زحماتی که در موقع بیماری او کشیده بودم، همه را فراموش کردم و نیز سعی می‌کردم او از آن مرض و تفصیلات آن اطلاع پیدا ننماید. اما او روزی با حالت بسیار جدی نزد من آمد و گفت:

عزیزم نادره! اولاً اجازه بدهید بعد از این شما را تو خطاب کنم. زیرا چه کسی برای من نزدیکتر از شما است؟! وانگهی من دیگر از رسمیت خسته شده‌ام. البته خودتان هم به من شما نگوئید.
گفتم:

عیب ندارد هر طور که تو را خوش می‌آید من آن را دوست دارم
بعد حرف خود را ادامه داده گفت:

حالا خوب شد. اولاً زائد می‌دانم در مقابل زحماتی که برای من متحمل شدی از تو تشکر کنم. اندازه شرم و خجلتم را نیز خودت بهتر می‌دانی و غرضم از گفتن این چیزها تملق و چاپلوسی نیست.
جان عزیزم! تو حقیقتاً وجود خارق‌العاده‌ای هستی! قلبت مانند اقیانوس وسیع، افکار و اعمالت مانند فضا نامحدود و بزرگ است. هر قدر به تو بیشتر نزدیک می‌شوم عشق و محبتم صد برابر فزونتر و شدیدتر می‌گردد. خیال می‌کنم اگر وقتی مجبورم کنند از تو جدا بشوم، حتماً هلاک خواهم شد. زیرا تو روح حقیقی من هستی! اجازه بده یک دفعه

دیگر آن چشم‌های نازنینت را ببوسم. بعد از آن هم اجازه بده سرگذشت شب مدهشی را که این‌همه اذیت و آزار شما را سبب شده است، برایت نقل کنم.

می‌دانم به چه ملاحظه‌ای تو تا به حال آن را از من پرسیده‌ای. تو می‌ترسیدی که سبب تأثر و عصبانیت مرا فراهم آورده باشی؟ ولی من به تو قول می‌دهم که دیگر آن مهرانگیز ساده‌لوح، بی‌تجربه و ضعیف و بی‌اراده نیستم. دیگر محیط مرا از خواب عمیق گذشته بیدار کرده و در کوره مبارزه حیات گداخته، صاف و مجرب شده‌ام. حالا دیگر مثل سابق تابع احساسات نمی‌شوم. فعلاً امیدوارم این گفته مرا قبول کنی که اگر هم نکنی خودم در عمل صحت آن را به تو ثابت خواهم نمود. اما در حال حاضر اجازه بده تصمیم اصلی خودم را بگویم:

تصمیم من بسیار ساده است. من می‌خواهم در تمام کارها تو و رفتار تو را رهبر خود قرار دهم. خودم را مانند تو با صبر و خونسردی، با عقل و تفکر و تعمق، با تصمیم و اراده مجهز کنم. خیال کرده‌ام که فقط به این واسطه در مقابل تمام آلام و مصائب مقاومت خواهم نمود. از هیچ گونه خطری باک نداشته و زورق کوچک خود را مستقیماً به طرف طوفان‌ها و بادهای مخالف رانده، خود و عزیزانم را به ساحل نجات خواهم رسانید. حالا می‌خواهم بدانم که در چنین صورتی تو مرا به دوستی و رفاقت خود می‌پذیری؟ دست یک دختری را که تا دیروز ناتوان، زبون و بیچاره بود، اما امروز با عزم و اراده راسخ قدم به میدان مبارزه حیات می‌گذارد قبول می‌کنی یا خیر؟ با تجربیات، معلومات، هوش سرشار و عقل متین

خود در حمایت و یاری او راغب خواهی بود یا نه؟
حرف‌های فوق را به اندازه‌ای جدی و صمیمانه گفته بود که من از شنیدن آن به رقت آمدم.

حقیقتاً تمام موجودات با تمام حوادث طبیعی و جریانات اجتماعی مولود یک انقلاب طبیعی می‌باشد. علل متعدد با مرور زمان متراکم شده، بالاخره غفلتاً تحول و انقلابی ایجاد می‌کند که عقل انسان از مشاهده آن متحیر و گم می‌شود. من اول خیال می‌کردم که احوال روحیه انسان با تدریج و تکامل انکشاف می‌کند. انسان‌ها از اول عمر تا آخر دارای احوال روحیه واحد و اخلاق جبلی ثابت می‌باشند. ولی مشاهده زندگانی اشخاص مختلف، هم‌چنین داستان خودم به من ثابت نمود که روحیات و اخلاق افراد، طبقات، ملل و بالاخره تمام انسان‌ها و نیز سایر حوادث طبیعی قابل تغییر و محکوم به تبدیل ناگهانی می‌باشد. یک جنگ، افکار ملتی را تغییر می‌دهد. یک اختراع مهم، اساس چندین ساله صنایع عالم را متزلزل می‌سازد. یک مرگ ناگهانی، شخص عاقلی را دیوانه می‌کند. یک نگاه فوری، قلب ساکت و آرام انسانی را پراز عشق و محبت می‌سازد. یک موفقیت کوچک، شخص متواضعی را که سال‌ها با تنبلی و بطالت گذرانده است، زرنگ، جسور، فعال و مبتکر می‌نماید. تحولی که در حالت روحیه مهرانگیز ایجاد شد مقدمتاً عقیده فوق‌الذکر را در مغز من ایجاد کرده، حالا در مقابل من همین‌طور که خودش ادعا می‌کرد عوض مهرانگیز ساده‌لوح، بی‌تجربه، یک دختر رشید، جسور و بااراده ایستاده بود. من حرف‌های او را با کمال خرسندی قبول نموده، از شادی و

مسرت از جای برخاسته، مثل جان شیرین به آغوشش کشیده، لب‌های قشنگش را بوسیده، بعد دو نفری روی ایوان پهلوی هم نشستیم. حالا دیگر نوبت من بود که او را در تصمیم خودش تشجیع نمایم. لذا گفتم:

عزیزم مهربی جان! من به قول تو اعتماد دارم و یقین حاصل کردم که در عزم خود ثابت‌قدم خواهی بود. و از تو هم غیر از این انتظار نداشتم. چون انسان همیشه در مبارزه حیات، در کش‌مکش با پیش‌آمدهای سخت و ناگوار پخته و مجرب می‌گردد. وانگهی عزم راسخ، اراده قوی و اتکاء به نفس ضامن تمام موفقیت‌ها است. امیدوارم که ما هم در تصمیم خود ثابت و در عزم خود راسخ بوده، طوری که گفتمی برای آزادی عزیزان خود کارهای بزرگی را از پیش ببریم. حالا اگر میل داری شرح گزارشات آن شب منحوس را بیان کنی من با کمال میل گوش خواهم داد. زیرا می‌دانم که دیگر این قبیل حوادث و یادآوری آن در وجود تو مؤثر نخواهد بود. و نیز من از روز اول به خودم قول داده‌ام که در دوستی تو، در حمایت تو و بالاخره در رفاقت و یاری تو از هیچ‌گونه فداکاری مضایقه نکنم. اینک مجدداً این دستی که به اختیار تو، به دست‌های قشنگ تو داده می‌شود و تو می‌توانی به صداقت و درستی آن اعتماد داشته باشی. البته اولین کار ما نجات هوشنگ و احمد آقا است. امیدوارم انشاءالله به آرزوی خود برسیم.

مهرانگیز حرف‌های مرا با دقت کامل و با حالت بسیار جدی گوش داده و در خاتمه آن بدون مقدمه شرح حادثه‌ای را که سبب جنون وی شده بود شروع نموده گفت:

عزیزم! نادره! البته فراموش نکرده‌ای که بعد از گرفتاری پدرم و هوشنگ روحاً و جسماً کسل و فرسوده شده بودم. مخصوصاً روزهای آخر افکار گوناگون و خیالات طولانی مرا از خواب و راحتی محروم کرده بود. ساعت‌های طولانی در گوشه‌ای نشسته و یا توی رختخواب دراز کشیده، به فکر عمیقی فرو می‌رفتم. خودت بهتر می‌دانی که مالیخولیا یک مرض خطرناک و سخت است. گرفتاران مرض مزبور با مرور زمان در میان افکار لذیذ و خیالات شیرین مثل یخ آب شده، از بین می‌روند. ملاحظه می‌کردی که من در آن ایام به هیچ مشغولیتی دست نمی‌زدم. حتی اغلب اوقات سر سفره هم نمی‌توانستم حاضر شوم. گاهی بیست و چهار ساعت تمام چیزی نمی‌خوردم. هفته‌ها با بی‌خوابی می‌گذراندم. برای این که نمی‌خواستم افکار شیرینی را که تعقیب می‌کردم قطع نمایم. چون تمام آن‌ها واهی و دور از حقیقت بودند. در انتهای هر یک چندین روز به حالت یأس و ناامیدی دچار می‌شدم. مخصوصاً موقعی که یکی را تمام و فکر دیگر را هنوز شروع نکرده بودم. در این موقع احوالم بسیار بد و روحم بسیار معذب می‌شد. هیچ چیز مرا قانع نمی‌کرد. سعی می‌کردم که یک رشته جدید را به دست آورده، مجدداً خود را اغفال نمایم. این هم با آن حالت روحی که من داشتم کار سهلی نبود. اتفاقاً حادثه‌ای که می‌خواهم برای تو نقل کنم وقتی اتفاق افتاد که روحیاتم به ترتیب فوق بود.

آن شب تا ساعت ۱۲ نصف شب تقلا می‌کردم که بلکه رشته خیال جدیدی را به دست آورده، خود را مشغول نمایم. ولی فکرم به هیچ وجه

حاضر نبود. نمی‌توانستم حواس خود را در اطراف یک موضوع تمرکز داده، بقیه آن را تعقیب نمایم. بالاخره با شنیدن زنگ ساعت ۱۲ نصف شب به قصد خوابیدن شعله چراغ را پایین کشیده، سعی می‌کردم بلکه بتوانم برای چند دقیقه بخوابم. اما بدبختانه چشم‌هایم هنوز تازه گرم شده بود که صدای باز شدن پنجره به گوشم رسید.

سراسیمه برخاسته برای بستن آن از تختخواب پایین جستم. در این بین کسی شعله چراغ را بالا کشید. اتاق روشن شد. من از حیرت در جای خود بدون حرکت ایستادم. به صورت سرخ جوانی که بعد از روشن شدن چراغ به رویم تبسم می‌نمود با نظر خیره نگریستم. جوان با کمال آرامی چند قدم جلوتر آمده، به من تعظیم نمود و گفت:

خانم! نرسید درباره شما قصد سونی ندارم.

من به خود جرأت داده دو سه قدم عقب‌تر کشیده گفتم:

اولاً به من نزدیک‌تر نشوید و ثانیاً بگوئید ببینم اگر قصد سونی ندارید، در این وقت شب چرا به این‌جا آمده‌اید؟ این‌ها هم لازم نیست. بهتر است بدون حرف زدن و معرفی کردن خود از آن راهی که آمده‌اید برگردید! والا زنگ زده تمام اهل خانه را بیدار می‌کنم و گرفتار می‌شوید. بنابراین بهتر است زودتر از این‌جا خارج شوید.

شخص ناشناس با خنده و گشاده‌روئی گفت:

مهرانگیز خانم! مرحبا به هوش و ذکاوت شما! آیا خیال نمی‌کنید کسی که با این وضع خود را به این محل رسانده است، با این سادگی خارج نمی‌شود؟ فعلاً گفت‌وگوی زیادی را کنار گذاشته سر عمل صحبت کنیم.

من برای مکتوب مختصری این‌جا آمده‌ام و قبل از گرفتن آن هیچ قوه‌ای مرا از این‌جا نمی‌تواند خارج نماید. بفرمائید پشت میز تشریف برده هرچه می‌گویم بنویسید و نیز بدانید که جان خود، پدر و نامزدتان کاملاً در اختیار ماست. در صورت تخلف همه را به خطر و بدبختی سوق می‌دهید.

من پیش خود گفتم:

”از این ستون به آن ستون فرج است“ عجالاً پشت میز بهتر از رو به رو ایستادن است. وانگهی نباید خود را ترسو نشان دهم. لذا پشت میز رفته، ظاهراً با آرامی و لاقیدی روی صندلی نشسته گفتم:

بفرمائید من منتظر فرمایشات شما هستم. ولی قبلاً به شما اطلاع می‌دهم که من مرگ خود را به شنیدن توهین و تحقیر ترجیح می‌دهم. پس مواظب سخنان خودتان باشید.

ناشناس گفت:

شما مرا نمی‌شناسید. لذا حق دارید این حرف‌ها را به زبان بیاورید. همین قدر می‌توانم به شما بگویم که حقیر یکی از خانه‌زاده‌های فامیل شما محسوب می‌شوم. احترامات شما بر من از همه چیز واجب‌تر است. از این حیث واهمه نداشته باشید.

گفتم:

در هر صورت حاضرم حرف‌های شما را گوش کنم.

گفت:

گوش کردن تنها کافی نیست. باید عملاً هرچه می‌گویم اجرا کنید.

با تغیر و تشدد گفتم:

آن دیگر به شما مربوط نیست. شما نمی‌توانید برای من تکلیف معین کنید.

او گفت:

در هر صورت من وسایل اجبار را همراه دارم. عجلتاً گوش کنید. مرا طرفداران احمد آقا به این‌جا فرستاده‌اند. من مأمورم به شما بگویم که ما هادراستخلاص و آزادی پدرت تا به حال از هیچ‌گونه فداکاری مضایقه ننموده‌ایم.

اما از جریان کار معلوم شده است که گرفتاری او از طماعی و بداخلاقی هوشنگ بوده و اوست که برای به دست آوردن ثروت و تأمین هرزگی‌های خود مرتکب سرقت و قتل شده، پای پدر شما را به میان کشیده است. و نیز ما می‌دانیم که شما به شنیدن حقایق با میل خود حاضر نخواهید شد. زیرا عشق هوشنگ چشم‌های شما را پوشانده است. بنابراین ما مجبوریم برای نجات احمد آقا اگر شد با میل و اراده خود والا جبراً شما را وادار کنیم که از نامزدی هوشنگ کتباً امتناع نمائید.

من گول جوان شرور را ممکن نبود بخورم. حدس زدم که او نیز مانند کاهنه از طرف دشمنان ما فرستاده شده است. علاوه بر این هوشنگ را چه کسی بهتر از من می‌شناسد. ولی لجاجت و درشتی نیز بی‌ثمر بود. لذا با صدای آهسته اما با لحن بسیار جدی گفتم:

آقای محترم! این که شما از پدرم حمایت می‌کنید. یا این که دشمن جانی او هستید به من مربوط نمی‌باشد. همین قدر می‌توانم بگویم که اگر

دوست بودید. مانند دزدها نصف شب به اتاق من داخل نشده، اسباب آزار و ناراحتی مرا فراهم نمی‌آوردید. بفرمائید به دوستان خودتان خیر بدهید که از دلسوزی و حمایت ایشان که بنا به قول شما نسبت به پدرم ابراز داشته‌اند بسیار متشکرم. ولی میل ندارم به امورات شخصی من مداخله نمایند. بهتر است مرا به حال خود گذاشته بدبختی و فلاکت را مزید نکنید.

جوان گفت:

خانم طوری که عرض کردم ما باید احمد آقا را نجات بدهیم. هم‌چنان عشق منحوس شما بزرگترین مانعی است که باید به زودی از بین برود. عجالاً وقت زیادی ندارم که در این خصوص برای شما دلائل ذکر کنم. بفرمائید قلم و کاغذ بردارید، هرچه می‌گویم بنویسید والا این خنجر که می‌بینید در این‌جا سینه شما را، یک چنین خنجری نیز در محبس قلب هوشنگ را سوراخ خواهد کرد. و بدانید که نامزد پیدا می‌شود. اما پدر پیدا کردن غیر ممکن است. شما پدرتان را فدای شهوت و هوی و هوس ننمائید.

جوان جسور بعد از گفتن این حرف‌های تهدیدآمیز به من مجال سخن نداده، خنجر خود را به سینه‌ام نزدیک نمود. من در نزد خود بسیار خرسند شده، خیال می‌کردم که بهترین فداکاری آن است که انسان در راه معشوق خود از جان شیرین صرف نظر نماید. بعد خیال کردم که تازه با مردن من هوشنگ نجات نمی‌یابد، بلکه پدرم هم از غصه هلاک خواهد شد. عجالاً باید به هر ترتیبی هست از دست این حیوان بدجنس خلاص

شد. وانگهی چه عیب دارد؟ اگر بینم مکتوبی که می‌خواهد من برایش بنویسم مضمونش چیست؟ اگر عبارات رکیک و یا مفهوم نامناسبی اظهار کند نخواهم نوشت یا این که فرداً فوراً با مکتوب دیگری هوشنگ را از قضیه مسبوق می‌کنم. شاید هم تهدیدی که می‌کند صحیح باشد. کسی که به جوانی و بی‌پناهی من رحم نمی‌کند. هوشنگ را به طریق اولی خواهد کشت. توکل بر خدا! تسلیم می‌شوم تا خدا چه بخواهد. بنابراین قلم را برداشته گفتم:

بفرمائید حالاکه شما و دوستان پدرم این‌طور تصمیم گرفته‌اید من نه برای استخلاص جان خود بلکه برای نجات پدر و نامزدم پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

جوان ناشناس گفت:

این تصمیم عاقلانه‌ای است. من هم به شما قول می‌دهم برای هیچ کدام از شماها خطر جانی در بین نباشد.

من قلم را مجدداً امتحان کرده شروع به نوشتن نمودم. ولی قلبم بسیار مشوش و حواسم پریشان شده بود. دست‌هایم می‌لرزید. توانایی نوشتن نداشتم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

سرم گیج می‌خورد. کلمات ناهنجار جوان خون‌خوار مانند تیر زهرآلود قلبم را سوراخ می‌نمود. نمی‌دانستم کجا هستم؟ چه کار می‌کنم؟ خواب می‌بینم یا بیدارم؟! بالاخره کلماتی به میان آمد که با نوشتن آنها اساسی که پنج سال تمام آمال و آرزوهایم روی آن قرار گرفته بود از بیخ و بن کنده و متلاشی می‌شد. در آن ساعت خود را در کنار پرتگاه عمیقی

مشاهده می‌کردم. وحشت و هراس بر تمام هستی من مستولی شده، دست‌هایم از حرکت بازماند. جوان حرف خود را چندین مرتبه تکرار نمود. اما من مات و مبهوت به مکتوب می‌نگریستم. زبانم یارای حرف زدن نداشت.

جوان بالاخره صبرش تمام شده، خنجر را مجدداً از غلاف کشیده، به من نزدیک شد. من مرگ را با شعف و شادی استقبال کرده، به پا خاسته گفتم:

بفرمائید! هرچه زودتر هلاکم کنید! از شما بسیار ممنون خواهم بود. من نمی‌توانم بدون عشق زندگانی نمایم. عشق را نمی‌دهم، زندگانی ارزانی شما باشد! بفرمائید! وظیفه جلادی خود را به فوریت انجام دهید! ممکن است مانعی پیش بیاید!

جوان بسیار غضبناک شده گفت:

خانم بسیار تأسف می‌خورم که خوشگل‌ترین دخترهای عصر با خنجر من کشته شود!
من گفتم:

من بسیار خوشوقتم که با خنجر بدگل‌ترین جوان‌های دنیا فدای عشق خوشگل و قشنگ‌ترین مردان دنیا می‌شوم. بفرمائید منتظر چه هستید؟
گفت:

پس شما از تصمیم خود صرف نظر نمی‌کنید و به جان خود و هوشنگ عزیزتان ترحم نمی‌نمائید؟
گفتم:

نه!

جوان با آن قیافه وحشی چند قدم دیگر به من نزدیکتر شد. من دست‌های خود را به پهلو آویخته، سینه خود را برای خنجر بیداد او جلو آوردم. او دست غدار خود را بلند کرد. من کلمه شهادت را آهسته به زبان جاری کردم. در این حال پنجره با شدت باز شده، هیکل سیاه بلندقدی خود را به اتاق انداخته، به یک طرفه‌العین سیلی سختی به گوش جوان بدجنس نواخت که سرش گیج خورده، به میز تکیه کرد که مبادا بیفتد. سیاه فرصت را از دست نداده، به چالاکی خنجر را از کف او بیرون آورده گفت:

تا این‌جا بس است! از این دختر ضعیف و بی‌پناه چه می‌خواهی؟ رذالت را به جانی رسانده‌ای که می‌خواهی حوری و ملک معصوم به این قشنگی را فدای مال دنیا بکنی؟ زود باش تا شکمت را پاره نکرده‌ام از این مکان مقدس خارج شو!

جوان، سیاه را تهدید می‌نمود ولی او اعتنایی به تهدیدات او نداشت. من در حالت بهت و حیرت مانند چوب خشک در جای خود ایستاده بودم. سیاه با احترام به طرف من برگشته گفت:

مهرانگیز خانم! نترسید بعد از این یک سگ سیاه باوفائی با کمال صداقت نگهبان و حامی مال، جان و ناموس شما خواهد بود. تا من زنده هستم ممکن نیست کسی بتواند به شما نگاه بدی بنماید.

در این موقع در باز شد. من هم از هوش رفتم. حالا نمی‌دانم آن مکتوب چه شد. آن دو نفر کی بودند؟ و کجا رفتند؟ از قراین می‌دانم که

بیهوشی یا مرض من بیشتر از یک ماه طول کشیده است.

بشیر سیاه

معلوم می‌شود نادره راجع به بشیر سیاه اطلاع کامل نداشته. بنابراین در طی شرح حال خود می‌نویسد که «نجات دهنده دختر احمد آقا که بشیر سیاه نام داشته، نمی‌دانم به چه مناسبت در یک موقع دیگر نیز برای احمد آقا فداکاری بزرگی ابراز نمود.»

پرواضح است که اطلاعات فوق برای شناساندن او که یکی از پهلوانان مثبت این داستان محسوب می‌شود، کافی نمی‌باشد. بنابراین در این قسمت تقریباً مانند جمله معترضه در میان یادداشت‌های نادره شرح حال سیاه مزبور را می‌گنجانیم.

تاریخ نشان نمی‌دهد که ایرانیان قدیم مانند مصری‌ها، یونانی‌ها، رومی‌ها و سایر ملل قدیمی دیگر در اقتصاد، زراعت، صنایع و غیره از زحمت برده‌ها استفاده کرده باشند. به همین جهت است که طبقه مزبور

در تاریخ ایران رل مهمی نداشته است.

ایرانیان قدیم عادتاً اسرای جنگی (بعد از خاتمه جنگ) ساکنین ممالکت متصرفه را کاملاً آزاد گذاشته، فقط به اخذ مالیات اکتفا می نمودند. بعضی ها پیشرفت های مشعشع سیروس و داریوش کبیر را نتیجه این اخلاق عالی و رسوم منصفانه می دانند. ولی ملل دیگر مخصوصاً یونانی ها و رومی ها اسرای جنگی را حتی اغلب اوقات اهالی نقاط اشغالی را مانند حیوانات می فروختند.

بنابراین عده برده ها روز به روز زیادتر شده، در اقتصادیات حتی در جریان اجتماعی آنها رل مهمی بازی می کردند.

حتی می گویند دیانت مسیحی با وجود این طبقه بزرگ بدبخت و بیچاره ها است که اول در روم بعد در تمام اروپا و آسیای غربی و شمالی با سرعت منتشر گردید.

مادر این خصوص اطلاعاتی را که مورخ معروف «دپیر» نوشته است از تاریخ قدیم مشارالیه اقتباس کرده، به طور مختصر به نظر قارئین محترم می رسانیم.

«دپیر» می نویسد:

نجبای روم همیشه سعی می کردند که بیشتر از سایر هم وطنان خود زمین داشته باشند. زیرا نجابت و افتخارات آنها با مقیاس املاک و زمین معین می شد. آنها زمین های وسیع خود را ابدأ زراعت نکرده، برای شکار و یا چراگاه حیوانات خود تخصیص می دادند.

بنابراین در دوره های ترقی روم تمام آبادی های جنوب ایتالیا به چراگاه

گله و رمه‌هایی که از طرف برده‌های مسلح محافظت و نگهداری می‌شد مبدل گردیده بود. این دسته‌های مسلح اغلب اوقات به واسطه قتل و غارت عابرین اسباب ناامنی جاده‌ها و خرابی دهات را فراهم می‌آوردند. اما در شمال و مرکز این طور نبود. در آن جا از زمین استفاده‌های خوبی می‌کردند. زراعت، باغبانی، مخصوصاً زیتون و مو، هم‌چنین نگهداری طیور، ماهی‌ها و غیره بسیار توسعه پیدا کرده بود.

نجبا و ارباب‌ها باغات و مزارع خود را به واسطه برده‌ها زراعت و آباد می‌کردند. پیدا کردن غلام در آن تاریخ بسیار سهل و قیمت آن‌ها نیز ناچیز بود. زیرا در خاتمه جنگ‌های متوالی سالی چندین هزار اسیر جنگی برده وارد و به فروش می‌رسید. علاوه بر این دزدان دریایی سالی چند هزار نفر از ساکنین سواحل را ربوده به جزیره «کورس» که آن وقت مهمترین مرکز فروش برده بود می‌آوردند. حتی بعضی روزها در بازار کورس بیشتر از ده هزار برده به فروش می‌رسید. تمام این‌ها به روم حمل و در مزارع و کارخانجات آن‌جا به کار گرفته می‌شدند. رومی‌های زمخت با غلام‌های خود به مراتب بدتر از یونانی‌ها رفتار می‌کردند. مثلاً (کاتون) که یکی از ملاکین مجرب محسوب می‌شد، به همکاران خود توصیه کرده می‌گفت:

«همیشه غلام‌های جوان و خردسال اکتیاع کنید. اولاً آن‌ها را ارزان می‌فروشند. ثانیاً عمرشان زیادتر و قوتشان بیشتر است. ثالثاً می‌توانیم آن‌ها را با میل خود تربیت نمائیم. اما وقتی که پا به سن گذاشتند فوراً آن‌ها را بفروشید. زیرا آن وقت دیگر نان‌خور زیادی خواهند شد.»

یکی دیگر می‌گفت «غلام‌ها را بگذارید زیاد کار کرده، خسته شوند. در این صورت به غیر از خوردن و خوابیدن فکر دیگری نخواهند داشت.» به طور کلی همه معتقد بودند که برده انسان نیست، او ابزار است. متها فرقتش با ابزارهای دیگر مثلاً گاو، اسب، گاوآهن و غیره در این است که او ناطق است و این‌ها حرف نمی‌زنند.»

در املاک بزرگ برده‌ها عائله تشکیل نمی‌دادند. آن‌ها در خوابگاه‌های عمومی (مثل سربازها) می‌خوابیدند. برده‌های مقصر و یا تنبل را به طور بی‌رحمانه‌ای تنبیه می‌کردند. در موقع کار آن‌ها را به دسته‌ها تقسیم می‌نمودند. هنگام سر کار رفتن و مراجعت آن‌ها را با زنجیر به هم می‌بستند. در جلو هر دسته، سردسته با شلاق و چوب‌دستی به راه می‌افتاد. اگر اتفاقاً یکی از برده‌ها در راه رفتن تأخیر می‌کرد، تکلیف سردسته این بود که با ضرب چماق و شلاق او را به سرعت وادار کند.

در قانون روم برای ارباب هیچ‌گونه حدودی پیش‌بینی نشده بود. او می‌توانست حتی برده‌های خود را بدون ترس از مجازات و تعقیب قانونی با هر شکنجه‌ای که دلش می‌خواست به قتل برساند. غلام‌ها تقریباً از مردم دور نگه داشته شده، نمی‌توانستند با کسی رابطه داشته باشند. آن‌ها لباس و سایر مایحتاج خود را خودشان تهیه می‌کردند.»

«در تاریخ ۱۴۰ میلادی در جزیره «سیس» از طرف برده‌هایی که اغلب از ایران و سایر ممالک شرق بودند، عصیان بزرگی برپا شد. عاصی‌ها تمام ارباب‌ها را به قتل رسانده، جزیره را متصرف شده «ایون» نامی را که مسخره و مقلد بود برای سلطنت انتخاب کرده، تحت کاردایی

و ریاست او شش سال تمام با دولت روم جنگیده، استقلال خودشان را نگهداری کردند. حتی مردمان طبقه سوم نیز به آنها ملحق شده بودند. بالاخره دولت روم بعد از زحمات زیاد از مخالفت‌های داخلی آنها استفاده کرده، مجدداً جزیره را اشغال و سلطنت ایون (برده مقلد و مسخره) را خاتمه داده، بیست هزار نفر از آنها را قتل عام نمود.

در هر صورت تجارت و استفاده از زحمت برده‌ها در اروپا مخصوصاً در موقع شروع تمدن جدید، بسیار مهم و قابل اعتنا بود. تا جایی که یک نفر نویسنده لهستانی در کتاب (منشاء ثروت و تمرکز سرمایه) با ارقام و مدارک بسیار حیرت‌آوری اثبات کرده است، که تجارت برده‌فروشی و استفاده از زحمات آنها یکی از عوامل برجسته تمول و تمرکز سرمایه در اروپا و آمریکا است.

اما در ایران هیچ وقت این‌طور نبوده است. ایران قدیم و یا جدید هیچ وقت زحمت و تجارت برده را آن قدرها قابل اهمیت حساب نکرده است. هرچند در افسانه‌ها و داستان‌های ایرانی از غلام و کنیز صحبت‌ها و حرف‌هایی به میان آمده است، اما طوری که گفتیم آنها در صنایع و کارهای پرزحمت تقریباً دخالتی نداشته و فقط در خدمات‌های کوچک خانگی و پیشخدمتی به کار برده می‌شدند. امرا و متمولین ایرانی هرچند از کنیزهای روسی، گرجی، ارمنی و غیره بسیار خوششان می‌آمد، ولی این هیچ شباهتی به کارهای برده‌های رومی، مصری و غیره نداشته است. انسان چه‌طور می‌تواند وضعیت یک کنیز حرم‌خانه ایرانی را با وضعیت یک غلام و کنیز لخت و گرسنه رومی و حتی امریکایی دیروزی که در

زیر آفتاب سوزان تابستان یا در سرمای کشنده زمستان با انواع شکنجه و عذاب کار می‌کردند مقایسه نماید؟! یا معیشت سیاه‌های آفریقا را که مخصوصاً در قرن اخیر به واسطه عرب‌ها و ترک‌ها به ایران می‌رسیدند با معیشت سیاهانی که در امریکای جنوبی و جزایر آنطیل مثل حیوانات در کارهای پرزحمت زراعت و صناعت کار می‌کردند تشبیه کند؟ در ایران کاکا و کنیز یک چیز لوکس بود که شاید در بعضی از خانواده‌ها حتی بهتر از سفیدپوست‌های آزاد نگهداری می‌شدند. زیرا مقصود اشراف و متمولین ایرانی فقط اظهار شئونات و تفاخر بود. غلام یا کنیز در خانه ارباب ایرانی آزاد، محرم، همه کاره و عزیز بود.

با مرور زمان و تغییر آداب و رسوم قدیمه، این عده معدود نیز از بین رفته، در تاریخی که این داستان جریان داشته، می‌توان گفت که در هیچ خانواده ایرانی غلام و کنیز زرخرید وجود نداشت. ولی عده خیلی معدودی از نسل سیاه‌ها در گوشه و کنارها دیده می‌شدند که مشغول بعضی کارهای کوچک و کم‌زحمت بوده و تعداد کمتری از آنها نیز با ولگردی و بدبختی به سر می‌بردند.

بشیر سیاه از این طبقه اخیر بود. او در خانه یکی از متمولین شیراز متولد شده، بعد از فوت پدر و مادر و ارباب از استیصال و بیچارگی به ولگردی روی برده، چندین مرتبه به جرم سرقت‌های جزئی توقیف گردیده و اتفاقاً در همان محبس شیراز به عباس اصفهانی برخورد، بعد از آزاد شدن او را به آقائی و رفاقت خود پذیرفته، با کمال میل اختیار خود را به دست او سپرده بود.

بشیر در اثر مراقبت ارباب پیشین خود پهواش بسیار خوب و خطش خیلی قشنگ بود. برخلاف سایر سیاه‌ها که قصی‌القلب، لجوج و کثیف هستند، بسیار رقیق‌القلب، باوجدان، باعاطفه و تا اندازه‌ای هم شاعر و خوش سلیقه بود. آواز بسیار شیرین و نفسی گرم داشت. دستش خیلی قابل بود. در خیاطی، آشپزی و سایر کارهای خانه مهارت کامل داشت. می‌گفت:

«مادرم می‌خواست که من دختر بودم زیرا از کار کردن من بسیار خوشش می‌آمد. خانمم مرا بسیار دوست می‌داشت. از کوچکی همیشه و در همه جا با او بودم. به من لباس‌های شیک می‌پوشاند. پیش همه از من تعریف و تمجید می‌نمود. حقیقتاً من هم بسیار خوش سلیقه و تمیز بودم.» او از شغل خود آن‌قدر هم راضی نبود. ولی بدون اراده آلت دست عباس شده، دستورات او را اجرا می‌نمود. هرچند که اخلاقاً قدری ترسو بود. اما هوش سرشار و چالاکی‌اش این نقیصه را به خوبی جبران می‌کرد.

از آن تاریخ که آقا داداش آن مجمع شش نفری بی‌اخلاق و شهوتران را تشکیل داده و بشیر را نیز با ابرام به آن داخل نمود، سیاه بیچاره مانند دختری که عصمتش را ربوده باشند، بسیار گرفته و مغموم بود. همیشه به طینت خود نفرین می‌کرد. از اخلاق خود مضمّنز گردیده، پیش خود می‌گفت:

عجب مردمان رذل و پستی؟! این کثافتکاری‌ها برای چیست؟ انسان چرا باید این‌قدر سست‌عنصر باشد که نتواند جلو شهوت و نفس خود را

نگهدارد؟ من خودم بسیار احمق و سفیه هستم که با حرف عباس، با افراد آقا داداش با این زن‌های هرجانی مربوط شده‌ام. من که معتقد به عشق و محبت هستم؟! من که از روی اضطرار دزدی می‌کنم، من که به خود قول داده‌ام بالاخره خود را از این دریای کثافت نجات داده، عائله کوچکی تشکیل بدهم؟! چرا باید پاکدامنی و ناموس خود را تسلیم هوا و هوس نمایم؟

به این واسطه قلب منزجر سیاه بسیار ناراحت بود. لذا وقتی که آقا داداش او را با همراهی عباس برای ترساندن مهرانگیز به رشت فرستاد. پیش خود بسیار مسرور و خوشوقت گردید. زیرا خیال می‌کرد که با بودن در تهران و با وجود زن‌های فوق‌الذکر نمی‌تواند بر میل طبیعی خود غالب شود.

در رشت او موظف بود که به بهانه‌های مختلف زندگانی مهرانگیز را تدقیق نماید. اتفاقاً از دومین روز ورود به واسطه کلفت خانه حاجی عبدالصمد، یعنی ستاره سیاه به دیدن مهرانگیز موفق گردید. ولی این پیش‌آمد در وجود سیاه انقلاب بزرگی ایجاد نمود. قامت موزون، موهای خرمائی و صورت زیبای مهرانگیز عنان اختیار را از دست سیاه گرفت و او را مفتون و مجذوب نمود.

عشق تظاهرات عجیب و غریبی دارد. سیاه گدا و ولگرد، عاشق دختری می‌شود که جداً و قطعاً می‌داند که دست سیاهش به دامن بی‌شائبه آن حوری بهشتی هرگز نخواهد رسید. ولی قلب این چیزها را قبول ندارد، منطق و دلیل نمی‌پذیرد. وقتی که او به حرکت آمد هیچ قوه‌ای نمی‌تواند

از او ممانعت کند. بلی! بشیر عاشق شده بود. ولی امید و اطمینان نداشت که بتواند این عشق را حتی نزد نزدیکترین دوستان خود فاش سازد. چرا که پیش خود می‌گفت:

مردم احمقند. حتماً مرا مسخره خواهند کرد. نمی‌دانند که عشق من پاک و بی‌آلایش و روحانی است. نخواهند فهمید که من از روی هوا و هوس و میل طبیعی نیستم که او را پرستش می‌کنم. من در واقع مثل یک سگی هستم که ارباب خود را دوست می‌دارد. من مثل یک موجود عاجز و ضعیفی هستم که بخواهد موجود مقدسی را پرستش کند. گفتن این که من او را می‌خواهم غلط است. من چه سگی هستم که او را بخواهم. من می‌توانم بگویم که او را معبود و الهه خود می‌دانم. و فدائی بسیار ناچیز او هستم. من از او چه می‌خواهم؟ یک نگاه مرحمت! هیئات! این بسیار زیاد است. یک امر؟ افسوس! من قابلیت آن را ندارم. پس من چه می‌خواهم؟ از نقطه نظر سایرین هیچ چیز! ولی به عقیده خودم یک چیز بسیار بزرگ و قیمتی، یک چیز بسیار عالی و مقدس، آن چیست؟ آن این است که او بداند در عالم، در میان این همه مردمان قشنگ، عالی، متمول، رشید و لایق یک سیاه ناقابل، بدگل، عاجز و عاصی وجود دارد که آرزومند سعادت، خوشوقتی و شادمانی اوست. سیاهی وجود دارد که حاضر است با یک اشاره او خود را توی آتش، توی دریا انداخته، میل قلبی او را به جا آورد.

وقتی که بشیر سیاه با طرز عجیب فوق به شکار قشنگ خود عاشق و پای‌بند شده بود، عباس اصفهانی آتی از فعالیت و جدیت خود مسامحه

نمی‌نمود. طوری که از یادداشت‌های نادره فهمیدیم روزی زن فالگیری را به خانه عبدالصمد فرستاد تا با آن حرف‌ها و رفتار عجیب و غریب خود مهرانگیز را سخت مشوش نماید.

این پیرزن مکار مادر عباس و دایه آقا داداش بود که در رشت سمت ریاست یکی از خانه‌های عمومی را در دست داشت.

آخرین ضربه خوفناک عباس هم، ورود شبانه به اتاق مهرانگیز بود که نادره شرح آن را مفصلاً در یادداشت‌های خود بیان و آن را علت اصلی جنون مهرانگیز شمرده است. بشیر سیاه تا آن وقت عشق و گرفتاری خود را به عباس اظهار نکرده بود. اما در شب مزبور عشق قدرت غیر قابل مقاومت خود را بروز داد و سیاه بیشتر از آن نتوانست اسرار خود را پرده‌پوشی و بگذارد معبودش در چنگال بی‌رحم عباس دست و پا بزند. او مقصد عباس و آقا داداش را خوب می‌دانست و نیز خطری را که ممکن بود بعد از مخالفت با عباس برایش پیش بیاید، کاملاً پیش‌بینی کرده بود. اما او که به قول خودش مفتون و عاشق بود، نمی‌توانست در چنین موقعی در فکر حفظ جان خود باشد. بنابراین برخلاف دستور عباس که می‌بایستی دم در منتظر شود، با چند قدم فاصله او را تعقیب نموده، از نردبانی که عباس استفاده کرده بود بالا آمد و پشت پنجره با بی‌صبری منتظر خاتمه گفت‌وگویی او بود. وقتی که عباس برای ترساندن مهرانگیز خنجر را روی سینه آن فرشته زیبا گذاشت. چشم‌های بشیر از خشم برق زده، خود را دیوانه‌وار به اتاق پرتاب نموده، با یک خیز خنجر را از دست عباس بیرون آورده، بعد به طرف مهرانگیز برگشته، با لکنت

زبان و شرمساری فراوان گفت:

مهرانگیز خانم! بعد از این اگر اجازه بفرمائید و اگر لایق بدانید سگ سیاهی، خانه شما را با کمال وفاداری مراقبت و نگهداری خواهد کرد. بعد از بیرون آمدن هم عباس را به گوشه‌ای کشیده، با تهدید از او قول گرفت که بعد از این پیرامون خانه حاجی عبدالصمد نگشته و دختر احمد آقا را بیشتر از آن ناراحت نکند. و نیز به او گفت:

وقتی که کار ما عبارت از سرقت ساده بوده، ممکن نبود از طرف من نسبت به شما مخالفتی ظاهر شود و یا در کارهای تو ایرادی داشته باشم. ولی حالا که تو از این دایره خارج شده، قدم به قتل و جنایتکاری گذاشته‌ای. دیگر رفاقت ما امکان‌پذیر نخواهد بود. از این ساعت تو باید راه خود را که عبارت از جلادی است بدون کمک و دوستی من تعقیب نمایی. وقتی که تو غلامحسین دالاندار را کشتی، من پیش خود گفتم: شاید از ترس جان خود و کشف شدن سرقت و یا از دست‌پاچگی مرتکب این جنایت شده‌ای.

اما حالامی‌بینم که از روی عمد و بر طبق یک نقشه معینی می‌خواستی یک مخلوق بی‌گناه و یک موجود قشنگ را به قتل برسانی، این دیگر برای من قابل تحمل نیست. برو. من بنا بر رفاقت و دوستی سابق خودمان تو را نمی‌کشم. خودت می‌دانی این برای من بسیار آسان بود که کار تو را خاتمه داده و انتقام غلامحسین را بکشم. اما حالا از همه این‌ها صرف نظر می‌کنم. هرچند می‌دانم که خون غلامحسین بی‌گناه بالاخره تو را به پای دار خواهد کشاند. وانگهی من جلاد نیستم. چرا باید دست‌های

خود را با خون کثیف تو آلوده نمایم؟ برو زود از نظرم دور شو! اما فراموش نکن که اگر کمترین حرکت سونئی نسبت به مهرانگیز از تو صادر شود، من بسیار بی‌رحم و بی‌ملاحظه خواهم شد. زیرا در نزد خودت به او قول دادم که هر قدر توانایی دارم در حمایت او جانفشانی کنم. خداحافظ! برو! و بدان که هم‌دیگر را خوب می‌شناسیم!

عباس هرچند بسیار غضبناک بود اما می‌دانست که سیاه هرچه می‌گوید راست است و او از قول خود هیچ وقت برنمی‌گردد. علاوه بر این گفت‌وگو به غیر از اتلاف وقت فایده نداشت. بنابراین با عبارت ساده «خداحافظ» دوست چندین ساله خود را ترک نمود. در حالی که کشتن او را یکی از وظایف حتمی خود می‌دانست.

فردا به واسطه ستاره سیاه، بشیر و بعد از او هم عباس از جنون مهرانگیز اطلاع پیدا کردند. عباس در رشت کار دیگری نداشت. زیرا جنون مهرانگیز تمام عملیات و نقشه‌های آن‌ها را خنثی نموده بود. بنابراین به فوریت به تهران مراجعت نمود.

اما بشیر نمی‌توانست معبود خود را ترک نماید. لذا در رشت ماندنی شد. او بعد از کش‌مکش‌های داخلی بالاخره مصمم شد که به محض صحت یافتن مهرانگیز، به تهران رفته، تمام قضایا را به مقامات مربوطه اطلاع دهد. با وجود این در نزد خود بسیار مشوش و ناراحت بود. خیال می‌کرد که با افشای راز، هوشنگ نیز خلاص خواهد شد. او مالک حقیقی مهرانگیز می‌باشد. ولی مهرانگیز معبود بشیر است. پیش خود می‌گفت:

عجب طالع شومی دارم. در عالم هر کسی محبوب و دوستی داشته،

خود را قابل و لایق وصل او می‌داند. اما من که یک سیاه بدبخت، یک سارق پست و رذل بیش نیستم، با کدام حق و جسارت یک دختر معصوم و یک موجود قشنگی را دوست می‌دارم؟ آیا این خیال خام و آرزوی احمقانه دلیل بر جنون من نمی‌باشد؟ من چه قدر احمق هستم که به هوشنگ که همه گونه لیاقت و حق دوستی او را دارد، حسادت می‌ورزم؟! یا الهه و معبود خود را با وجود داشتن امکان، از آتش فراق نجات نمی‌دهم؟! تف بر من! دروغگو و پست هستم. من عاشق نیستم. اگر عاشق بودم می‌بایستی منظور او را به همه چیز ترجیح می‌دادم. خود را محو و نابود می‌کردم تا این که او خوشبخت شود. لعنت بر خون سیاه من. آه. چه کنم؟ من هم انسانم. بالاخره من هم قلب دارم. من هم می‌خواهم معبود خود را بدون دخالت دیگران پرستش کنم. مهرانگیزم را دوست داشته، جان خود را در پای او نثار کنم. صحیح است من جمال، جبروت، احترام، مقام، اخلاق و درستکاری ندارم. اما کسی می‌تواند بگوید که قلب هم ندارم؟ هیهات! دارم دیوانه می‌شوم! خدایا تو خودت مرا از این بدبختی نجات بده. ای عشق تو خود که بزرگترین مشعل هستی، مرا به راه راست هدایت کن. ای عشق! ای محبت! مرا از چنگ حسادت شوم برهانید. به من کمک کنید تا محبوب خود را از غم و غصه رهائی داده، آن مظهر و الهه عشق را با دست خود و به قیمت جان خود، نجات بدهم. ای حسد و کینه! ای رقابت و هم‌چشمی، به من یک چندی مهلت بدهید تا مهرانگیز معصوم را به هوشنگ عزیزش برسانم.

با وجود این همه افکار ضد و نقیض، بشیر سیاه با قدم‌های مردد و

لرزان به طرف مقصود خود که نجات احمد آقا و هوشنگ باشد، نزدیک می‌شد و به این قصد بعد از صحت یافتن مهرانگیز عازم تهران گردید. اما آقا داداش و عباس او را در رشت تصور می‌کردند.

وقتی که احمد آقا و هوشنگ از نمره ۱ به مریض‌خانه پلیس منتقل شدند و نیز نادره و مهرانگیز از رشت به تهران رسیدند. عباس و دوستانش با دستور آقا داداش مریض‌خانه را تحت نظر گرفتند. بشیر سیاه نیز از گوشه و کنار میدان مشق و خیابان جلیل‌آباد، محل مزبور را با دقت زیر نظر داشت. او می‌خواست اولاً از احوال احمد آقا و هوشنگ اطلاعی به دست بیاورد و ثانیاً قیافه موزون مهرانگیز را یک دفعه دیگر ببیند. اما قبل از آن که او بتواند کوچکترین اطلاعی به دست بیاورد یا به دیدن مهرانگیز موفق شود، عباس و دوستانش او را دیده و شناخته بودند. پیدا شدن بشیر برای آقا داداش و عباس اسباب وحشت خیال بود. زیرا او همه چیز را می‌دانست. بنابراین عباس شب همان روز با رفقای خود او را تعقیب و در یکی از کوچه‌های تاریک سنگلج با دو ضربت کارد از پا درآورده، پی کار خود رفتند. خوشبختانه او تا صبح نمرده بود. آژان پست با همراهی اهل محله جسد نیمه جان او را به مریض‌خانه انتقال دادند، چون آن روزها به مناسبت قحطی امراض مسری زیاد و در نتیجه آن تمام اتاق‌های مریض‌خانه مملو بود، بشیر را به طور موقت در اتاق احمد آقا جا دادند. دکترها حال مریض را خطرناک و زخم‌های او را مهلک تشخیص دادند.

بقیه و خاتمه قسمت نهم از یادداشت‌های نادره

مریضیه ناشناس

من بعد از شنیدن تفصیل گزارشات شب منحوس گفتم:

مهرانگیز جان! حالا بقیه را من بگویم:

تا آن وقت خوابم نبرده، مشغول مطالعه بودم. به محض شنیدن صدای مهممه خیال کردم که داری با خودت حرف می‌زنی، یا این که حمله غشی به تو عارض شده است. بدون تأخیر به در اناقت نزدیک شدم. صدای مردانه و غریبه بود. بعد از تعجب و حیرت بالاخره مصمم شدم که وقت را از دست نداده، خود را به تو برسانم. لذا با چند لگد موفق به شکستن در شده، وارد اتاق گردیدم. با ورود من، مردان ناشناس با تعجیل از پنجره بیرون پریدند. تو بیهوش افتاده بودی. با زحمات زیاد تو را به هوش آوردیم. اما یک ماه تمام از حال طبیعی خارج بودی. هیچ

کس را نمی‌شناختی. معنی حرف‌های خود را نمی‌فهمیدی. ما از حالت ناگواری بسیار متأثر شده بودیم. از معالجه و مداوای دکترهای متعدد هم نتیجه‌ای به دست نیامد. اما خوشبختانه فقط با یک حادثه ناگهانی (خون دماغ شدن) از این خطر بزرگ خلاصی یافتی. از طرف مکتوب دلوپس مباش. اینک آن، حالا اگر اجازه بدهی آن را بسوزانم.

مهرانگیز گفت:

مکتوبی که مرا دیوانه کرده است، حتماً باید بسوزد.

من مکتوب را سوزاندم. مهرانگیز مجدداً شروع به صحبت کرده گفت: تا رسیدن جواب مکتوب‌هایمان لازم است خود را مشغول کنیم. لابد قحطی نسبت به یک ماه قبل شدیدتر شده است. بهتر است از نو به پرستاری و حمایت بدبختان شروع نمائیم.

هنوز حرف‌های مهرانگیز تمام نشده بود که از حیاط ناله ضعیف و ملتسمی شنیده شد. مهرانگیز حرف خود را قطع کرده خود را به در رسانیده، صاحب صدا را که یک دختر فقیر ۱۶ ساله بود به اتاق وارد نمود.

این دختر جوان بسیار لاغر، ضعیف و ناتوان بود. اما چشم‌های درشت و سیاهش بسیار زنده به نظر می‌رسید و از یک روح پاک و اراده قوی حکایت می‌نمود. برایش غذا آوردیم. دختر بدبخت به محض دیدن طعام دستمال کهنه‌ای از جیبش بیرون آورده، می‌خواست آن را توی دستمال خالی کند. گفتم:

دختر جان! بنشین هر قدر دلت می‌خواهد بخور، می‌گویم وقت رفتن

باز هم برای تو بیاورند.

دختر نگاه تشکر آمیزی کرده گفت:

خانم‌ها! خدا خوشبخت تان کند. شما مرا نجات دادید. می‌ترسیدم دستم به جانی نرسیده، زن بیچاره تلف بشود. من گرسنگی خود را فراموش کرده‌ام. اجازه بدهید بدون تلف کردن وقت خود را به آن خانم فلک‌زده برسانم. اگر خود و بچه معصومش نمرده باشند خوبست. بیچاره تمام قوایش تحلیل رفته، از یک طرف تب و لرز و گرسنگی و از طرف دیگر زائیدن کلکش را کنده است. با این حال دو روز است که چیزی پیدا نکرده‌ایم. از ده روز پیش در گوشه خرابه‌ای زائیده است. از تماشای مادر رنجور و دختر کوچکش قلب انسان آتش می‌گیرد. خدا شما را حفظ کند. نمی‌دانید با این کمک جزئی چه ثواب بزرگی کردید؟!

مهرانگیز با شنیدن حرف‌های دختر فقیر به اتاق خود دویده، چند تکه لباس و قدری هم شیرینی آورده گفت:

نادره! پاشو باید خودمان را به آن زن بدبخت برسانیم.

من نیز قدری طعام و یک بطری شیر برداشته با درشکه به سراغ ضعیفه رفتیم.

بعد از چند دقیقه راه پیمودن با اشاره دخترک درشکه در محله‌ی ساغری سازان توقف نمود. ما از کوچه‌های تنگ و تاریک عبور کرده، به مخروبه‌ای رسیدیم. خرابه بسیار متعفن و کثیف بود. زن بدبخت روی حصیرپاره‌ای مانند مار به خود پیچیده، طفل خود را بغل کرده، پستان‌های خشک و لاغر خود را به دهن او می‌گذاشت. بچه فهمیده بود که از

مکیدن پوست خالی رفع گرسنگی نمی‌شود. لذا دهنش را از پستان کشیده ناله می‌کرد. هوا بسیار تاریک بود و باران شدیدی می‌بارید. پشت بام خرابه نیز حائل خوبی نبود. چکه‌های آب به سر و روی آن بیچاره‌ها می‌ریخت. زن اندام خود را با پارچه‌ای که به گونی شباهت داشت پوشانده بود. پوشاک طفل نیز مناسب‌تر از پوشاک مادرش نبود. دخترک پیش از ما خود را به آن زن رسانده، بچه را بغل کرده، صورتش را به گونه‌های کوچک او چسبانده.

ما از مشاهده احوال اسفانگیز آن زن و طفلش بسیار متأسف شدیم. بیچاره به محض دیدن ما دست و پای خود را جمع کرده، می‌خواست برخیزد. اما طاقت نیاورده به آغوش مهرانگیز که برای گرفتن او باز شده بود افتاد. من یک بطر شیر را به او خوراندم. قدری قوت پیدا کرد. بچه را در لباسی که با خود برده بودیم پیچیدیم. چادر نماز کهنه دیگری به سر مادر ناتوان کرده، هر سه را به منزل خودمان انتقال دادیم.

هرچه از دستمان می‌آمد درباره آن‌ها مضایقه نمی‌کردیم. دختر فقیر طفل را آنی از بغل خود به زمین نمی‌گذاشت. مرض زن روز به روز سخت‌تر می‌شد. دکترها از معالجه‌اش اظهار یأس می‌کردند. مهرانگیز تمام وقت خود را به پرستاری او مصروف می‌داشت. دخترک خودش را کلفت آن خانم معرفی می‌نمود. اما خانم او را خواهر خطاب کرده، به اندازه پرستش دوست می‌داشت.

یکی از شب‌ها که حال مریض قدری بهتر به نظر می‌آمد من و مهرانگیز به تسلی و دل‌داری او مشغول شدیم. بیچاره بعد از شنیدن حرف‌های

تسلی آمیز ما، دست مرا به یک دست و دست مهرانگیز را به دست دیگر گرفته با صدای لرزان و متأثری گفت:

خانم‌ها! از همت و مهربانی‌های شما خجل و شرمندهام. بی‌جهت به من دلداری می‌دهید. خودم می‌دانم که امروز یا فردا از زحمت زندگانی خلاص می‌شوم. ولی از شما تمنا و خواهش من این است که این بچه معصوم را دور نینداخته و در صورت امکان به دست پدرش برسانید. او این موجود ضعیف و کوچک را دوست می‌دارد. به او همین قدر بگویید که این یادگار کلثوم عزیز تو می‌باشد.

ماجرای کلثوم

من و مهرانگیز درباره آتیه فرزندش به او اطمینان داده و نیز خواهش کردیم که شرح حال خود را برای ما بیان کند. خانم بیچاره بعد از چند ثانیه تأمل سرش را بلند نموده گفت:

خانم‌های محترم! من یک زن بدبختی هستم. می‌ترسم داستاتم موجب ملال باشد. یا عقیده پاکی را که نسبت به من دارید متزلزل نماید. زیرا سابقه من بسیار ننگین می‌باشد. ولی در مقابل خدا و وجدان خود می‌توانم بدون پرده‌پوشی به شما بگویم که مدتی است از آن عوالم کثیف با نیت خالص خود را کنار کشیده‌ام. حالا که به دانستن شرح حالم رغبت پیدا کرده‌اید. من هم میل دارم در آخرین دقایق زندگانی خود آن را برای شما نقل کنم. شاید شما از آن استفاده کرده، برای عبرت دیگران بنویسید.

خانم‌های محترم! چند روز بعد از تولد من، مادر سیاه‌بختم فوت نمود. پدرم که بقال محله بود، بعد از فوت او، زن معروفه‌ای را به عنوان خواهر رضاعی خود به خانه آورده، تربیت و نگهداری مرا به عهده او واگذار نمود. من در تحت تربیت این عمه دروغی که معشوقه پدرم بود، بزرگ شده و به غیر از او تا سن ۱۶ سالگی مانوس و معاشری نداشتم. او مرا موافق سلیقه خود جاهل و نادان بار آورد. من او را دلسوز و حامی خود شمرده، حرف‌هایش را بی‌غرض می‌پنداشتم. دنیا را طوری که او در نظرم مجسم کرده بود، می‌دیدم. معنی و لذت عفت و عصمت را نمی‌دانستم. او گوش‌های مرا با سرودهای شهوت‌انگیز پر و عالم بی‌عصمتی را در نظرم بهشت برین جلوه داده بود. از نفهمی، حرف‌های او را باور کرده، می‌خواستم هرچه زودتر به دیدن سالون‌های عالی، پوشیدن لباس‌های شیک، آرایش، جواهرات قیمتی و تحصیل عیش و نوش که او برایم تعریف کرده بود برسم.

عمه خانم در کار خود ماهر بود. اول مرا به یک تاجر پیر شوهر داد. در این معامله مبلغی دریافت کرد. من حاجی زشت و قوزی را که حاجی قاسم نام داشت بدون گفت‌وگو پذیرفتم. چون که عمه خانم این شوهر کردن را کلید نجات نامیده بود.

من از شنیدن اسم حاجی قاسم قوزی متحیر شده، به روی مهرانگیز نگریسته، به فرانسه گفتم:

تصور می‌کنم این همان حاجی قاسم است که در گرفتاری پدر و نامزد عزیزت ذینفع می‌باشد.

مهرانگیز گفت:

از مکتوب‌های ایران خانم چنین فهمیده می‌شود.

من پیش خود گفتم:

پیش‌آمد غربیی است! مهرانگیز از کجا بداند که روزی همین حاجی

قاسم قوزی او را برای فرزند خود خواستگاری نموده است؟

اما زن بستری بدون این که ملتفت تعجب و گفت‌وگوی ما بشود

کماکان به صحبت خود ادامه می‌داد و من هم با کمال میل گفته‌های او را

یادداشت می‌کردم. اما چون نمی‌توانستم عبارات او را عیناً به قلم بیاورم،

مجبور بودم آن‌ها را به لفظ قلم بنویسم، هرچند بعدها پشیمان شدم که

چرا عین حرف‌های او را ثبت نکردم. در هر حال زن بیچاره در دنباله

سخنان خود گفت:

خانم‌ها! زیاد دردمسرتان می‌دهم. باید مرا ببخشید. شش ماه بعد از

شوهر کردن، در صحن حضرت عبدالعظیم با جوان قشنگی آشنا شدم.

عمه خانم از این آشنایی بدش نیامد. دامنه دوستی ما به جایی کشید که

پس از مدتی از او در خانه خود پذیرائی می‌کردم.

اسمش حسن آقا و سنش از ۲۲ زیادتر نبود. هرچند عمه خانم از

معاشرت ما جلوگیری نمی‌کرد. اما در خلوت به من می‌گفت:

تو نباید کسی را دوست داشته باشی؟ آن‌ها می‌توانند از عشق تو

استفاده کرده تو را اغفال کنند. تو باید سعی کنی پول در بیاوری. عشق و

محبت همه حرف‌های پوچ و دروغ است. تو باید از این دروغ استفاده

کرده، کیسه مردها را خالی و خودشان را از نزد خود برانی.

با وجود این من حسن آقا را دوست می‌داشتم. او نیز مرا پرستش می‌نمود. عمه خانم مرا راحت نمی‌گذاشت. خودم نیز به وجاهت و قشنگی خود مغرور شده، خیال می‌کردم که به زودی پول هنگفتی به دست آورده، از حاجی طلاق گرفته، با حسن آقا عروس کرده و با میل خود خانه و زندگانی عالی تشکیل خواهم داد.

عمه در نقشه خود ثابت قدم بود. او می‌دانست چه می‌کند و مرا به کجای می‌کشاند. از قضایک روز که برای دیدن خاله من به تجریش می‌رفتیم. در راه با طرز عجیبی به شخص آفتاب الوکاله نامی تصادف کردیم. بعد از گفت‌وگوی جزئی عمه خانم مرا به آن مرد بدقیافه فروخته بود. عوض منزل خاله خود، در باغ آفتاب الوکاله پیاده شدیم. دفعه اول در همان خانه بود که من به هرزگی کشیده شدم. هرچند در باغ آفتاب الوکاله برای ما همه گونه وسایل عیش و خوشگذرانی فراهم بود. اما من قلباً از انجام کاری که سال‌ها آرزوی آن را داشتم، آن قدرها هم خوشم نیامد. رفتار و گفتار زن‌ها و مردها مصنوعی و ریایی بود. در میان آن همه ظاهرسازی از عشق و محبت اثری نمی‌دیدم. سه شبانه روز در آن‌جا مشغول عیش و خوشگذرانی بودیم. علاوه از صد تومان که عمه برای مخارج یک ماهه من پیشکی گرفته بود. مبلغ مهمی هم به عنوان شباش و هدیه گیرمان آمد.

بعد از سه روز به خانه خاله سری زده به شهر برگشتیم. شب حسن آقا نزد ما آمد. من از او بسیار خجل و شرمسار بودم. وجدانم مرا عذاب می‌داد. زیرا حسن آقا را گول زده با مردهای غریبه معاشر شده بودم. اما

او مانند همیشه با من با کمال سادگی و محبت رفتار می‌کرد. در مقابل او قلبم می‌طپید. خیال می‌کردم او با آن نظر موشکاف همه چیز را توی چشم‌های من خواهد خواند. به خود می‌گفتم:

اگر از حقیقت مطلب خبردار شود، البته آتش عشق و محبتش خاموش خواهد شد، آن وقت دیگر برای من زندگی چه فایده دارد؟! زیرا من به عشق و محبت او عادت کرده بودم. از خود متنفر و بیزار شده بودم. حسن آقا از رفتار و حرکات من در تعجب شده بود. من سعی می‌کردم که نظرم با نظر او برخورد نکند. سرم را پایین انداخته، همیشه به زمین می‌نگریستم.

در این اثناء صدای سرفه حاجی بلند شد. ما انتظار آمدن او را نداشتیم. عمه خانم اشتباهاً در حیاط را باز گذاشته بود. حسن آقا با تعجیل برخاسته از راه پشت بام فرار نمود.

حاجی به چاپلوسی عمه خانم اعتنایی نکرده، سرزده به اتاق من وارد شد. من از حیرت در جای خود خشک و بی‌حرکت ماندم. حاجی جلو من ایستاده، با صدای لرزان شروع به حرف زدن نمود و گفت:

در فکر گول زدن من نباش. من همه چیز را دیده و فهمیده‌ام.

من از ترس زبانم بند آمده بود. حاجی هرچه به دهنش می‌آمد، از گفتن آن مضایقه نمی‌نمود. مانند دیوانگان قدم می‌زد. گاهی به قصد زدن من دستش را بلند می‌کرد. ولی جرأت آن را نداشت. زیرا ما دو نفر از او قوی‌تر بودیم. موقع قدم زدن نظرش به عبای عباس آقا که در گوشه اتاق افتاده بود، افتاد. من دیگر در حال طبیعی نبودم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

عمه خانم نیز با همه خونسردی دست و پای خود را گم کرده بود. حاجی با دیدن عبا خم شده، آن را از زمین برداشته، گفت: این چیست؟ خوب! این هم یک دلیل.

وقت تکان دادن عبا، کیف حسن آقا نمی‌دانم چه‌طور شده بود که از لای عبا به زمین افتاد. حاجی آن را نیز برداشته، بدون تأمل باز کرد. آن وقت من نمی‌دانستم چه دیده بود. همین قدر دیدم که رنگش سفید، سیاه، سبز، باز سیاه و سبز شده، بالاخره طاقت نیاورده، بی‌اختیار در همان جا بر زمین نشست. برای چند دقیقه خانه را سکوت فرا گرفت.

ما از این سکوت استفاده کرده، حالت طبیعی خود را به دست آورده بودیم. حاجی نیز گویا در این چند دقیقه فکرهای خود را کرده بود. زیرا سرش را بلند نموده با لحن خالی از حرارت و فحش گفت:

با همه این خیانت‌ها من به شما اذیتی نرسانده، رسوایتان نخواهم کرد. با یک شرط ساده، شما را از این خانه بیرون می‌کنم. می‌دانید فقط با یک شرط ساده! یعنی نباید کسی بداند که تو وقتی زن من بودی. اگر در این خصوص اظهاراتی بکنید، هردوتان را کشته، گوشتتان را جلو سگ‌ها می‌ریزم.

من حرفی نزدیم. عمه خانم با اشاره حالی کرد که حاضریم شرط حاجی را قبول کنیم.

بعد از آن بدون تأخیر خانه را ترک کردیم. عمه دروغی از این پیش‌آمد بسیار خوشحال شد. زیرا در این مدت سرمایه‌ای ذخیره کرده بود. که می‌توانست به واسطه آن کاری را که مقدمات آن را چیده بود

شروع نماید. من از یک طرف در فکر حسن آقا بودم و از طرف دیگر از عاقبت کار خود می‌ترسیدم. زیرا از مشاهده ماجراهای فوق، از صداقت و دوستی عمه مشکوک شده بودم. عمه خانم به زودی خانه‌ای اجاره و اثاثیه تهیه نمود. طولی نکشید که پای مردهای هرزه به منزل‌مان باز شد. من مجبور بودم از تمام مهمان‌های عجیب و غریب پذیرائی کنم و عمه خانم جیب بغل آن‌ها را خالی می‌کرد. این زندگانی جدید برای من طاقت فرسا و بد بود. مجبور بودم برخلاف میل خود با هر مرد کثیفی معاشر شوم. هر ابلهی را مسرور کنم. بر اثر این کار کثیف به زودی اخلاقم تغییر کرده، بسیار عصبانی شدم. با رفتار و زبان خود مهمان‌ها را رنجانده، عیثشان را حرام می‌کردم.

بعد از چندی عمه خانم ملتفت شد که من به تنهایی از عهده پذیرایی آن همه مهمان برنخواهم آمد. برای همین چند خانم اسمی دیگر را نیز به منزل آورد. من با هیچ‌کدام از آن‌ها مانوس نشدم. کبر و غرور حسن خودم از یک طرف، تنفر و انزجار از آن زندگانی از طرف دیگر مرا به تنهایی و گوشه‌نشینی می‌کشید. با مرور زمان از پیدا کردن حسن آقا نیز مأیوس می‌شدم و این بیشتر از هر چیزی آزارم می‌داد. روز به روز بدخلق‌تر و عصبانی‌تر می‌شدم. تا این که روزی عمه خانم این دختر جوان را برای کلفتی و رخت‌شویی به خانه آورد. من از نظر اول قیافه ساده و سیمای نجیبش را پسندیده و محبتش را به دل گرفتم.

مینا همان دختری که من و مهرانگیز را به سر مریضه هدایت کرده بود، به محض شنیدن اسم خود طفل کلثوم را بغل کرده، با چشم‌های

اشک‌آلود از اتاق بیرون رفت. کلثوم با نگاهی تشکرآمیز پشت سر او نگریسته گفت:

خدا حفظش کند. خوشبخت و سعادت‌مندش نماید. شما را نیز به مقصودتان برساند. خانم‌های عزیز! یقین داشته باشید نمی‌خواهم خود را در نظر شما تبرئه نمایم. یا گناهان خود را کوچکتر نشان بدهم و آنچه می‌گویم عین حقیقت است.
مهرانگیز گفت:

خانم بفرمائید! حرف‌های شما را اغراق نخواهیم شمرد. زیرا از لحن‌تان معلوم می‌شود که حقیقت‌گوئی می‌کنید. از قیافه و سیمایتان معلوم است که دارای وجدان پاک و قلب ساده‌ای هستید.
کلثوم آهی کشیده گفت:

خانم جان! از تسلی و دل‌داری شما بسیار ممنونم. ولی اعتراف می‌کنم که قلبم مانند قلب‌های شما صاف و پاک نیست. آن را لکه‌دار و کثیف کرده‌اند. آن را شکسته و پایمال نموده‌اند. پدر نادان آن را با دست عفریته مکار سیاه و ننگین نموده است. به هر حال! اجازه بدهید بقیه داستان خود را به آخر برسانم. زیرا می‌دانم که بالاخره از این مرض خلاصی نخواهم داشت.

بلی! مینادرمیان تمام خانم‌ها مرا انتخاب نموده به من نزدیک شد و گفت:

خانم جان! من در این خانه نخواهم ماند. می‌بینم این‌جا محل ننگین و بدیست. ولی قلبم نمی‌دانم به چه سبب از محبت شما مملو شده

است! می‌خواهم شما نیز از این‌جا نجات پیدا کنید. شما جوان، خوشگل و صاف و ساده هستید، تصور نمی‌کنم این زنکه شکم‌گنده، عمه شما باشد! او شما را اغفال می‌کند. دلش به حالتان نمی‌سوزد، او می‌خواهد شما را فروخته پول جمع کند. خانم جان هرچه زودتر از این‌جا فرار کنید. من فردا حتماً خواهم رفت.

من دست خود را به گردن دختر دهقان انداخته، صورتش را بوسیده گفتم:

مینا جان من نیز تو را دوست دارم. می‌گویند از قلب به قلب راه است. جان عزیزم! مرا در این محل خطرناک تنها نگذار. حالا دیگر دچار خوف و هراس شده‌ام. اگر تو بروی من هلاک خواهم شد.

مینا به من اعتماد کرده، می‌دانست که دروغ نمی‌گویم لذا التماس را قبول کرده، گفت:

برای خاطر شما چند روز دیگر می‌مانم. در این مدت شما باید کار خود را یک طرفی بکنید!

من که خیالم بسیار پریشان شده بود. فقط با دلداری‌های مینا تسلی می‌یافتم. او در موقع نماز دست‌های خود را به طرف آسمان بلند کرده، برای من دعا و مناجات می‌نمود. من نیز با چشم‌های اشک‌آلود آمین می‌گفتم.

عاقبت آفتاب الوکاله

بنا به قرار عمه خانم، هفته‌ای سه شب به خانه آفتاب الوکاله می‌رفتم. او می‌توانم بگویم که راستی راستی به عشق من گرفتار شده بود. ولی من مانند همیشه از او متنفر و بیزار بودم. عمه خانم در دوستی آفتاب اصرار داشت. من هم ناچار امر او را اطاعت می‌کردم.

در آخرین ملاقات با آفتاب مینا را با خود برده بودم. خانه آفتاب مانند همیشه شلوغ و پرجمعیت بود. من با خانم‌ها و آقایان دور میز در ایوان نشسته ظاهراً مشغول عیش و نوش، اما در حقیقت به دریا خیالات خود فرو رفته بودم.

نزدیک نصف شب مینا نزد من آمده، اجازه خواست که شب را به منزل خاله‌اش رفته، صبح مراجعت کند. من هم به او اجازه دادم.

مینا چادر و روبنده خود را درست کرده، مهیای رفتن شد. در این

حال مجلس خیلی گرم بود. یکی از آقایان ساز می‌زد و دیگری که آهسته مشغول خواندن بود نمی‌دانم عمداً یا به طور تصادفی این بیت را چندین مرتبه تکرار نمود

«محتسب کو فاسقان را نهی منکر می‌کند

گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم».

ناگهان یکی از جوان‌ها برخاسته گفت:

احسن! احسن! چه شعر مناسب حالی! سعدی تو روح داری. راستی

از روی نامحرم نقاب افکندن کار بسیار خوبیست.

جوان بعد از گفتن حرف‌های بی سر و ته دیگر و خواندن بقیه غزل

تلوتلوخوران خود را به نزد مینا رسانده، سعی کرد که نقابش را بردارد.

مینا دست و پای خود را گم نکرده، با سرعت چرخیده، با زور هرچه

تمام‌تر شانه‌های جوان مست را تکان داده، او را چند قدم دورتر پرتاب

نمود. حاضرین از چالاکی دختر و بی‌عرضگی مرد عیاش قاه! قاه! خندیدند.

جوان که از این خنده‌ها بیشتر خشمناک شده بود، برای انتقام کشیدن

به طرف مینا حمله برد. دختر مانند مردهای جنگی از جای خود تکان

نخورده، مشت گره کرده خود را از زیر چادر یزدی بیرون آورد و گفت:

اگر می‌خواهی مغزت داغون نشود، در جای خود راحت بنشین. تو

خیلی اشتباه کرده‌ای. همه زن‌ها مثل آن‌هایی که تو دیده‌ای و می‌بینی

نیستند. من دختر دهقانم. مثل شما روباهان شهری کم جرأت و ترسو

نیستم. مانند خانم‌های ناز پروده شما عروسک و بازیچه نمی‌شوم.

حرف‌های مینا میهمان‌ها را خوش‌آیند نبود. لذا هریک پیش خود

چیزی می‌گفت. جوان از مشاهده طرفداری همکاران خود جسارت پیدا کرده، خود را برای حمله دیگری حاضر کرده بود. من از آقایان و خانم‌ها معذرت خواسته، جوان‌را برای حرکت زشت خود سرزنش نموده، به قصد رفتن به پا خاستم. آفتاب با التماس دست‌هایم را گرفته، به زور به جای خود نشانید.

من به زور و شجاعت مینا اعتماد داشته، می‌دانستم که جوان مست حریف دختر دهاتی نیست و نیز در پیش خود به رشادت و عفت او غبطه می‌خوردم. جوان چند قدم جلوتر آمده، می‌خواست مجدداً دختر را بغل کند! مینا بدون درنگ با دست چپ سیلی سختی به صورتش نواخته، بلافاصله با دست راست شانه‌اش را طوری تکان داد که جوان چندین قدم عقب رفته بالاخره گرده‌اش به میز خورده، میز و هرچه روی آن بود واژگون و لباس‌های مهمان‌ها از سر تا پا به نوشیدنی‌ها و غذاها آلوده گردید. جوان نیز در وسط ایوان بیهوش افتاد. مهمان‌ها با وحشت به لباس‌های خود و به جوان غش کرده می‌نگریستند. من از شجاعت مینا بسیار مغرور شده، تصمیم گرفته بودم که در موقع لزوم از او حمایت کنم. نوکرها و میهمان‌ها می‌خواستند همگی به طرف دختر هجوم بیاورند. من خود را به میان انداخته جلوشان را گرفتم. مینا با صدای جدی گفت: عزیزم! شما به خودتان زحمت ندهید. این ترسوها نمی‌توانند به من صدمه‌ای بزنند. بگذار درس عبرتی از دستم بگیرند و بعد از این دیگر به ناموس مردمان شرافتمند دست‌درازی نکنند.

حرف‌های مینا خشم آقایان و خانم‌ها را تحریک کرد، همگی به

فحش و ناسزا پرداختند. کلفت‌ها می‌خواستند جوان کتک خورده را به هوش بیاورند. مینا رو به خانم‌ها کرد و گفت:

برای آلودگی لباس‌های خود عصبانی نشوید! عیب ندارد! آقایان که همه چیزتان را خریده‌اند تاوان آن را هم خواهند داد. می‌دانم اگر آن لباس‌ها و آرایش مضحک نباشد کسی به شما محل نمی‌گذارد. ولی آقایان تربیت شده هستند. تکلیف خودشان را می‌فهمند. اگر من هم پولدار بودم، پول لباس‌های کثیف شده شما را می‌دادم ولی می‌بینید که یک دختر بی‌چیز بیش نیستم. وانگهی مقصر اصلی همکار خودتان است. من فقط از خودم دفاع کردم.

خانم‌ها از شنیدن این سخنان کنایه‌آمیز بیشتر عصبانی شده، قاشق، چنگال، کارد، بطری و هرچه به دستشان می‌آمد به طرف او می‌انداختند. مینا یکی از صندلی‌ها را به دست گرفته، برای خود سپر قرار داده بود. بالاخره همه با هم متحداً به طرف او حمله کردند. مینا با هزار التماس مرا از جلو خود رد کرده، با صندلی و مشت حمله آن‌ها را دفع می‌نمود. در ایوان هنگامه غریبی برپا شده بود. حتی بعضی از خانم‌ها مرا نیز از فحش و ناسزا محروم نمی‌گذاشتند. مینا به بی‌عرضگی مردهای مست می‌خندید. نوکرها با صدای خانم‌ها خودشان را به حیاط رسانده، هرچه چوب و چماق و شاخه‌های بزرگ به دستشان می‌آمد، برداشته به ایوان برمی‌گشتند. من دیگر طاقت نیاورده، صدای خود را بلند کرده، آفتاب را تهدید نموده، خانم‌ها و آقایان دیگر را سرزنش کردم، آفتاب که از اول سرش را پایین انداخته و ساکت مانده بود با شنیدن حرف‌های من و

دیدن نوکرهای مسلح خود از جا برخاسته گفت:

حضرات ساکت باشید. شوخی را از دایره نزاکت خارج نکنید. من تا به حال منتظر بودم که بلکه یکی از شماها معنی این حرکات زشت را ملتفت شده، از آن جلوگیری نماید. از من که صاحبخانه هستم عذرخواهی کنید. متأسفانه می‌بینم که همه شماها مظلوم‌کش هستید. با کمال پروونی یک دختر بیچاره را طرف حمله خود قرار داده‌اید. آیا تقصیر او چیست؟ او که می‌خواست برود. چرا جلوش را گرفتید؟ چرا اذیتش کردید؟ من رفتار او را تصدیق می‌کنم. کسی که می‌خواهد با جبر و زور ناموس مردم را پایمال کند، جزایش سیلی و زمین خوردن است. مهمان‌های عزیزم! ما باید از این دختر دهقان درس عبرت بگیریم! تمام هم‌وطنان ما باید مثل او باشند. من نمی‌خواهم مثل آخوند برای شما وعظ کنم. یا شما را درس اخلاق بدهم. زیرا خود نیز مثل شما بوده و هستم. فقط تقاضای من این است که این جارو جنجال را خاتمه داده، به منزل‌های خودتان تشریف ببرید. زیرا شب از نصف گذشته است.

بعد به طرف مینا رفته گفت:

تو دختر عزیز من هستی. تا ابد رشادت تو را فراموش نخواهم کرد. تو با رفتار شجاعانه خود چشم‌های مرا باز کردی و لذت عفت و شرافتمندی را به من چشاندی. خدا تو را از شر دزدان ناموس و عفت‌نگه دارد.

سپس به طرف من برگشته، گفت:

کلثوم خانم! من به تو هیچ پیشنهادی نمی‌کردم. اگر در این مدت

قلبت را به خوبی نشناخته بودم. تو با وجود تربیت نامناسب، روح پاک باعاطفه‌ای داری، در حضور این دختر پاکدامن همین قدر می‌توانم بگویم که لذت زندگانی فقط در حفظ ناموس و شرافتمندی است. تو هم باید بعد از این از این عالم کثیف خود را کنار بکشی! بسیار خوب شد که از شوهر پیر طلاق گرفتی. بفرما این قبض پانصد تومانی را از بانک وصول کن، همین فردا از عمه کناره‌گیری بکن. البته با سلیقه خود شوهر نجیبی پیدا خواهی کرد. ما را برای همیشه فراموش کن!

من قبض را قبول نکرده گفتم:

مرحمت شما زیاد! قبل از این که شما بفرمائید من چنین تصمیمی را گرفته بودم. حالا دیگر به پول و مال شما احتیاج ندارم. گمان می‌کنم صحت مزاج و تندرستی به من اجازه خواهد داد که با دست‌رنج خود زندگانی خود را تأمین نمایم. و یقین داشته باشید که بعد از این در دنیا کلثوم بی‌عقل و کلثوم بی‌عصمت وجود نداشته، جای او را یک زن زحمتکش باعفت خواهد گرفت و این زن خود را از پانصد تومان‌های آفتاب الوکاله بی‌نیاز خواهد دانست.

مینا با خوشحالی از جای خود پریده، دست‌های خود را به گردنم پیچید. صورتم را غرق بوسه‌های سوزان خود کرد. من نیز او را بوسیده گفتم:

مینا جان! حالا دیگر به آرزوی خود رسیدی. من با میل تو رفتار کرده، از نزد عمه بیرون خواهم رفت.

دختر با صدای لرزان گفت:

کلثوم جان! من از اول می‌دانستم که این طور خواهد شد. زیرا این‌ها لایق قلب پاک شما نبوده، جای شما در میان مردمان باحیا و باعفت است.

من از مهربانی‌های دختر به رقت آمده، اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. آفتاب نیز در گوشه ایستاده از مشاهده حالت ما اشک مسرت می‌ریخت. مهمان‌ها ساکت و متحیر بودند.

ما بدون این که به کسی اعتنا بکنیم با وقار و متانت از جلو آن‌ها رد شده بیرون آمدیم. یکسره به منزل کذائی خود رفته، شب را بغل هم خوابیدیم. من از تصمیم خود بسیار شاد و راضی بودم. ماجرای خود را به عمه خانم اطلاع ندادم. بعدها شنیدم که آفتاب الوکاله نیز حقیقتاً اخلاق ناشایست خود را عوض کرده، خانه و باغ خود را فروخته، به فوریت از تهران خارج و گویا در مازندران ملکی خریده، مشغول زراعت شده است. می‌گفتند یکی از دخترهای زارعین خود را نیز عقد نموده، با شرافت زندگی می‌کند.

صبح بسیار زود و بدون این که به سوالات عمه خانم جواب داده باشیم، به همراهی مینا از منزل بیرون آمده، به طرف خانه پدرم روانه شدیم. هرچند با نجات یافتن از چنگ عمه قلبم راحت شده بود، اما دلم نمی‌آمد به خانه‌ای که شانزده سال تمام در آن زندگانی کرده بودم، قدم بگذارم. پیش خود می‌گفتم:

کلثوم تو سه سال است که از این کلبه مانند غنچه نوشکفته پاک بیرون رفتی! حالا بین چه شده‌ای؟ چه راه‌هایی که پیموده‌ای؟ بدبخت! با

کدام رونی! باچه جسارتی می خواهی به جای مادر پاکدامن خود که ده سال از عمر عزیزش را با درستکاری و با بدبختی گذرانده است بنشینی؟ بدبخت کجا بروی؟ آیا در و دیوار آن کلبه مقدس تو را لعن و نفرین نخواهد نمود؟

به هر حال، با ترس و لرز به در خانه خودمان رسیدیم. با دست لرزان در زدم. زن استاد احمد بنا که بعد از عروسی من، پدرم او را به خانه آورده بود، در را به روی ما باز نموده از دیدن من با تعجب آهی کشیده گفت:

کلثوم خانم! احوالت چه طور است؟ کجا هستی؟ سراغ شما را در جاهای عالی تر می شنیدیم! به جان عزیزت! می خواستم آمده تو را بینم. فقط از ترس عمه خانم جسارت نکردم. چه عجب! هیچ انتظار ملاقات شما را نداشتم! بفرمائید چائی میل کنید. برایتان شیرینی بیاورم.

ما پیشنهاد نامادری جوان را با کمال میل پذیرفته داخل شدیم. من از سادگی، شرح ماجرای خود را به طور تفصیل برای او بیان کردم. برخلاف انتظار ما از شنیدن حرف های من رنگ صورتش تغییر یافته، ابروهای خویش را درهم کشیده گفت:

کلثوم خانم بی خود به خودتان زحمت ندهید! پدرتان از تمام کارهای شما مطلع شده است! هرچه زودتر از این خانه بیرون بروید. او اگر شما را این جا ببیند خود و شما را تلف خواهد کرد. رفتید عیش هایتان را کردید. جیب های عمه خانم دروغی را از طلا پر کرده، آمدید این جا چه کار کنید؟ پدر بدبخت از حرکات وقیح و هرزگی های تو به خاک سیاه

نشسته است. دارائی خود را فروخته، طلب حاجی قاسم را پرداخت. اعتبارش قطع شد. دکان از دستش رفت. از خجالت و شرمساری نمی‌تواند خود را در محله نشان بدهد. از صبح تا شام دوندگی می‌کند، چیزی گیرش نمی‌آید. برو نزد عمه خانم دروغی خودت! من نمی‌توانم با دختر ولگرد و هرزه در زیر یک سقف زندگی کنم.

من از تغییر حال و رفتار زن‌پدرم تعجب نکردم. زیرا او را از اول می‌شناختم و نیز اخلاق پدرم را به خوبی می‌دانستم. حرف‌های نامادریم تا اندازه‌ای باور کردنی بود. زیرا پدر از من که با دست خالی به خانه‌اش برگشته بودم، ممکن نبود پذیرائی کند. این هم برای من اهمیتی نداشت. فقط از شنیدن عبارت عمه خانم دروغی بسیار بدم آمد. زیرا او را هنوز عمه خود می‌دانستم. با وجود تنفر قلبی که نسبت به او پیدا کرده بودم باز هم به حمایتش برخاسته گفتم:

خانم! مواظب حرف‌های خود باشید! من آنقدر هم مایل نیستم در این خانه مانده، برای شما بار گران بشوم. شما حق ندارید اسم عمه مرا به بدی ببرید.

خانم خندیده، بعد از این که راجع به عمه خانم و هویت او شرح مفصلی به زبان آورد گفت:

حالا فهمیدید که او عمه شما نبوده. در نتیجه سفاقت خودتان شما را به راه بد هدایت کرده، از بی‌عصمتی شما، از فروختن ناموس شما جیب‌های خود را از اشرفی پر کرده است؟

من در مقابل حرف‌های حسابی زن‌پدرم چیزی نگفتم، دست مینا را به

دست گرفته گفتم:

برویم! از این جا بوی سعادت نمی آید. پدری که برای مال دنیا برای چند روز راحتی و خوشگذرانی عاقبت فرزند خود را در نظر نگرفته او را می فروشد؟ پدری که ریش خود را به دست چنین زن بدکرداری می دهد؟ لیاقت اولاد داشتن را ندارد. هر قدر زودتر از خانه او دور بشویم بهتر است.

مینا عقیده مرا تصدیق نموده گفت:

در هر صورت از گرسنگی نخواهیم مرد، دل دار باشید.

دیداری که انتظارش را نداشتم

از خانه پدر بیرون آمده با مینا صحبت‌کنان می‌رفتیم. از بازار عبور کرده تازه به چهارسوق بزرگ رسیده بودیم که از دور چشمم به حسن آقا افتاد. با دیدن او قلبم طپیدن گرفت، حس شیرین آشنائی تمام اعضای مرا به لرزه درآورد. لباس و قیافه‌اش عوض شده بود. فکل و کراوات نداشت. چشم‌هایش درخشان و صورتش باطراوت بود. رنگش قرمز به نظر می‌آمد. گونه‌هایش عوض رنگ‌پریدگی و زردی سرخ شده بود. با دیدن او مینا را عقبش فرستاده، خود را به کوچه خلوتی کشیده منتظر شدم.

حسن از دیدن من تکان سختی خورده، با حال مشوش روی خود را برگردانیده، می‌خواست برگردد. من دست التماس به دامنش زده، خواهش کردم برای چند دقیقه ایستاده، به حرف‌هایم گوش بدهد. او حرف مرا پذیرفت. اما سعی می‌کرد به صورتم نگاه نکند. من گزارش حال خود را

به طور مختصر بیان کرده گفتم:

حسن آقا! حالا دیگر تمام موانع برداشته شده است. اگر در عشق خود صادق بوده‌ای؟ اگر نمی‌خواستی مرا فریب بدهی؟ باید دست مرا بپذیری! من در کار و زحمت با تو شریک خواهم شد. خانه تو را اداره خواهم کرد. اولادهای آینده تو را تربیت خواهم نمود، مانند یک کنیز باوفا در اطاعت و فرمانبرداری تو ثابت قدم خواهم بود. بیا عزیزم. دستی را که به طرف تو دراز کردم بگیر و مرا از بدبختی نجات بده!

حسن آقا با صدای متأثر گفت:

کاش مرا ندیده بودی! دردم را تازه کردی! بلی! کلثوم خانم! وقتی من عاشق بیقرار تو بودم. برای تو حاضر بودم جان خود را نثار کنم. انتهای آمالم فقط وصل تو بود. اما افسوس! که آن ایام خوش، آن عشق سرشار سبب بدبختی من و تو شده است. حالا دیگر من از یاد کردن تو در عذاب و زحمتم. وجدانم آنی مرا راحت نمی‌گذارد. چند بار خواسته‌ام خود را بکشم. بدبختانه فکر مادر بیچاره‌ام مانع شده است. تو از من دست بردار! مرا به حال زار خود بگذار. عشق شوم و معاشقه ما از گناهان بزرگ بوده است! ما هر دو کور! جاهل و بی‌تجربه بودیم! قبل از دوستی و رفاقت از فامیل یکدیگر اطلاع و خبری نگرفتیم. حالا باید هر قدرزنده هستیم، در دنیا و بعد از مردن در آخرت عذاب بکشیم. تو دیگر مرا رها کن! همین قدر بدبختی کافی است.

من دامنش را رها نکرده با تضرع و التماس سبب این همه ناامیدی را پرسیده قسم خوردم که سر او را به کسی اظهار نکنم.

او بعد از لحظه‌ای تأمل گفت:

کلتوم با وجود این همه تنفر از حرکات زشت خود قلبم از عشق و محبت تو مملو است. مطمئن باش که بعد از تو کس دیگری را ممکن نیست دوست داشته باشم. ولی چه کنم؟! معلوم شد که شوهر پیر تو، پدر من حاجی قاسم بوده است! او عبا و کیف مرا در خانه شما به دست آورده، به این واسطه از رابطه ما مطلع شده، بعد از مراجعت به خانه مادرم را طلاق داده، مرا نیز از فرزندى خود اخراج و هردوی ما را از خانه بیرون کرد. از آن ساعت من مجبورم زندگانی مادرم را اداره کنم. حالا با دلالی روزی چند قران گیر آورده، یک جوری زندگی می‌کنیم. من دیگر آن حسن آقا نیستم. میل دارم هرچه گذشته و مربوط به آن بوده را فراموش کنم. اگر تو نامادری من نبودی. به جان مادر عزیزم و به جان خود قسم می‌خوردم که بدون تأخیر پیشنهاد تو را قبول می‌کردم. طوق اطاعت و بندگی تو را به گردن می‌گرفتم. زیرا عشق من حقیقی و بی‌شائبه بود. و با وجود جدیدتی که برای فراموش کردن آن دارم، همیشه در قلب من باقی خواهد بود. بیا برای همیشه از هم جدا شویم. مرا فراموش کن. خدانگهدار. اگر در خیابان و بازار تصادف کردیم، خود را به من نشان نده. زیرا دیدار تو عذاب وجدان مرا بیشتر خواهد کرد.

من با حسرت دامن حسن آقا را رها کرده، با چشم گریان و قلب پر از درد و الم به منزل برگشتیم. هرچه اثاثیه و زینت آلات داشتم، به اختیار عمه خانم گذاشتم. تمناهای او را گوش نداده، ثقلب و دروغگویش را به رخس نکشیدم. فقط لباس‌های خود را با یک دست رختخواب

برداشته، به خانه خاله مینا رفتیم. اتفاقاً در آنجا اتاق کوچکی خالی بود. در مقابل مبلغ بسیار جزئی آنجا را اجاره کردیم. از فردای همان روز شروع به گیوه‌بافی نمودیم. مینا از این شغل بی‌سررشته نبود. من نیز زود پیشرفت کردم. روزی سه تومان کار کرده با خوشی و سادگی زندگی می‌کردیم.

چندی به این ترتیب با راحتی، حتی بعضی اوقات با مسرت به سر بردیم. من اوقات بیکاری را مانند سایر همسایه‌ها با دعا و نماز و صحبت مینا و خاله‌اش می‌گذراندم. از یاد ایام گذشته بدم می‌آمد. فقط از دوری حسن آقا متأثر بودم و پیش خود می‌گفتم:

این هم یکی از کارهای زشت پدر و مربی پست فطرتم بود که مرا به دام پیرمرد گرفتار کرد و از عشقی که حق مشروع قلب من بود محروم کرد.

یک روز جمعه نمی‌دانم کدام یک از عیدها بود که مینا را در خواب گذاشته، به همراه خاله او به مسجد رفتیم. بعد از نماز جماعت می‌خواستیم به منزل مراجعت کنیم. در حیاط مسجد کوری با صدای بسیار خوب و شیرین قرآن می‌خواند. بنا به خواهش خاله نزد او نشسته قدری گوش دادیم. هنوز آفتاب طلوع نکرده و حیاط مسجد شاه بسیار خلوت بود. من پیچه و خاله نقاب خود را بالا زده، متوجه اطراف خود نبودیم. بالاخره چند شاهی به کور داده، به پا خواستیم. هنوز از در حیاط مسجد خارج نشده بودیم که شنیدم شخصی مرا به اسم صدا می‌کند. برگشتم صدا کننده حسن آقا بود.

از حیرت و تعجب گیج شدم، او با تعجیل خود را به ما رسانده، با صدای بلند گفت:

کلثوم! بشارت! مزده! روزگار بدبختی ما تمام شد.

من خیال کردم بیچاره دیوانه شده است. او به من مهلت نداده، از خاله خواهش کرد چند دقیقه ما را تنها بگذارد. خاله با حیرت و تعجب به روی من نگاه کرد. من گفتم:

خاله جان! بعد تفصیل را به شما عرض خواهم کرد. اجازه بدهید ببینم آقا چه می خواهند بگویند؟

پیرزن چند قدم جلوتر رفته منتظر من شد.

حسن دامن چادرم را بوسیده گفت:

مادرم سر خود را برای من فاش کرد. معلوم می شود حاجی قاسم پدر من نبوده است. مدت ها است که عقب تو می گردم. در واقع دیوانه شده ام. با زحمات زیاد عمه خانم تو را پیدا کردم. او پشت سر تو ناسزاهای زیادی گفت. جای تو را نمی دانست یا نخواست به من بگوید. می گفت:

کلثوم با من هیچ گونه روابطی ندارد. او دیوانه است. نمی دانم فریب کی را خورده، خانه مرا ترک کرد. این همه زحمت که برایش کشیده بودم به هدر رفت. شاید از تهران بیرون رفته است؟ بلکه یکی از رنود کهنه کار او را نشانده باشد؟

در هر صورت هرچه دویدم سراغی نیافتم.

من حرف حسن آقا را قطع کرده گفتم:

این جا جای این حرف‌ها نیست. بیا با هم برویم منزل ما را ببین. هر وقت فرصت پیدا کردی بیا آن جا تا این که قراری بگذاریم.
حسن آقا گفت:

راستی خوب گفتم! من الان در بازار کار واجبی دارم. آدرس بده تا ظهر آمده تو را نزد مادرم ببرم. کلثوم! نمی‌دانی که مادرم چه وجود نازنینی است. و روزگاری چه بلاهایی بر سرش آورده است. ماجرای خودمان را برایش نقل کردم. دلش به حال تو سوخت. حالا شب و روز منتظر دیدار تو است.

من آدرس منزلمان را به او دادم و به خانه مراجعت نمودیم. در راه شرح حال خود را برای خاله گفتم. او مرا تحسین کرده و برای خوشبختی و سعادت دعا نمود. احوالات را به مینا گفتم. دختر از شادی فریادی کشیده خود را به آغوش من انداخت و یک‌دیگر را بوسیدیم.

اسرار اقدس خانم

عصر همان روز حسن آقا منزل ما آمد. من و مینا را نزد اقدس خانم برد.

او زنی بود بلند بالا، سفید رو، خوش قیافه، اقدس خانم با مسرت و گرمی از ما پذیرائی نمود. پیشانی مرا بوسیده، پهلوی خود نشانده گفت: دختر عزیزم! حسن آقا سرگذشت تو را برای من گفته است. نمی‌دانی بچه‌ام در فراق تو چه قدر عذاب می‌کشید؟ دلم به حالش می‌سوخت. سری را که تا به حال برای احدی نگفته بودم برای او شرح دادم. به جستجوی تو برخاست. شکر خدا که بالاخره به پیدا کردن تو موفق شد. من خود مزه عشق و تلخی فراق را چشیده‌ام. لذت وصل را می‌فهمم. هر چند تو و بچه‌ام چیزی ندارید، ولی عشقتان صمیمی و قلبتان پاک است.

عشق انسان را از مال دنیا بی‌نیاز می‌کند. ثروت و دارائی بدون عشق، لذت و ثمری ندارد.

من دست اقدس خانم را بوسیده، خواهش کردم داستان خود را برای من بگوید. تا قلب من نیز از شبهه پاک شود. اقدس خانم دوباره مرا به آغوش کشیده، بعد از بوسیدن پیشانیم گفت:

دختر عزیزم! حق با تو است! تو هم باید از شبهه بیرون بیائی. عیب ندارد. تو هم فرزند خودم هستی! حاجی قاسم قوزی، دختر عزیزم مه لقا را، از من گرفت حالا تو جای او را پر خواهی کرد.

در این اثنا مهرانگیز که مواظب حال مریضه بود صحبت او را قطع کرده گفت:

کلثوم خانم تصور می‌کنم خسته شده‌اید بقیه صحبت بماند برای فردا. فعلاً بفرمائید دوایتان را میل کنید.

من نیز حرف‌های او را تأیید کردم.

اما کلثوم بعد از خوردن دوا گفت:

خانم! اگر پر حرفی من اسباب کسالت و دردسر است، البته نباید بگویم. باین‌که اگر مقصودتان مراعات حال من است از شما خواهش می‌کنم به آن اهمیت ندهید. زیرا من از این مرض نجات نخواهم یافت. حالا که می‌توانم حرف بزنم. خوب است ماجرای خود را تا آخر برای شما نقل کنم.

من گفتم:

بی‌جهت ناامید شده‌اید، انشاءالله به زودی صحت پیدا خواهید کرد.

حالا که خودتان مایل هستید، بفرمایید ما با کمال میل حرف‌های شما را گوش خواهیم کرد.

در این اثناء دکتر رضا خان وارد شده، بعد از معاینه مریض گفت: حالش ظاهراً خوب به نظر می‌آید. اگر امشب را با این حال بگذرانند از خطر جسته است.

ما همه خوشحال شدیم. کلثوم برای آخرین دفعه به روی ما تبسم نموده گفت:

دکتر هرچه می‌خواهند بفرمایند. من می‌دانم که حال خوب نیست. بعد از مراجعت دکتر، کلثوم خانم داستان اقدس را شروع کرده گفت: اقدس می‌گفت که پدر و مادر من بسیار متمول بودند. به غیر از من اولاد دیگری نداشتند. من ۱۵ سال بودم که پدرم فوت نمود. شش ماه بعد از آن هم مادرم به عقد یک روضه‌خوان درآمد. این مرد سید آتش نسوز لقب داشت. چندی طول نکشید که او تمام دارائی ما را بالا کشید. مادرم از یک طرف او را بسیار دوست می‌داشت و از طرف دیگر به مناسبت سیادت محترم می‌شمرد. سید اخلاق مادرم را فهمیده، از سادگی و محبت او استفاده می‌نمود. من از او متنفر بودم. از نگاه‌های زیر چشمی او می‌ترسیدم. او دو زن عقدی و چندین صیغه داشت. بسیار حشری و زن‌دوست بود.

اقدس خانم که با وجود پیری باز هم خوشگل بود می‌گفت: برای من خواستگارهای زیادی پیدا شد. ولی سید هرکدام را به بهانه‌ای رد کرد. مادرم هم در مقابل آقا از خود نظری نداشت. من از خود تمجید

کردن را پسند نمی‌کنم. ولی تمام دوستان می‌گفتند که بسیار قشنگ می‌باشم. یقیناً تا اندازه‌ای هم راست می‌گفتند. صورتم مثل امروز چین و چروک نبود. گیسوان بلند و انبوهی داشتم. قامت‌م نه زیاد از اندازه بلند و نه خیلی کوتاه بود. هرچند که بسیار چاق محسوب نمی‌شدم، ولی مثل امروز لاغر و استخوانی و خشک و خالی نبودم. اخلاقاً هم از دخترهای صاف و ساده شمرده می‌شدم.

یک روز تمام اهل خانه به عروسی رفته، من تنها مشغول دوخت و دوز بودم. آقا سید سر زده به اتاق وارد شده گفت:

اقدس خانم چه می‌دوزی؟ چرا به عروسی نرفتی؟

جواب دادم که قدری کسالت داشتم، بعد از تمام کردن این پیراهن خواهم رفت. آقا عبا و عمامه را کنار گذاشته، پهلوی من نشست. بعد از وراجی طولانی به من اظهار عشق نمود.

من به پا خواسته گفتم:

آقا! خواهشمندم این حرف‌ها را کنار بگذارید! من فرزند شما هستم!

ولی حرف‌های من بی‌فایده بود. آقا نیز به پا خاسته سعی می‌کرد مرا به آغوش بکشد. من فرصت نداده با یک خیز از اتاق بیرون رفتم.

از آن روز آقا همیشه پی فرصت بود. من از مادرم ترسیده، مطلب را به او بروز ندادم، ولی یکی از صیغه‌های جوان آقا را که با من هم سن بود، محرم قرار داده سرّ خود را با او در میان گذاشتم.

این خانم بسیار باهوش، مهربان و دلسوز بود. با مشورت او بنا شد رفتار خود را تغییر داده، جلوی قصد آقا را فقط با تدبیر و حيله بگیرم.

در اولین فرصت بدون واژه گفته دوست خود را به کار زده گفتم:
 آقا جان! هر قدر فکر کردم از شما بهتر کسی را برای عشق‌ورزی
 خود پیدا نمودم، اما می‌دانید که من نادختری شما هستم! ممکن نیست
 زن شرعی شما بشوم. شما مرا شوهر بدهید، بعد هر طور که دلخواه
 شماست همان طور رفتار می‌کنیم. زیرا اگر قبل از شوهر کردن با هم
 رابطه پیدا کنیم، برای هردو اسباب بدنامی و سرشکستگی خواهد شد.
 آقا که از ساده‌لوحی من مطلع بود، به آسانی اغفال شده، حرف‌های
 من را باور نمود. یک هفته بعد دیدیم طلبه جوانی را به خانه آورده
 می‌گوید که با اجازه مادرم می‌خواهد مرا برای او صیغه نماید. من این
 حرف را با خوشی و میل قبول کرده و سه ماهه برای آن طلبه صیغه‌ام
 کردند.

جوان اهل طالقان و از طلاب مدرسه سپهسالار بود. اسمش میرزا محمد-
 علی و سنش بیشتر از ۱۸ سال نبود. قیافه‌اش نجیب و نورانی بود. من از
 نظر اول او را پسندیده، مهرش را به دل گرفتم. یکی از حیاط‌های
 کوچک خودمان را به اختیار ما گذاشته بودند. من از این پیشامد بسیار
 خوشحال شده، پیش خود می‌گفتم:

به هر زبانی که شده او را راضی می‌کنم که مرا از این خانه بیرون
 ببرد. آن وقت دیگر دست سید به من نخواهد رسید. اما انتظارم غلط بود.
 داماد شب‌اول و دوم را با من هیچ حرفی نزده، همیشه مشغول نماز و دعا
 بود. شب سوم من صبر و طاقتم تمام شده، با ترس و لرز به نزد او رفته،
 آهسته گفتم:

آقا جان مگر من به شما چه کرده‌ام که نمی‌خواهید با من حرف بزنید؟ گناه من چیست؟ پس برای چه مرا نزد شما آورده‌اند؟ اگر دوستم ندارید مختارید. ولی حرف زدن که عیبی ندارد؟

جوان بیچاره با انگشت پشت در و پنجره را نشان داد. بعد دست بر روی دهن خود گذاشته، حرف نزد.

من معنی اشاره او را دریافته با چراغ اتاق‌های دیگر حیاط را با دقت جستجو کرده، اطمینان حاصل نمودم که کسی آن‌جا نیست. بنابراین برگشته گفتم:

آقا در این خانه به غیر از من و شما کسی نیست. مطمئن باشید.

جوان با شنیدن این سخن از جا برخاسته نزد من آمد و گفت:

آیا قول می‌دهی سرتی را که برای تو آشکار می‌کنم به کسی نگوئی؟

من قسم خوردم. او نیز قبول کرده گفت:

خانم من طلبه فقیری هستم، دو سه ماه است که از طالقان به تهران آمده‌ام. هنوز در مدرسه به من جیره نمی‌دهند. ابوی شما نمی‌دانم به چه وسیله از حال من اطلاع پیدا کرده بود. سه روز قبل مرا به گوشه‌ای برده گفت:

میرزا محمدعلی از گذران سخت شما بسیار متأثرم و نیز می‌بینم که جوان آراسته و مقدسی هستید. اینک برای من مشکلی پیش آمده است، که حل آن فقط از شما ساخته است. شما مثل تهرانی‌ها فاسد و بداخلاق نیستید. اگر آن کار را موافق دلخواه من حل کنید. اولاً پیش متولی رفته، شما را به طور رسمی به مدرسه داخل می‌کنم تا مانند سایر طلاب

صاحب حجره پاکیزه و جیره مرتب شوید. ثانیاً بیست تومان نقد از کیسه خود به شما می‌دهم. علاوه بر این چند روزی هم مهمان من خواهید بود.

من گفتم:

تا چه احتیاج و چه کاری باشد؟

گفت:

کار بسیار ساده‌ای است.

گفتم:

بفرمائید اگر خدمت مشروع باشد چه عیب دارد.

گفت:

می‌خواهم دخترم سه ماهه صیغه شما باشد. به شرط این که قول داده و قسم یاد کنید که هرگز به او دست نخواهید زد.

من بعد از فکر زیاد پیشنهاد آقا را قبول کردم. حالا برای حفظ قول خود به عبادت مشغول می‌شوم و از صحبت شما دوری می‌کنم. امیدوارم خدا مرا توفیق بدهد تابع نفس اماره نشده، در قول و قسم خود پایدار باشم.

من بعد از شنیدن سخنان داماد، ناپدیری خود را هزار لعن و نفرین فرستاده، مقصود او را برای داماد شرح داده، از او خواهش کردم که ناموس مرا از چنگ این گرگ درنده خلاص نماید. و نیز با التماس به او حالی کردم که قسم و قولی که داده است، هیچ تأثیری نخواهد داشت. زیرا مقصود سید خلاف شرع بوده است. گفتم:

من فعلاً زن شما هستم. حفظ ناموس بر شما واجب است.

جوان بعد از فکر زیاد سرش را بلند کرده. گفت:

من عقیده شما را تصدیق می‌کنم. بدبختانه در این شهر آشنایی ندارم. جانی را بلد نیستم. علاوه بر این سید با این همه قدرتی که دارد، در هر جا که باشیم، ما را دستگیر خواهد کرد.

من دامن داماد را سخت چسبیده بودم. او مانند دخترها از شرم رنگ و روی خود را باخته بود. او حقیقتاً بسیار خوشگل بود و من هم برای اظهار عشق خود به او مانعی نمی‌دیدم. لذا به خود جرأت داده، دست به گردنش انداخته، پیشانی قشنگش را بوسیده گفتم:

آقا جان! ما حلال هم‌دیگر هستیم. عشق تو مرا دیوانه کرده است. اگر بخواهی رفتار سابق خود را تعقیب کنی. من خود را هلاک خواهم کرد. بالاخره نفس گرم من او را رام کرد و من فرصت را از دست نداده خود را در اختیار او گذاشتم.

داستان اقدس خانم در همین جا قطع شد. زیرا در حال مریض بحران سختی به عمل آمد.

من و مهرانگیز سه شبانه روز به نوبه بر بالینش نشسته، مواظب کوچکترین حرکات او بودیم. روز چهارم موقتاً تب پایین آمد. با وجود این که دکتر رضاخان از معالجه مایوس شده بود. کلثوم آهسته چشم‌های جذاب خود را باز کرده، طفلش را به آغوش کشید. از ما اظهار تشکر نموده گفت:

خانم‌ها من دیگر رفتنی هستم.

ما حتی الامکان به او دلداری و تسلی می‌دادیم.

آن روز از تب اثری دیده نشد. غروب حالش تقریباً طبیعی بود. با اشتهای کامل غذا خورده، ما را با اصرار پهلوی خود نشانده، بقیه داستان اقدس خانم را شروع کرده گفت:

اقدس خانم سه ماه تمام با داماد به خوشی و خوبی گذرانیده بود و این سر را به غیر از زینت خانم، همان صیغه جوان آقای آتش‌نوس به کسی اظهار ننموده، حتی برای اغفال آقا از بی‌اعتنایی داماد نزد مادر خود نیز شکایت کرده، مادرش هم موضوع را به آقا رسانده بود. به این واسطه سید نیز صداقت و درست‌قولی میرزا محمد را باور کرده بود.

در این جا کلثوم بار دیگر لحن خود را عوض کرده گفت:

درد سرتان ندهم. اقدس خانم در این جا یکبار دیگر پیشانی مرا بوسیده، در ادامه شرح حال خود گفت:

دختر عزیزم! عمر روزهای خوش بسیار کوتاه است. من هنوز مزه وصل را تازه چشیده بودم، که مدت شرعی تمام شده، از آن روز میرزا محمد علی را برای همیشه گم کردم. او دیگر به منزل ما قدم نگذاشت.

دیوانه‌وار به سراغش شتافته فهمیدم که ناپدیری متقلب من با دادن مخارج مسافرت او را از تهران بیرون فرستاده است. کلثوم عزیز تو خودت بهتر می‌دانی که دوری و ناامیدی چه قدر سخت می‌باشد. اگر تسلی‌های زینت خانم نبود حتی خودم را هلاک می‌کردم. به هر حال طولی نکشید که در خود علائم حاملگی مشاهده کردم. این دیگر بسیار مشکل بود. زینت خانم که از خود من هم بیشتر مشوش شد. فکرمان به

جائی نمی‌رسید. زیرا هردو جوان و بی‌تجربه بودیم. از ترس سید نمی‌توانستیم سرّ خود را با کسی در میان بگذاریم. به مادرم نیز اعتماد نمی‌کردم. او نمی‌توانست این سرّ را از سید پوشیده نگه دارد. من سعی می‌کردم که در خانه تنها نباشم. آقا همیشه پی فرصت بود. یک روز به بهانه‌ای مرا به اتاق خود خواسته، تقاضاهای خود را تکرار کرد. من بنا به دستور زینت خانم با درستی جواب داده گفتم:

اگر یک دفعه دیگر از این حرف‌ها به من بزنید، اول شما را رسوا می‌کنم، بعد خود را می‌کشم.

سید خندیده گفت:

تو بچه هستی! عقل نداری! بلند حرف نزن! من می‌خواستم تو را امتحان کنم! حالا گوش کن ببین چه می‌گویم.

حاجی ابوالحسن دانی تو می‌نویسد که برای زیارت مشهد این روزها از نجف حرکت کرده است، چندی در منزل ما اقامت خواهد نمود. حالا از تو خواهش می‌کنم که در این بابت به او چیزی نگوئی.

من می‌دانستم که آتش‌نسوز با همه حقه‌بازی از دانی من می‌ترسد. برای همین لحن خود را عوض کرده گفتم:

آقا جان! من می‌دانستم که شما مرا امتحان می‌کنید. این قدرها هم احمق نیستم. شما که اولاد پیغمبر هستید ممکن نیست به دختر خود نگاه بد بکنید. حتی آن طلبه جوان را نیز می‌دانم که برای امتحان من به خانه آوردید و دیدید که من چه‌طور از عهده امتحان شما برآمدم.

سید گفت:

مرحبا! حالا می فهمم که عاقل هستی! ولی قسم بخور تا مطمئن بشوم.
گفتم:

آقا! قسم و قول فایده ندارد. بهتر است تا آمدن دانی جان مرا شوهر
داده، از این خانه دور کنید. والا به همراهی او خواهم رفت. ممکن است
او علت را پرسد من نتوانم خودداری کنم.

سید پس از کمی فکر گفت:

عیب ندارد. من بامیل تو رفتار خواهم کرد. با وجود این باید قسم
بخوری.

من با شرط شوهر دادم قسم خوردم.

دو روز بعد فهمیدم که آقا با مشورت مادرم مرا به عقد حاجی قاسم
که آن وقتها کربلانی بود درآورده است. حاجی قاسم برای من خانه
جداگانه معین کرده بود. آن وقت از شکوفه بسیار می ترسید و نمی خواست
کسی مخل آسایش او باشد.

من با اصرار زینت خانم را نزد خود بردم. یگانه واهمه ما فقط از بچه
بود. راجع به عده شرعی هم هیچ گفت وگویی به میان نیامد. سید مطمئن
شده بود که مابین من و میرزا محمدعلی هیچ گونه روابط زن و شوهری
نبوده است.

عروسی بی سر و صدا انجام گرفت، از قضا یا از یاری طالع من،
کربلایی یک ماه بعد از عروسی عازم حج شد. من او را از حمل خود
مطلع ساختم. بسیار خوشحال گردید. مسافرت حاجی ده ماه طول کشید.
زیرا از راه عتبات مراجعت کرده بودند. تا کرج به استقبالش رفته، حسن

آقا را که در واقع سه ماهه بود، به اسم بچه یک ماهه به آغوش حاجی دادم.

اینک دختر عزیزم! سری که مانند جواهری قیمتی در خزینه قلب خود ۲۲ سال تمام مخفی کرده، به احدی اظهار ننموده بودم. اگر سعادت شما و فرزندم بسته به اظهار آن نبود، حسن آقا همیشه خود را فرزند حاجی قاسم قوزی می دانست. در صورتی که پدرش مرد بسیار درستکار، خوش قیافه و پاک بود. اگر عمر باقی باشد باید حسن آقا او را پیدا کرده، نزد ما بیاورد. بالاخره باید روزی ثمره عشق و محبت خودمان را بشناسد.

آخرین روز حاجی قاسم

خانم‌های محترم! با شنیدن قصه اقدس خانم دیگر برای عروسی ما مانعی نبود. فردای آن روز به همراهی اقدس خانم، مینا و خاله‌اش در محضر حاضر شدیم. من مینا را نیز با خود به منزل حسن آقا برده، زندگی را از سر گرفتم. ما مانند سابق مشغول گیوه‌بافی شدیم. حسن آقا دلالی می‌کرد. خرید و پخت و پز به عهده اقدس خانم بود. به این ترتیب چندی روزگار بسیار خوشی داشتیم. از زندگانی خود بسیار راضی بودیم. همسایه‌هایمان نیز مثل ما مردمان قانع و ساده‌ای بودند. بدبختانه چندی نگذشت که اقدس خانم به مرض سکتة فوت نمود. قحطی نیز شدت کرده، کار ما رو به کسادگی گذاشت. گیوه‌فروش‌ها دیگر به ما کار رجوع نمی‌کردند. حسن آقا نیز از دلالی چیزی گیرش نمی‌آمد.

زمستان سر رسید. ما نه لباس گرم، نه سوخت و نه آذوقه کافی

نداشتیم. حسن آقا جوان غیرتمند و باشرفی است. او برای ما خود را به آب و آتش می‌زد. از کارهای پرزحمت مثل حمالی، برف پاک‌کنی و غیره خودداری نمی‌کرد. ولی کار پیدا کردن بسیار مشکل بلکه غیر ممکن بود. بالاخره زینت‌آلات و اثاثیه جزئی خود را فروخته، خرج کردیم. من حامله شده بودم. حسن آقا مرا دلداری می‌داد. مینا با رخت‌شویی و اتوکنشی روزی دو سه قران پیدا می‌کرد. دو تا نان جو خریده، با کمال سختی می‌گذرانیدیم. با وجود این خود را خوشبخت می‌دانستیم. مخصوصاً وقتی که در دل خود حرکت طفل را احساس می‌کردم از خوشحالی حضور مینا را فراموش کرده، خود را به آغوش حسن آقا می‌انداختم. او از من بسیار راضی و خوشنود بود. در عشق و محبت یک‌دیگر آن‌قدر سرگرم بودیم که گاهی قحطی و گرسنگی را فراموش می‌کردیم. یگانه آرزوی ما دیدن روی فرزند خودمان بود و با کمال بی‌صبری انتظار او را می‌کشیدیم.

اواسط زمستان زندگانی سخت‌تر شد. مینا نیز نتوانست کاری پیدا بکند. حسن آقا از صبح تا شام در تقلا بود. چه فایده که چیزی گیرش نمی‌آمد. در آن موقع حتی اشخاص پولدار به آسانی نان پیدا نمی‌کردند. کجا برسد به حسن آقای بیچاره که اول باید پول تهیه کرده، بعد نان؟ یکی از روزهای سخت سه روز تمام هیچ چیز نخورده بودیم. عصر حسن آقا به خانه برگشته دو تا نان و قدری گوشت آورد. او را بسیار گرفته دیده، علت را پرسیدم. گفت:

کلثوم عزیز! امروز به یک منظره بسیار بدی برخوردم. انسان‌ها از

گرگ درنده‌تر شده‌اند. همین که از خانه بیرون رفتم، یکی از آشنایان قدیمی خود را که سلاخ است دیدم. او مرا با خود به سلاخ‌خانه برد. تا عصر کمکش کردم این گوشت را با پنج قران پول سفید به من داده گفت: گاهی نزد من بیا، من به تنهایی از عهده گرسنگان برنمی‌آیم. به کمک تو احتیاج دارم. شاگردم نمی‌داند چه بلایی به سرش آمده است؟ هرچه باشد چیزی گیرت خواهد آمد.

من از دوست قدیمی خود خداحافظی کرده، برای پیدا کردن نان آمدم تا سبزه میدان. در آن‌جا یکی از آشنایان گفت: در پاقاپوق انباری را باز کرده، به قیمت ارزان آرد تقسیم می‌کنند. برویم بلکه بتوانیم ما هم قدری بخریم.

من پیش‌خودخیال کردم آرد بخرم، بهتر است. نان که گیر نمی‌آید. آرد شاید ارزان‌تر هم تمام بشود. به همراه او به پاقاپوق رفتیم. آن‌جا هنگامه غریبی بود! بیشتر از پنج شش هزار نفر از مرد و زن جلو انبار بزرگی جمع شده بودند، بیشتر از پنجاه نفر پلیس از عهده جلوگیری مردم برنمی‌آمدند. کسی داد و فریاد کسی را گوش نمی‌داد. همه به طرف انبار می‌رفتند. هر کس می‌خواست از سایرین جلو بیفتد.

فشار از حد گذشته بود. ما نیز داخل جمعیت شدیم. سختی فشار و کش‌مکش‌طوری بود که پس از چند دقیقه خود را وسط میدان دیدیم. داد و فریاد هر آن‌زیادتر می‌شد. زن‌ها و بچه‌ها فحش می‌دادند. ناسزا می‌گفتند. برای بیرون آمدن از میان شلوغی و یا جلوگیری از فشار، بیهوده تقلا می‌کردند.

جمعیت مثل دریا موج می‌زد. هر کس برای جلو رفتن می‌کوشید و این خود بیشتر از همه سبب فشار بود. بالاخره فشار و حرکت جمعیت پس از چند دقیقه ما را به صف اول رسانید. این وقتی بود که عده‌ای با مشت و لگد در انبار را شکسته. مشغول غارت کردن آرد بودند. هر یک از آژان‌ها در میان هزار نفر افتاده بود. من و رفیقم طوری که خودت می‌دانی اهل غارت نبودم به او گفتم:

باید از میان جمعیت بیرون رفت. این حرکت بدیست.

او هم با من هم عقیده بود. ولی در این گیرودار صدای آشنائی به گوشم رسید. سرم را بلند کرده، حاجی قاسم را دیدم که روی سکوی انبار ایستاده و آژان‌ها را تحریک می‌کند که مردم را با شلیک پراکنده نماید. میرزا علمدار بیچاره نیز هرچه التماس می‌کرد کسی به حرفش اعتنا نمی‌نمود. نمی‌دانم چرا در میان این جمعیت چشم حاجی قوزی مرا پیدا کرده بود. با دیدن من آتش درونیش شعله‌ور شده، با صدای هرچه بلندتر فریاد می‌کرد.

ای پست فطرت تو این مردم را تحریک کرده به این‌جا کشانده‌ای! والا کسی از وجود این انبار اطلاعی نداشت. من نیز به تلافی این خسارت تو را خفه می‌کنم.

من نمی‌خواستم با او طرف شوم. سعی کردم بلکه خود را بتوانم کنار بکشم. ولی کوشش من فایده‌ای نداشت. غیر ممکن بود کسی بتواند برخلاف جریان که با شکسته شدن در انبار شدیدتر شده بود، حرکت کوچکی بنماید.

حاجی مثل بوزینه درنده به طرف من حمله ور شده، اما کسی ملتفت نبود که روی سخن او فقط با من است. بنابراین هر کس تهدید او را به حساب خود گرفت. جریان نیز مانع حرکت او بود. از این جهت برخلاف تمام جدیت و کوشش خود نتوانست قدم از قدم بردارد. ولی ما صدایش را خوب می شنیدیم. چون که جریان ما را به او نزدیک کرده بود. من بسیار در تشویش و اضطراب بودم. اما به طور ناگهانی زنی ژنده پوش در مقابل من و حاجی حائل شده، مثل کفتار پیر، امان نداده، حلقوم حاجی بدبخت را سخت چسبیده، فریاد می کرد:

خوب گیرم آمدی! انتقام خود و همه را از تو خواهم کشید. سبب بدبختی این همه مردم تو بدترکیب هستی! که این همه غله را انبار کرده، مردم را از گرسنگی می کشی! با خون زن و بچه های مردم هر روز دختر باکره و زن جوان می گیری! مردم! چرا ایستاده اید؟! چرا حس ندارید؟! بکشید این مرد موذی را.

با اشاره زن ژولیده مردم به روی حاجی هجوم آور شدند. یکی لگد می زد. یکی گاز می گرفت. دیگری گوشش را می کشید، آن یکی ریشش را کنده به باد می داد. بالاخره پیرمرد حریص از پای درآمده، زیر مشت و لگد گرسنگان خرد و سائیده شد. علمدار نیز که می خواست خود را به کمک اربابش رسانده، نجاتش بدهد. به همان سرعت زمین خورد. با وجود جدیت که برای بیرون آمدن داشتیم جریان امواج مرا با زن ژولیده (قاتل حاجی قاسم) رو به رو نمود. او را شناختم. عمه خانم دروغی تو بود که با دیدن من به طرفم حمله آورده گفت:

مردم! بگیرید! این هم یک قربانی دیگر! این هم یکی از آن مارهای خوش خط و خال است که باید سرش را خرد نمود.
ولی موج دیگری رسیده، من و رفیقم را ده قدم از عمه خانم دورتر برد.

حسن آقا بعد از شرح ماجرای خود گفت:

کلثوم عزیزم! سبب نگرانی من این بود! خود نیز نمی دانم این نگرانی برای آن پنج شش هزار گرسنه محکوم به مرگ است؟ یا برای فوت حاجی قاسم که ۲۲ سال تمام او را پدر خود تصور نموده بودم؟! یا برای میرزا علمدار بدبخت که از امروز زن و بچه او نیز مانند سایرین گرسنه و بی پرستار خواهند ماند؟! در هر صورت عزیزم قلبم بسیار ناراحت و مضطرب است!

خلاصه آن شب را با دغدغه خاطر به سختی گذراندیم. صبح هنوز تازه از خواب بیدار شده بودیم که دو نفر پلیس تأمینات به خانه ما آمده، حسن آقا را به نظمی برده، به تهمت تحریک گرسنگان و قتل حاجی قاسم و میرزا علمدار توقیف نمودند. بعدها فهمیدم که عمه خانم من بعد از دیدن حسن آقا و از دست دادن او غیظ و غضب خود را نخورده، فوراً به نظمی رفته، این راپرت دروغی را داده است. چند نفر هم از مأمورین تأمینات حرف‌های او را تصدیق کرده، گفته بودند که ما خودمان حاضر بودیم که حاجی قاسم به او فحش داده و می دیدیم که در میان جمعیت فقط او را طرف حمله خود قرار داده بود.

مسافرت رشت

من بعد از چند روز دوندگی حسن آقا را در محبس ملاقات کردم. بنا به خواهش مینا از او اجازه گرفتم، که به زودی از تهران خارج شده، خود را به خانه پدر مینا برسانیم. زیرا در تهران بیشتر از آن نمی‌توانستیم بمانیم. از هم دیگر با کمال حسرت جدا شدیم. هرچه از اثاثیه خانه باقی مانده بود، در مقابل مبلغ بسیار جزئی فروخته‌گرایه‌گاری داده، به طرف قزوین حرکت کردیم.

مناظر راه بسیار مخوف و رقت‌آور بود. مردم دسته دسته از شهر به اطراف فرار می‌کردند. در هر قدم به بدن‌های نیم‌جان یا مرده و متلاشی شده برمی‌خوردیم. سگ‌ها و لاشخورها را می‌دیدیم که مرده‌ها را می‌دریدند. به صدا و تهدید ما ابدأ اعتنایی نداشتند. از همه رقت‌آورتر منظره یک‌مادر و طفل شیرخواره‌اش بود. بچه معصوم دست کوچک خود

را روی پستان‌های بی‌حس مادر گذاشته، از گرسنگی مرده بود. با اصرار زیاد کاریچی‌ها و سایر مسافرین را وادار کردیم که آن مادر و فرزند را دفن نمایند.

پدر و مادر مینا در قریه قدیم‌آباد یک فرسخی قزوین می‌نشستند. ما نزدیک قزوین از گاری پیاده شده، بعد از یک ساعت به آن‌جا رسیدیم. از قدیم‌آباد به غیر از خانه‌های خراب و لاشه‌های گندیده انسان و حیوانات اثری باقی نمانده بود. منزل پدر مینا نیز مانند سایر خانه‌های قریه خراب شده بود. دختر بیچاره از دیدن خانه پدر گریستن آغاز کرده، روزهای بچه‌گی خود را به یاد آورد. من او را مانند جان شیرین به آغوش کشیده، گفتم:

مینا جان! غصه و گریه فایده ندارد. باید قبل از غروب مسکن سالمی پیدا کرد. هوا بسیار سرد است. اگر امشب بیرون بمانیم از سرما هلاک خواهیم شد!

مینا اشک چشم‌های خود را پاک کرده، گفت:

گمان می‌کنم مسجد خراب نشده باشد. امشب را به آن‌جا پناه برده، مهمان خدا می‌شویم.

حدس مینا درست بود. مسجد هنوز خراب نشده بود. به آن‌جا داخل شده، در و پنجره‌ها را محکم بستیم. مسجد آن‌قدرها بزرگ نبود. دو تکه حصیر پیدا کرده پشت منبر را فرش نمودیم. مینا از خرابه‌ها قدری تخته و چوب پیدا کرده، آتشی روشن کرده، در کنار آن با لباس بغل هم خوابیدیم. صبح برای پیدا کردن آذوقه از مسجد بیرون آمدیم.

از جستجوی خانه‌ها و طویله‌های مخروبه بدبختانه چیزی گیرمان نیامد. از سرما مانند بید به خود می‌لرزیدیم و به مرگ خودمان یقین حاصل کرده بودیم. برای گرم شدن به مسجد بازگشتیم، در راه صدای خروسی به گوشمان رسید. از شنیدن آن جان تازه گرفتیم. مینا به طرف صدا دویده، طوئی نکشیده که با چهار تخم مرغ برگشت. با خوردن تخم مرغ‌ها قدری قوت پیدا کردیم. مینا گفت:

کلثوم جان! نمی‌دانی این‌جا چه جای باصفا و خوبی بود؟! در این خرابه‌ها بیشتر از پانصد نفر دهاتی با خوشی زندگانی می‌کردند. هزاران گوسفند و صدها گاو و اسب داشتند. تخم مرغ، سرشیر، عسل مخصوصاً انگور قلعه قدیم‌آباد در تمام بلوک مشهور بود.

حالا نمی‌دانم چه‌طور شده در خانه فاطمه سلطان یک خروس و سه مرغ باقی مانده است؟!

من اورادلداری دادم. بعد برای گرفتن خروس و مرغ‌ها به حیاط پیرزن رفتم. من گفتم:

شاید او هنوز در خانه باشد؟ بهتر است نزد او برویم. ممکن است از پدر و مادر تو خبری داشته باشد؟!

مینا که فاطمه سلطان را می‌شناخت گفت:

ممکن است که زنده و در خانه خودش باشد. او زن بااحتیاط، پولدار و خسیسی بود. اما می‌بینیم که در طویله را باز گذاشته‌اند. در حیاط هم رد پای دیده نمی‌شود. در هر صورت ببینم.

این بگفت و با شدت تمام در زدن را شروع نمود. ولی از توی خانه

جوابی شنیده نشد. بالاخره دو نفری در را از پاشنه درآورده، وارد خانه شدیم.

پیرزن سرش را زیر لحاف کشیده، مثل این که به خواب رفته بود. چندین دفعه صدا زدیم. از او حرکتی دیده نشد. بالاخره لحاف را برداشته، دیدیم مدتی است مرده و اندامش یخ کرده است. دماغ و گوش‌هایش را موش و گربه‌ها جویده بودند. برای روح آن بیچاره فاتحه خوانده جسدش را در گوشه اتاق با لباس دفن کردیم.

بعد به تفتیش اتاق پرداخته مقدار زیادی آرد، گندم، برنج، دو کوزه گوشت قورمه شده، نیم کوزه بزرگ روغن پیدا کردیم. در طویله پیرزن مانند سایر طویله‌های دهقانان سکوئی ساخته شده بود. آنجا در تمام ده بهترین محلی بود که ما برای خود مسکن ساخته، قرار گذاشتیم باقی مانده زمستان را از آنجا خارج نشویم. در این مدت کسی را ندیدیم. شب‌های اول بسیار می‌ترسیدیم. زیرا صدای گرگ‌ها و سایر حیوانات درنده را از نزدیک می‌شنیدیم. ولی با مرور زمان گوش‌هایمان عادت کرده، خودمان نیز از ترس بیرون آمدیم. حساب روزها را تقریباً گم کرده بودیم. شاید شب عید یا چند روز قبل از آن بود که آذوقه را بازدید کرده، دیدیم، چیز زیادی باقی نمانده است. هوا نیز روز به روز ملایمتر می‌شد. خیال می‌کردیم که لانه خود را ترک نموده، خودمان را به جایی برسانیم. ولی نمی‌دانستیم کجا باید برویم. این را فراموش کردم به شما بگویم که از بغل فاطمه خانم شش تا اسکناس پنج تومانی پیدا کرده بودیم. این برای ما اسباب امیدواری بود. خیال می‌کردیم اگر خودمان را

به شهر برسانیم، تا وقت محصول تازه نوعی به سر خواهیم برد. در یکی از همین روزها که جلو مسجد نشسته، خود را در آفتاب گرم می‌کردیم، پیرمردی را دیدیم که خانه خود را خراب کرده، در و پنجره‌های آن را به الاغی بار نموده، به شهر می‌برد. ما سراغ پدر و مادر مینا را از او گرفتیم. پیرمرد از دیدن ما متعجب شده بود. به او گفتیم دو روز است به این‌جا آمده‌ایم. پیرمرد گفت:

پدر مینا شش ماه پیش فوت کرده، مادرش هم به همراهی سایر اهل ده به طرف رشت رفته‌اند. می‌گویند گیلان از قحطی سالم مانده است؟ خدا آباد کند. جانی بسیار پر نعمت است و بی‌جهت نیست که حضرت امیر(ع) سفره خود را در آن‌جا تکان داده است.

ما پیرمرد را قدری آذوقه داده، به راه انداختیم. خودمان هم فردا صبح برای پیدا کردن مادر مینا از قلعه قدیم آباد بیرون آمدیم. آذوقه‌مان برای یک هفته کفایت می‌کرد. علاوه بر این خود را ورثه حقیقی فاطمه سلطان دانسته دو مرغ و یک خروس او را سرخ کرده، با خود برداشتیم. بعد از یک ساعت راه رفتن به جاده بزرگ قزوین وارد شدیم. طولی نکشید که از طرف تهران چند دستگاه گاری رسیدند. ما جلو رفته، خواهش کردیم که ما را نیز ببرند. گاریچی‌ها خواهش ما را پذیرفتند. زیرا نصف کرایه را پیشکی پرداخته، یکی از مرغ‌های فاطمه سلطان را نیز به سورچی انعام دادیم. مسافرین زیاد بودند. ولی ما را در بهترین جا نشاندهند. برای این که با آذوقه خود از آن‌ها دستگیری می‌کردیم. هرچند که جاده‌ها ناامن و خطرناک بود، ولی تا امام‌زاده هاشم برای ما اتفاقی پیش نیامد. مسافرین

از تماشای مناظر سبز و خرم جنگل بسیار خوشحال شده بودند. گاری‌ها جلو قهوه‌خانه ایستادند. مسافری با خوشحالی پایین جسته، هر دسته در یک گوشه آتشی روشن کرده، به استراحت و تهیه شام مشغول شدند. ما نیز قالیچه فاطمه سلطان را که با خود آورده بودیم، در یک گوشه از سکوی قهوه‌خانه پهن کرده، بعد از شام و چائی در آغوش هم دراز کشیدیم. زیر لحاف پشمی فاطمه سلطان بسیار گرم و ما هم خسته بودیم. لذا به زودی خوابیدیم. تقریباً نصف شب بود که با شلیک تفنگ و همهمه مسافری سراسیمه بیدار شدیم. در همان آن دو نفر از راهزنان وارد قهوه‌خانه شدند. مسافری هرچه داشتند به غارت رفت. برای ما نیز به غیر از لباس زیرین چیزی باقی نمانده بود. صبح زود گاریچی‌ها را دیدیم که با نگاه حسرت‌بار گاری‌های شکسته و بی‌اسب خود را تماشا می‌کردند.

امام‌زاده هاشم جای ماندن نبود. مانند سایر مسافری ما نیز پیاده به راه افتادیم. در بین راه با خوردن برگ درخت‌ها و علف‌های تازه جلو گرسنگی خود را می‌گرفتیم. رفته رفته وقت زایمان من نزدیک می‌شد و نمی‌توانستیم زیاد راه برویم. مسافری منتظر ما نشدند. با کمک مینا به هر جان‌کنندی بود خود را به شهر شما رسانیدیم. با نشانی‌هایی که از پیرمرد قدیم‌آباد گرفته بودیم، چند نفر از اهالی آن‌جا را در حال بسیار بدی پیدا کرده، سراغ مادر مینا را گرفتیم. معلوم شد که مادر مینا سه روز قبل از ورود ما با سختی و فلاکت فوت کرده است. سر قبرش رفته پس از دعا و خواندن فاتحه به خرابه‌ای که دیدید پناهنده شدیم.

یک ماه تمام در آنجا با ذلت و بدبختی به سر بردیم. من دیگر نمی‌توانستم برخیزم. مینا بدبختی‌های خود را فراموش کرده، با زحمات زیاد لقمه‌ای پیدا نموده، با هم می‌خوردیم. تا این که ده روز قبل در همان خرابه بدون کمک و پرستار با سخت‌ترین درد و زحمت خلاص شدم. نمی‌دانم از سرماخوردگی یا از چه بلائی بود، که از همان ساعت اول تب شدیدی عارضم شد. در این مدت نه این که دوا، حتی آذوقه هم نداشتیم. طفل معصوم داشت از گرسنگی تلف می‌شد. خودم در حالت بسیار ناگوار بودم. تمام استخوان‌هایم می‌شکست. دهنم خشک شده بود. اندامم مانند کوره آهنگران می‌سوخت. ترس از مرگ از همه این‌ها سخت‌تر بود. منظره آن مادر و طفلی که در راه قزوین دیده بودم در نظرم مجسم شده بود. می‌ترسیدم طفل نوزادم بعد از فوت من و مانند آن طفل بیچاره هلاک شود. حالا که در سایه مهربانی‌های شما هستم، از مردن باکی ندارم. می‌دانم که شما او را ترک نخواهید کرد. او معصوم و بی‌گناه است. گناه مادرش به گردن او نیست. باور کنید که مادرش نیز آن‌قدرها بد و هرزه نبوده، او از جهل و نادانی فریب خورده، لذت عفت و شرافت را نفهمیده بود. او می‌میرد. ولی مانند یک زن باعصمت، مانند یک زوجه‌ای که شوهر خود را خیلی دوست می‌دارد.

اگر دستتان رسید این طفل معصوم را به پدرش برسانید. او مرد فقیر ولی غیرتمند، رشید و پاکدامنی است. او خود را از محیط فاسدی که می‌خواست خرابش کند، کنار کشیده است. او رفیق مهربان، شوهر باوفا و پدر خوبیست. او طفنش را دوست خواهد داشت. او دخترش را

سعادت‌مند خواهد نمود. اگر خودتان نخواستید با او رو به رو شوید، به واسطه همین مینا بچه را به او برسانید. من می‌خواهم بچه را به اسم خودم بنامم. شما به حسن آقا برسانید که کلثوم آنی او را فراموش ننموده، حتی در آخرین دقایق عمر خود از دعای خیر خودداری نکرده است. به او بگویید که خدا دعای کلثوم بدبخت را مستجاب خواهد کرد. خود و فرزندش را سعادت‌مند خواهد نمود. زیرا کلثوم برای خاطر خدا، برای عشق او تمام لذت‌های دنیا را به خود حرام کرده، از پول و از آسایش دست کشیده، جوانی و قشنگی خود را، فقط به دست او سپرده و فقط به او پرستش نموده است.

خانم‌ها! مرا ببخشید. من حرف خود را نمی‌فهمم. آه! طپش قلب! باز سردرد! قربانتان بروم! قدری آب، دارم خفه می‌شوم! آه!... مینا عزیزم! دخترم کلثوم کوچکم را بیاور! دارم می‌میرم. می‌خواهم آخرین دفعه چشم‌های او را ببوسم.

با این حرف‌ها داستان کلثوم که به افسانه بیشتر از حقیقت شباهت دارد، به آخر رسید. من و مهرانگیز او را تسلی می‌دادیم. ولی او بسیار رنج می‌کشید. اذان صبح بود که بچه‌اش را می‌خواست، مجدداً به آغوش بکشد. ولی دست‌هایش سست شد. مینا فوراً بچه را برداشت. طولی نکشید که چشم‌های جذاب خود را روی هم گذاشته، برای همیشه به خواب رفت.

به این طریق دختر مشهدی حسین بقال، همسر حاجی قاسم قوزی رفیقه آفتاب الوکاله بالاخره در بدبختی ولی مانند یک خانم عقیقه دنیا را

بدرود گفته، برای ما کلثوم کوچکی به یادگار گذاشت.

عروسی آقا داداش

آقا داداش فرزند میرزا مهدی اصفهانی، بعد از مرتب کردن کارهای شرکت غله و گرفتاری هوشنگ و احمد آقا با دستور پدر به فکر عروسی و مراجعت به اصفهان افتاد. حاجی قاسم تقاضای آقا داداش را با خوشی استقبال نمود. مراسم عروسی بی سر و صدا انجام گرفت. حاجی برای تطمیع آقا داداش جهیزیه مفصلی تهیه کرده بود.

تک زبان و سایر افراد خانواده حاجی قاسم به استثنای رقیه خانم (رفیقه عفت) از این عروسی آنقدرها هم خوششان نیامد، عروس نیز میل و اشتیاقی نشان نمی‌داد. همیشه متفکر و دل‌تنگ بود. خواب‌های پریشان می‌دید. آنی از رقیه خانم جدا نمی‌شد. از تنهایی واهمه داشت. چشم‌هایش از گریه ورم کرده بود. دستوراتی که از قابله برای پوشاندن سر خود گرفته بود، او را قانع نمی‌کرد. از دل‌داری و تسلی دادن رقیه

بدش می‌آمد. از عاقبت کار خود وحشت داشت. رقیه نیز کمتر از عفت مشوش نبود. ولی به روی خود نمی‌آورد.

آقا داداش در مجلس عقد حاضر نشد. حاجی قاسم هم از طرف داماد و هم از طرف عروس وکالت نموده، صیغه عقد جاری گردید. دو روز بعد عروس به همراهی میرزا علمدار و ماه سلطان کلفت خانه با کالسکه پستی به طرف اصفهان رهسپار شد. تک‌زبان و سایر افراد عائله تا حضرت عبدالعظیم عروس را مشایعت کردند. در همان جا آقا داداش با همراهان خود یعنی عباس اصفهانی و بشیر سیاه که هنوز از آن‌ها کنار نکشیده بود، با درشکه شهری از عقب رسیدند. علمدار، ماه‌سلطان و بشیر در گاری نشستند. عباس پهلوی سورچی کالسکه جایگزین شد. آقا داداش درشکه و مشایعت‌کنندگان را که از ترس خیس شدن، برای برگشتن تعجیل داشتند. (زیرا برف بسیار سختی می‌بارید) وداع نموده، به طرف کالسکه عروس برگشت. در کالسکه را باز کرده، با کمال ادب عروس را سلام و مبارک باد گفت. عفت به محض دیدن آقا داداش مثل شخصی که دچار صاعقه شده باشد، فریاد کشیده بیهوش افتاد. کالسکه در حرکت بود. آقا داداش از رفتار عروس در شگفت مانده، تصور می‌کرد که او از شرم و حیا این‌طوری شده است. یا این که بیچاره مرض قلبی دارد. لذا بدون توقف پهلوی او نشست، آهسته پیچش را بالا زد.

منظره بسیار خوفناک بود. از خشم و غضب موهای تنش راست و صورت قرمزش سیاه شده بود. زیرا عروس همان خانم کوچولوی منزل قاسم خان از آب درآمد بود. اول خیال کرد که فوراً او را هلاک نماید.

بعد تأملی کرده گفت:

"اگر در این حالت او را بکشم برای من لذتی نخواهد داشت. زیرا او چیزی نخواهد فهمید. شاید این طور مرگ را از خدا می‌خواهد. او را به این سادگی نباید کشت. اول باید مزه شکنجه و عذاب را بفهمد. لذت ثمره بی‌عصمتی را کاملاً بچشد. آن وقت با التماس خودش کشته شود. حقیقتاً بعضی از دخترها بسیار جسور و بی‌احتیاط هستند. بین با چه جسارتی بعد از آن همه هرزگی به نام دختر باکره از تهران به اصفهان می‌رود. حتماً مرا یک جوان ساده و احمق تصور نموده است؟! "

بیهوشی عفت بیشتر از چند دقیقه طول نکشید. آقا داداش چهار سیگار پشت سر هم آتش زده بود. کالسکه با سرعت تمام راه می‌پیمود. آقا داداش برای به هوش آوردن عروس هیچ‌گونه اقدامی ننمود. اما تکان‌های سخت کالسکه و هوای خنک بیرون او را زود به خود آورد. ولی سرش را پایین انداخته از خود حرکتی ظاهر نساخت. بالاخره خود آقا داداش سکوت را به هم زده گفت:

خوب! عفت خانم! بفرمانید! تکلیف چیست؟ با تو چه طور رفتار کنیم بهتر است؟

عفت فهمیده بود که کار از کار گذشته است و آقا داداش برای او شوهر نخواهد شد. شاید قصد هلاکش را نیز داشته باشد؟! زیرا طوری که گفتیم رنگ آقا داداش سیاه شده، چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده، قیافه وحشتناکی به خود گرفته بود. عفت پیش خود می‌گفت:

"من اگر به واسطه معاشرت با نامادری بداخلاق یا از نادانی و

سادگی اغفال شده، غلطی کرده‌ام. او هم پاک و بی‌غش نیست؟ او نیز پاکی خود را از دست داده، از روی هرزگی و هوا و هوس با خودم، با رقیه با ملک هزار گونه روابط رذل و نامشروع داشته است؟ مگر خود او نبود که مرا با حيله و حقه‌بازی با چندین نفر مربوط نمود؟ من که مقصودم عیاشی نبود؟ من گول خورده بودم. من خیال می‌کردم علی‌خان پست‌فطرت با من ازدواج خواهد کرد. اما خود این بوزینه قرمزرو بود که مرا به کثافت‌کاری وادار کرده، برای چند ساعت هوسرانی خود سبب بدبختی من شد. من چرا باید از او ترس و واهمه داشته باشم؟ وانگهی بعد از این رسوائی مرگ عین سعادت است. بگذار با قتل من جنایت‌کاری خود را تکمیل نماید. من از او ابدأ باک نداشته، تقاضای عفو و اغماض نخواهم نمود. او هم کسی نیست که از التماس و زاری من متأثر شده، دلش به جوانی و بی‌پناهی من بسوزد؟! پس بهتر است ذلت و خواری نشان نداده، با خونسردی و لاقیدی از جلوش درآیم!"

به این قصد بعد از شنیدن حرف‌های آقا داداش سرش را بلند کرده، پیچه را بالا زده، چشم‌های درشت خود را به چشم‌های خونین آقا داداش دوخته گفت:

از من چه می‌خواهی؟ من چرا باید تکلیف تو را معین کنم؟! هر کس تکلیف خود را بهتر می‌داند.

آقا داداش از جسارت عروس بی‌عصمت سخت تکان خورده، با صدای خشمناک و لحن پر از زهر گفت:

تو ذره‌ای از من که شوهر تو هستم شرم نمی‌کنی؟ با وجود همه

سوابق که داری به روی من نگاه هم می‌نمائی؟

عفت گفت:

چرا باید از تو شرم داشته باشم؟ تو نیز یک جوان بی‌عصمت و بی‌شرافتی بیش نیستی! کسی می‌تواند از دیگران توقع شرم و حیا کند که خود داشته باشد؟! دامادی می‌تواند از عروس خود مؤاخذه کند، که خودش پاک‌دامن باشد. باور کن که تنفر من نسبت به تو، هزار برابر آن است که تو نسبت به من داری. حالا هر چه از دستت برمی‌آید مضایقه مکن!

آقا داداش که مانند افعی زخمی باطناً به خود می‌پیچید، در ظاهر حرف‌های عروس را وقعی نگذاشته، متصل سیگار می‌کشید. عروس نیز به مشاهده حالت لاقیدی داماد با بی‌اعتنایی تمام پیچ‌اش را پایین انداخته، در گوشه کالسکه خزیده ساکت ماند.

آقا داداش بعد از تمام کردن سیگار سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورده، به سورچی دستور داد که در هیچ یک از ایستگاه‌ها توقف ننموده، منتظر گاری نشود. سورچی در جواب دستورات او با صدای بلند اظهار نمود که راه‌ها اعتبار ندارد. که دو روز قبل پست را زده‌اند. هوا نیز مغشوش می‌باشد. حتماً شب برف تندتر خواهد بارید.

آقا داداش با اصرار و ابرام گفت:

باید رفت! از دزد و قطاع‌الطریق‌ها باک نداشته باش! اولاً چند روز قبل پست را زده‌اند. لذا به این زودی‌ها در این اطراف پیدا نخواهند شد. ثانیاً خودمان لوطی این بازی‌ها هستیم. کسی با ما کاری نخواهد داشت

مشهدی محمدعلی! به جان تو اگر چهار روزه ما را به اصفهان برسانی پانزده تومان انعام خواهی گرفت.

مشهدی محمدعلی همین که اسم پانزده تومان را شنید، اسب‌ها را می زده بعد گفت:

قول نمی‌دهم! اما سعی می‌کنم که بلکه عصر روز پنجم شما را به خانه برسانم.

آقا داداش پنجره کالسکه را مجدداً بسته، در گوشه دیگر کالسکه به عبای خود پیچیده، می‌خواست مدتی با سکوت بگذراند. ولی حالتش طوری دیگرگون شده بود که بیشتر از چند ثانیه نتوانست خودداری نماید. بالاخره به صدا درآمد گفت:

خوب! خانم کوچولو! بالاخره تو تکلیفی برای من معین نکردی؟ اینک من تکلیف تو را معین می‌کنم! من تا اصفهان با تو هیچ کاری ندارم. تا بینم پدرم چه خواهد گفت. تو باید کاملاً مواظب رفتار و حرف زدن خود باشی. کوچکترین اشاره‌ای نباید بروز دهی. می‌دانی که عباس تو را می‌شناسد. باید روی خود را طوری بپوشانی که ابداً تو را نبیند. هم‌چنین سعی کن که به هیچ وجه صدای تو را نشنود.

عفت به جواب دادن حرف‌های داماد تنزل ننموده، در سکوت خود باقی ماند. کالسکه در کهریزک و سایر ایستگاه‌ها توقف ننموده، با سرعت راه می‌پیمود. عفت به اندازه‌ای مستغرق خیالات بود، که از نجوایی که در حسن‌آباد، بین آقا داداش و عباس رد و بدل شد، مطلع نگردید.

پاسی از شب گذشته کالسکه به تپه‌ها و گردنه‌های حسن‌آباد رسید.

هوا سرد و طوفانی بود. برف نسبتاً شدیدتر شده بود. باد تندی در کوه‌ها و دره‌ها پیچیده. صدای مدهشی تولید می‌نمود. شب بسیار تاریک و مخوف بود. ناگهان سوت عباس شنیده شد. او با این صدا آقا داداش را مطلع کرد، که کالسکه به دره بزرگ رسیده، او به عمل کردن دستورات آقا داداش شروع نموده است.

عروس از شنیدن سوت به خود آمده، متوجه شد که ممکن است برای او دامی گسترده باشند. در این بین صدای افتادن چیزی شنیده شد. این کالسکه چی مشهدی محمدعلی بخت‌برگشته بود که عباس با یک ضربت کارد کارش را ساخته، از نشیمنگاه خود پایین انداخته بود.

درست در همین موقع عفت متوجه شد که کالسکه به سختی راه می‌رود. مثل این که از جاده معمولی خارج شده است. همه این دلایل به او حالی کرد که دچار مخاطره بزرگی است. لذا تصمیم گرفت که قبل از مردن انتقام خود را بکشد. آقا داداش نیز سر خود را بلند کرده، با تبسم تمسخرآمیز عفت را می‌نگریست.

عفت برای اجرای تصمیم خود در یک حرکت سریع چادر و پیچه را از خود دور کرد و در حرکت دوم خود را به داماد رسانیده، گلویش را محکم گرفته گفت:

حال که تو می‌خواهی مرا بکشی؟ من هم قبلاً انتقام خود را خواهم کشید. مطمئن باش از دست من خلاص نخواهی شد.

تمام سعی و تلاش آقا داداش بی‌فایده بود. او حتی نتوانست صدای کوچکی بنماید. فقط پاهایش را سخت به دیوار و کف کالسکه می‌کوبید.

عباس صداهای پای او را شنیده، خیال کرد آقا داداش است که دارد عروسش را خفه می‌کند.

بنابراین به توی کالسکه توجهی ننموده، کالسکه را به سختی از بیراهه به طرف پشت تپه می‌راند. بعد از چند دقیقه تقلا و کوشش بالاخره دست و پای آقا داداش از کار افتاده، بدون حس و حرکت در وسط کالسکه افتاد، عفت داماد خود را مرده پنداشته، چادر و پیچه‌اش را مرتب نموده، به جای خود برگشته، بعد از قهقهه بلند گفت:

حالا بگو عباس نقشه تو را به آخر رسانده، مرا بکشد. پاشو آقا محمدخان محصل شیرازی! چه‌طور شد تو یک دفعه عوض شده، آقا داداش تاجرزاده اصفهانی از آب درآمدی؟ تو که دکتری بلدی؟ خیر! این خانم کوچولو تو است! تو که از من خوشت می‌آمد؟! تو که رقص مرا پسندیده بودی؟! تو که می‌خواستی خانم کوچولو همیشه تو را ببوسد؟! حالا مگر من چه کرده‌ام؟ همان دست‌ها که همیشه دور گردنت حلقه می‌شد، منتها این دفعه قدری محکم‌تر شده است! پاشو شوهر عزیزم! پس چرا نمی‌خندی؟ برای چه لب‌های خود را محکم بسته، دندان‌های کرم‌خورده خود را نشان نمی‌دهی؟

کالسکه به آن جایی که باید برده شود رسیده بود. عباس بدون درنگ برزمین جسته، آقا داداش را صدا زد. اما برخلاف انتظار او عوض جواب آقا داداش صدای مخوف و خنده‌های جنون‌آمیز، عفت در گوش‌هایش منعکس شد. با عجله تمام در کالسکه را باز نمود. منظره بسیار حیرت‌آور بود. آقا داداش بدون حرکت در وسط کالسکه دراز کشیده، عفت در

بالای سر او مثل دیوانه‌ها می‌خندید.

عباس اهل تأخیر و تأمل نبود، او از نظر اول قضیه را دریافته بود، بدون تأخیر خود را توی کالسکه انداخت.

عفت با دیدن عباس ساکت و در حالت تسلیم ایستاد. عباس وقت را تلف نکرد با شال کمر خود دست‌های عفت را در پشت محکم بسته، از کالسکه پایین نمود.

آقا داداش هنوز نمرده بود. عباس با طریقه‌ای که از قاتلین عادی آموخته بود برادر رضاعی خود را به هوش آورد. آقا داداش چشم‌های خود را گشوده، با شناختن عباس نفس راحتی کشیده، با عجله برخاسته پرسید:

عفت کو؟ او را کشتی؟

عباس جواب داد که هنوز فرصت پیدا نکرده است. بالاخره بعد از گفت‌وگوی کوتاه، دو جلاد خشمناک از کالسکه پایین جستند. عفت در جای خود با کمال لاقیدی و بدون حرکت ایستاده بود. عباس جلو آمد. دست‌های او را گشود. آقا داداش عباس را مخاطب قرار داده گفت:

برادر جان! من نمی‌خواهم او را به این سادگی بکشم! او عروس من است. تو نیز نامحرم نیستی! من میل دارم در روی این برف‌ها بدن سفید و قشنگ او را یک دفعه دیگر تماشا کنم. عزیزم عباس! بگذار خانم کوچولو یک نمایش عالی دیگر به ما بدهد! او از سرما باک ندارد. طوفان او را که خود کوره آتش است صدمه نخواهد زد. خانم کوچولو تو که یک دختر حرف‌شنو بودی؟! چرا معطلی عزیزم؟! چادر را بردار، رختهایت

را بکن. در روی این برف‌های نرم و پاکیزه برای ما از آن رقص‌های خیلی قشنگ یکی را برقص.

عباس! خانم کوچولو متکبر شده نمی‌خواهد حرف بشنود. حق با اوست. او حالا دیگر تازه عروس است. می‌خواهد خود را عوض دختر باکره جا بزند. به! به! این‌جا چه حجله عالی است! او راست می‌گوید. نمی‌تواند، اولین شب عروسی جلو داماد و برادر او لخت شود. باکی نیست من خود مشاطگی خواهم کرد. و با دست خود پیراهن عروس را از تنش بیرون خواهم آورد. زیرا من دامادم و این حق مشروع من است.

عفت کنایه‌های زهرآلود را اعتنایی نمی‌نمود. او به مرگ خود یقین حاصل کرده بود. می‌دانست که جلادها به جوانی و بی‌کسی او رحم نخواهند کرد. آقا داداش در خاتمه نطق خود خنده‌کنان به عفت نزدیک شده، دست کرد که چادر او را از سرش بردارد. عفت با کمال بی‌اعتنایی دست خود را لمس کرده. سیلی محکمی به صورت او نواخته گفت:

احمق! تو خیال می‌کنی که من از تو و برادر بوزینه‌ات باک دارم؟ یا این که از مرگ خود می‌ترسم؟ برو گم شو!

در این بین عباس خود را به کمک آقا داداش رسانده، دست‌های عروس را محکم نگه داشته، آقا داداش جلو آمده لباس‌های او را با کارد پاره کرده، از تنش بیرون آورد. سپس برادر رضاعی عروس را رها کرده، از چند قدمی به تماشا و مسخره او مشغول شدند.

عفت سرما را ابدأ احساس نمی‌نمود. و نیز به فکر جان خود نبود. او می‌خواست حتی‌الامکان قاتلین خود را صدمه رسانده، انتقام خود را

بکشد. آقا داداش بعد از چند دقیقه تماشا و شنیدن ناسزاهای عفت، گفت:

عباس جان! بگذار با عروس خود آخرین دفعه وداع بکنم. عباس حرف نزد. او آهسته به عفت نزدیک شده، می‌خواست دستش را دور کمر او بیچد. عفت مثل گربه وحشی جستن کرده، از دست داماد رها شده، با مشت و بالگد او را چند قدم دورتر انداخت. عباس دیگر از شوخی خسته شده بود. بنابراین از پشت سر خود را به عروس رساند. دست‌های او را مجدداً محکم نگه داشت. اما عفت ساکت نبود، با لگد و دندان‌های خود مبارزه می‌نمود. آقا داداش نیز از زمین برخاسته جلو آمده گفت:

تصور می‌کنم نمایش بس است. عفت خانم را باید راحت گذاشت. بعد از گفتن این حرف‌ها کارد را از کمرش بیرون کشیده، با قوت تمام به شکم عروس خود فرو برد. به محض کشیدن خنجر خون مثل فواره جستن کرده، روی برف‌های سفید را رنگ‌آمیزی نمود. عباس نیز دست‌های مقتوله را رها کرده، چند قدم عقب رفت. هیکل خون‌آلود عفت بلافاصله بر روی برف‌ها غلطیده، بعد از دو سه حرکت ساکت شد. صبح زود آقا داداش و دو ساعت بعد از آن عباس در پست امنیه حاضر شدند و آقا داداش تفصیلات زیر را راپرت نمود:

سه ساعت از شب گذشته، در وسط دره بزرگ، قطاع‌الطریق‌ها جلو کالسکه ما را احاطه کرده، با یک ضربت کارد سورچی را به زمین انداختند. رضا یزدی (عباس اصفهانی) از ترس جان خود فرار نمود.

راهزن‌ها کالسکه ما را به پشت تپه بردند. من به غیر از تسلیم چاره دیگری نداشتم. اول در کالسکه هرچه داشتیم غارت کردند. بعد از آن جیب و بغل مرا تفتیش کردند. ساعت، پول و سایر چیزهای قیمتی را از من گرفتند. سپس متوجه عروس شدند. من دیگر طاقت نیاورده، خود را بین عروس و آن‌ها حائل نموده، با مشت و لگد مبارزه می‌کردم، در آخر یکی از راهزن‌های گردن‌کلفت، دست‌هایم را گرفته دیگری گلویم را آن قدر فشار داد که از پا درآمده بیهوش افتادم.

وقتی به هوش آمدم که دزدها رفته به غیر از جسد لخت عروس و کالسکه شکسته چیز دیگری باقی نگذاشته بودند. میل ندارم تأثراتی که از مشاهده زوجه بدبختم به من دست داد برای شما تصویر کنم. ولی با کمال افتخار می‌گویم که او برای حفظ ناموس خود شهید شده است. زیرا به محض دیدن قطاع‌الطریق‌ها با هزار التماس از من کارد را گرفته، گفت که اگر بخواهند به ناموسم دست درازی کنند، خود را هلاک خواهم کرد. حالا ملاحظه می‌فرمائید که او با کمال رشادت به وعده خود وفا نموده است. یا این که دزدها از تسلیم نشدن او خشمناک شده، با طرز بی‌رحمانه او را به قتل رسانده‌اند. در هر صورت من بدبخت‌ترین جوان‌های دنیا هستم. شما عقب دزدها بروید. من به تهران برگشته، موضوع را جداً تعقیب خواهم کرد. انتقام عروس خود را خواهم کشید.

عباس چیز تازه‌ای علاوه ننموده، گفت:

بعد از کشته شدن کالسکه‌چی خود را به زمین انداخته، فرار نمودم. راه را گم کردم. می‌بینید که حالا فقط توانسته‌ام خود را به این جا

برسانم.

امنیه‌ها به محل حادثه شتافته، ولی از قطاع الطریق اثری نیافتند. زیرا شب بیشتر از نیم زرع برف افتاده، اثر پها را پوشانده بود. یک روز بعد از این حادثه علمدار، ماه سلطان و بشیر سیاه با گاری رسیدند. با اجازه امنیه عباس، بشیر و علمدار جنازه عفت را در سر راه دفن کردند. بعد از دو روز معطلی از طرف قم کالسکه پستی رسید. همه مسافرین به طرف تهران مراجعت نمودند.

آقا داداش بعد از مراجعت به تهران پدر خود را از ظاهر ماجرا با مکتوب مطلع ساخته، با دیده گریان نزد حاجی قاسم آمده احوالات را با همان آب و تاب که در پست امنیه گفته بود، برای او نیز شرح داد.

حاجی قاسم اظهارات داماد را با تأثر گوش کرده، در خاتمه گفت:

هر چند فقدان دختر عزیزم برای من بسیار ناگوار است، اما رشادتی که برای حفظ ناموس خود به خرج داده است، باید برای همه ماها اسباب تسلی و افتخار باشد. تو فرزند عزیزم اگر میل داشته باشی دختر کوچک خود مه‌لقا را برای تو نامزد می‌کنم. این قدر هم غصه نخورید. می‌دانم عفت ناکامم را شما نمی‌توانید فراموش نمایید. او ملیح و جذاب بود. ولی کنیز کوچکتان نیز در وجاهت و عصمت از خواهر بزرگش کمتر نیست. امسال سنش از ۱۲ تجاوز نموده است. حالا بسته به میل خودت هست. تمام فرزندان و عائله من در حفظ ناموس و عصمت خود مانند عفت فداکار می‌باشند.

آقا داداش با تأثر مصنوعی گفت:

حاجی آقا! شما پدر من هستید از شما چه پنهان فوت عفت خانم برای قلب من ضربه بزرگی بود. من عهد کرده‌ام که او را هرگز فراموش ننمایم. او ناموس ما را با خون خود حفظ نمود. من چه قدر باید پست فطرت باشم که هنوز کفن او زرد نشده، به فکر زن بردن بیفتم. نه خیر، حاجی آقا فعلاً مرا معذور بدارید. من فرزند شما باقی بوده، ولی دیگر تاهل اختیار نخواهم کرد.

از فامیل حاجی قاسم کسی از تلف شدن عفت متأثر نبود. فقط رقیه آن هم در پنهانی چند روز گریست. وقتی که حاجی قاسم ماجرای کشته شدن عفت را از قول داماد برای تک زبان و سایر زنها و فرزندان خود نقل می‌نمود، رقیه (رفیقه هرزگی‌های عفت) یگانه کسی بود که قلباً در شبهه و تردید باقی ماند. زیرا او می‌دانست که عفت به عصمت و ناموس علاقه‌مند نبوده، غیر ممکن بود که با همه سوابق، جان خود را برای ناموس خود به خطر بیندازد. ولی از ترس رسوائی حتی خاله خود ملک خانم را نیز از شبهه و تردید قلبی خود مطلع نمی‌نمود.

آقا داداش به منزل سابق خود یعنی خانه قاسم خان ابدأ قدم گذاشته در کاروانسرا جنب حجره خود اتاقی فرش کرده، سکونت نمود. و نیز برای ربودن مهرانگیز و به هم زدن نامزدی هوشنگ، عباس اصفهانی و بشیر سیاه را به رشت فرستاد. برای دایه خود که مادر عباس باشد، مکتوب مفصلی نوشته، از او برای کارهای خود استمداد نمود. ما نتیجه عملیات آن‌ها را به واسطه یادداشت‌های نادره به نظر قارئین محترم رسانده‌ایم.

هنوز یک ماه از فوت عفت نگذشته بود، که حاجی قاسم با تفصیلی که کلثوم برای مهرانگیز و نادره شرح داد، از طرف گرسنگان مقتول گردید و انبارهای غله شرکت از آن تاریخ به اختیار انحصاری آقا داداش درآمد. شایع بود که در ازدحام کذائی پاقاپوق و قتل حاجی قاسم آقا و علمدار انگشت آقا داداش نیز داخل بوده است. به هر جهت مابین آقا داداش و پسر بزرگ حاجی قاسم حیدر خان منازعه سختی شروع گردیده، دامنه آن به جاهای بسیار باریکی کشیده شد.

قسمت دهم از یادداشت‌های نادره

نجات دهنده

یک هفته بعد از فوت کلثوم از احمد آقا و هوشنگ مکتوبی دریافت کرده، به همراهی مهرانگیز و پدرم به طرف تهران حرکت کردیم. به محض ورود به تهران برای ملاقات محبوسین اجازه گرفته به مریض‌خانه پلیس شتافتیم.

احمد آقا سخت مریض بود. نمی‌توانست از رختخواب برخیزد. به این جهت ملاقات ما در اتاق مریض‌خانه به عمل آمد. در اولین ملاقات پدرم، ایراز خانم، شوهر او و دکتر خانوادگی احمد آقا حضور داشتند. بنابراین این ملاقات بسیار ساده و رسمی بود.

در دومین ملاقات که یک روز بعد از ورود ما به عمل آمد من و مهرانگیز تنها بودیم. حال بیمار قدری بهتر به نظر می‌آمد. هوشنگ و

مهرانگیز پهلوی هم نشسته و آهسته درد دل می کردند. من دست احمد آقا را به دست گرفته سرگذشت ایام مفارقت را برایش نقل می کردم. در آن جا سه نفر مریض دیگر نیز بودند. ولی حالشان به اندازه ای بد بود که توجهی به حرف های ما نداشتند.

احمد آقا از حیات خود مأیوس بوده، با کمال حسرت به روی من و گاهی به صورت مهرانگیز و هوشنگ می نگریست. مهرانگیز بالاخره ملتفت نگاه های پدر خود شده، دست داماد را رها کرده، به نزد ما آمد.

احمد آقا بعد از بوسیدن فرزند خود گفت:

مهرانگیز! هوشنگ! نادره خانم! تصور می کنم این آخرین ملاقات ما باشد. امشب خواب های مخوفی دیده ام. گمان می کنم آخرین دقایق عمرم رسیده باشد. من از همه شما راضی هستم. از مرگ ابداً واهمه ندارم. زیرا از این زندگانی آلوده و کثیف سیر شده ام. چیزی که مرا ناراحت می کند همان تهمت و افتراست که با کمال بی رحمی به ما بسته اند. فقط این درد بزرگ را نمی توانم با خود به گور ببرم. مؤسساتی که برای حفظ انتظامات یا بنا به تعبیر اهل حقوق برای تعیین روابط افراد اجتماع و ملت معین کرده اند، بسیار ناقص و عملیاتی که عمال آن انجام می دهند، بسیار جاهلانه است. اقلأ شما می دانید که ما بی تقصیر هستیم. ولی اگر شما هم به جای مدعی العموم و مستنطق بودید حتماً مشکوک می شدید که بلکه خدا نکرده ما از این جنایت مطلع هستیم؟! بلی! عزیزان من! قانون یک چیز بی روح و خشک و کشر دار است. هیچ وقت به آن استناد نکنید. عقل انسان کوتاه و حدسش اغلب اوقات صائب نیست. هیچ وقت ظن

خود را معتبر ندانید. به درستکاری و صداقت مغرور نشده، از حيله و دسيسه بدکاران غفلت ننمائید. شما با قلب پاک به وجدان سالم خود استناد می‌کنید. بشر مدارک مادی لازم دارد. اینک می‌بینید دشمن مکار با چه گونه دلائل و مدارک محکمی دست و پای ما بی‌گناهان را بسته و با چه تردستی موضوع را به همان قانون مشتبه نموده‌اند. بفرمائید شما هزاران دلیل بیاورید. قسم بخورید، انتحار بکنید، مگر کسی به حرفتان اعتماد می‌کند؟ زیرا مدرک مادی شمشیر برنده است. در مقابل او مقاومت نتوان کرد.

ماهمگی سرهایمان را پایین انداخته، حرف‌های مریض را با دقت گوش می‌دادیم. بالاخره مهرانگیز طاقت نیاورده، با صدای بلند گریستن آغاز کرد. من بدون ملاحظه او را به آغوش کشیده، آهسته گفتم
تو مگر به من قول نداده بودی که صبور و بردبار باشی؟ این چه ضعف
نفسی است که نشان می‌دهی؟

حرف من اتفاقاً مؤثر واقع گردیده. دیدم مهرانگیز دارد اشک چشم‌های خود را پاک می‌کند. سپس دست‌های خود را به طرف آسمان بلند کرده گفت:

خدایا تو پدر عزیزم را نجات بده و به من نیز صبر و قدرت عطا
فرما!

بعد به طرف من برگشته گفت:

حق به جانب تو است. قلب من بسیار ضعیف شده است. بعد از این دیگر این حالت را از من مشاهده نخواهی کرد. من سر قول خود خواهم

ماند. ما باید انتقام بکشیم. بی گناهی عزیزان خود را به ثبوت برسانیم. در این اثنا صدای ضعیفی توجه همه را به طرف خود جلب نمود. صاحب آن صدا مریض سیاهی بود. بیچاره قوت نشستن نداشت. صدایش باخیلی زحمت شنیده می شد. اسم مهرانگیز و احمد آقا را بر زبان می آورد. ما همه به استثنای احمد آقا سر بالین او شتافته احوال پرسی کردیم. سیاه با زحمت چشم های خود را باز کرده با اشاره به هوشنگ حالی نمود که می خواهد به او تکیه کرده، بنشیند و نیز فهماند که مطلب مهمی دارد که می خواهد به ما اظهار بکند.

هوشنگ تقاضای او را قبول نمود. سیاه بعد از نشستن آه عمیقی کشیده گفت:

خانم ها! آقایان! دعا کنید که خدا چند ساعت به من مهلت بدهد. تا بتوانم شما را از این ورطه هولناک برهانم.

ما خیال می کردیم که بیچاره هذیان می گوید. احمد آقا نیز با زحمت در توی رختخواب نشسته با حیرت و تعجب قیافه سیاه را می نگریست. مهرانگیز با اشاره هوشنگ نبض مریض را به دست گرفت. من درست متوجه بودم. در صورتش بشاشت غریبی مشهود گردید. مثل این که بیچاره قدرت خارق العاده ای پیدا کرده بود. مهرانگیز گفت:

آه! چه تب شدیدی! بیچاره گمان می کنم بیشتر از ۴۰ درجه تب داشته باشد؟ این خیلی خطرناک است.

سیاه با قوت قلب گفت:

خانم! اشتباه می فرمائید! این تب کشنده نمی باشد. زیرا به واسطه آن

است که من امیدوار شده‌ام که می‌توانم چند ساعت زنده مانده، سرّ بزرگی را که نجات شما به آن بسته است افشا نمایم. شما به زودی مأمور پست را اطلاع بدهید که مستنطق و نماینده مدعی العموم را این‌جا بخواهد. اشتباه نکنید عقل خود را از دست نداده‌ام. دیوانه نیستم. هذیان هم نمی‌گویم. تب هم آنی بود که خیال می‌کنم گذشته باشد. از جنایاتی که بر علیه شما تهیه شده است، من اطلاع کامل دارم. من در موقع سرقت و قتل دالاندار حاضر بودم. من جای اسناد سرقت شده را می‌دانم. من دایه آقا داداش را می‌شناسم. او بود که به نام جادوگر این ملک آسمانی را روزی سخت ترسانید. من مهرانگیز خانم را از چنگال عباس نجات دادم.

در این بین مهرانگیز از شعف فریاد کشیده، دست لرزان سیاه را به دست گرفت. پشانی او را بوسیده، گفت:

من هم به نام خود و هوشنگ و به نام پدر و سایر دوستان از تو که نجات دهنده ما بوده و هستی تشکر می‌کنم.

سیاه بیچاره از مسرت گیج شده بود. نمی‌دانست در مقابل این همه نوازش مهرانگیز چه جوابی بگوید. بالاخره بعد از چندی سکوت صحبت خود را با همان طرز سابق تعقیب نموده گفت:

بلی! من خیلی چیزها می‌دانم. دختر حاجی قاسم را که با کارد آقا داداش کشته شده بود، من از میان برف‌ها بیرون آورده، دفن کردم. نجات شما دست من است. تعجیل کنید. من می‌خواهم آرزوی دیرین خود را عملی کنم. قبل از مردن من مدعی العموم و یا نماینده‌اش را این‌جا

بیاورید. رئیس تأمینات را نیز اطلاع بدهید.

چندی طول نکشید که مأمورین محبس، مدعی العموم و رئیس تأمینات را مطلع ساختند. ایشان نیز فرصت را از دست نداده، به موقع در اتاق مریض‌خانه حاضر شدند. علاوه از دکتر نظمیه، دو دکتر دیگر نیز از خارج دعوت کرده بودند که بشیر را با دقت معاینه کرده، اظهار نمودند که در عقل و هوش طبیعی او هیچ‌گونه نقصانی نیست. هرچند زخم‌هایش بسیار عمیق و خطرناک است. بعد از آن بشیر تمام ماجرا را از اول تا آخر بیان کرده، صورت مجلس را امضاء نمود.

دو روز بعد از اعترافات بشیر سیاه، جسد بیروح مشارالیه و احمد آقا را از مریض‌خانه تحویل گرفتیم. هوشنگ نیز به واسطه اعترافات بشیر سیاه با قرار منع تعقیب مستخلص گردید. اسناد و مدارک سرقت شده را از زیرزمین سابق آقا داداش بیرون آوردند. در همان روز عباس و آقا داداش از طرف تأمینات توقیف گردیدند. عباس در همان استنطاق اول بیانات بشیر سیاه را تصدیق نمود.

حسن آقا و سابقه او

از شرح حال ماجرای کلثوم فهمیدیم که حاجی قاسم بعد از تماشای منظره باغ آفتاب الوکاله و پیدا کردن کیف حسن آقا (عکس مشارالیه توی آن بود) اقدس خانم را فوراً طلاق داده و حسن آقا را از فرزندی خود اخراج نمود. کلثوم را نیز طوری که خودش مفصلاً نقل نمود با عمه خانم بدون جار و جنجال بیرون کرد.

اقدس خانم بعد از افشاء راز خود و ازدواج حسن آقا و کلثوم به مرض سگته فوت نمود. حسن آقا به اتهام شوراندن گرسنگان و قتل حاجی قاسم توقیف گردید. کلثوم طفلش را در تحت حمایت نادره، دختر حاجی عبدالصمد رشتی گذارده و فوت نمود.

طوری که اقدس خانم در طی داستان خود اظهار نمود، حسن آقا ظاهراً پسر حاجی قاسم ولی در حقیقت فرزند میرزا محمدعلی طالقانی

بود. حاجی قاسم عادتاً زوجه‌های جدید خود را تا وقتی که نزناییده بودند در منزل جداگانه نگه می‌داشت. اما بعد از وضع حمل اولی مادر و بچه را به خانه خود می‌آورد. با اقدس خانم مادر حسن آقا نیز همین معامله را کرده، بعد از مراجعت از حج او را به خانه خود آورد. یک قسمت از کارهای خانه را به عهده او واگذار نمود.

اقدس خانم برای خلاصی از چنگ سید آتش‌نروز تمام سختی و زحمت‌های طاقت فرسای خانه و رفتار خشن و وقیح تک زبان را با کمال خوشوقتی متحمل می‌شد. به این واسطه حسن آقا در میان یک فامیل پرجمعیت، به یک اردوی زن و بچه بی‌تربیت داخل گردید. ولی اقدس خانم در تربیت روح و اخلاق او سعی و کوشش می‌نمود. زیرا از عشق و محبت، از امید و آرزوهای دور و درازش فقط یک حسن آقا را داشت. می‌خواست تمام خوبی‌های خود را به او القا نماید. عشق و محبت خود را در وجود او جلوه‌گر سازد.

حسن آقا در سن ۸ سالگی بسیار ساده، بسیار شیرین و صمیمی بود. او خود را از تمام اقران خود بالاتر تصور می‌نمود. هم‌بازی‌های خود را که حقیقتاً نسبت به او بی‌تربیت و کثیف بودند، با نظر حقارت می‌نگریست. از دعوا و کتک‌کاری و حرف‌های رکیک بدش می‌آمد. بسیار متفکر و کنجکاو بود. همه چیز را می‌پرسید. می‌خواست راجع به هرچه معلومات داشته باشد. ببیند، بفهمد، فکر کند، جستجو نماید. با اطفال یک جور، با بزرگان مخصوصاً با مادرش جور دیگر حرف می‌زد. از چشم‌های ریز، قد کوتاه، پشت قوزی و ریش کوسه حاجی قاسم متنفر بود. در این

خصوص عقیده خود را مکرر به مادرش گفته بود. اقدس خانم از عقیده او جلوگیری نمی نمود. اما ظاهراً می خواست محبت پدر دروغی را در قلب او ایجاد نماید. حاجی نیز حسن آقا را آن قدرها دوست نمی داشت. از کم انسی او بدش می آمد.

اقدس خانم می خواست حسن آقا مانند پدرش یک نفر آخوند و اهل علم بار بیاید. اما حسن آقا با هم بازی های خود چندین دفعه به مدرسه جدیدی که در نزدیکی خانه ایشان تازه تأسیس شده بود، رفته و از طرز ساختمان مدرسه، از میز، صندلی، از اتاق های پاکیزه و روشن آن جا هم چنین از کتاب های قشنگ و مصور شاگردان خوشش آمده بود. بالاخره اقدس خانم در مقابل اصرار و التماس فرزند دلبندهش مقاومت نکرده برخلاف سلیقه خود و علی رغم میل حاجی قاسم او را به مدرسه جدید فرستاد.

حسن آقا از همان کلاس اول با جدیت و اخلاق پاکیزه خود محبوب تمام معلمین شده بود. او از اول تا آخر یعنی در تمام کلاس های مدرسه ابتدائی شاگرد اول بود. حتی کلاس چهار و پنج را در یک سال طی نمود.

معلمین از اخلاق و پیشرفت سریع او بسیار راضی و خوشنود بودند. هر یک به نوبه خود او را تشویق و ترغیب می نمودند.

این تشویق ها از یک طرف سبب شده بود که او جدیت و فعالیت خود را روز به روز زیادتر کند. از طرف دیگر بر تکبر و غرور او زیاده از حد افزوده بود. بنابراین او در کلاس پنج خود را یک شخص فوق العاده تصور

می‌نمود. با هم‌کلاسان خود دوستی و رفاقت نمی‌کرد. متفکر، مردم‌گریز و همیشه تنها بود.

معلمین برای تشویق او کتاب‌های خود را به اختیار وی گذاشته بودند. او علاوه از کتب کلاسیک علمی، روزنامه‌ها و مجلات یومیه را نیز مطالعه می‌نمود. این مطالعات او را به اندازه‌ای متکبر نموده بود که حتی اغلب از معلمین خود را حقیر شمرده، به معلومات خود می‌بالید و خویش را فیلسوف عالم می‌دانست.

در سن ۱۲ سالگی او مدرسه ابتدائی را به اتمام رسانید. محیط مدرسه متوسطه برایش تازگی داشت. لذا نتوانست در مقابل محصلین کلاس‌های بالا که سن از او بزرگتر بودند، مانند مدرسه ابتدائی خودنمایی کند. سال اول و دوم مدرسه متوسطه برایش سخت گذشت. فقط سال سوم به محیط جدیدش مأنوس و مسلط شده، موجودیت خود را نشان داد. ولی هیچ وقت نتوانست مانند سابق انگشت‌نمای همه باشد. فقط یکی از شاگردان باهوش و جدی محسوب می‌شد.

در آن تاریخ در ایران مدارس متوسطه خیلی کم بود. کارکنان آنها خدمت معارفی را بیشتر از شغل از نقطه نظر تجدد و ترقی خواهی عهده‌دار می‌شدند. توده عوام نسبت به مدارس جدید خوش‌بین نبودند. موهوم پرست و فناتیک‌ها برای جلوگیری از توسعه مدارس جدید به وسائل عجیب و غریبی متوسل می‌شدند. معلمین را تکفیر می‌کردند. شاگردان را کتک می‌زدند. اطفال خود را به مدرسه نمی‌فرستادند. لذا کارکنان مدارس علاوه از تدریس وظیفه مبلغی و مشوقی را نیز به عهده

گرفته، برای کندن ریشه موهومات و انتشار افکار آزادی سعی و کوشش می‌کردند. مخصوصاً مدارس متوسطه کانون‌های افکار جدید محسوب می‌شدند. آن وقت هنوز ملاها و طلبه‌های مدارس قدیمه لباس‌های بلند خود را عوض ننموده به ردیف معلمین داخل نشده بودند. پیشرفت و ترقی محصلین نیز اغلب اوقات با احساسات ترقی خواهی، وطن پرستی، و کارهای اجتماعی سنجیده می‌شد.

حسن آقا نیز مانند اغلب جوانان آن دوره از تأثیر محیط خلاص نشده بود. او نیز مانند سایر معارف پژوهان، طبقه جاهل را مانع ترقی ملت می‌دانست. او نیز در جلسات محصلین حضور به هم رسانده، بعضی حرف‌های اجتماعی و سیاسی را یاد گرفته، طوطی‌وار در هر جا و هر موقع تکرار می‌نمود. در صورتی که در این خصوص معلوماتش بسیار ناقص و غیرکافی بود.

حاجی قاسم از دروس و عقاید حسن آقا کاملاً بی‌اطلاع بود. از عدم الفت و تنفر متقابل که مابین پدر و پسر وجود داشت، از ملاقات یک دیگر خوششان نمی‌آمد. ولی حسن آقا دیگر بزرگ شده بود. حاجی نمی‌توانست او را به حال خود ترک نماید. لازم بود که یک قسمت از کارهای بازار را به عهده او واگذار نماید. ولی با التماس و اصرار حسن آقا، اقدس خانم نزد حاجی رفته او را قانع کرد که یک سال دیگر با او کار نداشته، بگذارد متوسطه را به اتمام رسانده به اخذ دیپلم موفق گردد. حسن آقا می‌خواست تحصیل خود را ادامه داده، به عالی‌ترین مقامات علمی برسد. به این واسطه به ملت و وطن خود خدمت کرده و نیز

استعداد و لیاقت و بزرگی خود را به تمام عالم مشهود نماید. میل داشت، دکتر، فیلسوف، مهندس و مخترع باشد. همه علوم و فنون را یاد بگیرد. اما متأسفانه هنوز امتحان نهانی متوسطه شروع نشده بود، که آقا شیخ ابوالحسن دانی اقدس خانم برای سومین دفعه به قصد زیارت مشهد از نجف اشرف به تهران وارد و در منزل حاجی قاسم اقامت نمود. آقا شیخ ابوالحسن همان مجتهدی است که بیست سال قبل سید آتش‌نروز از ترس او اقدس خانم را به حاجی قاسم شوهر داده بود. حاجی شیخ ابوالحسن یکی از علمای متنفذ محسوب می‌شد. لذا حاجی قاسم مقدم او را غنیمت شمرده، از خود او و اشخاصی که به زیارت و دیدن او می‌آمدند با کمال افتخار پذیرائی می‌نمود. حسن آقا نیز با اصرار مادرش دو سه روز مدرسه نرفته، با کمال ادب به خدمتگزاری حاجی دانی حاضر شد. حاجی شیخ از معلومات و ذکاوت حسن آقا خوشش آمده، او را تشویق می‌کرد که تحصیلات خود را به آخر برساند. اقامت حاجی شیخ یک هفته طول کشید. حاجی قاسم از حضور آقا استفاده کرده، موضوع ترکه مادر اقدس خانم را به میان آورد. اما سید آتش‌نروز با ارائه دادن مصالحه‌نامه ساختگی یقه خود را از چنگ حاجی قاسم خلاص نمود. به این جهت مابین سید آتش‌نروز و شیخ ابوالحسن شکرآبی به عمل آمد. با وجود این سید هر روز به دیدن آقا آمده، سعی می‌کرد که مردم از اختلافات داخلی آنها مطلع نشوند. و نیز همیشه سعی می‌کرد که فرصتی به دست آورده به نفوذ و احترام حاجی شیخ لطمه وارد سازد. از قضای اتفاقیه یک شب قبل از عزیمت حاجی شیخ ابوالحسن جند

نفر از کمبلین علما، عده‌ای از تجار و طلاب در منزل حاجی قاسم مدعو بودند. سید نسوز نیز بدون دعوت خود را داخل مجلس کرده، مابین مهمان‌ها جا گرفته بود. میرزا علمدار، حیدرعلی فرزند بزرگ حاجی قاسم و حسن آقا از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. سید نسوز به محض دیدن حسن آقا حيله‌ای به فکرش رسید که فوراً برای اجرا کردن آن با شیخ مقصود و سردسته طلبه نمایانی که پهلوی او نشسته بود، نجوانی به عمل آورده، با اشاره آقا شیخ مقصود اشخاصی که می‌بایستی در نقشه آقای نسوز شرکت بکنند از رل و وظیفه خود مطلع گشتند.

حسن آقا دم در منتظر فرمان و اشاره مهمان‌ها بود. مختار که یکی از خشکه مقدس‌های گردن کلفت و سورچرانی بود که ده سال تمام در مدرسه با انواع شرارت و مفت‌خوری به سر برده، مزه علم و معرفت را نچشیده بود، با اشاره شیخ مقصود از حسن آقا آب خوردن خواست. حسن آقا لیوان بلوری را دودستی جلو مشارالیه به زمین گذاشت. مختار آن را نوشیده گفت:

مرحبا! چه جوان خوب و معقولی هستی! خدا تو را برای پدر و مادرت نگاه دارد.

حسن آقا سرش را پایین انداخته چیزی نگفت. ملا فتحعلی روضه-خوان از آن طرف مجلس گفت:

آقا گویا فرزند حاجی قاسم باشد. الحق خوب جوانیست!
سید احمد خان معلم شرعیات و عربی حسن آقا فرصت را غنیمت شمرده، از نقطه نظر خودخواهی گفت:

حسن آقا یکی از شاگردان معقول، فهیم و جدی مدرسه ماست. امسال انشالله دیپلم خواهد گرفت.

یکی دیگر از هوچی‌های معروف حاضر در جمع بعد از سرفه بلند و صاف کردن سینه خود با لحن غلیظی گفت:

آقایان! ول کنید. برای جیفه دنیا از کفر و زندقه تمجید ننمائید! از مهملات و اراجیفی که به اطفال معصوم مسلمین می‌آموزند مداحی نکنید! حاجی زاده با همه تعریف و توصیفی که از او کرده‌اید بفرمایند بگویند که چه چیز می‌دانند؟! این حرف‌ها را کنار بگذارید!

شیخ مقصود مثل این که از شنیدن این حرف‌ها تهییج شده باشد با کنایه گفت:

از شما عجب است؟ مگر می‌خواستید از آن معلمین بابی، بی‌علم و نادان چه چیز یاد بگیرد؟

این دیگر اعلان جنگ بود. مجلس گرم شده و گروهی حضور مهمان‌های دیگر را فراموش کرده، بنا به عادت همیشگی داد و قال راه انداخته، خانه حاجی قاسم آقا را مثل حیاط مدرسه با صداهای نکره و سامعه خراش مملو نمودند.

آقا سید احمد خان ساده لوح که از موضوع و مقدمه کاملاً بی‌اطلاع بود، به حمایت حسن آقا برخاسته با صدائی بلند گفت:

آقایان! شما در اشتباه هستید. سواد عربی حسن آقا تصور می‌کنم از اغلب حضرات زیادتر باشد؟ به چه دلیل شما تصور می‌کنید که مدارس جدید خدا نکرده، به اطفال مسلمین درس لامذهبی می‌دهند؟ در صورتی

که ابدأ از دروس آن‌ها اطلاع ندارید؟!

آقا سید احمد خان حق داشت. در آن تاریخ معلمین مدارس برای جلوگیری از تهمت و تکفیر به دروس عربی و شرعیات خیلی اهمیت می‌دادند. حتی خود حسن آقا در عربی مخصوصاً شاگرد اول بود. ولی مقصود حضرات فهمیدن درجه معلومات حسن آقا نبود. آن‌ها می‌خواستند مقصود آتش‌نسوز را به جا آورده، به واسطه هو کردن حسن آقا به نفوذ و احترام حاجی شیخ ابوالحسن لطمه وارد سازند. لذا یکی از آن‌ها حرف سید احمد خان را قطع کرده گفت:

بسیار خوب! بسیار خوب! ما حاضریم. حاجی زاده بفرمائید ببینم آیا مطول را دیده‌اند؟ آیا از حاشیه چیزی می‌دانند؟ این‌ها باشد کنار، آیا غسل، تیمم، استبراء و سایر واجبات را می‌دانند؟ آیا نماز می‌خوانند؟ آیا با آن لباس فرنگی می‌شود نماز خواند؟ بفرمائید ببینم چه جور می‌نشینند که اطوی شلوارشان خراب نشود؟

حسن آقا از شنیدن حرف‌های بی‌ربط این افراد به اندازه‌ای خشمناک شده بود که بالاخره خودداری ننموده دو زانو جلو در نشسته گفت:

بفرمائید کدام یک از حضرات حاضر هستند؟ بنده می‌خواهم با ایشان به زبان عربی صحبت کنم؟ اطمینان کامل دارم که از عهده آن برنخواهد آمد. در صورتی که ما در مدرسه به غیر از زبان عربی و چندین زبان دیگر علوم متنوعه را نیز تحصیل می‌کنیم.

آتش‌نسوز از مشاهده بی‌احتیاطی و جسارت حسن آقا بسیار خوشحال بود. زیرا حرف‌های نسنجیده و خشن حسن آقا سبب پیشرفت مقاصد او

بود. حاجی شیخ ابوالحسن که یکی از مجتهدین فکور و متجدد محسوب می‌شدونیز از اوایل مشروطیت در مجامع و محافل سیاسی دخالت داشت، از این قبیل هو و جنجال‌ها زیاد دیده بود، فقط به قصد جلوگیری از جنجال و هوچی‌گری حضرات، حسن آقا را مخاطب قرار داده گفت:

حسن آقا معلوم می‌شود تو از این بابت در اشتباه هستی. در همین مجلس چند نفر از آقایان تشریف دارند که علاوه از معلومات روحانی از علوم و معلومات جدیده نیز برخوردار هستند. مثلاً همسفر ما آقا شیخ رضا زبان فرانسه و انگلیسی را بسیار خوب می‌دانند. همین حاجی سید مرتضی سلمه‌الله اغلب آثار اسلامی را به زبان آلمانی ترجمه کرده‌اند. و قس علیهذا، معلوم می‌شود بعضی از معلمین شما هم مثل اغلب حضرات فقط از خلط مبحث استفاده می‌کنند. هم‌چنین می‌خواستم به بعضی از حضرات هم عرض کنم که در خصوص مدارس جدیده قدری هم از روی انصاف قضاوت بکنند. اگر ملل اسلام بخواهند قدم به دایره ترقی بگذارند مجبورند علوم و فنون عصر خودشان را تحصیل نمایند. مدرسه جدید با دیانت و اسلامیت هیچ گونه منافات ندارد. صنعت و فن در نزد شارع اسلام ممدوح بوده است.

شما یک نفر مسلمان را که ماشین راه‌آهن را اداره می‌کند چرا از مسلمانی که با الاغ بارکشی می‌نماید بدتر می‌دانید. مگر اسلام برای فقر و مذلت است؟ فعلاً ما در این مقوله صحبت نداریم. من عقیده‌مندم که حتی الامکان باید مابین محصلین علوم دینی و مدارس جدید یک نوع تشریک مساعی و انتلافی ایجاد بشود که ملت بتواند از وجود این دو

قوه مفید استفاده نماید.

در خاتمه صحبت حاجی شیخ ابوالحسن، شیخ مقصود مجدداً سر خود را جلو آورده، با همان صدای کریه گفت:

آقا صحیح می‌فرمایند! اساساً اسلام فن و صنعت را منع نکرده است. اما بدبختانه از مدارس تهران و عقیده معلمین بابی آن‌ها اطلاع ندارند. حالا اگر اجازه می‌فرمائید حاجی زاده بگویند بینم زمین چه شکلی است؟ آفتاب از کجا طلوع و از کجا غروب می‌کند؟

حسن آقا که برای اظهار معلومات پی چنین فرصتی می‌گشت، منتظر اجازه حاجی شیخ نشده گفت:

زمین گرد است و ۱۳۰۰۰۰۰۰ برابر از آفتاب کوچکتر و ۴۹ مرتبه از ماه بزرگتر است. در بیست و چهار ساعت یک مرتبه به دور محور خود می‌گردد که از آن شبانه‌روز حاصل می‌شود. و در سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعات و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه به دور آفتاب سیر می‌کند که از آن فصول اربعه حاصل می‌شود.

هنوز حرف‌های حسن آقا تمام نشده بود، که به اشاره آقا شیخ مقصود، عده‌ای از حاضران به پا خاسته مهبای رفتن شدند، اما آقا شیخ مقصود قبل از رفتن با صدای بلند و شمرده سخن آغاز کرده گفت:

بلی! حالا دیگر کار به جایی رسیده است که عده‌ای از متدینین در خانه‌ای که در آن بر ضد اسلام حرف زده می‌شود می‌نشینند. کفر و زندقه بافی‌های بی‌دین‌ها را گوش می‌دهند. از اغذیه و اطعمه مرتدین تناول می‌کنند.

بعد از گفتن این حرف، او و تمام دار و دسته‌اش از مجلس بیرون رفتند. سید آتش‌نموز از خوشحالی به پوست خود نمی‌گنجید. اما از برای حفظ ظاهر استغفارکنان در جای خود باقی ماند. حاجی قاسم از خشم و غضب مانند دیوانه‌ها آهسته با خود حرف می‌زد و زمین و آسمان را به باد فحش و ناسزا گرفته بود.

عجب جایی گیر کردم؟ عجب مفتضح شدم؟ با چه رو دیگر به بازار توانم رفت؟ حتماً این خبر همین امروز در تمام شهر شایع خواهد شد؟ کسبه با من قطع معامله خواهند کرد؟ زندگانی و تجارتی به هم خواهد خورد. مرا کافر و نجس خواهند دانست؟ خدا به اقدس سلیطه لعنت کند. خدا این فرزند ناخلف را جوان مرگ نماید! کاش که پاهای حاجی شیخ ابوالحسن می‌شکست و به منزل ما نمی‌آمد. کاش آتش‌نموز به آتش خود می‌سوخت و اقدس را به گردن من تحمیل نمی‌نمود. این چه بلایی بود که گرفتار شدم؟!

حاجی شیخ ابوالحسن زمزمه حاجی قاسم را شنیده، برای دلداری و تسلی او گفت:

حاجی آقا بی‌جهت ملول نباشید. بگذارید بروند! دین اسلام از این قبیل طرفداران ابله و شرور بی‌زار است.

ما از دوره ترقی و مشروطیت از این قبیل بازی‌ها زیاد دیده‌ایم. شما نیتان خالص باشد.

فردای همان شب حاجی شیخ ابوالحسن مجدداً حاجی قاسم را دلداری داده با کمال بی‌اعتنایی و فراغت با همراهی هم‌سفرهای خود به

طرف مشهد عزیمت نمود. حاجی قاسم، سید نسوز و سایر علما و تجار ایشان را تا خارج شهر مشایعت کردند.

حسن آقا نیز بعد از مراجعت از مشایعت دائی بزرگ خود فوراً به مدرسه رفته، تفصیلات را برای مدیر و معلمین بیان کرد. ایشان او را برای بی‌احتیاطی که بروز داده بود مذمت نمودند. او از عاقبت کار خود سخت ترسیده بود. می‌دانست که حاجی از این بهانه استفاده کرده، او را از مدرسه بیرون خواهد آورد. اتفاقاً حدس او صحیح بود. حاجی برخلاف عادت ناهار را به خانه آمده، مستقیماً به اندرون داخل شده، فحش و ناسزا را شروع نموده، به حسن آقا قدغن کرد که دیگر به مدرسه نرفته از همان روز مرتباً در حجره حاضر شده، بدون اجازه او با هیچ کس ملاقات ننماید. او حقیقتاً از تهمت بابی‌گری می‌ترسید. زیرا خود دفعات متعدد با این حربه با دیگران جنگیده بود.

حسن آقا طوری غافلگیر شده بود که حتی نتوانست برای دفاع از خود یک کلمه هم بوده باشد، حرف بزند. فقط به محض شنیدن قدغن حاجی از سر سفره برخاسته، برای پوشاندن تأثر و گریه خود به اتاق مادرش رفته در یک گوشه نشست.

اقدس خانم بیچاره نیز نمی‌دانست چه کار بکند. او در نزد حاجی نفوذ و اعتباری نداشت. بعد از تولد مه‌لقا مابین زن و شوهر غیرمتجانس هیچ گونه روابط زن و شوهری نبود. با وجود این برای نجات فرزند دلبندش آخرین قوای خود را به کار انداخته، با پای لرزان و با دیده گریان نزد حاجی آمده گفت:

از شما آخرین دفعه تقاضا می‌کنم چند روز دیگر مهلت بدهید بچه در امتحان حاضر بشود! آن وقت هر چه دلتان می‌خواهد بکنید.
حاجی قاسم از التماس و توسط کردن اقدس خانم بیش از پیش غضبناک شده غرغرکنان گفت:

تمام این بلاها را سفاقت و حماقت تو به سر من آورده. تو بودی که پسر ناخلف را به مدرسه بی‌دین بابی‌ها فرستادی در میان تمام دنیا مرا رسوا و بدنام کردی؟ فردا حجره و خانه‌ام را آتش خواهند زد. کسی با من معامله نخواهد نمود. آلت تمسخر تمام بازار خواهم بود. این‌ها همه از تو است! حالا دیگر از جان من چه می‌خواهی؟ چشمش کور شده باید در حجره کار کند. تو هم کمتر پیش من زوزه بکش!

اقران او دارند تجارتخانه‌های بزرگ بزرگ را اداره می‌کنند. او برای من آفتاب و ماه را اندازه می‌گیرد. آقا! منجم و ستاره‌شناس شده است! به من چه زمین گرد است؟ یا که آفتاب از زمین بزرگتر و یا کوچکتر است؟ زبان عربی و یا فرنگی به چه درد من می‌خورد؟ من تاجر پسر من نیز باید تاجر باشد والسلام. بعد از این اختیار فرزندم به دست خود من خواهد بود. به تو هیچ ربطی ندارد.

به طریق فوق حسن آقا بدون اخذ دیپلم از آخرین کلاس مدرسه متوسطه خارج شده، مانند سایر تاجرزاده‌ها به بازار آمد. ولی بسیار کسل و خسته شده بود. پدر را دشمن جانی و قاتل حقیقی خود تصور می‌نمود. از اخلاق و رفتار تاجرهای دیگر نیز خوشش نمی‌آمد. در حجره خود را مثل یکنفر محبوس و محکوم به اعمال شاقه می‌دانست. از روی میل و

رغبت کار نمی‌کرد. لذا کارهایش نیز پیشرفتی نداشت. مایوس، ناامید و پریشان حال، بود. جوانان بازاری و حاجی‌زاده‌های دیگر از مشاهده حالت او متأثر شده، می‌خواستند او را به وسائلی که بلد بودند سرگرم نمایند. ولی او سه ماه زمستان و یک ماه بهار را در تنهایی و گوشه‌گیری گذرانید. در این مدت مزاجاً نیز بسیار علیل و ضعیف شده بود. طبیب‌ها او را قدغن کردند که روزی چند ساعت در هوای آزاد و تفریح بگذرانند. زیرا علامت شروع سل را در او مشاهده کرده بودند. لذا خواهی نخواهی روزی چند ساعت به گردش می‌رفت. هنگام گردش به طور تصادفی با چند نفر از بازاری‌های جوان رفاقت و دوستی پیدا نمود. آشنایان جدید مردمان جاهل و بی‌فکر بودند. به غیر از تجارت و عیاشی مقصود دیگری نداشتند. وضعیت حسن آقا آن‌ها را سخت متأثر کرده بود. می‌خواستند به هر وسیله‌ای بوده باشد او را مشغول نمایند. لذا از گردش استفاده کرده، مجالس شراب، قمار و کارهای ناشایست دیگر را پیش کشیدند. به این واسطه حسن آقا بدون این که خودش ملتفت بوده و یا اراده‌اش دخالت داشته باشد، به عالم جدیدی داخل شده، در مدت بسیار کوتاهی در آن از همه رفقای خود جلوتر افتاده، محبوب القلوب همه شد. مردها و زن‌ها دمش را غنیمت شمرده و دوستی و رفاقت با او را موجب مباحات و افتخار دانستند. ولی او با لاقیدی تمام، عنان اختیار خود را به دست حوادث سپرده، از خود هیچ‌گونه اقدام و عملی که دلیل بر علاقه باشد نشان نمی‌داد. شاید یکی از علل موفقیت نیز همین رفتار عجیب بوده است.

خلاصه حسن آقا در اندک زمانی در عالم لابلالی‌گری و لهو و لعب انگشت‌نما شده بود. در نزد خانم‌های شیک مقرب، در خانه قماربازها محبوب، در کلبه می‌فروشان عزیز و مطلوب بود. هرچند جیبش خالی و سر و وضعش رونقی نداشت، ولی لابلالی‌گری و بی‌قیدی بدون این که خود ملتفت بشود، برایش سرمایه مهمی شده بود. می‌گفت، می‌خندید، بی‌عاری می‌کرد، می‌رقصید، می‌رقصاند، تقلید درمی‌آورد، مسخرگی می‌نمود، لطیفه می‌گفت، بالاخره هرچه می‌کرد مقبول و پسندیده بود. بنابراین هر جا که حسن آقا می‌رفت رفقا مانند سایه در عقب او کشیده می‌شدند. او جوانی خوش‌اخلاق، بی‌قید، بی‌آزار و ساده‌لوح بود که از کسی متوقع چیزی نبود و با کسی کاری نداشت. کبر، نخوت و غرور سابق را کاملاً فراموش کرده بود. رفقا و آشنایانش از آلام داخلی او به هیچ وجه اطلاع نداشتند، خیال می‌کردند که او مجسمه شادی، هیكل خوشگذرانی و مظهر سعادت است. خانم‌ها حسن جانش خطاب می‌نمودند. زیرا قلباً همه او را دوست می‌داشتند. یکی برایش پیراهن می‌خرید، یکی جوراب ابریشمی هدیه می‌کرد. آن یکی لباس‌هایش را اطو می‌زد. آن یکی زلف‌هایش را شانه می‌نمود. بعضی از شب‌ها سه چهار نفر از خانم‌ها به هم چشمی یک‌دیگر سر حسن آقای قشنگ را به نوبه روی زانوهای نرمین خود گذاشته، مانند بچه کوچک برایش قصه می‌گفتند. حتی می‌توان ادعا کرد که او در عرض دو سه سال سلطان عالم عشق و خوشگذرانی محسوب می‌شد. با وجود این او اسرار درونی خود را ابداً به کسی اظهار نمی‌نمود. بعضی او را عاشق می‌دانستند. عده‌ای دیوانه

خیال می‌کردند. گروهی معتقد بودند که او یک شخص فوق‌العاده‌ای است. در هر صورت اخلاقش بسیار عجیب بود. در این مدت کسی را از خود نرنجانده و حرف رکیکی ادا بر زبان نیاورده بود. زیرا به عالم و انسان‌ها اصلاً علاقه‌ای نداشت.

طوری که گفتیم حسن آقا وقتی که از مدرسه متوسطه خارج شد بیشتر از ۱۹ سال نداشت. ولی بسیار متکبر، مغرور، بی‌احتیاط، کم‌تجربه و بی‌پرنسیب بود. خود نیز نمی‌دانست که مسلک و عقیده‌اش چیست؟ ایده و کمال مطلوبش کدام است؟ این قدر فهمیده بود که بنای جمعیت حاضره بشری در روی اساس صحیحی گذارده نشده است. رسوم معموله و مناسبات طبقاتی افراد بشر غیر عادلانه و غلط است. و نیز یقین حاصل کرده بود که ملت ایران از کاروان تمدن عقب افتاده، و وطنش به چیزهایی احتیاج دارد. ولی مانند اغلب جوانان آن روز چاره و علاجی به عقلش نمی‌رسید. و نمی‌توانست بگوید که در عوض وضعیت امروز چه وضعیتی ایجاد بشود بهتر خواهد بود؟ اگر این بد است؟ پس خوب کدام است؟ همین قدر معتقد بود که حل این مسائل غامضه به عهده مدارس است.

او باید تحصیل کند، کسب معلومات نماید. زیرا فقط به این واسطه، به عقیده آن روزی حسن آقا، ممکن بود تمام مفاسد جامعه اصلاح شود. او می‌خواست تحصیل کند، بفهمد. به واسطه دانش و استعداد خود به ملت و مملکت محبوبش خدمت نماید. در نجات ابناء بشر خویش کوشش کند.

او می‌خواست بزرگ، راهنما و هادی قوم بشود. کسب اشتهار و نفوذ نماید. به مقامات عالیہ برسد.

افسوس که پیش‌آمد ناگهانی شب مهمانی او را از این عالم نورانی به گرداب سفالت و بینوایی کشانیده، جوان حساس از امید و آرزوهای عالیہ مأیوس شده، از آسمان خیال و افکار بلند به طبقه پست سقوط نمود. در محیط کثیف و پوسیده، لهب و لعب غوطه‌ور شد. با افراد ملت معاشر گردید. این توده ملت بود که او سابق پرستش می‌نمود؟ این مرد و زن‌های جوان همان هم‌وطنان او بودند، که می‌خواست به جلو آنها افتاده از بدبختی و فلاکت نجاتشان بدهد؟ او همیشه تصور می‌کرد که در میان این توده، طرفدار و کمک‌های جدی پیدا خواهد نمود. ولی وقتی از خواب غفلت بیدار شده، ملت و توده را شناخت، که خود نیز به درجه آنها سقوط نموده بود.

او حالا دیگر همه را می‌دید. با همه صحبت و معاشرت می‌کرد. سرگذشت و قصه همه را گوش می‌داد. از آمال و آرزوهای همه مطلع می‌شد. هیئات که این آشنائی بیش از پیش سبب سرگستگی و ناامیدی بود. زیرا در نظر او همه کوچک، همه پست، همه خودخواه، همه ریاکار، همه بخیل، همه رذل بودند. او در میان این توده عظیم آلوده به کثافت سر کوچک خود را گم کرده بود. نمی‌دانست از کجا آمده؟ به کجا باید برود؟ عاقبت کار خود و ملتش به کجا منتهی خواهد شد؟ این مردم غیر از آن مردمی بودند که توصیف آنها را در کتاب‌ها خوانده یا از معلمین خود شنیده بود. در زیر تأثیر این محیط وسیع بالاخره با مرور زمان

اصلاحات اجتماعی، افکار نوع‌پروری به نظرش چیزهای موهومی می‌آمد. معاشرت‌های ساختگی، تعارفات دروغ، دوستی برای مقاصد پست، عشق و محبت مصنوعی، علم و اطلاعات، همه برای اغفال مردم لباس، زینت، پاکیزگی، عرفان، حکمت و دانایی همه از روی اغراض شخصی و جلب منافع مادی! این بود منظره توده عظیم مردم در نظر حسن آقای سرگشته. او حالا دیگر از همه بیزار و متنفر بود. از آقایانی که ادعای دوستی می‌کردند، بدش می‌آمد. از خانم‌هایی که برای اثبات عشق و محبت خود هزاران افسون و افسانه می‌خواندند منزجر بود. زیرا همه را دروغگو، همه را خودخواه، همه را تعقیب‌کنندگان آمال کوچک شخصی تشخیص داده بود.

در این مدت یعنی بعد از خارج شدن از مدرسه، حتی یک ورق هم کتاب نخوانده بود. زیرا اولاً کتاب‌ها را نیز دروغ می‌دانست، ثانیاً طوری که گفتیم از زندگانی کاملاً سیر شده بود. از غرق و هلاکت خود باک نداشت. ولی مرگ را نیز آرزو نمی‌کرد. هیچ وقت هم فکر خودکشی و انتحار در مغزش تولید نشده بود. او مثل این که یک چیز مهمی را گم کرده باشد، فکرأ بسیار ناراضی و ناراحت بود. مثل این که قلبش یک آمال و آرزویی را لازم داشت.

بنابراین اغلب اوقات خیالش در جستجوی یک مشغولیت حقیقی بود. می‌خواست یک دوست صمیمی، یک قلب بی‌آلایش، یک موجود بی‌غرض پیدا کرده، عنان اختیار خود را به دست او بدهد. قلب شکسته خود را با تمام معنی به اختیار او واگذار کند. در جوار او تمام آلام و

غصه‌های خود را فراموش نماید. در چنین حالتی تصادف او را به طرف کلثوم کشانید.

در اولین نظر صورت زیبا، هیكل مقبول، چشم‌های جذاب او را پسندید. بعد به روحیاتش وارد شد. ساده‌لوحی، بی‌غرضی و صمیمیت کلثوم او را کاملاً مجذوب نمود. این را هم باید گفت که تا آن روز حسن آقا به غیر از زن‌های عمومی با خانم و یا دختری روبه‌رو نشده بود.

بنابراین تمام زن‌ها را مانند زن‌های هر جایی، بی‌روح، بی‌عاطفه، دورو و رذل تصور می‌نمود.

اما وقتی که کلثوم شرح حال خود را با کمال سادگی برای او نقل نمود، عقیده او تا اندازه‌ای متزلزل شده، اطمینان حاصل کرد که عشق کلثوم بی‌آلایش و پاک است. از آن وقت در اخلاق و رفتارش تغییرات بزرگی پیدا شد. لاپالایی‌گری و ولگردی را کنار گذاشته، شراب، قمار و هم‌چنین رفقای ناجور را ترک نمود. مرتباً در حجره پدر حاضر شده، به کسب و تجارت علاقه جدی نشان می‌داد. به فکر نظافت لباس افتاد، سر و وضع خود را مرتب کرده، صورتش را که ماه‌ها اصلاح نمی‌شد، هر روز با کمال پاکیزگی اصلاح می‌نمود. به نوازش مادر و خواهرش می‌پرداخت. برای این که یک نقطه اتکاء، یک دوست صمیمی پیدا کرده بود. حالا می‌دانست که کلثوم او را دوست می‌دارد. دیر یا زود باید او را تصاحب نماید. مطمئن بود که قلب کلثوم فقط برای عشق او حرکت می‌کند. حالا دیگر در زندگانی هدف و مقصودی دارد. برای او روزها.

ساعت‌ها، بلکه دقایق دارای ارزش و قیمت هستند، او را با فلان میخانه یا فلان زن هرجائی یا فلان جوان هرزه یا محل ننگین چه کار است؟ در فلان ساعت باید کلثوم را ملاقات کند. عشق، تفریح، مشغولیت، لذت روحانی آن جا است. باید منتظر ساعت بود. باید دقایق را در نظر داشت. اوقات دیگر به کارهای مفید پرداخت. در فکر آینده بود. زیرا کلثوم باید از شوهر پیرش طلاق گرفته، زن او بشود. برای نگهداری کلثوم، برای تأمین حیات مادر و خواهر پول، خانه و سایر وسائل راحتی لازم است.

این دوره سعادت نیز متأسفانه آن قدرها طول نکشید. به تفصیلی که در حین شرح سرگذشت کلثوم گفتیم. حاجی قاسم از مناسبات ایشان با به دست آوردن کیف اطلاع پیدا کرد. او و مادرش را مانند کلثوم از خانه خود اخراج نمود. این پیش‌آمد ناگهانی ممکن بود دوباره او را به ولگردی و سفالت وادار کند. زیرا تمام امیدواری‌هایش از نو قطع شده بود. او هیچ وقت تصور نمی‌کرد، که کلثوم قشنگ نامادری خودش باشد. با این حادثه غیر مترقبه نه این که تنها عشق و محبت خود را گم کرد، بلکه دچار یک نوع تشنج و اضطراب وجدانی نیز گردیده بود. با وجود این عقب زندگانی قبلی را نگرفت. برای این که حالا دیگر مسئولیت نگهداری مادر خود را احساس می‌نمود. دلش به حال زار مادر بیچاره می‌سوخت. می‌دانست که کمترین بی‌اعتنایی سبب هلاکت او خواهد بود. اگر مادر را ترک کند در دنیا و آخرت در عذاب خواهد بود.

بنابراین در محله عرب‌ها خانه محقری اجاره کرده، به خود و مادرش قول داد که تا آخرین دقیقه از زندگانی خود او را ترک نکرده، با بهترین

طرز زندگانی او را تأمین نماید. به این قصد از همان ساعت فکل و کراوات را کنار گذاشته، یک دست لباس ساده پوشیده، به بازار رفته، به دست‌فروشی و دلالی مشغول شد.

او حال‌دیگر میل داشت عشق و محبت ممنوع کلثوم را فراموش نماید. می‌دانست که حاجی قاسم از مناسبات آن‌ها اطلاع پیدا کرده، کلثوم را طلاق داده است. با وجود این سعی می‌کرد که از محله آن‌ها رد نشود. زیرا از قلب خود واهمه داشت. می‌ترسید که مبادا به کلثوم تصادف نموده، نتواند به آرزوهای خود غلبه نموده به او نزدیک شود. زیرا هرچه سعی می‌کرد که شکل و اسم کلثوم را فراموش نماید ممکن نمی‌شد. به خود لعن و نفرین می‌نمود. سست عنصری و ضعف نفس خود را معترف بوده، به خود قول می‌داد که هرچه زودتر او را فراموش کند. ولی تصویر قشنگ کلثوم همیشه در جلو چشمش مجسم بود. شب کلثوم همیشه او را تعقیب می‌کرد. هر شب او را در خواب می‌دید. از تنهایی و تاریکی می‌ترسید. زیرا شب کلثوم مخصوصاً در تاریکی به او ظاهر می‌شد. می‌دانیم که این مدت بسیار طول نکشید. طوری که کلثوم در رشت منزل حاجی عبدالصمد برای نادره و مهرانگیز نقل نمود، بعد از چند هفته مادرش اقدس خانم سرّ خود را برای او و کلثوم افشا کرده، با هم ازدواج نمودند. بعد از چند ماه دیگر قضیه قتل حاجی قاسم آقا پیش آمده، حسن آقای بیچاره توقیف گردید.

حسن آقا و آقا داداش

روزهای اول محبس برای حسن آقا بسیار سخت و ناگوار شد. زیرا او علاوه از زحمات طاقت‌فرسای نمره ۱ از طرف مینا و کلثوم نیز بسیار دلواپس بود. می‌دانست که آنها محتاج قوت لایموت هستند. بنابراین به زودی خود را تسلیم خیالات نموده، سخت مریض شد. مأمورین از مشاهده حالت بیماری او جایش را تغییر داده، اول به مریض‌خانه، بعد از کمی صحت به محبس عمومی انتقال دادند. در همان روزها دومرتبه کلثوم به ملاقاتش آمده، اجازه مسافرت خواست که شرح آن را مفصلاً از بیانات کلثوم به خاطر داریم.

بعد از مسافرت کلثوم برای حسن آقا کمی تسکین قلب حاصل شد. زیرا او مینا را یک دختر زرنگ و صمیمی شناخته، مطمئن بود که از کلثوم متوجه خواهد شد. لذا به تدریج میان جمعیت محبوسین داخل

شد. بدبختی‌های خود را موقتاً فراموش نمود. گفت و شنید. خندید و خنداند، مشغول شد و به مشغول کردن سایرین پرداخت. معاشرت برای او کار مشکلی نبود. زیرا در عمر کوتاه خویش بدبختی، فلاک، بی‌پولی، گرسنگی، ترس، وحشت، یأس و امید، دوستی و دشمنی، عاقل و جاهل، زیاد دیده و از همه این‌ها تجربیات بزرگی حاصل کرده بود. علاوه بر این تقریباً سه سال تمام بی‌قید و لابیالی در میان طبقات مختلف به سر برده، این معاشرت‌ها او را فیلسوف، لاقید ولی خوش صحبت و مألوف بار آورده بود. حالا دیگر آن شاگرد مدرسه متکبر، مردم‌گریز و بی‌احتیاط نبود. حالا می‌توانست با هر کس به زبان خود صحبت کند، از هرگونه پیش‌آمد خوب و بد واهمه نداشته، قضایا را بدون ترس استقبال نماید. هرچند هنوز دارای عقیده راسخ سیاسی و پرنسب اجتماعی نبود.

ولی یک تکیه‌گاه. یک ایده‌آل فردی را مالک بود که برای حفظ موازنه اخلاقی کفایت می‌کرد. او حالا شوهر بود. ممکن بود بعد از چندی پدر بشود، تأمین سعادت عیال و فرزند یک وظیفه وجدانی شیرین بود که او را به زندگانی علاقه‌مند می‌نمود.

هرچند در نظر اول از قیافه، اخلاق و رفتار محبوسین که اغلب سارق، قاتل و قطاع‌الطریق بودند خوشش نمی‌آمد، ولی به مرور با اکثر آن‌ها مأنوس شده، حتی با بعضی‌ها دوستی و آشنایی پیدا نمود. سرگذشت آن‌ها را شنید. آمال و آرزوهای همه را فهمیده، اعتراف کرد که انسان از دوستی این طبقه که اجتماع از خود منقطع کرده است، زیاده‌تر از دوستی سایر طبقات متضرر نمی‌شود. پیش خود می‌گفت:

بعضی از این‌ها برای تأمین حیات خود، عده‌ای برای عیش و خوشگذرانی، معدودی در نتیجه عدم تربیت، محیط و دوستان فاسد به دزدی، اختلاس و سایر جنایت‌ها اقدام نموده‌اند. البته این‌ها کارهای خوبی نیستند. انسان باید درستکار بوده، منافع خود را در راه‌های مشروع جستجو کند. راحتی خود را در زحمت دیگران نبیند. اما ببینیم دزدی، اختلاس، جنایت و سایر کارهای ناشایست فقط منوط به این طبقه است؟ آیا تاجری که آذوقه مردم را انبار کرده، قحطی ایجاد می‌کند. قاتل و جانی نیست؟ بازاری که با قسم‌های دروغی مشتری‌های خود را اغفال می‌نماید مجرم نمی‌باشد؟ مأموری که رشوه گرفته و بر علیه همکاران خود حيله و دسیسه به کار می‌برد آیا شرافت دارد؟ همچنین طبقات دیگر که در کسب، در معامله، در دوستی، در معاشرت قلب و دورونی می‌کنند لایق مجازات نیستند؟ مگر طبقه بدبخت آفتابه دزد غیر از نفع شخصی غرض دیگری دارد؟ کیست که این مقصود را تعقیب نمی‌کند؟ کیست که منافع عموم را به نفع شخصی ترجیح می‌دهد؟

تصدیق می‌کنیم که این‌ها فاسد، پست و حقیرند، ولی آن‌هایی که خارج محبس هستند؟ آن‌هایی که دزدی‌های خود را لباس کسب و شرافت پوشانده‌اند؟ آن‌هایی که به طور غیرمستقیم باعث هلاک کردن مردم بی‌گناه می‌شوند؟ آیا از این‌ها حقیرتر و پست‌تر نیستند؟ باز در میان این‌ها گاهی از اخلاق خوب مثل مردانگی، درست‌قولی و صمیمیت پیدا می‌شود. ولی در میان آن‌ها به غیر از دروغ‌گوئی، کلاه‌برداری، ماجراجوئی، تمامی و سایر کارهای زشت چیز دیگری دیده نمی‌شود.

پس وقتی که محیط ما را جبراً با این طبقه معاشر کرده است. من هم از این باک ندارم، هریک از این‌ها دارای سرگذشت اخلاق و کردار مخصوصی است. من هم سعی کرده، آن‌ها را به زبان آورده با شنیدن داستان و کارهایشان خود را مشغول خواهم کرد. این بود خلاصه عقیده حسن آقا در خصوص محبوسین. ولی او این عقیده را به هیچ یک از آن‌ها اظهار ننموده بود. اما محبوسین از حرکات و رفتار او به روحیاتش پی برده او را با آغوش باز پذیرفتند.

چندی طول نکشید که حسن آقا مانند سابق یعنی وقتی که هنوز با کلثوم ازدواج ننموده بود، محبوب القلوب عموم شد. هر یکی از محبوسین او را دوست و خیرخواه خود دانسته، بدون واهمه سرگذشت و جرم خود را برای او شرح می‌دادند. به مشورت‌های او اظهار اعتماد می‌کردند. او نیز به نوبه خود هرچه از دستش می‌آمد از یاری و معاونت آن‌ها خودداری نمی‌کرد.

چند ماه بعد از توقیف حسن آقا، آقا داداش و عباس را نیز از محبس نمره ۱ به محبس عمومی آوردند. حسن آقا آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. ولی به هیچ‌کدام اظهار آشنایی نکرد. با وجود این عباس همان روز اول به او نزدیک شده، تفصیل استنطاق و اعترافات خود را برای او شرح داد. موضوع قتل غلامحسین دالاندار، سبب گرفتاری احمد آقا و هوشنگ را بدون کم و زیاد نقل نمود.

مابین آقا داداش و عباس سخت به هم خورده بود. عباس او را باعث بدبختی خود می‌دانست. آقا داداش از اعترافات او بسیار خشمناک شده،

خیال می‌کرد که او اگر استقامت به خرج می‌داد، خود آقا داداش نیز به اعتراف کردن مجبور نمی‌شد. او مدتی از اتاق خود بیرون نیامد. زیرا حسن را پسر حاجی قاسم و برادر عفت (نامزد مقتول خود) می‌دانست. بنابراین تصمیم گرفت که از این پیش‌آمد برای دفاع از خود و رسوا کردن حسن آقا استفاده نماید.

به این قصد محیط را از دور و نزدیک تدقیق نموده، وزن و اهمیت اشخاص را سنجیده، در این بین از نفوذ و موقعیت حسن آقا نیز اطلاع پیدا کرد. این برای او بسیار خطرناک بود. زیرا خیال کرد که اگر حسن آقا بخواهد در یک طرفه العین به واسطه سارقین و قطاع الطریق‌ها کلکش را خواهند کند. خیال فوق از طرف دیگر حس خودخواهی جوان حسود و جانی و بی‌عاطفه را سخت مجروح نمود. لذا بدون فوت وقت برای رسوا کردن حسن آقا، قضیه بی‌عصمتی عفت را انتشار داد. خود را یک مرد متعصب قلمداد کرد و به هر کس که رسید، از دولت و مأمورین تأمینات بدگویی کرده می‌گفت:

دولت برخلاف دیانت رفتار می‌کند. من در راه ناموس خود نامزدم را به قتل رساندم. دولت عوض تشویق دیگران و تمجید من بی‌جهت توفیقم کرده است. نامزدم خواهر این پسر، یعنی حسن آقا بود. حالا تأمینات مرا آورده، با کسی که پدر خود را برای خاطر زنش به قتل رسانده است در یک جا حبس می‌کند. بیچاره حاجی قاسم او را برای بداخلاقی، برای دست‌درازی به ناموسش از فرزندى خود اخراج کرد. او نیز برای انتقام کشیدن، گرسنگان را به قتل پدر تحریک نمود.

شایعات فوق در میان محبوسین اثری نبخشید. اولاً عباس قضایا را بدون کم و زیاد برای همه نقل کرده بود. ثانیاً آن‌ها نسبت به حسن آقا و اخلاق او اطمینان کامل داشتند. با وجود این حسن آقا از شنیدن این لاطائلات مخصوصاً مناسبات با نامادری خوشش نیامده، نمی‌توانست اسرار مادرش را فاش کرده، پدر حقیقی خویش را معرفی نماید. میل هم نداشت در نزد آشنایان خود به نامردی معروف شود.

عالم سفالت و بینوانی خود عادات و رسومات محکمی دارد. در آن عالم اصل، نسب، علم و سایر چیزهای دیگر به درد نمی‌خورد. اخلاق مردانه، صداقت، فداکاری، دفاع از ضعفا، مقاومت با ظلم و تعدی و بالاخره سخاوت و صمیمت از صفات مهم انسانی محسوب می‌شود. هرچند بینوایان در میان خود یک نوع مساوات و مشارکت طبیعی و ساده را مراعات می‌کنند. بزرگان خود را محترم می‌شمارند. از سردسته‌ها در مقابل هر پیش‌آمدی روگردان نمی‌شوند. برای حفظ منافع دوستان خود با مرگ رو به رو شده، با یک عبارت «من بمیرم» خود را به کشتن می‌دهند. حسن آقا این آداب و رسوم را به خوبی می‌دانست. ولی برای اتمام حجت چند نفر از سردسته‌ها را کنار کشیده گفت:

دوستان عزیزم! لابد شما هم شایعاتی را که داداش اصفهانی انتشار می‌دهد شنیده‌اید؟ می‌دانید که من برای هیچ چیز از ثروت، از نفوذ، از دارائی و مقام دنیوی به شما دروغ نخواهم گفت. یک موی سیل هر یک از شما را با سلطنت تمام دنیا عضو نمی‌کنم، حقیقت مطلب این است که موضوع نامادری و مناسبت من با او یک مسئله و معمای نگفتنی است

همین قدر می‌توانم بگویم که در این جا حیثیت یکی از منسوبین بسیار نزدیکم در کار است. و من هم با قول شرفی که داده‌ام نمی‌توانم سرّ او را برای شما افشا کنم. اما راجع به قتل قاسم آقا تصور می‌کنم اطلاعات خودتان زیادتر از من باشد؟!

هریک از سردسته‌ها به نوبه خود به صمیمیت، درستکاری و راستگونی او اظهار اعتماد کرده، بالاخره از او تقاضا نمودند که اجازه بدهد آقا داداش را طوری که لازم است تنبیه نمایند.

حسن آقا از صداقت و از صمیمیت آن‌ها اظهار قدردانی نموده گفت: ابدأً به انتشارات او اعتنا نکنید. مودی و جنایتکار در آخر روزی به جزای خود، خواهد رسید.

سردسته‌ها ظاهراً توصیه حسن آقا را پذیرفتند. و هر کس پی کار خود رفت. ولی باطناً هر یک از آن‌ها مترصد بهانه‌ای بود که اتفاقاً آقا داداش با مشاهده سکوت حسن آقا جسارت پیدا کرده، قدم به دایره عمل گذاشت.

اوچند نفر از محبوسین شرور را که ظاهراً با حسن آقا مربوط نبودند، با دادن بیست تومان و وعده وعید زیاد به کتک زدن حسن آقا تحریک نمود.

سارقین پول‌ها را نزد سردسته‌ها آورده، ماجرا را کماکان به اطلاع آن‌ها رساندند. به این واسطه برای آن‌ها بهانه پیدا شده، دیگر خود را در مقابل حسن آقا مسئول نمی‌دانستند. زیرا حمله از طرف آقا داداش شروع شده بود. لذا بدون اطلاع حسن آقا دست به کار شدند.

هنوز زنگ سکوت تازه زده شده بود که در اتاق آقا دادش داد و قال برخاست. تا آژان پست فرصت پیدا کرده، خود را به اتاق آقا داداش برساند سارقین کار خود را انجام داده، جسد نیمه جان آقا داداش را وسط اتاق انداختند. در تحقیقات، هم هم‌اتاقی‌ها که بیشتر از بیست نفر بودند، شهادت دادند که آقا داداش می‌خواست توی رختخواب اکبر سیگاری داخل شود. اکبر برای دفاع از خود او را به زمین زده است. آژان پست به ملاحظاتی که خودش می‌دانست شهادت آن‌ها را تصدیق نمود. به این واسطه آقا داداش به یک ماه حبس تاریک محکوم شده، وقتی به محبس عمومی مراجعت نمود که حسن آقا مرخص و یکی دیگر از جنایت‌های خودش مکشوف گردیده بود.

استخلاص حسن آقا به طور ناگهانی و غیر منتظره پیش آمد. دو روز بعد از کتک خوردن آقا داداش مأمورین تأمینات ماه تابان «عمه خانم کلثوم» را به مناسبت قتل معروفه‌ای که در خانه‌اش اتفاق افتاده بود، توقیف کردند. مشارالیه‌ها در استنطاق اول تمام جنایت‌هایی را که در آن‌ها دخالت داشته بود اعتراف کرده، ضمناً به تفصیل قتل حاجی قاسم را با دلایل منطقی بیان نمود. به این واسطه بی‌گناهی حسن آقا آشکار گردید و نیز معلوم شد که در این قضیه انگشت آقا داداش در کار بوده. یعنی او بعد از قتل عفت به فکر تصرف انبارهای شرکت افتاده، به واسطه عباس چند نفر ولگرد دیگر را در خانه عمه خانم تحریک کرده، به پاقاپوق فرستاده بوده است. خود نیز در موقع شورش حضور داشته، قتل حاجی قاسم به اشاره مستقیم او به عمل آمده است.

اظهارات فوق را سایر مجرمین و دو سه نفر از مأمورین تأمینات نیز تصدیق نمودند. در همان روز قرار منع تعقیب حسن آقا صادر گردید. چند روز قبل از این نادره، هوشنگ و جمشید خان، در دوایر نظمیّه برای استخلاص حسن آقا تشبث کرده، می‌خواستند با قید کفیل هم بوده باشد او را مستخلص نمایند. که خوشبختانه کار به آنجا نکشید.

عصر روز گرفتاری عمه خانم، رئیس شعبه حسن آقا را با تعجیل پیش خود خواسته، تفصیل اعترافات عمه خانم را برایش نقل کرده گفت: اولاً باید دانسته باشید که اداره تأمینات با شما غرض خصوصی نداشته است. ما مجبور بودیم برای تحقیق راپرت‌های واصله موقتاً شما را توقیف نماییم. الحمدالله قضیه آشکار و بی‌گناهی شما به ثبوت رسید. می‌دانم شما در این مدت بسیار زحمت و اذیت کشیده‌اید. حالا دیگر موقع این حرف‌ها نیست. انشالله وقت دیگر به شما خواهم گفت که چرا ما اغلب اوقات مجبور هستیم که قصاص قبل از جنایت بکنیم. در هر صورت مرا دوست صمیمی خود بدانید. از طرف اداره نیز از شما معذرت می‌خواهم.

حسن آقا از مأمورین نظمیّه آن قدر وعده دروغ شنیده بود که نمی‌توانست بیانات ساده و صمیمانه رئیس شعبه را باور کند. تصور می‌نمود که رئیس سر به سرش گذاشته است. اتفاقاً در همان ساعت نادره و هوشنگ با خوشحالی وارد شده، او را تبریک گفتند. دیگر برایش جای شبهه باقی نمانده بود. نادره بدون تعارفات و رودرواسی کلثوم کوچولو را از بغل مینا گرفته به دست حسن آقا داد. همه با قیافه بشاش

از رئیس شعبه خداحافظی کرده از در نظمیہ خارج شدند.

تأثیر ملاقات

بعد از فوت احمد آقا و بشیر سیاه، هوشنگ به تفصیلی که گفتیم از محبس مستخلص شده با همراهی مهرانگیز و نادره در منزل جمشید خان شوهر ایران خانم موقتاً سکونت اختیار کردند.

حاجی عبدالصمد در مراجعت به رشت می‌خواست نادره را نیز با خود ببرد. ولی مهرانگیز و ایران خانم با التماس از مراجعت مشارالیها ممانعت کردند.

بعد از مراجعت حاجی عبدالصمد بنا به خواهش نادره، مینا را با بچه کلثوم به تهران فرستاد. نادره از تسلی و دل‌داری مهرانگیز فارغ شده، برای اجرای وصیت کلثوم بدبخت دختر کوچک او را به ملاقات حسن آقا برد. سرگذشت وفات و آرزوهای کلثوم را برای او نقل نمود.

مأمورین محبس از اخلاق حسن آقا بسیار ممنون بوده تا اندازه‌ای با

او خصوصیت پیدا کرده بودند. بنابراین اجازه دادند که هر وقت بخواهند می‌توانند بچه را نزد او بیاورند.

حسن آقا در ملاقات اول و دوم بسیار متألم بود. فقط در ملاقات سوم قدری تسلی یافته، دختر جوان را که این همه خوبی در حق زوجه و طفلش نموده بود، با نظر حق‌شناسی و تقدیس نگریست، او از این نگاه مقصود دیگری نداشت. فقط می‌خواست بداند که صاحب آن قلب پاک و باعاطفه آیا ظاهراً هم خوب و مقبول است یا خیر؟

ولی چشمان جذاب، صورت گرد، دهن کوچک، دماغ قلمی، ابروهای باریک و مشکی نادره، منظره‌ای نبود که انسان بتواند آن را با خونسردی و بی‌قیدی تماشا کند. لذا از همان نگاه اول قلبش سخت تکان خورده، برای پوشاندن احساسات درونی خود سرش را پائین انداخته، خود را با طفل مشغول نموده، پیش خود خیال می‌کرد که این دختر چه قدر عالی است؟ چه قدر خوش‌خلق و در عین حال چه قدر جذاب و دلفریب است؟ من تا به حال قیمت قلب‌های باعاطفه و رئوف بشری را نفهمیده، از روی جهالت نسبت به انسان‌ها بدبین بودم. ولی حالا می‌بینم که انسان هم کوچک، حقیر و پست است. هم بزرگ، شریف و قابل ستایش. این خانم جوان آیا شریف‌ترین موجودات و قشنگ‌ترین مخلوقات نمی‌باشد؟ آیا این قلب پاک به غیر از انسان در مخلوقات دیگر نیز پیدا می‌شود؟ آه! دستگیری از افتادگان چه قدر خوب و لذیذ است! اگر تنها برای خوبی‌های این دختر قشنگ هم باشد، بعد از این انسان زاپروستش خواهم نمود. مخصوصاً جنس زن را عالی و مقدس‌ترین موجودات خواهم دانست. از کجا معلوم

در گوشه و کنارهای همین ایران خودمان هزاران قلب‌های باعاطفه دیگر نیز وجود دارند که هزاران بدبخت و افتادگان ایرانی از شفقت آنان بهره‌مند می‌گردند؟

ما می‌دانیم که نادره با وجود تجربیات و معلومات عمیق خود همیشه یک دختر متفکر و رمانتیک بود. بنابراین از همان ملاقات اول در قیافه حسن آقا علامات و مختصات رمانتیک بسیاری مشاهده کرد که کاملاً با خیالات و افکار عالی او مطابقت داشتند. در چند دقیقه ماجرای اقدس خانم، معاشقه کلثوم، به طور درهم ولی بسیار مجذوب کننده، از خاطرش خطور نمود. از حبس، از ملاقات، از دیدن طفل کوچک و سایر محرومیت‌ها حسن آقا در نظر او یک نوع قهرمان رمانتیک جلوه‌گر شد.

لباس ساده، صورت اصلاح نشده، گفت‌وگوی بدون تکلف جوان محبوس قلب حساس او را به حرکت درآورد. بنابراین بدون اراده به دوستی او راغب شده، همیشه مترصد فرصت بود که هرچه زودتر او را ملاقات نماید. حرف‌های ساده و صمیمی او را بشنود، قیافه نجیب او را از نزدیک تماشا کند. طوری که گفتیم علی‌رغم او، و به مناسبت تأثرات غیر قابل تصور حسن آقا، در ملاقات اول و دوم در میانشان به غیر از تعارفات معمولی، حتی نگاه مستقیمی نیز رد و بدل نشد. فقط در سومین ملاقات بود که بالاخره حسن آقا فرصت پیدا کرده مستقیماً به صورت قشنگ او نگاه نمود.

این فقط یک نگاه بود. نگاهی که نادره را بیشتر از حسن آقا گیج و سرسام نمود. می‌گویند صورت آئینه احساسات قلبی است. این حقیقت

دارد، کمتر کسی می‌تواند خشم، شادی، ترس و رشادت خود را از نظرهای دقیق بیوشاند. لذا نادره با وجود متانت و خونسردی، بعد از نگاه حسن آقا، به پوشاندن اسرار درونی خود موفق نگردیده، گونه‌هایش قرمز و سایر اعضایش مرتعش شده، برخلاف عادت پیچه خود را پایین آورده. او نیز مانند حسن آقا به نوازش طفل مشغول گردید. ولی حسن آقا بدون این که خودش بخواهد یک دفعه دیگر زیر چشمی جمال نازنین او را تماشا نمود. او در این حالت محجوب، بسیار خوشگل و قشنگ می‌نمود. حسن آقا ملتفت تغییر حالت و شرمساری دختر جوان شده، از رفتار خود منفعل و برای تغییر موضوع برخاسته گفت:

خانم محترم! نمی‌دانم زحمت‌ها و مرحمت‌های شما را با چه زبانی شکرگذاری کنم؟

نادره فهمید که او برای اظهارتشکر و احساسات خود عبارات برازنده‌ای پیدا نمی‌کند. بنابراین حرف‌های او را قطع کرده گفت:

بی‌جهت برای اظهار احساسات خود زحمت نکشید. من تا اندازه‌ای به اخلاق و روحیات شما پی برده، می‌دانم جوانمردی و حق‌شناسی شما بزرگتر از آن است که بشود با حرف اظهار نمود. بهتر است در این زمینه ابدأ گفت‌وگو نکنیم. وانگهی کمینه خدمتی که قابل این همه شکرگذاری باشد انجام نداده‌ام.

حسن آقا به مناسبت این که در جلسات قبل تا اندازه‌ای از تحصیلات نادره مطلع شده بود، به زبان فرانسه شروع به صحبت کرده گفت:

خواهشمندم بیشتر از این شرمنده و خجلم نفرمائید! شما وجود

فوق‌العاده‌ای هستید. می‌بینم این جا هم بنا به همان اخلاق عالی خود به کمک من که حقیقتاً نمی‌توانستم احساسات خود را بیان کنم رسیدید! مثل این که قلب انسان را می‌خوانید؟! کلید روح و احساسات همه را در دست دارید؟! مرا ببخشید زیرا طوری که خودتان فرمودید، زبانم از بیان احساسات عاجز است! خواهش‌مندم بیشتر از این اسباب شرمندگی این حقیر را فراهم نیاورده، هر وقت مصلحت شد بفرمائید مینا خودش کلثوم را این جا بیاورند. زیادتر از این به زحمت شما راضی نیستم. بیشتر از این قدرت این که از عهده شکرگذاری خوبی‌های شما برآیم را در خود سراغ ندارم. شما بسیار مهربان و ضعیف‌نواز هستید.

در این حال تبسم ملیحی در میان لب‌های کوچک نادره پیدا شده، به فرانسه گفت:

من معنی اخیر فرمایشات شما را نفهمیدم؟ اگر به محبس آمدن برخلاف شئونات شماست بفرمائید؟ البته نخواهم آمد! اگر ملاحظه من را در نظر دارید؟ خواهش شما را نپذیرفته، مانند سابق هفته‌ای دو مرتبه شرفیاب خواهم شد! من از این قبیل زحمت‌ها محظوظ می‌شوم. متنی هم به شما نخواهم گذاشت. تقاضا می‌کنم به کارهای اخلاقی و وجدانی من کاری نداشته باشید. سال‌هاست که با این اخلاق پرورش یافته، به غیر از این وظیفه دیگری عجالاً برای خود قائل نیستم! طوری که عرض کردم فقط از دستگیری درماندگان و از حمایت مظلومین محظوظ می‌شوم. همین حس بود که مرا به طرف کلثوم بیچاره کشانید. این دختر شیرین را که از جان خود بیشتر دوست می‌دارم به دست من سپرد. بی‌اغراق من

دوست دارم کلثوم کوچولو را در آغوش شما تماشا کنم. آیا شما در مقابل زحمتهائی که به عقیده خودتان متحمل شده‌ام می‌خواهید مرا از بین حظ و لذت روحانی محروم نمایید؟

بعد با صدای متأثر و لرزان علاوه نمود:

آیا این ظالمانه نخواهد بود؟

حسن آقا از صحبت‌های نادره به رقت آمده، آهسته گفت:

خدا شما را خوشبخت کند! عاقبتان را خیر نماید. در این صورت

مختارید

بعد از این طولی نکشید که حسن آقا با آن تفصیلی که قبلاً گفتیم مستخلص شده، بنا به اصرار نادره و هوشنگ مانند خود آن‌ها در خانه جمشید خان اقامت نمود.

اتفاقاً مرخصی حسن آقا روزی اتفاق افتاد که هوشنگ کارهای مقدماتی تجارتخانه احمد آقا را تمام کرده بود. سه روز بعد از آن تجارتخانه و سایر مایملک احمد آقا از تحت توقیف بیرون آمده، هوشنگ یک قسمت از کارهای تجارتخانه را به عهده حسن آقا واگذار نمود. همگی یعنی نادره، هوشنگ، مهرانگیز و حسن آقا به منزل احمد آقا نقل مکان نمودند. بالاخره بعد از گذشتن سال وفات احمد آقا هوشنگ و مهرانگیز عروسی کردند.

در این مدت حسن آقا و نادره تقریباً هر روز یکدیگر را می‌دیدند. کلثوم کوچولو رابطه‌ای بود که این دو جوان را به طرف هم‌دیگر می‌کشید و مربوط می‌نمود. طوری که قبلاً اشاره کردیم نادره از همان ملاقات اول

حسن آقا را روحاً و جسماً پسندیده بود. لذا گاهی در میان گفت‌وگو به محبت قلبی خود اشاره می‌نمود. اما حسن آقا کوچکترین ایما و اشاره‌ای که حاکی از محبت باشد از خود بروز نمی‌داد. در گفتار و رفتار خود بسیار متین و احتیاط کار و جدی بود. در اداره و وظایف خود را با کمال دقت انجام می‌داد. هوشنگ از پیدا کردن این دوست صمیمی و درستکار بسیار مسرور شده، تصمیم گرفته بود که او را با خود شریک نماید. ولی حسن آقا می‌گفت:

من یک نفر مستخدم بیش نیستم. ثروت و سرمایه ندارم. بهتر است همان مستخدم عادی باشم. در فکر حقوق و دخل زیاد نیز نمی‌باشم. اگر زندگانی خود و طفلم به طور ساده تأمین بشود کافیهست.

او نادره را بسیار دوست می‌داشت. ولی در ظاهر خود را مانند یک نوکر و غلام زرخرید نشان می‌داد. این سبب نگرانی نادره بود. در این بین بعد از عروسی هوشنگ و مهرانگیز، حاجی عبدالصمد برای نادره می‌نوشت که به فوریت به رشت عزیمت نماید. زیرا مشارالیه سخت مریض شده بود. ولی نادره نمی‌توانست از تهران و از عشق خود دست بردارد. او می‌خواست قبل از عزیمت آخرین دفعه شانس خود را امتحان نماید. شاید بعد از چندین سال مرارت و زحمت بالاخره سومین عشق مثمر ثمری بشود. بنابراین دو روز قبل از حرکت خود به نزد ایران خانم رفته اسرار درونی خود را به او اظهار نموده، دامن آن خانم محترم را که از مادر حقیقی خود بیشتر دوست می‌داشت گرفته، با تضرع و التماس گفت:

شما از سرگذشت من اطلاع کامل دارید. راهی را که قلب من در ده سال پیموده است کاملاً می دانید. لذا جسارت کرده می گویم که این آخرین عشق تنها قیدی است که مرا به زندگانی عادی علاقمند نموده است. اگر این هم بی ثمر بشود. مانند تازک دنیاها از تمام علانق دست کشیده، در یک گوشه در کمال تنهایی به سر خواهم برد. ایران عزیز! نجات من دست شماست. شما فقط می توانید مرا به مقصود برسانید. زیرا خودم عاجز و ناتوان شده ام. هیچ تدبیری به عقلم نمی رسد. او اخلاق غریبی دارد. من نمی توانم در اظهار عشق پیش قدم بشوم. هر وقت که او را می بینم خویشتن را فراموش می کنم. در مقابل رفتار او تمام نقشه و خیالات خود را از دست می دهم.

ایران خانم از عشق نادره و حسن آقا نیز بی اطلاع نبود. خود از چندی به این طرف در این خیال بود که در این خصوص با او داخل مذاکره شده، وسائل ازدواج ایشان را فراهم سازد. اتفاقاً چند ساعت قبل حسن آقا با همراهی هوشنگ و مهرانگیز او را ملاقات نموده، خواهش کرده بودند که با نادره داخل مذاکره شده، در صورت لزوم مکتوبی را که حسن آقا با آن عشق خود را بیان کرده بود به دست او بسپارد. ولی او می خواست از فرصت استفاده کرده، یک دفعه دیگر بیانات شاگرد عزیز و دوست صمیمی خود را بشنود. شرح حال روحیه آن دختر حساس را گوش کند. یک دفعه دیگر او را در محاوره صمیمی داخل نموده، اسرار او را بشنود. لذا با طرز خاصی سخن آغاز کرده گفت:

صحیح است. من شرح حال تو را دفعات شنیده ام. اوایل خیال می کردم

که قلب تو را شناختم. حالا می‌بینم که نه تنها در شناسایی قلب تو بلکه قلوب تمام افراد بشر در اشتباه بوده‌ام. معلوم می‌شود نویسندگان، شعرا، داستان‌سرایان که در اطراف عشق دائمی، محبت مطلق و یگانه قلم‌فرسانی می‌کنند. یا مثل من در اشتباه بوده و هستند؟ یا این که عمداً این فکر را ترویج کرده و می‌کنند؟

عزیزم! تو یک وقت پسری (محمدحسن) را دوست داشته با او قرار می‌گذاشتی که تا آخر عمر در عشق یک‌دیگر پایدار باشید. گاهی عاشق فریدون مسئول شده، برای او آن قدر مزایایی قائل شده بودی که انسان خیال می‌کرد که اگر از وصل او محروم بشوی، خدای نکرده انتحار خواهی کرد. بعد از چندی احمد آقا تاجر چهل ساله‌ای را تصادف نموده، با وجود این همه خواستگارهای جوان و متمول و تحصیل کرده، سعادت خود را در دوستی او می‌دانستی. حالا هم می‌گویی اگر حسن آقا به من تعلق نداشته باشد دنیا را ترک خواهم کرد؟! اگر تو را خوب نمی‌شناختم؟! اگر از قلب پاک و معصوم تو بی‌اطلاع بودم می‌گفتم که یک دختر سرسری و بوالهوسی هستی. اما از آن جانی که از روحیات تو اطلاع دارم، این قبیل سوء ظن‌ها را به خود راه نداده، فقط به طور ساده اعتراف می‌کنم که تا به حال من در اشتباه بودم. عشق مطلق و مجرد حقیقتاً موهوم می‌باشد. خوب می‌دانی که از گفتن این حرف‌ها نسبت به تو غرض توهین و سرزنش ندارم. می‌خواهم به تو حالی کنم که تو بی‌خود و همیشه با خیالات طولانی خود را خسته می‌کنی. رمانتیک و مالیخولیایی هستی. عشق و محبت خود را بزرگ کرده، اسباب زحمت خود را فراهم

می‌آوری. البته یک زن باید با یک مرد ازدواج نماید. این قانون طبیعت است. هر زنی هم می‌خواهد که شوهرش خوب باشد. زیرا ناموس طبیعت این طور اقتضا می‌کند. اگر این طور نبود بشر از درجه حیوانی به این مقام عالی امروزی نائل نمی‌شد. ماها اغلب اوقات بدون این که خودمان ملتفت بشویم. تابع تقاضاهای طبیعت شده. بلااراده کارهایی را شروع می‌کنیم که شاید اغلب آن‌ها به ضرر خودمان تمام می‌شود. نه این که انسان‌ها، حتی حیوانات نیز در انتخاب همسر بنا به قانون طبیعت بسیار دقیق می‌باشند. جنس ماده بهترین جنس نر را انتخاب می‌کند. جنس نر بهترین ماده را جستجو می‌نماید. اگر جور دیگری بود این قشنگی که می‌بینیم به وجود نمی‌آمد. منتهی قشنگی مفهوم نسبی دارد. هرکس او را با میل خود تفسیر می‌نماید. وقتی زن‌ها می‌خواستند شوهرهای قوی، شجاع و جنگی داشته باشند، زیرا آن روز زور بازو به درد می‌خورد. وقت دیگر علم، فهم و دانائی را اهمیت می‌دادند. زمانی ظرافت اندام و شیکی لباس را می‌پسندیدند. در عصر حاضر تمول و دارائی در نظر گرفته می‌شود. خود می‌دانی که افراد، طبقات و ملل و حتی هر یکی از عروق بشری سلیقه مخصوصی دارند. شنیده‌ام در آفریقا زن‌هایی که رنگشان سیاه‌تر، دماغشان پهن‌تر، لب‌هایشان کلفت‌تر است قشنگ‌ترین زن‌ها محسوب می‌شوند. شعرای مغول از چشم‌های ریز، گونه‌های متورم، دماغ‌های زیاده از حد کوچک و چهره‌های زرد تمجید می‌کنند.

خلاصه طوری که گفتم قشنگی مفهوم الاستیکی و نسبی است. و

ماها که خود را تحصیل کرده، می‌دانیم نباید به این مسئله آن قدر اهمیت داده، تابع کورکورانه محیط بشویم. ما می‌دانیم که طبیعت می‌خواهد که قبل از مردن از خود نسلی باقی بگذاریم. برای این حسی را دارا هستیم که ما را به طرف مردها می‌کشد. تربیت، علم و اخلاق باید به ما آن قدر مساعدت بکند که حتی‌الامکان اسیر طبیعت نشده، عقل خود را در انتخاب شوهر دخالت داده باشیم. شوهر لازم است، ما هم باید او را دوست بداریم. اما نه به اندازه‌ای که اگر مثلاً شخص معینی از دست رفت، خود را بکشیم یا دنیا را ترک کنیم. همان عشق خودت مگر صحت این عقیده را اثبات نمی‌کند؟! وانگهی از کجا می‌دانی که او تو را دوست نمی‌دارد؟ تو که بچه نیستی؟! فکر خود را بدون رودرواسی برای او بنویس. اگر جواب مثبت داد چه بهتر وگرنه برای مثل تو دختری هزاران خواستگار پیدا می‌شود.

نادره:

ایران عزیزم! شما حق دارید. من دیوانه هستم. ولی تصور می‌کنم آن وقت که شما جمشید خان را پسند و انتخاب کرده بودید، کسی این حرف‌ها را به شما می‌زد لابد جور دیگر جواب می‌دادید. و حالا حق دارید مرا مذمت نمائید یا تسلی بدهید. اگر کسی دیگر به من مراجعه می‌کرد. شاید من نیز مثل شما جواب می‌دادم. ولی شما خودتان بهتر می‌دانید که مسائل عشقی و قلبی مانند مسائل ریاضی حل نمی‌شود.

انسان ماشین نیست. روح، عشق، خون، احساسات قلبی انسان را اندازه گرفتن کار مشکلی است. من خیال می‌کردم که هر کسی که به

مرض سختی گرفتار بشود. اقلأً از زحمت اشخاص دیگر تا اندازه‌ای مطلع می‌گردد. حالا می‌فهمم که امراض نیز مانند خوشبختی و سفالت در اشخاص مختلف عین تأثیر را ندارد. زیرا ساختمان بدن انسان و تربیت معنوی همه یکی نیست. حادثه‌ای که شما را متأثر می‌کند، ممکن است در من اثری نداشته باشد. یا بالعکس تأثیر کند. تصدیق می‌کنم که عشق یک نوع جنون است. آدم عاشق از روی عقل رفتار نمی‌کند. طبیعت، محیط اجتماعی، اخلاق و عادات که فرمودید قبول دارم. اما چه کنم؟ که عنان اختیار از دستم رفته است. من خود عشق و خیالات خود را بزرگ نکرده‌ام. عشق و خیالات است که عقل و اراده مرا منکوب کرده، به تمام هستی من، استیلا نموده است. معلومات، مطالعات، فلسفه و حکمت، شما خیال می‌کنید با عشق مغایر هستند؟! شاید برای سایرین این طور باشد، ولی تمام هستی مادی و معنوی من در همان روز اول با عشق ائتلاف کرده، به طرفداری او برخاسته و مرا از پا درآوردند. یگانه قوه‌نی که عجالاً در مقابل عشق من ایستادگی می‌کند آن شما هستید، که من می‌خواهم شما را نیز به طرفداری عشق وادار کنم.

عزیزم! دست قشنگتان را بدهید بر روی سینه‌ام بگذارم. آیا احساس نمی‌کنید، قلبم دارد قفس سینه را شکسته، می‌خواهد بیرون بیاید؟ به قدم‌هایتان بیفتد و شما را با خود همراه سازد؟ می‌دانم که خودتان نیز خونسرد نیستید. فقط می‌خواهید سر به سرم بگذارید. خوشتان می‌آید که مرا به حرف واداشته بخرید. باشد معلمه عزیزم! شما بزرگ من هستید. من به غیر از شما کس دیگری ندارم. آیا این طور نیست؟ آیا آن شب

مهمانی این دختر ضعیف را برای همیشه تحت حمایت خود نگرفتید؟
آیا حالا پشیمان هستید؟

نه! ولی می‌خواهم زیادتر از این حرف بزنی! میل دارم تمام مطالب را
بی‌پرده برای من نقل کنی! البته در آخر عقیده خود را خواهم گفت.

آه! ایران خانم عزیزم! این همه رنج و محرومیت‌هایی که کشیدم مگر
بس نیست؟ از این بی‌پرده‌تر چه بگویم؟! من نمی‌خواهم از این عشق
آخری محروم بشوم. این دیگر غیر از آن‌ها است. من و محمدحسن که
عاشق نبودیم. زیرا آن وقت معنی عشق و محبت را نمی‌فهمیدیم. آن
وقت ما با هم مانوس بودیم. به رفاقت و دوستی یک‌دیگر عادت داشتیم.
جدائی چند ماهه علاقه و روابطی را که مابین ما بود، کاملاً از بین برد.
فقط یک خیال شیرین برایم باقی گذاشت. که آن هم بیش از عاشقی قابل
خنده بود. عشق فریدون چه بود؟ یک عشق پاک، یک خیال شاعرانه،
یک خواب خوش، خودتان بهتر می‌دانید که مطالعه رمان و داستان‌های
پهلوانی در من چه اثری باقی گذاشته بود. مگر او در نظر من به غیر از
پهلوان یک رمان و افسانه چیز دیگر بود؟ اما احمد آقا طوری که خودتان
گفتید کسی نبود که یک دختر جوان ۲۲ ساله به او عشق بورزد. او یک
مرد پاک، یک وجود بی‌آلایش و یک عنصر خیالی بود. من او را دوست
می‌داشتم. ولی نه برای جوانی بلکه برای این که دلم به حالش
می‌سوخت. می‌خواستم به او در آن حالت سرگستگی کمکی کرده باشم.
حتی می‌توانم ادعا کنم که این از طرف من یک نوع فداکاری بود. علاوه
بر این آن وقت عقیده من جور دیگری بود. می‌خواستم فقط شوهری

داشته باشم. او تمام مزایای یک شوهر خوب را دارا بود. من می توانستم خانه او را اداره نمایم. برایش اولادهای خوب تربیت کنم. خودتان ملاحظه فرمودید که قیافه اش زنده نبود. انسان می توانست تا اندازه ای او را دوست بدارد.

ایران عزیزم! با همه تفصیلات فوق اگر یکی از این سه عشق مثمر ثمری بود، حتماً دیگری اتفاق نمی افتاد. ولی خودتان می دانید که دوره هرسه مثل خواب شیرین بسیار کوتاه بود. حالا چه می گوئید؟ می خواهید من بعد از سه عشق عقیم احساسات قلبی خود را خفه کرده، از لذایذ دنیوی دست برداشته بر علیه طبیعت مبارزه نمایم؟

من هیچ وقت هم چون پیشنهادی نکرده و نمی کنم. من گفتم تو نباید احساسات قلبی خود را بزرگ کنی. عشق خود را یک چیز فوق العاده تصور نموده و خیال کنی که اگر خدای نکرده این عشق از دستت برود، دنیا خراب خواهد شد.

ایران جان! نمی دانید چه قدر رنج می کشم. خیال می کنید که قلب در اختیار منست؟ تصور می کنید که عشق و محبت تابع عقل و اراده است؟ چه کنم؟ دوستش دارم! او جوان خارق العاده ای به نظرم آمده است. اخلاق عالی او مرا مفتون نموده است! خودتان انصاف بدهید! سرد و گرم روزگار را چشیده است. معنی بدبختی و سعادت را می فهمد. قلب مملو از عاطفه اش مانند آئینه صاف و پاک است. آن کلثوم کوچک است. من نمی توانم این طفل را از دست بدهم. پدرش آنی از او جدا نخواهد شد. زیرا او طفل خود را دوست می دارد. شاید وجود این طفل است که

او را به زندگانی علاقه‌مند کرده است. خودتان تصدیق نمی‌کنید که سعادت این طفل معصوم یک فداکاری لازم دارد؟ بلی! عشق من مقدس است. عقل نیز این عشق را تصدیق می‌کند. او شوهر خوب و پدر باشرافی خواهد بود. می‌دانید که پدرم به غیر از من اولاد ندارد. حسن آقا را مانند فرزند خود دوست خواهد داشت. او کارهای پدرم را با صداقت و دلسوزی اداره خواهد کرد. عزیزم! تأخیر نکنید! من باید هرچه زودتر خود را به بالین پدرم برسانم. مه‌جبین یک خانم ساده‌لوح و بی‌دست و پا است. او نمی‌تواند از عهده پرستاری مریض برآید. همین امشب باید تکلیف قطعی من معلوم شود.

اگر وقت دیگر باشد آیا نمی‌شود؟

نه خیر! مثلاً چه وقت؟

مثلاً چند ساعت بعد یا قبل از شب

هرچه زودتر بهتر!

اگر همین حالا باشد چه‌طور؟

ایران خانم شما ماشاءالله شوخی‌تان گرفته است! مثل این که از قلب من بی‌اطلاع هستید. مثل این که نمی‌دانید که میان دو آتش هستم. از یک طرف باید هرچه زودتر خود را به پدر عزیزم برسانم، از طرف دیگر در تهران پایم به گل فرورفته به دام عشق و محبت گرفتار شده‌ام. شما هم که برای مزاح وقت پیدا کرده‌اید؟

نادره جان! عزیزم! مزاح همان در حالت غیرعادی خوب است. اگر من می‌خواستم در حالت عادی مزاح کنم، آن وقت مثل اشخاص عادی

بودم. حالا می‌بینم از دست من بسیار کوچک هستی؟ عیب ندارد. همه را فراموش خواهی کرد. بگیر! ... این مکتوبی است که تکلیف قطعی تو را از همه بهتر معین خواهد کرد. من دیگر وقت ندارم. باید بروم بینم بچه‌هایم کجا هستند؟ اگر میل داری شام را نزد ما بمان. ولی می‌بینم که نمی‌توانی. قلبت آرام نخواهد گرفت.

نادره با دست لرزان مکتوبی را که ایران خانم به طرف او دراز کرده بود، گرفته، با تعجیل برخاسته، بعد از وداع می‌خواست از در خارج شود. ایران خانم با تبسم پشت سر شاگردش دعا کرده گفت:

خدا عاقبت تو را خیر کند. طفل عزیزم! تو بسیار خوب، بسیار شیرین، با همه معلومات و هوش بسیار صاف و ساده هستی. در هر صورت من اولین کسی هستم که از صمیم قلب تو را تبریک می‌گویم. این را هم فراموش نکن.

نادره بعد از خدا حافظی و اظهار تشکر از منزل ایران خانم بیرون آمده، در دالان مکتوب را بوسیده، روی قلب خود گذاشته، با قدم‌های لرزان و قلب مملو از عشق و هیجان به منزل خود شتافته. بعد از مطالعه مکتوب جواب، ساده‌ای نوشته برای ملاقات و گفت‌وگوی دو نفری (خود و حسن آقا) محل و وقت معین نمود.

می‌دانیم که حسن آقا از همان نظر اول نادره را یک دختر بسیار معقول و قابل پرستش یافته بود. اما با تأسف و ناامیدی معترف بود که مابین یک جوان فقیر و لات مثل او و یک دختر تربیت شده و متموله مانند نادره فاصله و پرتگاه بسیار بزرگ و غیر قابل عبوری وجود دارد.

ولی معاشرت و دوستی طولانی روز به روز امیدواری او را قوت داده، ملاحظت و مهربانی‌های نامحدود نادره بالاخره او را به سعادت و خوشبختی خود کاملاً مطمئن نموده، حالا دیگر خیال می‌کرد که مابین او و نادره اگر فاصله و مانعی وجود داشته باشد، همان حجب و عدم جسارت خود اوست. بالاخره روزی خواهد رسید که این مانع بی‌اهمیت نیز از بین رفته، نادره قشنگ در آغوش او خواهد بود.

نادره به واسطه کسالت پدرش باید دو روز دیگر مسافرت نماید. موقعی مناسب‌تر از این هیچ وقت پیدا نخواهد شد. او خود اهمیت موقع را خوب تشخیص داده بود. ولی با چه جرئت و با کدام رو می‌توانست دست نجات دهنده خود و طفل عزیزش را تقاضا کند؟ خانمی را که از هر حیث بر او برتری داشت اظهار عشق نماید؟ او که یک جوان فقیر و بی‌اطلاع بود چه‌طور می‌توانست لیاقت همسری یک دختر فوق‌العاده و پاکدامن را ادعا نماید؟ پیش خود می‌گفت:

البته من لیاقت دوستی او را ندارم. ولی چه کنم من هم انسانم. از او که قشنگ‌ترین موجودات روی زمین است مانند همه خوشم می‌آید. این تقصیر من نیست که ثروت و دارائی ندارم. این گناه من نیست که حاجی قاسم قوزی از جهالت و نادانی و هم‌چنین از ترس تکفیر سید آتش نسوز، مرا از ادامه تحصیل منع و محروم نموده است. وانگهی او خودش مگر مرا دوست نمی‌دارد؟ من خودم مگر احساس نمی‌کنم که قلب او همیشه به طرف من میل می‌کند؟ مگر نمی‌بینم که وقت دیدن من حالش چه جور تغییر پیدا می‌کند؟ من احمق شاید منتظرم که او برخلاف آداب

و رسوم، قدم پیش گذاشته به من بگوید: «حسن! من تو را دوست دارم. اگر تو هم مرا می‌خواهی بیا با هم عروسی کنیم». خنک! لوس! بی‌مزه! حقیقتاً احمقم! نه خیر!... باید کار را یکسره کرد. باید تصمیم گرفت. باید از نفوذ ایران خانم استفاده کرده، او را وادار نمود که با نادره داخل مذاکره شود و رأی او را بفهمد.

بعد از خیالات فوق حسن آقا بالاخره مصمم شد که عشق خود را مفصلاً نوشته به واسطه ایران خانم به دست نادره برساند. لذا طوری که قبلاً اشاره کردیم، با همراهی هوشنگ و مهرانگیز مشارالیها را ملاقات کرده، بعد از تقاضای کمک، مکتوبی را که نوشته بود به او تقدیم نمود. این همان مکتوبی بود که ایران خانم به نادره داده گفت:

این مکتوب تکلیف تو را معین خواهد کرد.

نادره شب را تا سحر نخوابیده، مکتوبی را که مبشر وصل و سعادتش بود، به دفعات متعدد خوانده، بوسیده، بالاخره نزدیک سحر روی قلب خود گذاشته. برای چند دقیقه به خواب رفت. هنوز آفتاب طلوع نکرده، حتی هوا هم روشن نشده بود که بنا به عادت یومیه کلثوم کوچولو بیدار شده، خود را به تختخواب نادره رسانیده، صورت کوچک خود را به صورت او نزدیک کرده، لب‌های او را بوسیدن آغاز نمود.

نادره از احساس نفس گرم بچه بیدار شده، بعد از نوازش او با تعجیل لباس پوشیده، به واسطه مینا او را به گردش فرستاده، خود جلو پنجره آمده، به نماشای باغ مشغول شد. همه اهل خانه در خواب شیرین صبح بهاری مستغرق بودند. او این وقت را عمداً انتخاب کرده بود. زیرا

می‌دانست که فقط در این وقت باغ خلوت خواهد بود.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. ولی حسن آقا قبل از وقت در محل موعود دیده می‌شد. این بسیار طبیعی بود زیرا او مانند نادره تا صبح خوابش نبرده، منتظر رسیدن وقت بود. نادره بعد از دیدن حسن آقا برخلاف عادت چادر نمازی سر کرده، با تعجیل از پله‌ها پایین آمد. حسن آقا بدون این که متوجه اطراف خود باشد سرش را پایین انداخته، در انتهای خیابان آهسته قدم می‌زد. نادره با قدم‌های لرزان جلو آمده، از پهلوی استخر رد شد. در این بین قورباغه‌ای از زیر پایش جستن کرده، خود را توی آب پرتاب نمود. حسن آقا از شنیدن صدای افتادن قورباغه سرش را بلند نموده، غفلتاً در چند قدمی خود زنی را که چادر نمازی کوتاه سر کرده بود، مشاهده نموده، پیش خود گفت:

این دیگر کیست؟ نادره که هیچ وقت چادر نماز سر نمی‌کند؟ مهرانگیز که این وقت از اتاق خواب بیرون نمی‌آید؟! این دیگر خیلی بد شد! حتماً زن یا دختر باغبان است! در هر صورت پیدا شدن زن چادر نمازی برخلاف میل حسن آقا بود. زیرا او می‌خواست که هیچ کس از این ملاقات مطلع نباشد. اما نادره چند قدم دیگر نزدیکتر آمده، تقریباً نصف صورت خود را باز نمود. حسن آقا حالا دیگر او را شناخته بود. اما نمی‌دانست چه بگوید! نقشه‌ای که طرح نموده بود، حرف‌هایی که قبلاً حاضر کرده بود، همه را فراموش نموده، مثل این که زبانش بند آمده بود، نادره با همان قدم‌ها قدری جلوتر آمده، با صدای آهسته سلام کرده، احوال پرسید. از سلام و تعارف نادره حسن آقا از حالت سرگشتگی

بیرون آمده، بدون تعمق، بدون این که خودش بفهمد چه می گوید گفت: مرحمت شما زیاد. انشاءالله حالتان مناسب است. به زودی مسافرت خواهید کرد. ولی در این موسم من شمیران را به رشت ترجیح می دهم.

با این حرف ها مذاکرات تقریباً شروع شده بود. نادره از این پیش آمد بسیار خوشحال شد. زیرا او خود نمی دانست از کجا و چه جور شروع به صحبت نماید. حالا دیگر موضوع ساده ای پیش آمده بود. لذا گفت:

البته این جا بهتر از شهر رشت است. وانگهی من عقیده ام این است که انسان هر جا که دلش خوش باشد آن جا برایش از بهشت بهتر است.

(این همان باغ معروف ع... التجار بود که پسرش احمد آقا بعد از مهمانی منزل حاجی قاسم در یکی از اتاق های آن شب را در کمال بی تابی و پریشان حالی به سر برده، بالاخره تصمیم گرفت که دست مهرانگیز را گرفته. از ایران خارج شود و انگشتی را که برای نامزدی نادره به حاجی عبدالصمد داده بود پس بگیرد. و نیز ورشکستگی خود را به واسطه دانی خود میرزا مهدی اعلان نماید.)

ملاقات کنندگان قدم زنان از عمارت دور شده، زیر درخت های بزرگ نارونی که خلوت ترین نقطه باغ محسوب می شد رسیدند. این محل بسیار باصفائی بود. قنات بزرگی از میان درخت ها آفتابی شده، در چند قدمی از بلندی تقریباً دو زرع سرازیر گردیده، آبشار کوچکی تشکیل می داد.

اساساً باغ مزبور روی تپه کوچکی واقع شده بود که دیوارهای آن مانع تماشای مناظر اطراف نبودند. به محض رسیدن به محل موعود نادره سکوت را به هم زده گفت:

بفرمائید این جا روی چمن‌ها که فرش طبیعی هستند بنشینید. از شبنم باک نداشته باشید. زیرا آن‌ها آنقدر زیاد نیستند. که لباس‌هایتان را خیس بکنند. ببینید چه جای باصفائی را انتخاب کرده‌ام؟! بعد از چند دقیقه گنبد طلائی حضرت عبدالعظیم را به شما نشان خواهم داد. حالا مه نمی‌گذارد دیده شود. همین که آفتاب طلوع کرده، اشعه خود را بر روی آن انداخت، مانند ستاره درخشان صبح پیدا خواهد شد. یقیناً صبح‌ها منظره‌ای که از این جا دیده می‌شود، بسیار فرح‌آور است.

بلی! اما من تا به حال فرصت آمدن به این محل را پیدا نکرده بودم. حقیقتاً چشم‌انداز خوبی دارد. ولی تصور می‌کنم موضوعی که ما را به این جا کشیده است، مفرح‌تر از آن می‌باشد. آیا در آن خصوص صحبت کنیم بهتر نیست؟

بفرمائید!...

لابد عریضه‌ای که جسارتاً تقدیم شده بود را مطالعه کرده‌اید؟ حالا خواهش می‌کنم عقیده خودتان را بفرمائید!...

من چه عرض کنم؟! خودتان بفرمائید ببینم مقصود چیست؟ من اگر با پیشنهاد شما موافقت نداشته باشم بدون رودرواسی خواهم گفت!

من! من! می‌خواستم بگویم که سعادت و خوشبختی خود را در نوکری شما دانسته، می‌خواهم شما معبود من باشید! حالا بفرمائید ببینم جوابی که خواهید داد منفی است یا مثبت؟

اگر منفی باشد چه؟

نمی‌گویم که انتحار خواهم کرد!

پس چه می‌کنید؟

از زندگانی عادی دست می‌کشم!

آن وقت چه می‌شود؟

لابالی‌گری، سفالت، بینوائی، فقر، بدبختی!...

بعد؟

بعد مانند سایر بینوایان در گوشه میخانه یا محبس‌ها، با کمال مذلت

جهان!...

آه نگوئید! شما را به خدا نگوئید!... اگر مثبت شد؟

آن وقت اختیار خود را به دست شما می‌سپارم! هر طور که دلخواه

شما است.

این برای من وظیفه سنگینی خواهد بود!... من نمی‌توانم!...

آه! نادره خانم

آه! حسن آقا

حالا چه؟

چه؟

جواب! چرا ساکت شده‌اید؟ چرا جواب نمی‌دهید؟ من می‌دانم که

لایق شما نیستم! من می‌دانم که جسارت بزرگی کرده‌ام! ولی این

جسارتی است که چشم‌های جذاب شما به من تلقین نموده، ملاحظت و

مهربانی‌های شما در من تولید کرده است. والا من چه کاره هستم که

بتوانم چنین ادعاهایی را داشته باشم؟... آیا هنوز به آرزوی من پی

نبرده‌اید؟... هنوز هم تصمیم قطعی ندارید؟... بگویید! بفرمائید! من که

هلاک شدم!...

من می‌خواهم بفهمم شما چه می‌خواهید من بگویم؟
چه می‌خواهم بفرمائید؟ من می‌خواهم بفرمائید آیا من می‌توانم آن
دست‌های قشنگ را...

همین؟

آه. باز هم همین!... دیگر چه بگویم!...

بفرمائید... اینک دست من! دستی که قلب، روح و تمام هستی من با
اوست! اگر شما از دست... دست... گفتن غرضتان این است!... بفرمائید!...
اگر آن را لایق می‌دانید بپذیرید!... در راه عشق و محبت شما این‌ها که
چیزهای قابلی نیست!...

آفتاب تازه طلوع نموده، گنبد طلائی حضرت عبدالعظیم از تابش شعاع
آن درخشیدن آغاز کرده بود. مه‌های خفیف که چند دقیقه قبل تا روی
پشت بام‌های خانه‌های تهران پایین آمده بودند، به تدریج متلاشی شده،
شهر مانند یک دورنمای نفیسی ظاهر می‌گردید. باغ نیز در صفای خود
باقی بود. نسیم خنک بهاری برگ‌های درخت‌ها را به اهتزاز می‌آورد.
هنوز روی چمن‌های سبز از شبنم‌های مرواریدآسا پوشیده بود. هنوز گل
و شکوفه‌های رنگارنگ عطرهای روح‌پرور خود را در هوا منتشر
می‌ساختند. هنوز پرندگان خوش‌الحان نغمات خود را با ریزش آبشار
تطبیق نموده، یک کنسرت بسیار عالی و یک ملودی بسیار باشکوهی را
ادامه می‌دادند. هنوز چشم‌های ساکنین باغ از خواب شیرین صبح بهاری
سیر نشده بودند. مثل این که طبیعت عمداً این محیط ملایم را برای

تکمیل خوشبختی آن دو جوان عاشق آرایش داده بود.

نادره با آن همه ادعاهای بلند بالا بعد از اظهار رضایت مانند یک دختر بیچه ساده لوح معطل مانده بود که بالاخره چه باید بکند؟ حسن آقا با همه تجربیاتی که داشت نمی دانست دست معبودش را که با کمال صداقت و صمیمیت به او تقدیم شده بود چه جور بپذیرد؟ هیچ کدام نمی توانستند خوشبختی خود را باور کنند.

دست نادره می لرزید. پاهای حسن آقا یارای حرکت نداشت. بلبل‌ها چه چه می زدند. پروانه‌ها در اطراف گل‌ها می چرخیدند. آفتاب از لای درخت‌های نارون برای تهنیت و تحسین، اشعه خود را مانند سکه‌های طلائی به سر و روی آن‌ها شباش می نمود. آب قنات روی ریگ‌های غلطان جوی زمزمه‌کنان در جریان بود. برگ‌های نوردس درختان برای فرح و انبساط آن‌ها مانند بادبزن‌های لاجوردی آهسته می جنیدند. ولی نادره و حسن آقا هنوز از مشاهده خوشبختی و سعادت غیرمترقبه خود مجذوب و گیج شده بودند. هیچ کدام دیگر حرف نمی زدند. زیرا گفتنی‌ها تمام شده بود. این جا برای حسن آقا کمی جرأت و یک حرکت بسیار کوچکی لازم بود. نادره وظیفه خود را انجام داده بود. لذا سرش را پایین انداخته، بدون قصد معین جریان آب جوی را تماشا می کرد. در عین حال منتظر حرکت و جسارت حسن آقا بود. حسن آقا بعد از سکوت کوتاه، بالاخره به خود جرأت داده، دست ظریف نادره را به دست‌های لرزان خود گرفت. نادره بیش از پیش شرمنده و محجوب شده، حسی را که شب میهمانی، شبی که اولین دفعه پدرش او را نزد میهمانان آورده،

به ایران خانم معرفی نمود، مجدداً احساس می‌کرد، درست مثل همان شب می‌خواست نظر خود را از دیگران پنهان کند. لذا چادر نماز را که روی دوش‌های سفید و چاقش افتاده بود مجدداً روی سرش کشیده، می‌خواست روی خود را بپوشاند. این دفعه دیگر، ایران خانم حاضر نبود که او را در آغوش نرم خود حمایت کرده، با نوازش و حرف‌های ملایم از حالت حجب و شرمساری بیرون بیاورد. عوض آن دو بازوی قوی و دو دست لرزان حسن آقا بود که بالاخره جلو آمد. دست راست او را برداشته با کمال ادب روی لب‌های خود آورده بوسید. به این ترتیب عهد و پیمان زن و شوهری میان آن دو بسته شد.

خاتمه

نادره و حسن آقا بعد از عروسی به همراهی مینا و کلثوم به فوریت به طرف رشت عازم شدند. در همان روز روزنامه‌های مرکز تفصیل اعدام عباس و آقا داداش را منتشر کردند. و نیز ورشکستگی حیدرعلی اتفاقاً با همان موقع مصادف شد. علت ورشکستگی مشارالیه تنزل و از بین رفتن منات‌های روسی بود که حاجی قاسم در حال حیات خود با حرص و ولع جمع‌آوری کرده بود. یک سال قبل شکوفه و دخترش فاطمه فوت نموده بودند. بالاخره از خانواده بزرگ حاجی قاسم یک حیدرعلی مانده بود که او هم بعد از ورشکستگی دست صیغه خود ماه سلطان را گرفته از تهران خارج شد. حسن آقا خواهرش، مه‌لقا را نزد خود آورده، دو ماه قبل از عروسی خود به پسر حسن عمو نوکر خانه احمد آقا شوهر داد. میرزا مهدی اصفهانی بعد از شنیدن خبر اعدام پسرش آقا داداش افلیج و

خانه نشین شد. بالاخره تمام اعضای شرکت غله هریک در نوبه خود به اندازه سرمایه‌ای که در سر کار شرکت مزبور گذاشته بودند متضرر گردیده و به مؤسسين آن لعنت می فرستادند. از بچه‌های میرزا علمدار هیچ‌گونه خبری به دست نیامد. احتمال که در موقع قحطی مانند سایر گرسنگان تلف شده بودند.

میر جعفر پیشه‌وری

به زودی منتشر می شود

مهین بانو

به قلم

سید جعفر پیشه‌وری

